
۱۳۸۲



بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر ... بسم الله ... الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد مخصوص صانعی است که بحکمت
کامله و رحمت واسعه خود نفوس با صفا یعنی خلیفه فی الارض را
بر مسند عزت و متکای جلالت انی جاعل
فی الارض خلیفه متمکن ساخت و مقبول سبحان
ملا اعلی ... نحن ... و ... بر ...
فاخرج ... خلعت ... و ...
و معشر ... بحکم ... استقامت و لقد

کرمنا

کرمنا بنی آدم مفتخر و سرفراز ساخته و در اطراف ربع
مسکون و سپهر بوقلمون بتمکنت و استعمرکم فیها
علم دولت ایشان را برافراشته و رایات پادشاهی
را بذروه فرمان روایی باوج گیتی گشایی رسانید
و صفحه تیغ صبح روشن ضمیر را غدر امتثال در حجله خانه شب
جلوه داده **نظم** کهی از جیب صبح عالم افروز ⁘ نماید تاج زر
از دامن روز ⁘ کهی در حجله این قصر خضرا ⁘ براند زرد نقاب
از روی عذرا ⁘ به پیشش خوانده درس معرفت گل
ز اوراق کتاب بال بلبل ⁘ و از صنف آدم انبیایی
رفیع شان و رسل معجز نشان برانگیخت تا سرگشتگان
بادیه ضلالت و لب تشنگان سراب جهالت را
بمامن هدایت و سرچشمه عنایت دلالت نمودند و هم چنین
ارسال رسل و انزال کتب متعاقب و متواصل گشت
تا آفتاب رسالت علیا از مطلع یثرب و بطحا طالع شده

سرگشتگان

و نور نبوت عظمی از مشرق انشق القمر اشراق گشت یعنی
حضرت سید انبیا و سند اصفیا گذارندهٔ اسرار غیبی
رسانندهٔ اخبار لاریبی نوباوهٔ چمن کائنات فهرس نگارنامهٔ
مکنونات شاه‌بیت قصیدهٔ موجودات سلطان تختگاه
مع الله شرف به تشریف لیغفر لک الله شرح تاج
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن
رسول الله مصطفی مکی قریشی مقتدای هاشمی
گوهر درج خلیل ثمرهٔ شجرهٔ اسمعیل شرف دودمان
لوی بن عبد الله عبد المطلب علیه السلام ندای جان فزای
کلمهٔ انت نبیا و آدم بین الماء والطین بگوش هوش مقیمان
خطهٔ خاک و ساکنان طبقات افلاک رسانیده
ز مولودش تزلزل در بنیان شور : که از وی پشت ماهی گشته
مکسور : رواج شرع او داد آنچنانکه زنار : کمربندان شهر نجف مرحم
چون تار : بعکس از حکم میکرد در بن کاخ : گلاب از شیشه

رفتی باز در شاخ : چند مقداری که در شب معراج از خطهٔ
غبرا بر فراز نه طارم خضرا پرواز کرد و شهباز دیانت عاطفت
بر مجال گوشه‌نشینان حظایر قدس مبسوط ساخت و شا
بازی که از کنگرهٔ منزل نیک عنان عزیمت انعطاف داده
بار دیگر بر طرف ساکنان خاک پرداخت نظم بیکدم
از فروغ نیر دل : بر اوج آفرینش ساخت منزل : تو هم
در رفتی از چرخ مقرنس : بنا انداز او افکند اطلس
نوشته خامهٔ از کلک نقش : زهی سلطان چه آفرینش
چه نامست آنکه با حق نوشته خویشی : بر آن حرف نام حق نکرد پیشی
اللهم صل علی محمد وعترته واهل بیته اجمعین
سیما خطیب منبر سلونی داور ارشاد مرتبه یاری ولی شرف
به تشریف سورهٔ هل اتی و مخاطب بخطاب انا مدینة
العلم و علی بابها عظیم القدر که پای عزت بر بالای
خاتم نبوت نهاده دوش حضرت خاتم انبیا معراج او شد

تا طاق کعبه اسلام را از لوث اصنام پاک نماید
و عالیمقداری که آفتاب عالمتاب باشارت
فرمان وجب للافغان اوز باز غروب باز کردید تا او صلوة
عصر قیام نماید نظم چو بر مهر نبوت شد نعلین : نیامد از ترش
اندر قاب قوسین : اگر چه رکنه این معنی رسد کس : ز معراج
کمالش این سخن بس : نبی عرش برین را قدر افزود
که نعلین نبی یک شب بر آن سود : گذشت از عرش او را
قبه تاج : که بر دوش نبی او ساخت معراج : چو انگشت
هلال آسا بی او دید : بحکم او دو پاره گشت خورشید :
ذو لوک فی ذو الفقار شاه فیاض : صف صفین شکافد تیغ قراض
اعنی حضرت اسد الله الغالب کی هر کنجینه ابو طالب سید سموات
والارضین قطب فلک دین وصی رسول رب العالمین
امیر النحل و امام المتقین قاطع الشرک و النفاق جالس
المحراب و صاحب المنبر بالاستحقاق شفیع محشر و منبر اب کوثر

امیر المومنین امیر

امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام صلوات الله
و سلامه و علی کافة حضرات ائمه معصومین که دوستی
ایشان بموجب قل لا اسئلکم علیه اجرا الا
المودة فی القربی اصل ایمان و دین و اطوار ایشان
باشارت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی
الامر منکم واجب و لازم بر جمیع مسلمین است صلی الله
علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد چنین گوید راقم این حروف
که چون در بهار غلوای جوانی و ایام زندگانی که بهترین اوقات
و خوشترین اوان حیات است از دستان عشق بازی
و امق و عذرا و مجنون و لیلی در کیفیت احوال و سرگذشت ایشان
زبانزد بی اختلال و در گوشه انزوا برده و خون جگر در کاسه
دل فرو می خوردم زیرا که در زمان پیشین طایفه از فضلا
و شعرا که از شکلات این شیوه می نمودند و امثال این اشتغال
میفرمودند و درهای معنی بالماس ذهن وقاد می سفته اند

به تقویت و تربیت ارباب دولت و بمساعدت اهل
سعادت بوده که بجای اسن جمع و خواطر فارغ سخنان
ابدار می گفته اند **بیت** زمین بالا اثران کین جنس گفتند
بیازوی کسان این لعل سفتند ؛ خکیف در این جزو زمان
خصوص بلده کرمان که اورا از سخنان ازکیادی در دکان
نامرادی روی باز ازنداشته باشد کسی بدین بی ازشاری
چه سخن تواند گفت و کدام گوهر معنی تواند سفت **نظم**
چو خود پابسته در کرمان زمینم ؛ دگر مانم سرای صد چنینم
ترا افلاس آنچنان فرسوده جانم ؛ که در دار الامان دار الامانم
مگو دار الامان دار المساکین ؛ متاع عجز بجید و دکان بین ؛ کرو بی بینم
از خودبی تواتر ؛ بزرگ این دو یار از من کدا تر ؛ منم چون گوهر گنجینه
درویش ؛ خریداری نمی یابم بجز خویش ؛ عبث چون لاله
می سوزد چراغم ؛ که ننهد هیچکس بر روی داغم ؛ و عجب ترا که در چنین
ایامی از ملتمس یاران همنفس با دل پریشان و دماغ مشوش

ترا زبار خزان بسحر ماسور شدم که اوراق پریشان منظوم و منثور را
مفتوم سازم تا جمعی که از کتب نثر محظوظ و بهره مند باشند مخفی نماند
که استماع آثار قدما اگرچه در حسب ظاهر شنیدن افسانه و استماع
ترهات است لیکن محققان را از هر بازیچه پندی و اعتباری و از هر
داستانی تجربه روزگاری حاصل می شود **نظم** مگوئید از سر
بازیچه حرفی ؛ کزان پندی بگیرد صاحب هوش ؛ وگر صد باب حکمت
پیش نادان ؛ بخوانی آیدش بازیچه در گوش ؛ والله الموفق
والمعین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین **افسانه داستان**
نخستین از قصه ملک شراحیل طوطیان شکرشکن و بلبلان
گلستان سخن و راویان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند
که در انتهای زمان حضرت داود علیه السلام در مملکت سبا
که او بعضی از دیار شام و یمن است پادشاهی بود با کمال عدالت
و دیانت و راستی نام او شراحیل و از نسل ملک یعرب بن
ملک قحطان بن ملک قحطیط رومی لیکن مذهب و ملت او

این

وتمام سپاه او بغایت ضعیف بود که به پرستش آفتاب قیام می‌نمودند

بیت چو دیدی مهر زایل این بطالت ∴ همیشه منکسف بود از

خجالت ∴ وبدین سبب ملک شراحیل را لقب عبد الشمس

بود و در آن ایام پادشاهان اطراف اکثر منقاد او بودند و وی بسیار ذی

شوکت و صاحب ثروت بود و از آنجمله سریری عظیم داشت و ملوک

زمان وی به دامادی او شغف می‌نمودند و ملک شراحیل این معنی

را قبول نمیکرد که تمام کفو من نیستند تا عاقبت دختر اسکن نامی که پادشاه

جن و پری بود و ریحانه نام داشت بخواست و از وی پسری تولد نمود

نام او منصور و شاهزاده بعد از بلوغ در سن شباب وفات نمود

لیکن بعد از تولد منصور شراحیل را از ریحانه جنیه دختری تولد شد که ساحت

ارض را از انوار عذار او روشن و شهر سبا از عکس جمال او پری

گلشن گشت ملک شراحیل او را بلقیس نام کرده بدیدار او خورسند

می‌بود و چون شاهزاده منصور درگذشت ملک نیز تاب مفارقت

او نیاورده جهان فانی بدرود کرد و بلقیس بعد از فوت پدر خلق را

باطاعت خویش خواند و مردم سبا و یمن دو فرقه شدند زمره در مقام انقیاد

بلقیس آمدند و فرقه از بلقیس تمرد نموده مردی ستمکاره و ظالم جبار را

بر خود حاکم ساختند آخر الامر رعیت از ظلم آن شخص بجان آمده

همت بدفع او برگماشتند و بلقیس نیز در باب هلاک او ظلم

اندیشها نموده آخر الامر کسی را نزد او ملک جابر فرستاده پیغام داد که

من مصلحت چنان می‌بینم که هر دو مملکت یکی شود و بیگانگی بیگانگی مبدل

گردد و این صورت وقتی روی نماید که مرا در عقد خویش در آری

و ظل عاطفت بر احوال ما ممدود گردانی ملک ازین سخن خرم شده

او را منتی عظیم و غنیمتی شگرف دانسته بعد از تراضی جانبین

در ساعت با ملک سخن عقد مناکحت بستند و در شب زفاف

بلقیس با زین و تجمل تمام بخانه شوهر رفته و در آن شب شراب بسیار

بر ملک پیموده او را لایعقل و بیهوش نموده سر پر غرورش را به تیغ

بی دریغ از تن جدا فرموده و مملکت بی مانعی و منازعی وی را میسر

شده و بر سریر سلطنت و مملکت تمکن یافت و روز بروز

صلابت و تهور او در دلها قرار گرفته تمام خلق شهر سبا و یمن و دیار شام
و ولایت منقاد و مطیع او شدند و خداوند عز و اسمه اسباب حشمتی
که در فهم نگنجد به بلقیس داده بود از انجمله تختی داشت بعظمت از
طلاء احمر مکلل بیاقوت و لولو و سایر جواهر قیمتی گویند که قوایم سریر او
از یاقوت و زبرجد بودی سی گز طول و سی گز ارتفاع داشت
القصه در ابتدای سلطنت و نبوت حضرت سلیمان علی نبینا
و علیه السلام بود که بلقیس بر تخت بی منازعی پادشاهی
یافت و در ان سال که شاهزاده منصور وفات کرد ملک
شراحیل نیز در همان زودی متعاقب او در گذشت بلقیس بجای
پدر نشست در همان ایام خبر به بلقیس دادند که فلانه دختر از خواتین
حرم که هم خوابه شاهزاده منصور بود از شاهزاده مرحوم حمل دارد
بلقیس خبر شد همت بر تفقد احوال او بر گماشت تا بعد از نه ماه ایام
حمل پسری از ان در وجود آمد که شعله حسن او بر نور ستارگان
غلبه کردی بلقیس را چشم جهان بین بدیدار آن نوباده گلستان

شاهی

شاهی روشن شده و بر آن نوزاده عالیمقدار را شاهزاده ناصر نام
کرده بدایگان سپرد و همچنین متعهد احوال او بوده تا او بسن تمیز در
شد رسیده ملکه جهان بلقیس او را بغایت دوست میداشت
و همه عالم را بر روی او میدید و در فکر او بود که مهم سلطنت را ولی
عهد خود کرداند

خبر یافتن مهتر سلیمان از حال بلقیس از زبان هدهد

مجمل این حکایت مفصل آنکه نوبت حضرت سلیمان علی نبینا
و علیه السلام در اوان جهانگیری و کشور گشایی متوجه دیار یمن شد
بشهر سبا رسید چون سرزمینی خوش و دلکش دید در هر
غذاری از مرغزارهای انجا فرود آمد تا نماز گذارد لشکر تمام فرود
آمدند هدهد چون حضرت نبوی را مشغول دید فرصت جسته با خود
اندیشید که بیرون تماشای تمام عالم را بنظر در آورم پس بمقتضای
اندیشه طیران نموده بشهری رسید که مسمی بود بشهرهای
سبا با بساتین و انهار و اکثر اشجار و عمارات بسیار و فضا
و هوا و نسیم دلکشای نکهت آثار پس در هر بوستان و هر درختی

نزول کرد و بانگ کرد ناگاه بایکی از ابنای جنس خود باز خورد و از و
احوال آن دیار تفحص کرد هدهد گفت بدانکه این شهر را سبا گویند
و دختری

درین پادشاه است نام او بلقیس دختر ملک شراحیل ابن یعرب
ابن ملک قحطان ابن ملک تحبار رومی است که در میان ملوک
عصر ازوی بزرگتری و نجیب تر کسی نیست و دوازده هزار سرهنگ
در فرمان اویند که هر یکی موازی یکصد هزار سوار نامدار سپاه
ولشکر دارند اکنون تو بگو که از کجا می آیی هدهد گفت من از شهر

سلیمان پیغمبرم و بدین آن حضرت کرد دیده ام و در حمایه آن مرغانم
که بر بساط مبارک او سایه می کنیم اکنون تو باز نما که چه مذهب
داری هدهد شهر سبا گفت بدانکه پادشاه و تمامی شهر مجموع آفتاب
پرستند و ما نیز بر طریق ایشانیم پس هدهد حضرت سلیمان
تمام ظاهر و نهان آن شهر را معلوم کرده خواست که باز گردد اما
حضرت سلیمان چون فارغ شد از نماز و بر بساط بنشست و ناگاه دید
که آفتاب در مجلس افتاده بالا نگریست دید که جای یکی از مرغان

خالي مانده چون تامل فرمود دانست که فلان هدهد غايب گشته
پس معرف سرکرده طيور را که يکي از آن طيور بود بحضرت خود
طلبيده و استفسار کرد پس گفت يا رسول الله قسم بخدا که من
نميدانم که بکدام طرف رفته و من او را بجاي نفر استاده ام حضرت
نبوي ازين سبب که همه لشکر محتاج باب بودن و آن هدهد هدايتي
که داشت هميشه لشکر سليمان را باب هدايت مينمود پس آن
حضرت عظيم خشمناک گشته فرمود که البته آن را عذابي کنم

سخت

سخت يا ذبح کنم مگر آنکه او حجت ظاهر بيارد و نجات يابد چنانچه
خدا تعالي فرموده است پس سليمان عليه السلام عقاب را
طلبيد و آن عقابي بود گرسنه که نسر طاير بر آشيان فلک
از آسيب چنگال او ايمن نبودي و بوقت گرسنگي حمل و جدي
را از مرغزاري آسمان در ربودي نظم حمل از بيم او در چرخ نتواند
چرا کردن :: مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد :: باحضار هدهد
فرمان داد و آن عقاب مانند ملک عذاب با منقار تيز
چون ناوک مژگان مهوشان خون ريز از روي تشدد و ستيز
پرواز نموده هدهد بيچاره را که در روي هوا از شهر سبا مي آمد هدهد چون
او از جناح و صداي شهپر عقاب شنيد و بدان غضب ديد دانست
که بطلب وحي آيد بلرزيد و دل از جان بر داشت و گفت السلام
عليک بسلامتي يکي تشريف ميفرمايي عقاب بانگ بر آورد
و صورت حال باز نمود پس هدهد گفت سپاس مر خدا را که حجت
قوي دارم و باتفاق عقاب بخدمت حضرت سليمان عليه السلام

مشرف گشت حضرت نبوت پناهي از روي تهديد دست دراز کرده
هدهد را بگرفت و پيش خود کشيد هدهد گفت يا نبي الله ياد کن
از آن روز حساب که مبادا مثل من نيز ترا حاکمي عادل برپا دارند

هيبت آن

هيبت آن خبر بلرزيد و دست از روي برداشت و پرسيد که اي
بي ادب بگو که کجا بودي هدهد بجواب گفت يا نبي الله يافتم در يمن جاي
دختري بلقيس نامي که خداي تعالي زينتهاي دنيا و لشکر عظيم
بوي ارزاني داشته از انجمله سروري دارد سليمان پرسيد
که بلقيس و قومش چه مذهب دارند هدهد گفت يافتم آن زن و قوم
ان را که در پيش آفتاب سجده مي کنند سليمان عليه السلام
گفت بغير خداي تعالي چرا سجده که مي کنند و چرا نکنند مر خداي را که ظاهر مي
کند چيزها را که پنهان و پوشيده هست و باران از آسمانها مي فرستد و گياه
از زمين مي رويانند و ميداند آنچه مخفي هست و آشکارا **بيت**

پرستش کي سزد دغير شاهي ⁂ که هم چون عرش دارد بارگاهي ⁂
چه گفتم عرش را کي حد آن هست ⁂ در آن درگاه کمتر آستان هست
خرد تاب يار اي صفت نيست ⁂ بذاتش کسي را معرفت نيست
پرستش را کي سزد شمس و قمر را ⁂ دو چشم ناقص پس مختصر را ⁂ چرا معبود
دانا را ندانند ⁂ مر آن حي توانا را نخوانند ⁂ که مهر و مه بدرگاهش کمين اند

زخرمن زر صنعتش خوشه چین اند ٭ ثری تا عرش و در این کارخانه

بحمد اوست هر یک را ترانه ٭ بعد از آن حضرت سلیمان علیه السلام

هدهد را گفت ببینیم که تو راست می گویی یا از جملهٔ دروغ گویانی

هدهد گفت امید میدارم که راستی سخن من در حضرت رسول

ثابت شود آنگاه جناب حشمت پناه آصف بن برخیا که وزیر

اعظم او بود فرمود که به بلقیس و اعیان او نامه نویس و ایشان را

باسلام و متابعت دین حق دعوت نما **نامه نوشتن سلیمان**

علیه السلام به بلقیس بدست هدهد و استفسار بلقیس امرا و وزرا

و فرستادن رسول خود را معبران چنین گفته اند که چون حضرت سلیمان

این بگفت آصف بموجب فرموده عمل نموده مکتوب در قلم آورد

چنانکه حضرت ایزد تبارک و تعالی در قرآن در نامه او یاد کرده

إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ

سلیمان علیه السلام نامه را مهر کرده بهدهد داد و بجانب شهر سبا

فرستاد **بیت** ای هدهد سبا ببامی فرخ ستمت ٭ بنگر که ز کی بکجا میفرستمت

اورده اند

اورده اند که از آنجا که آن روز سلیمان علیه السلام نزول کرده بود

تا مقر بلقیس هفتاد فرسنگ بود و در وقت رفتن سلیمان با هدهد

گفت که این نامه را ببر و بسوی ایشان افکن و جواب بگیر و جانب

من باز گرد القصه چون هدهد بسبا رسید و هفت در گوشک

بلقیس را بسته یافت آنگاه از جانب دریچه پرواز نموده بخانه

درون رفت بلقیس را دید بر تخت خفته نامه را بر سینه او نهاد

و آن را بمنقار بیدار ساخت بلقیس از خواب در آمد بر سینه

خویش مکتوبی دید چون درها بسته بود و هیچکس را ندید متعجب گشت که

که آیا آورنده این نامه که تواند بود حیران شد و بچپ و راست نظر کرده مرغی

کوچک دید بر کناره قصر نشسته چون تأمل کرد دید که هدهدیست دانست

که حامل این رقعه اوست و بعد از آن مهر مبارک سلیمان علیه السلام
مشاهده کرد از هیبت لرزه بر وی افتاد و نامه را کشاده خواند با حضار
ارکان دولت مشورت فرمود و صورت واقعه را با ایشان در میان
نهاد و مضمون مکتوب را تقریر کرد و پرسید که رای شما درین باب
چه صورت بندد ایشان اظهار قوت و شوکت و کثرت سپاه
خود کردند و گفتند که عنان امر و نهی در دست تست و کمر متابعت
بهر چه فرمایی بر میان جان بندیم خدا تعالی محبت حضرت سلیمان
را در دل ملکه انداخت گفت شما شنیده اید که سلیمان علیه السلام
چه نوع مردی است گفتند بلی سلیمان پادشاهزاده است و میگوید
که پدر من پیغمبر بود و من نیز پیغمبرم و خلق را به[illegible] یکی میخواند
و سلیمان پادشاهیست ذی شوکت که آدمیان و مرغان و پریان
مسخر اویند و میگویند که حکم بر باد و ابر و آفتاب و امثال اینها او دارد

این

این معنی جای تعجب است بلقیس چون این بشنید دل او
بسلیمان مایل گشت و گفت اکنون من بجانب او هدیه میفرستم
اگر سلیمان کامل اهل سلطنت است هدیه قبول خواهد نمود و اگر رتبه
نبوت با او انتظام دارد جز اسلام از ما راضی نخواهد شد بهر تقدیر اگر
پیغمبر است ما با او محاربه و مقابله نتوانیم کرد ارباب مشورت را این
مصلحت موافق افتاد و بلقیس صد غلام و صد کنیزک از میانه
خدم خود جدا نمود کنیزان و در درجه صورت ثانی نداشتند و یاقوت
ناسفته نیز در حقه تعبیه کرد و قفلی از زر بدان زده و چهار خشت مرصع
بلآلی و جواهر دو از طلا و دو از نقره برسم هدیه ترتیب داده منذر بن
عمرو را که بفرط کیاست و درایت در اقران خود امتیازی داشت
بدان رسالت نامزد فرمود و این مجموع را بدان سپرد و طایفه از عقلا را
مصحوب وی [illegible]نیده با منذر گفت که چون بدان بارگاه رسی از
حضرت سلیمان التماس نمای که زنان را از مردان جدا نماید
اگر او پیغمبر است این مشکل بر او آسان باشد و از آن پرس که درین

حقه چیست اگر گفت یاقوت است بگو میخواهم که این یاقوت را بی الماس
سوراخ کنی اگر قول و عمل او بمقتضای ثواب بود این را نزد او بگذار و الا
پیش من آر و شیشه باو داد و گفت با سلیمان بگو که این شیشه
را باید از آبی پر کنی که نه از آسمان باشد و نه از زمین و اگر بجو رو تشنه
دهند سیراب شود و با منذر گفت که از آزمایش دیگر آن است که
اگر سلیمان بنظر تجبر و تکبر و تهور در تو نگرد بدان که او پادشاهی است
نه پیغمبر و اگر بخلق و تواضع با تو سر کند بدانکه پادشاهی با پیغمبری نیز دارد
بهر تقدیری تو باید که اصلا از ابهت و شوکت نیندیشی و با دوی در
سخن و راهی اگر بطریق مرحمت با شما ملاقات کند یقین دان که او

پیغمبر است باید که در سخنان آن حضرت نیک تامل نمایی و از سر تواضع
و تخشع جواب دهی و بعد از تمام وصیت رسولان روانه شدند و هدهد از
قصر بپرید و پیش از رسولان خبر بحضرت آورد و جناب نبوی علیه السلام
نواخت و دست مبارک بر سر وی کشید و تاج کرامت بر
سر وی از برکت دست آنحضرت پدید آمد و سلیمان هدهد را گفت
که تا قیامت کارد را بر تو حرام کردم که ترا ذبح نکنند مگر بز سرخ برای
خواص پس جبرئیل فرود آمد و آنحضرت را از جمیع حالات و حل
مشکلات خبر داد و سلیمان علیه السلام دیوان را امر کرد تا در میدان
وسیع عریض خشتی از زر و خشتی از سیم فرش انداختند
و در ممر رسولان جای چهار خشت خالی گذاشته و خلقی افزون از حد
و چون از آدمی و دیوان و پریان در آن میدان مجتمع گشتند بنی آدم
علاحده و شیاطین و جنیان جدا جدا بتسویه صفوف قیام نمودند و در
جوانب و اطراف آن محل وحوش و سباع را باز داشتند و
سریر سلیمان را در میدان نهادند آنحضرت بر تخت سلطنت

بنشست و چهار هزار کرسي زرين و سيمين بر يمين سرير و چهار

هزار

هزار دیگر بر یسار او ترتیب دادند و پیغمبرزادگان و علمای بنی اسرائیل

و عظمای دولت بران قرار گرفتند و اجناس طیور پر بهادر هم بافته

سایه بران انداخته بودند و مجلس و بساط حضرت بقولی شانزده فرسنگ

زمین بود رسولان بلقیس درین اثنا رسیدند از مشاهده کمال احتشام

سلیمانی تمام مدهوش و متحیر گشتند و چون نظر آن جماعت بران میدان

افتاد که خشت فرش زمین او همه از طلا و نقره مرصع بود از هدیه خود

شرم داشتند پس آن چهار خشت خود را در موضعی که دیوان آن خالی گذاشته

بودند بیفکندند و در اوردن آن خود تعجب نمودن چون بصف شیاطین

نزدیک آمدند از مشاهده دیوان شکلهای عجیب و مهیب و دیدن رعب

و هراسی بر دلهای ایشان استیلا یافت و یکبار جمع شدند

یارای آن نداشتند که ازان محل بگذرند پس دیوان و شیاطین با

ایشان گفتند که در رفتن تعجیل نمایند و خوش خاطر جمع دارند که عدالت

و سیاست سلیمان علیه السلام نه برتبه ایست که امثال

مایان با دیگری تعرض توانند رسانید پس رسولان بلقیس

برافواج جن وطبقات انس واصناف وحش واجناس بهایم حیرت
وتعجب عبور می کردند تا ببارگاه وبساط فرح انبساط حضرت سلیمان
را یافتند حضرت نبوی ایشان را اعزاز واحترام نموده مشغول نظر
عاطفت ومبذول کلمات شفقت گردانید پس منذر پیش آمد
ونامه بلقیس را که از روی تواضع ونیاز بود بعرض همایون اقدس رسانید
سلیمان علیه السلام از تحقیق آن چهار تحفت پرسید منذر
شمه از نجابت خویش بیرون داد واز افکندن انها معروض داشت
چون ملتمس آن مرفوع رای صواب نما گشت بنور نبوت ووفور حکمت
مردان را از زنان ممتاز ساخت وبعضی گفته اند که فرمود ابریق آب
بر دستهای مردان وزنان ریزند وایشان را کف دستهای
خود را بشویند پس آنچه پسران بودند اول انگشتان خود می شستند
وانچه دختران بودند اول ابتدا بکفها می نمودند پس از انجا ایشان را
امتیاز داد وچون سوال از حقه کردند فرمود که درین حقه یاقوت است
باین شکل وباین رنگ واین وزن وشما می خواهید که من آن را

بی الماس مثقوب کنم آنگاه دیوی را فرمود تا ان یاقوت را بدندان
خود سوراخ کرد وچون سوال از آب کردند که این شیشه را باید که پر
از آبی کنی که از آسمان نباریده باشد واز زمین بیرون نیامده
باشد سلیمان علیه السلام بفرمود تا اسپان را بدوانیدند واز
عرق اسپان او شیشه را پر کردن وفرمود که این آب تشنه را
سیراب میکرد اندر رسولان تصدیق آنحضرت نمودند پس سلیمان
علیه السلام هدیهای بلقیس خواست رد کند وفرمود که شما مرا بمال
مدد میکنید ونمیدانند که آنچه خداوند عز وجل بمن ارزانی داشته
بهتر از آن است که بشما داده پس بنا برین ملتمس منذر هدیها را
تحرده بمنذر فرمود که باز گرد وبلقیس وسپاهیان را بگو که اگر ایمان
آورند وترک شرک وکفر وآفتاب پرستی کنید مرا بملک ومال
شما طمع واحتیاج نیست واگر نه با لشکر گران بیاییم که شما را طاقت
مقاومت نباشد وبفرماییم که باد شهرهای شما را زیر وزبر کند ودمار
از شما برآرم ودیار یمن وشهرهای سبا را از شما بستانم پس منذر

مراجعت نموده در پایهٔ سریر بلقیس قضایایی دیگر گذشته تقریر نمود

آمدن بلقیس بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام و بشرف اسلام و بتشرف زوجیت فایض شدن

بلقیس چون بر کماهی احوال اطلاع یافت سوگند یاد کرد که سلیمان نه پادشاهست بلکه پیغمبر است مرسل که تشریف نبوتش بطراز سلطنت مطرز ساخته اند و منشور رسالتش را بتوقیع پادشاهی موشح گردانیده مرا طاقت مخالفت و مجال مقاومت نیست پس بمشورت امرا و اعیان خود باز رسول مذکور را بخدمت آنجناب فرستاد و عریضه در قلم آورد که اینک با روسای مملکت باستانه بوسی می آییم تا فرمان ترا انقیاد نماییم و متعاقب فرستاده بتهیهٔ اسباب امر فرموده حکم کرد تا سریر آن را در هفتم خانه نهادند و درها را مقفل ساختند و مفاتیح ابواب را خود برگرفت و جمعی از معتمدین خواص بحراست و محافظت تخت خود باز داشته خویشتن را با تجمل و حشمتی که دیدهٔ گردون در مشاهدهٔ او خیره میگشت آراسته بطرف اردوی

سلیمان علیه السلام روان شد و منازل و مراحل پیموده در یک فرسخی لشکرگاه فرود آمد چون سلیمان علیه السلام از آمدن مهد علیا ملکه سبا خبر یافت جن و انس را احضار فرموده فرمود که از شما کیست که قبل از اتیان بلقیس تخت آن را حاضر بخدمت سازد عفریتی از میان جنیان بر پای خواست گفت یا رسول الله سریر بلقیس را من بیارم پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی و باز کنی قایل این عبارت حضرت آصف بن برخیا بوده که تخت بلقیس را بر جبت ظاهر کرد و آورده اند که آصف اسم اعظم میدانست هرگاه حضرت مجیب الدعوات را بان اسم خواندی دعای او در دم اجابت شدی چون اسم را در زیر لب تکرار نمود در دم سریر بلقیس نزد سلیمان حاضر شد چون سلیمان علیه السلام دید که سریر بلقیس نزد او استقرار یافت سلیمان علیه السلام گفت مرا این کرامت از نزد پروردگار من است تا مرا آزمایش میکند که شکر نعمت وی بجای می آرم یا کفران نعمت می ورزم زیرا که هر که شکر میکند و فایدهٔ او بنفس

وی عاید میکردد هرکه کفران می ورزد پس بدرستی که پروردگار
من بزرگست و بی نیازست القصه منقولست که در روز وصول بلقیس
را بنوعی دیگر آرایش کرده در برابر سریر او نهاد اما چون ناموس کبریا
در پایه سریر اعلی رسید حضرت حشمت پناه رعایت ناموس او
نموده بر کنار سریر نبوت نشانید و گفته اند که غیر بلقیس دیگر هیچکس را
این شرف میسر نشده که بر گوشه تخت سلیمان بر کنار آنحضرت
نشسته باشد بلقیس بعد از دستفسار بر مسند سلیمان بر جانب
بر گوشه تخت نظر میکرد و تعجب مینمود و تبسم میفرمود پس سلیمان
از وی پرسید که این تخت تست بلقیس گفت که گویا این همانست
بلقیس بسیار عاقله بود به یقین مطلق کرد و نه اثبات مطلق
چو بلقیس آمد و اورنگ خود دید بزیر لب دعا گشت خندید سلیمان
گفت هذا عرشک بازخم زبان را در دعایش ساخت مود سارق
سلیمان را بر خردمندی بلقیس اطلاع افتاد و دل مبارکش مایل او
شد و راغب گشت و خواستگاه بلقیس او در سراپرده عصمت خود ابر

بزرگوار

بزرگوار خود تعیین نمود و بعد از چهل شبانه روز که خواهر سلیمان
فضایل حمیده و خصایل گزیده مهد علیا را عرض برادر میکرد انبیه
آنحضرت را عزم جزم شد که آن آفتاب شاهی را در سلک انس ازدواج
کشد آورده اند که خواتین آنحضرت سلیمان در آن روز بقول صحیح هزار
یک کم بودند و زنان خبر جمعیت ایشان پریشان شده حسد بردند
و بعرض همالین ارفع رسانیدند که بر ساقهای مبارک سریر
عظمی موی بسیارست و این نسبت بزنان شهادختران ملوک
عیب و عارست تا خواطر شریف نبوی از وی متغیر گردد و سلیمان
خواست تا بعین الیقین مشاهده او شود که آنچه درباره ملکه سبا
ادعا میمایند راست یا دروغ لاجرم دیوان را امر فرمود تا بر روی آب
طرح محدب ختند که در نظر بیننده آب مینمود پس آنحضرت
در موضعی قرار گرفت که هر کس که خواستی که در نزد وی آمدی
بایستی که ساقهای خود را برهنه کند تصور آنکه بر سر آب
زیرا که از آنجا بحضرت عبور بایستی نمود بلقیس را در آن جای

داشت چون ملکه صباح بکنار حوض رسید بخیال آنکه آب است
ساقهای مبارک برهنه کرد تا پای در آب نهاده پیش
سلیمان رود پس سلیمان گفت این آب نیست بلکه آبگینه است
قدم برون نه و بیا بلقیس منفعل شده بتمهید معذرت مشغول گشت
چنانچه حضرت باری سبحانه و تعالی در قرآن مجید یاد نموده ازین مقدمه یاد

فرموده است پس بلقیس اسلام آورد و بعد از اسلام سلیمان
آن را در تزویج خود اختصاص داد و اقتراح حمام کردند و باشتغال

توزه

توزه رسمهای گشتند و پیش از آن حمام و صفای نوره در میان بنی آدم
دستور نبوده و در بعضی تواریخ مسطور است که سلیمان علیه السلام
فرمود تا از برای بلقیس تختی ساختند از زر خالص و چهار
شیر زر تیجاج افکار در باب طلسمات پیوسته بر پیرامون آن
بر سریر قوایم زرین قریب بقوم دارند که از دهان ایشان آتش
شعله میزد و در پشت پای آن شیری دو آدم تعبیه کرده بودند که خصمان
ایشان بطریق اعتدال نسرین بقرار احتیاج گلاب بر ایشان
میپاشید و بر دو کنگره آن سریر دو مرغ جای داشتند که چون
سلیمان خواستی با بلقیس خلوت کند آن مرغان بر
پیرامون آن تخت چنان بالها بر هم میگردانیدند که چشم
احدی بر ایشان نیفتادی و در طرفی از سریر چهار طاوس نهادند
که از دهان هر یک نکهت عنبری دمیدند و میدیدند بر کرسی که
آصف بن برخیا در دیوان می‌نشست دو شیر از دو کنار او مو
ضوع بودند که هر کس پیش آن گواهی بدروغ دادی بر او حمله بردندی

اخبار غرایب و آثار عجایب در قصص سلیمان علیه السلام ابیات
لهذا ازین چند کلمه بجهت داستان برین هنگامه مرقوم گشت
تا بطول نینجامد **بیت** سلیمانی نکردی در ره عشق * زبان جمله
مرغان چه دانی *

پادشاهی داون سلیمان علیه السلام بشاهزاده ناصر در ملک سبا بولیعهدی بلقیس و ذکر شاهزاده ناصر مذکور

محرر این حکایت مودت آمیز و مبشر این بشارت محبت انگیز مبلغ اقوال
دقایق بیان و عارفان حقایق بیان چنین میرسانند که چون بلقیس
حجله نشین حرم حرمت سراپرده نبوت گشته تشرف یافت و دیده اهل
بینش و شمع چراغ آفرینش شد و ملکه حرم گردیده خواست تا زمام
ولیعهدی خود را در مملکت سبا ببرادرزاده عالیمقدار خود شاهزاده
ناصر سپارد **نظم** ولی عهدی در اقلیم سبا خواست * که کار آن
ممالک نکو کند راست * بود اندر تصرف آن دیارش * بماند باد
شاهی در تبارش * بران شد تا کند در کوشش جهد * برادرزاده
خود را ولیعهد * بسعی این مهم همت گمارد * امانت را بامین او سپارد *

لاجرم درین باب بعرض همایون اعلی رسانیده در جناب نبوت
پناهی فی الفور باحضار آن نوباوه نخل سلطنت مقرر داشته
شاه معز الیه را ببارگاه حشمت دستگاه حاضر ساخت و شفقت نبوت پناه
سایه عاطفت بر وی انداخت پس بعد از اسلام یافتن شاهزاده
را خلعت پیچان از آن مختلع بخلاع فاخره و نصرت و ایالت پناهی و متوج
بتاج خلافت و منصب شاهی گردیده هم در دم منشور کلانش مرقوم
گشت معهود با آنکه در دار الملک سبا و آن ممالک بی انتها رواج
دین موسی عمرانی و مذهب داودی و کیش سلیمانی داده در تبلیغ رسالت
آن رسالت پناه نه نسبت بدان کرده کمر اهتمام لازم داند **نظم**
نمودش مستعد بر تخت بلقیس * که در اسلام خواند درس تقدیس
بصیقل زنگ از دلها زداید * بگمراهان طریق حق نماید * و هم چنین
گفته اند که حضرت آصف را برادرزاده بود جوان با فضل و کیاست
بلکه حکیمی در کمال حذاقت و فراست نام او برخیا بن الیاس
ابن برخیا حبیب بفرموده حضرت نبوی منشور وزارت شاه ناصر

بنام نامی او نوشته شد تا شاه مذکور سوره دین کامل نموده آن را از مسایل
شرعی جاهل نماند و در رتق و فتق مهمات دینی و امور ملکی ممد و معاون
او باشند و ایشان هم در همان روز از خدمت سلیمان و آصف
مرخص شده ملک زاده نامبرده به حرم سرای مهد علیا ادّه اذن دخول
حرم محترم خواست چون بدرون شرف اختصاص یافت بپایه سریر
اعلی و مهد علیا بوسه داده گفت بیت ای سراپرده عزتت زده
بر علیین ؛ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ؛ این بنده نیابت جاه
ناموس کبرا مامور شده تا بخدمت سرکار علیه و اعالیه بدانچه اشارت
فرمایند بتقدیم رسانم ملکه زمان برادرزاده عالیشان را پیش طلبیده
بوسه بر جبینش داده وصیت چند نمود پس شاهزاده معزالیه
بعد از زیارت پای بوس بلقیس با برخیا که از بسیاری ذهن و ذکا یگانه
عصر بود روی بشهر سبا نهاد و مورخین چنین گفته اند که شاه نامبرده تخت
بلقیس را که سلیمان بدان بخشیده بود از بارگاه آنحضرت برداشته
بجلد پیلان نزدیک بشهر سبا نقل فرمودند و طرح عمارت و جشن

عشرت

عشرت انداختند ملک در همان روز منشور خلافت سلیمانی بر
ایشان خوانده اهل شهر را براه حق دعوت فرمودن آن گروه انبوه
بی مخالفت اجابت نموده دار الاصنام آن مملکت دار الاسلام گشت
بیت خلل در عابدان شمس انداخت ؛ بهر جا رایت اسلام افراخت ؛
هلال در مدارج بدر گردید ؛ ز شاهان عظیم القدر گردید ؛ ذکر وفات
حضرت سلیمان و تسلط شاه ناصر بر اقلیم جهان و تزویج
نگارین دختر ملک یمین بشاه مذکور بیت از پی اساس خانه
عمر استوار نیست ؛ در سرا فنا محل ثبات و قرار نیست ؛ بر خواطر زکیه
عاقلان و فضلای بنی آدم مخفی نماند که همیشه برق حادثه این دهر دون
و باد فتنه این سپهر بوقلمون آتش افروز خرمن مراد و کام مهاد و
بر هم زن مجالس عیش و محافل انکاه ماست و در پیاله لاله بهر لحظه یکدم از
جگر لای تو ان شنید و در کاسه شقایق غیر از داغ یاس چیزی نتوان دید
نظم سلیمان که که خاتم در یمین داشت ؛ در آن خاتم جهان زیر نگین
داشت ؛ نکرده ایمن در هر دون [illegible] ؛ که شد [illegible] ؛

بدانی کین جهان سست بنیاد ٭ دو صد هم چون سلیمان آورده بر باد ٭ بکن
بر چشم عبرت بین نظاره ٭ وزین دریای خون افشان کناره ٭
روایان این خبر جان سوز و ناقلان این حکایت غم اندوز چنین روایت
کرده اند که چون قایل ثوق سلیمان علیه السلام در جواب اجابت
کرده که چون آفتاب حیات نبوت درخشانش در مغرب شام
ممات غارب گشت و شاهباز روح مقدسش پر و بال اقبال از
آشیان خاکی از روی فرحناکی افشانده بر کنگره عرش نشست
بیت ملک بهشت و رحمت پروردگار یافت ٭ در روضه بهشت
بخوبی قرار یافت ٭ سرور آن ملک بهم بر آمده آن نیک زاده که سرو چمن
نبوت و کرامت بود بر جای او ولی عهد ساختن و گویند در اندک
وقت آن سلطنت او منقضی شده هرج و مرج در ولایت او پیدا گشت
و طائفه بنی اسرائیل گردن از طوق انقیاد وی بیرون کرده سر از متابعت بر
کشیدند تا آن پیغمبر زاده را به تیغ ظلم مقتول ساختند و بنیاد خاندان نبوت
را بر انداختند و مثال زمان پیشین کفار به فی زعلم مخالفت از اطراف

واکناف

واکناف برافراختند شاه ناصر بر آن صورت اطلاع یافته بر قتال آن معصوم
زاده تاسف بسیار خورد و سپاه خود را جمع آورده عنان موکب همایون
بدان صوب معطوف گردانیده و مقاتله بسیار بیاز یافت خون آن نامدار
با کفار آن دیار بتقدیم رسانید تا آخر الامر دمار از آن قوم تبه روزگار بر آورده
بسیاری را سر از تن انداخت و مجدد آیینه اسلام را از زنگ ظلام
پاک نموده مجلا و مصفا ساخت و ولایت شام و دیار عرب که در اطاعت
سلیمان علیه السلام آمده بود و بعد از آن مرتد شده در تصرف آورد
و باز از نو آن در الکای مذکور رواج اسلام داد نظم خلافت یافت
در ملک سلیمان ٭ جهانش یکسر آمد زیر فرمان ٭ بمیدان یافت هر جا
فتنه جویی ٭ سرش را زد بمیدان همچو گویی ٭ چنین باید شهنشاهان اولوا
لعزم ٭ جهان تسخیر کرد از قوت رزم ٭ شاه ناصر چون ازین مهمات
پرداخت و باز بشهر معاودت فرمود و سالهای دراز بر مسند
سلطنت متمکن بود و از مراد و جهان در دل هیچ هیچ نداشت الا آنکه
از برای بقا قایم مقام ملک و دولت از صلب خود فرزندی نداشت

و هر چند ترغیب و مزاوجت بحور پیکران می نمود و درین اراده جد و جهد میفرمود
آرزوی او باراده ازلی موافق نمی افتاد و تا قرنی بدین معنی بگذشت و ملک
بکلی مایوس گشت یکروز شاه ناصر در مجلس نشسته آئینه در دست داشت
و در روی خود مینگریست ناگاه چند موی سفید که محققان گفته اند مصراع
غافل مشو ز مرگ در چشم اهل هوش ٭ موی سفید رشته بانگشت بستن است
نظم نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشدلی عیش فرد ٭ موی
سفید از اجل آرد پیام ٭ پشت خم از مرگ رساند سلام ٭ شاه دانست که دم
بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خزانهٔ بدن
ودیعت نهاده باز خواهند طلبید بیت بعیش کوش که تا چشم بر زنی
بر هم ٭ خزان همی برسد و نوبهاری گذرد ٭ ملک را یاد آمد که حکما گفته اند که
غافل از جوانی تا پیری و از پیری تا بکی پس از سفیدی محاسن خویش دید
... ریش و ازین حسرت سر در پیش و بر حال و مال خویش زار زار
بگریست وزیر از سبب آن گریستن استفسار فرمود ملک اظهار ما فی الضمیر
خود نمود نظم ملک نخچه را درین تشویش میداشت ٭ بیاض موی دل شرار ریش میداشت

بیاض مو

بیاض مو بجهد عقل می یافت ٭ نقی الحذر ضرب هر دو یافت ٭
ندیدی جز نحوست زان نصایح ٭ سعود از انقلابش گشته لایح ٭
وزیر روشن ضمیر ملک را تدارک نموده گفت ای ملک اضطراب
نشاید کردن تا دشمنان شماتت نکنند و مرا مهلتی باید که چند
روزی اهل نجوم را مامور سازم تا در زائچهٔ ملک نظر کنند شاید که پی
در منزل مرادی برند و درین عقده گشادی بهم رسانند ملک
فی الجمله تدارک یافته خاموش گردید پس وزیر با تدبیر از خدمت ملک
بی بدل برخصت و اذن در خانهٔ خویش در آمد و بفرمود تا تمام منجمین
با رمالان حاضر نمودند و کاهنان و اصطرلاب داران و ستاره شناسان
بادراک وجدان آن خبایا پرداختند و بعد از هفته که طبقهٔ عطارد
مطالعهٔ کتب خود نموده در تامل این مراد دقیقه از دقایق فرو نگذاشتند بعرض
رای وزارت پیرا رسانیدند که آنچه بر بندگان ظاهر و مستفاد میگردد
این است لَا یَعْلَمُ الْغَیْبَ اِلَّا اللّٰه که ملک فرزندی در صلب
است و او موقوف است بر جمع نگارین نامی که او دختر ملک یمن است

متعرف بفلان صفت و فلان شکل و ممکن که شرذمه‌ای از حسن آن
حور اوش منقضا شده باشد و این در گرانمایه را آن صدف قبول نمایه و بغیر
آنچه گفتیم دیگر صورت پذیر نیست وزیر صافی ضمیر شاد و آن شد و بملکت
نهاده مژده این خبر بدو رسانید و شاه نیز متبشر گشته بعد از مشورت
گرفتن تهیه وزیر باید بیرون خود با فوج از اکابر و اهالی و عوالی بعزم آن خود را بشرکا
ری روی بیمن نهاده باندک روزی از رفتن بیاسود تا دران شهر نزول
فرمود ملک یمین که از من جمله بندگان و سر افکندگان شه ناصر بود اظهار
شفقت نموده با تمامی امرا و عسکر باستقبال دستور بیرون رفته
مشار الیه را بعزت تمام داخل مجلس بهشت نشان نمو و گردانید و بی
مخالفتی و معذرتی بعد از تعیین ساعت خجسته خسروانه ترتیب داده
آن پرده گی را در حباله شاه انجم جاه در آورد و هم در روز تهیه آن را گرفتند
زمام مهل مهد علیا بوکلای دستور اعظم سپرد و در روش برای
وزیر قطع مراحل نمود تا بشهر سبا رسید ملک بعد از استماع
این نوید و اطلاع بر او راک این امید بفرمود تا مجموع اکابر و اعالی و

اهل

اهل رفعت و معالی بر نشستند و باستقبال دستور اعظم بیرون
رفتند و هم چنین خواتین حرم محترم پذیره ملکه دوران گشته و بانوی آن زمان
را با عز و بزرگی تمام تر بقصر خاصه ملک فرود آوردند و در ساعتی که سعود
آن از صحبت اوج حاج خالی و مصون بود او و بسعد سعادت بیگری و آن
دو کوکب بلند اختر با نظار تثلیث عنایت الهی و اتصالات تسدیس
الطاف نامتناهی در درج قران اجتماع نمودند شاه چون نقاب از
عارض اورنگ آفتاب بر داشت دلبری دید که از عکس رخسار او
زمینش آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره مشکین
بر جبینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **نظم** بدین فیروزه گون سطح
ملمع ٭ مه از شرم جمال او مقنع ٭ چو بنمودی که از دو برج یاقوت ٭ شدی
دران مفرح روح را قوت ٭ بباغ دلبری سرو خرامان ٭ گل نورسته
ز سر چشمه جان ٭ جز او کس ناگرفته غبغب او ٭ نبوسیده دهانش
جز لب او ٭ پس ملک سبا با ملکه یمن ابواب مواصلت مفتوح
ساخته بساط معاشرت مبسوط گردانید و بادو عیش و نشاط روزگار میگذرانید

تا چند ماه برآمد آثار حمل بر او ظاهر و متیقن گردید **بیت** ز نام بار ور شد
چون نگارین جهان ز یاد رفتش بار و یارین **در بیان ذکر تولد شاه**
زاده وامق بشارت رسانندگان این امید و مژده دهندگان
این خبر سرا پا نوید درین بشارت عظیم البشارت چنین حکایت کرده اند
که چون ایام حمل نگارین منقضی گردید سحری بود که نسیم صبح عنایت
از پی وزیده خورشیدی روشن از و صبح پاکدامن طالع گشت
پسری چون آفتاب خاوری از بطن او زهره فلک دلبری بنجابت
ماه و نور مشتری بوجود آمد که گویا ماه شب چهارده بدر و اقتباس لمعه رخسارش
شب تیره را روشن تر از روز رخشان ساختی و چراغ جهان افروز
آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر لاجوردیست با پرتو روی دلا
رای او یکذره تاب نیاوردی **نظم** پدید آمد پس از نه ماه روزی ز
بطن زهره خورشید دل افروز جهان زان کوکب در منور بود در معنی
بود تابنده گوهر چون تولد مژده تولد فرزند دلبند بسلطان ممالک سبا
رسید بسجدات شکر حضرت باری تعالی عز اسمه پرداخته جشنی

کل

گل نشاط در تنگنای دل کم فزایش میدید و قبض خاطرش از نسیم این بشارت
منبسط گردید تا قریب یکسال بعیش و عشرت گذرانید و سالی چند
متوالی خراج و جهات الکای مملکت سبا برعایا بخشید پس ملکزاده
را شاه وامق نام کرده بدایگان سپردند و بجای شیر دایگان او را
بشیر جان می پروردند و مقرر شد که طبقهٔ عطارد بدر زایچه طالع خورشید طبقه

شاهزاده نظر کرده آنچه در مستقبل وی ببیند باز نمایند پس طایفهٔ رصد نشین
باستخراج طالع او نوباوهٔ نخل بابکه کرنشسته بیوتات طالعش را از
مهمات تا نبات و متولدات و زایدات بنظر تامل در آورده‌اند و
بقبض و بسط هر یکی تامل کافی کردند بعد از آن بعرض همایون رسانیدند
که این ملک زاده قوت اقبال تمام دارد اما از زین او آن تا فلان مدت
در تربیت عطارد و مشتری است و دلالت بر این معنی میکند
که بر جمیع علوم دینی خصوص علم غریبه و ریاضی عالمی بسر آید
و بی بدل و حکیمی فیلسوف ضرب المثل گردد بعد از آن مدت
متمادی در تربیت مریخ و زحل و زهره و قمر خواهد بود ممکن که درین ایام
شاهزاده را از سبب سودای عشقی در ایام سلطنت دور و
دراز دست دهد که در آن اسفار خطرهای بیشمار در خواهد شد و کار
بدان رسد لیکن چون در بیت الخوف آنکه هشتم بیوتات است
و منسوب بفلک البروج اجتماع السعدین است همانا که کلیم زندگانی
را با سائی از که در بسر کرده بیرون آرد و بعد از ان تا دوران حیات

در تر

در ترتیب آفتاب و مشتری است و بیت العاقبتش نیز چون
مشتمل است بر نظرات تثلیث و تسدیس و مقارنه دار
نحوس بر وی لاجرم دلالت کلی دارد که از و سفر پر مشقت یا مطلوب
و مقصود دست و گریبان و سعادت دولت همعنان بمقر و
مکان معاودت فرموده سالها کوس انا الملک باسماع ملک
رساند ملک زاده از استماع قول منجمان بوظایف صدقه و قیام و اقدام
نمود قضارا بعد از یکسال از تولد شاهزاده واهب حق تعالی جل و علا پسری
روشن رای عنایت فرمود که در حسن و جمال در نظر عین الکمال
ثانی وامق مینمود چشم بد در بین گردون فلک بوقلمون در روی
وی حیران می بود روشن رای شغوف گردیده بخدمت ملازمان اعلی
عرض کرد سلطان تخت نشین ملک سلیمان توکل تمکین وزارت
را آصف ثانی نام نهاد و مقرر داشت که بنابر تاکید قوت ایشان
دایهٔ شاهزاده نیز آن را تربیت نماید اما چون لبس هشت و نه رسیدن
از جویبار نشو و نما خوط شادابی نورده در حسن و کمال قامت برافراخته

و در شیوهٔ غنج و دلال بنوک مژگان تیز خونریز رخنه بر سینه‌های بیدلان
انداختند یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان گوشه‌های گوشه‌گیران
انزوا بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان
سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمارستان عشق بازی
در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان‌فزای یکی سرو سهی پای
در گل مانده و از تماشای رفتار دلفریب دیگری کبک خرامیدن خود
فراموش کرده **نظم** هلال ابرو نموده شاه و دستور ؛ ز مهر هر دو
ظرف دیده پر نور ؛ بهیچ از حسن او بس فیض رس بود ؛ رخ
خورشید از ایشان مقتبس بود ؛ **بنا نهادن شاه ناظر شهر سبز را در کنار شهر**
سبا جهت شاهزاده دامق و بمکتب نشاندن شاهزاده دامق و
اصف ثانی در نزد موبد حکیم حکیمان خورده‌دان و سخندانان بلاغت
تبیان چنین روایت کرده‌اند که چون سنین شریف شاهزاده
دامق و اصف ثانی بهشت رسید نتائج رشد انوار آگهی و رشد و کار
دانش و شعور از ناصیه و جبین ایشان ظاهر و باهر شد ملک فرخ است

که ایشان را

که ایشان را با استاد ادیب سپارد تا از علوم دین مبین
بهره‌مند گردند درین باب با دستور اعظم مشورت فرمود وزیر مبارک
ضمیر گفت اولی و انسب آن است که ملک موبد حکیم را طلب داشته
این امر را در عهدهٔ اهتمام او گرداند که هیچ فردی از علمای این عصر با او
لاف برابری نتوانند زد و این موبد حکیم فراست‌شناس بود
یونانی از جملهٔ اشراقیان تلامذهٔ افلاطون که او معلم اول جهان است و
در کنج غاری از انخذود معتکف و منزوی گشته و دامن از اختلاط
از خلق روزگار برچیده و راه بتعلقات بر هوا و هوس مسدود
گردانیده **نظم** سراپا جوهری خالی ز اعراض ؛ همین نفس از ریاضت
کرده مرتاض ؛ دل از نفس طبیعی ارزنده اول ؛ شده در نفس انسانی
مکمل ؛ هرگاه ملک را امری مبهم و عقدهٔ مشکل در پیش آمدی
نزد او رشده سوال او مبهم و حل و عقده در هم بخدمت وی میرفت
و وی را یارای او نبود که حضار او مقرر فرماید پس ملک را قول وزیر
ناصح موافق افتاد هر دو باتفاق هم سوار شدند و روی توجه باحرام زیارت

او پیر عالیقدر از او آورند و بعد از وصول بدان مکان شریف
بحرمت تمام بروی سلام کردند موبد حکیم اکرام و تعظیم ملک بجا
آورده گفت سبب آمدن شما نزد من درین مکان بسبب چه
حاجتست روشن رای وزیر زمین خدمت ببوسید و
گفت رباعی ای گشته بنا عقل تو ملک سخنوری * وی ذره ز
رای تو خورشید خاوری * تدبیر صایب تو باندیشه صواب *
تمهید کرده قاعده داد گستری * سبب نزول اجلال موکب همایون
درین مکان از برای آنست که ملک میخواهد که ملکزاده را
از جمله تلامذه حکیم روشن ضمیر سازد و خورشید رای فضیلت
پیرای بترتیب و تادیب او پرورده نظم اگر کرده باید رای تو حاصل
ازین دریا بدان یکقطره واصل * فروزی گر هزاران شمع هر دم * نگردد
ز چراغت پرتوی کم * حکیم کهن سال از استماع این مقال ثنای شاه
بلند اقبال بجا آورده گفت بر ضمیر منیر سلطان جهانگیر مخفی نماند که دعا
گوی دوام دولت قاهره سالهائی مدیدست که در ظل امن و امان

شهریار

شهریار گیتی ستان با جمعی از مریدان در این مکان بعبادت
پروردگار عالمیان اعتکاف می نمایم و نذر کرده ام که مادام الحیات
ازین مغاره قدم بیرون نگذارم بدین سبب آمدن و دعا گوئی ببارگاه
خلافت پناه ممکن نیست و آمدن ملک زاده نیز هر روز درین مکان
بسبب دوری متعذرست و الا دعا گوئی دولت ابد پیوند موهبتی عظمی و منتی
عظیم بود وزیر با تدبیر گفت آنچه در آیینه رای حکمت نما جلوه نمود محض
صواب است لیکن چاره او دیده ام که ملک بفرماید تا درین نزدیکی
بحوالی این کوه متصل بشهر بنا کنند و اول نزدیک بدین مغاره
قصری و سرای از برای ملکزاده باتمام رسانند تا جمعی از پرستاران
خود در آن مکان بسر برده هر روز بخدمت حکیم اختصاص یابد هر شب
بوثاق خود شتابد و بعد از آن بکرد زمان در اتمام روباط آبادی و
معموری ازین شهری تمام تقدیم رسانیده شود آن وقت هر هفته
ملکزاده را یکی نوبت بخدمت ملک آورند بدیدار فرزند
دلبند نور سندی یافته شاهزاده باز بمکان خود معاودت فرماید

و ملک نیز گاه گاه که شوق لقای فرزند داشته باشد بقصر ملکزاده
تشریف ارزانی فرماید حکیم خورده دان را راه بهانه مسدود گشته
مطابق مدعی طبع وقادش افتاد و وزیر اعظم را بآفرین
ارشادها داد پس شاه و وزیر اعظم حکیم معظم را عذر خواسته
و بیرون آمدن و در عرض سال همگان قصر شاهزاده و جای شهر
را انبطر(?) در آورده بیقین فرمودند روز دیگر که معمار فلک در خشت
زرین بر طاق یمین منقرنس(?) بست و خسرو مهر بر صفحه سپهر
بحکومت نشست سلطان ممالک سبا فرمود تا مجموع بنایان
و کارکنان و صنعتگران روزگار در ساختن آن شهر بکار
دارند و بعد از [اتمام] قصر ملکزاده بجهت هریک از امرا و اکابر و همه شهر سبا
همچنین تا بجهت سایر رعایا در آن شهر قصری و باغی و عمارتی بسر آرد(?)
باتمام رسانند و هریکی از این کارگاه بسبب اجرت دادن
او بمزدور کاران معذرت بوده باشد فرمود ز اول هریک از خزاین
سرکار همایون مدد نمایند تا بر احدی از رعایا ستمی و جبری و ظلمی واقع

نشود

نشود و از ادا نمودن مزد مزدورکاران خجالت نکشند و شرمساری
نبرند و بموجب فرمایش بنا بر بنا کردن و آئین شهر با بلیکه در عرض دو
سال باتمام رسد پس وزیر جلیل القدر انگشت اطاعت بر دیده
فرمان نهاده از صدر برخواست و بیرون آمد فرمود تا استادان را
بکار در داشتند اول قصری جهته ملکزاده بنا کردن که دیده بنیاد و زیر ایچ کنند(?)
بنا شبیه و نظیر او ندیده و آن قصر را بنقش غریب و صور بدایع نمودند(?)
ملکزاده در صفت ثانی بخدمت سعید حکیم رفته بتعلیم علوم چون تیتن(?)
اشتغال فرموده و بعد از آن بساختن او شهر پرداختند و
نحوی که ملک فرموده بود زیباتر از نوشیس از روز موعود و ایام مقرر عمارت
ساختند **نظم** زشت شهری بل عروس نو جالی ⁂ چو روی گلرخان پر خط و خالی ⁂
چو گلشن ارم رشک خورنق ⁂ خورنق چیست بل فردوس مطلق ⁂
زمین خاکش و سقف زر دبرابری قوس(?) ⁂ در رابعه هوای هم چو فردوس ⁂
پس روشن رای وزیر ملک را از اتمام دادن او اعلام نمود بارگان

دولت و اعیان حضرت سوار شده روی بتفرج او شهر نهادند
دستور اعظم را آفرین کرده عذر خواسته مجموع او استادان
و کارکنان او شهر را خلعت و نعمت گران مایه ارزانی داشت
و او شهر را از بس نزاهت و نزاکت و کثرت گل و ریاحین
و وفور سبزه و نسرین بشهر سبز موسوم گردانید و میگویند که
هنوز او شهر باقی است و تماشاگاه جهان گشته و الله اعلم بالصواب

دیدن عذرای پری شاهزاده وامق را و عاشق شدن بر جمال شاهزاده وامق

سخن سنجان داستان عشق بازی و تحقیق سازندگان عشق مجازی چنین روایت کرده اند که در شهر جابلسا
مشرق زمین در میان جنیان و شیاطین بادشاهی بود بس با شوکت
بلند اقبال نام او ملک شهبال ابن ملک صلصال ابن فرخ فال
و تمام جنیان و پریان جهان از زمان حضرت سلیمان علیه السلام تا
دوران او در فرمان او بودند و آن را هیچ فرزندی نبود غیر از دختر عذرا

نامی

نامی که جهان روشن و در آیینه رشک گلشن او میدید و در حسن و جمال
و خصلت و هنر و کمال در میان جنیان و پریان مثل او

نظم

گلی در گلبن خورشید رسته ٭ فروغ نور زان خورشید جسته
بطاق ابروی او حور فردوس ٭ بغایت کج نموده دعوی قوس ٭
بهم بودی گهر زان لعل شیرین ٭ صدا استغنا زدی بر عقد پروین ٭
شب قدر از دو زلف او سوادی ٭ بهر مو عشق را بند گشادی ٭
هزاران در معنی سفته گیرم ٭ همان اوصاف او ناگفته گیرم ٭

در این وقت که شهر
سبز با تمام رسیده بود و تماشاگاه جنیان و پریان گشته جنیان
فوج فوج می آمدند و تفرج آدمی و پیش از زمان سلیمان علیه السلام
جنیان با آدمیان مؤانست مینمودند این حال همچنان باقی بود تا
اینها زمان او که آنحضرت صلی الله علیه و سلم منع فرمودند زیرا که
گاه گاه عداوت عظیم بسبب ربط جنی و آدمی با یکدیگر واقع می شد
و در آن زمان که جنیان ممنوع گشتند که با بنی آدم اختلاط نکنند و
عهد کردند که گاه گاه بر سبیل ندرت مرئی می شدند و ادهم از

انجامیده واو با شش اکرده و الله در نجبا و فضلا ایشان زین حرکت صادر نمیشد
قضا را یک شب عذرا با جمعی از پرستاران خود بتفرج شهر سبزروی نهادند
و هم چنین کاخ در کاخ و گلستان در گلستان را طواف نموده ناگاه عذرا
بقصر ملکزاده در آمد و در آن دم شهزاده در قصر خود با کنیزان و پرستاران
نشسته و شمعی در پیش نهاده بمطالعه کتب مشغول بود و میخواند

چون چشم عذرا بر جمال ملکزاده افتاد صورتی دید که مهر درخشان روشنی از
چهره درخشانش اندوختی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی حسن او کلغذار

در میدان

در میدان آن سرگشته کشتی **نظم** بباغ نوجوانی دید سروی ۞ بپرواز اندرش
دل چون تذروی ۞ دهانش مهری از تنگی مکتوم ۞ میانش فکر اناکر
موهوم ۞ چو خاتم هردو لعل او فرحناک ۞ شده بر خاتم جمشید ضحاک ۞
هلال ابروش با قرص خورشید ۞ نموده از هلالش غره عید
مقارن اینحال سپاه سلطان عشق تاختن آورده و مملکت دل
آن را فرو گرفت و تیر ناز از مژگان غمازش شاهزاده بر سینه عذرا
جا گرفت **نظم** تیر ازان ناوک مستانه جست ۞ بر جگرش
آمد و تا پر نشست ۞ تیر گر از سخت کمانی بود ۞ رخنه گر دافت
جانی بود ۞ اه آرزن نهاد عذرا بر آمد و نزدیک بود که از پا در افتد
اما پرستاران او این خجالت را از وی معلوم کرده دست آن
را گرفته عذرا را از نو سرا بیرون برده هر نوع سخنان خصوص در خدمت
او میان و بیوفایی ایشان میکردند آن نونهال ملک محبت
هیچ گونه از نصایح میتر نشده از خیال عشق روی و موش بالغ
کمال میرسد نمیرفت و گریه کنان و سینه کنان ازین مضمون

میگفت رباعی باستقبال قدّش سرو از رفتار بایستی به تعریف
دهانش غنچه را گفتار بایستی چو آن را پشت به دیوار دیدم مردم
از غیرت که این افسرده قالب خشت او دیوار بایستی آورده اند
که دایه عذرا هیچ دخترا از و خیال بیرون نمیرود و ترک که بیتابی نمیکند
دارام و قرار از او رفته خورد و خواب کرده هر چند او را ازین سبب
نکوهش و ملامت کردند نصیحت و تدارک نمودند و بغیر ارشاد و
فرمودند اصلا سودی نداشت بلکه او زیاده شعشه ناله بر می افروخت
و علم آه بر می افراشت بیت دل بکسی ندادهٔ اینی دل نهفتهٔ
سیلی غم نخوردهٔ می شنوی حکایتی تا دایه در چاره کار او
در ماند و خواست که آن راز در پرده اخفا ماند و فاش نگردد و بری
بعذرا آورد و گفت ای فرزند بیتابی و اضطراب مکن تا این راز
پوشیده ماند و بگوش ملک نرسد که موجب خطر عظیم است
عذرا گفت اگر امداد میخواهی که من پای در دامان صبوری کشیده
مهر خاموشی بلب زنم ترا باید که سببی کنی و حیله سازی که او
ملکزاده

ملکزاده را از احوال من اطلاع دهی و چنان کنی که روی قرار بیند
و نام و اوازه مرا شنود بلکه او بعشق من مقید گردد و در دام محبت
من افتد تا خاطر مرا جسته باشی و من نیز از تو ممنون شوم
پس دایه بعد از تأمل بسیار تفکر نمود که تا از میان پریان
نقاش بی بدل و مصور اکمل که بهتر از مانی و از نگار در پیش
نقش هنر او تمامی مانند صورت محو مانده اگر طرح صورت
نمودی متغیر از و نمایان بودی و زر افشان سار سپهر لاجوردی
از طراوت خامهٔ او انگشت ملال بدندان غیرت سودی
و در چرب دستی انگشت نمای جهان گشتی و در نقش
دلپذیر اهل زمان شده از خامهٔ چهره گشای او صور نگران
بجای در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش عمل
نقش پرداز آن خط بادیه حیرت سرگردان نظم به جا
بلندستی او فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد
به نوک زلف روی خوبان دل افروز به لستی نقش شب بر چهره روز

چو او بر لوح صورت کلک راندی ❊ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

طلب داشته تشبیه صورت عذرا را بر پرنیان و خیال

نقش بندی نمود که او خورشید تمثال با و صورت تمثال یکسان

بود پس دایه خود را بشکل آدمی ملبس و متشکل ساخته آن صورت را

برداشته بر در قصر ملکزاده آمده خواست که بدرون رود جمعی از حاجبان

و نوابکان که در بیرون استاده بودند ممانعت نموده گفتند ای

زن تو چه کسی و درین قصر و مهم میروی گفت عورتی درویش

و بیوه ام و فرزندان خورده دارم و مرا از مالیات دنیا هیچ نیست مگر

تصویری که هنرمندان روزگار بصنعت تمام برکار کرده اند و شبیه

دختری از پریان ساخته اند که در خزینه هیچ یکی از پادشاهان این

عصر این چنین تحفه و هدیه یافت نمیشود و امروز از افلاس و گرسنگی

این فکر کرده ام که این صورت بشاهزاده فروشم و در عوض آن

انعامی گرانمایه حاصل نمایم که وجه معاش من و فرزندان من بود

باشد ایشان گفتند بیرون آر تا تماشا کنیم الحمد و بهای که گویی بشاهزاده

فروشم

فروشم دایه فرو مایه آن را از زیر چادر بیرون آورده بدست حاجبان

داد و ایشان دران صورت مانند صورت حیران ماندند و بدست

یکدیگر میدادند و تعجب مینمودند و بدان رسید که هزار عاشق مجنون

دران وادی همه واله و مفتون گردیدند قضارا دران وقت علامت

موکب همایون شاه ناصر از میان شهر پدید آمد که با فوج از خاصان

خود بدیدن شاهزاده و اشتیاق می آمد و حاجبان چنان مشغول و بیخود

بودند که اصلا از خود هم خبری نداشتند تا آنکه شاه جم جاه از مرکب

فرود آمد از تغافل نمودن حاجبان مذکور نسبت بخود تعجب میکرد و

و او صورت ایشان در دست ایشان دید از و صورت

پرسید مسولان معنی بعرض رسانیدند که این صورت در آورد

ملک آن را گرفته بعد از نظاره چنان بیخود شد که نزدیک بود که از

شوق جامه پاره کند ملک را قوم منجمان بخاطر آمد و درباره شاه

و اشتیاق ترسان گشت بفرمود تا بقیمت گران خریده او تصویر را که

از دست زن گرفته بخازن سپردند و در اخفای او تاکید

بسیار کردند که بکوشش وامق نرسد پس مرایه فرمود بصورت آنکه
صورت بیست ملکزاده خواهد افتاد و زود باز گشت و مژده بعذرا
رسانید و او نیز بامید آنکه تیر عشق بر نشانه رسید و پای صبر
در دامان صبر کشید و در منزل شکیبایی نشست و دل بر لطیفهٔ
غیبی بپیوست تا از پردهٔ غیب چه صورت روی نماید و از بست
و کشاد عشق کدام گره بسته گردد و کدام عقده کشاید **فرد**
گمان فرمود او مایگانه که تیر عشق آمد بر نشانه چو بودش آتش
اندر طبع نازک ولی فی الجمله کشتش زان تدارک **بحث**

کردن شاه وامق و اصف ثانی با علمای عصر و ندیم شدن علما

چنین آورده اند که چون سالی چند شاه وامق و اصف ثانی در
خدمت موبد حکیم بتعلیم و تدریس اشتغال فرمودند و از تعلیمی
علوم دین مبین مستفیض و بهره مند گشته موبد چون یافت که اثر
تربیت او در ایشان تاثیری عظیم دارد و ارشاد تمام یافت و
در ترتیب و تعلیم ایشان سعی بلیغ بتقدیم میرسانید تا بجایی رسید شد

که اکثر

که اکثر علوم غریبه نیز که از معلم اول یاد داشت در ایشان آموخت
و آن دو بیدل کامل مکمل گشته جامع و مجامع علوم مغارب
و مشارق و عارف مسایل حقایق و دقایق گشته سرآمد روزگار
گردیدند پس موبد کس بخدمت ملک فرستاد و عرض نمود
که الحمد لله از عهده باری که متحمل او شده بودم بیرون آمدم و امروز
هیچ بحثی از علوم بر شاهزاده زمان مبهم و مکتوم نمانده و نیت
ملک را درین باب اگر شبهه باشد ممکن است که ایشان
را با فضلای عصر بمباحثه اندازند تا راستی سخن داعی دوام
دولت را معلوم فرماید شاه را اگر چه در سخن موبد شبهه نبود
لیکن خواست تا بالکلیه نقد این سخن را بر محک امتحان
رساند تا هیچ احدی را در ایشان شبهه نباشد بلکه
ایشان را نیز با فضلای عصر بشناسانند پس بفرمود
تا جمع علما و فضلا و فقها و حکما و مهندسان و منجمان آن جماعت
را از طبقه برجیس و طبقه عطارد به مجموع را طلب داشته

در روز موعود خبر دادند تا آن جماعت در عرض او ایام و لیالی مجد و دو متوالی
مطالعه کتب نموده و خاطر از او جمع کردند پس تمامی را بجانب مجمع در
مجلسی بزرگ خواندند و کلهم را مقدم بر شاهزاده دامق و صف ثانی
نشاندند و او هر دو را در اسفل محفل جای داده بمکالمه افکندند و مسایل
در علمی سوال میکردند و او دو و سوال در نظر معروف بمجهول و جواب
مجهول جواب گفته اعتراضات ایشان رد می کردند تا عالمان را دیگر
سوالی نماند و بر دانش و بینش و اجتهاد ایشان آفرین گفتند پس شاه دامق
در صف ثانی مسایل چند معدود از ایشان جواب خواستند تمام
فضلا سر بجیب فرو رفته در جواب او دو عالیجناب سکوت اختیار کردند
ایشان را از انفعال مطلقا دم بر نیامد **نظم** کرامی عالمان در صدر محفل
نشسته و دامق ثانی باسفل ؛ معانی را بیان و در استعارات شفا
بخش و دوامی در اشارات ؛ نخستین عالمان افتاده در هم ؛ به بحث
هل علمتم لا تستقم ؛ در آمد اول اندر میانه ؛ برای نفی او هر دو یگانه ؛
تعجب کرده از معروف و مجهول ؛ جوابی را که می گشتند مسئول ؛

بهم خجلت عالمان را ساخت معروف ؛ بجو مقتل هر یکی گشتند محذوف ؛
ز نصب و رفع دیگر سر نکردند ؛ از ایشان غیر حجت جر نکردند ؛ زبان
ابکم شده در کام ایشان ؛ نکرده چند استفهام ایشان ؛ چون شاه ناصر
چنان دید کس فرستاد از موبد عذر ناخواست و شاه جم جاه شاهزاده
زیاده از چند و چون در سویدای دل همایون جا گرفته مقرر داشت تا ملکزاده
را قاعده ادب سپاهیان و صید و شکار و مشق تیر و کمان و کمند
افکنی و نیزه وری و هنرهایی که پادشاه را بکار آید بیاموختند و شاهزاده
نیز در اندک زمان از آن هنرها ماهر گشته در علم خطوط هم بهره ور گردید بعد از آن بنواختن سازها
و رموز موسیقی معروف بزرگ و کوچک گردید و آوازه او در اصفهان
و عراق و نیشابور و عرب و عجم رسید پس در فن نرد و علم شطرنج و سایر
هنرها سر آمد گشت سلطان مملکت شام و سپاه خواست تا تمامی امور بار
شاهی خود را به پنجه حل و عقد شاهزاده نهاد بالکلیه خود را از کار معاف دارد
و مسند خلافت و سلطنت وا گذارد که رنگ دیگر از زمانه پدید آید

وفات یافتن شاه ناصر و بر تخت نشستن شاه دامق و یافتن

صورت غنچه با وفا شگفتن نمی ماند درین فیروزه گلشن
چراغ هیچکس تا صبح روشن ⁂ زرکی بر عالمیان ظاهرست که گلستان
زمانه را رنگ بقاهی نیست و اساس این کارخانه را بهی وفایی
نظم درین کاشانه هر کس شمعی افروخت ⁂ نشد کاندر سر او دود آتشی
سوخت ⁂ بار شادی زمانه غم بشمار نیست ⁂ در جام روزگار می خوشگوار نیست
یک گل بزیر گلشن نیلوفری که دید ⁂ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
چنین آورده اند که چون ایام ملک وی روز حیات بشام ممات رسیده
بیماری صعبی بر وی دست داد و هفته سر بر بالین نهاد عاقبت الامر از حیات
مستعار صرفه برد و جان شیرین را بفرمان جانان سپرد مصرع
رفت و منزل بدیگری پرداخت ⁂ اگر صد سال مانی ور یکی روز ⁂ بباید
رفت زین کاخ دل افروز ⁂ شاه داود و نگارین متألم و اندوهگین شده
تعزیت ملوکانه بجا داشتند و از آنچه رسم پادشاهان آن زمان بود
دقیقه فرو نگذاشتند بر ضمیر روشن رای ایشان تدارک نموده می گفت
جزع نمودند در مصایب می شده کان را از ثواب ابدی محروم میکردانند ولی

صبری و شکیبایی موصوف می سازند و در امثال این واقعه ها
دو چیز را شعار خود باید داشت اول شکیبایی نمودن دویم ثبات قدم
افزودن که درخت صبر میوه بار می آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب
ورزیدن کلید ابواب نجات بود رباعی کلید در گنج مقصود صبر است
در بسته آنکس که بگشود صبر است ⁂ ز آینه خاطر دردمندان ⁂ غبار ستم
آنکه بزدود صبر است ⁂ پس دستور اعظم جنیده شاه جنت آرامگاه را
بآئین تمام تکفین نموده از شهر سبا به بیت المقدس برده بآئین قدم مبارک
آن حضرت داود خلیفة الله سپرد و بعد از مراجعت بمملکت سبا
باتفاق امرا و اهالی مملکت و ارکان دولت بدین سرای شاه داود رفته
آن را بنصیحت و مواعظ تمام از خلوت و تعزیت بیرون آورده در ساعت
سعد و همایون بر تخت سلطنت و جهانبانی و مسند خلافت سلیمانی متمکن
ساختند و چندین از کوس و کورکه بآئین خسروانه بنواختند نظم جهان را
نماند بی کدخدایی ⁂ یکی چون رود دیگر آید بجایی ⁂ پس شاه داود بر
مسند پادشاهی قرار گرفته بعدل و داد و دهش و جد و جهد و کوشش و بذل

وبخشش سلطنت سیفر بود وظلم وبدعت نامی که از زمان ملوک سابق در
دفتر روزگار مثبت بود محو می نمود وهر شب که پای در حرم سرای نهادی تمام
مهربان بدست خود کمر بند از میان تن کشادی وبوسه بر جبینش دادی اما
شاهزاده از هنگامی که مواکب کواکب در سپاه نجوم ثواقب در میدان آن
سپهر بجولان می آمدند تا فرصتی که فراشان قدرت اواسط قندیل صبح
عالم آرای که از مطلع افق فروزان شدی وطلیعه آفتاب جهان تاب را
بساکنان اقطار زمین نمودی شمع وار بپای در نماز دیستادی وهم
روز از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید را در خیمه چار ارکان
والسماء وما بنیها می نواختند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان
شب را در فضای والارض وفرشناها می گسترانیدند بر مسند فرمان
ومجلس حکم نشسته داد مظلومان دادی **نظم** نشسته بر سریر عدل
وانصاف ، رسیدی باجش از اطراف واکناف ، شد از بس عدل
او در پاسبانی ، غنم با گرگ میکردی شبانی ، چریدی در کنام شیر نر
گور ، شده هم آشیان شنقار وعصفور ، نیامد جانب هیچ کس

مگر در

مگر در فصل گل بر غنچه و بس ، پس آوازه او به هفت اقلیم رسید
ملوک وسلاطین اطراف بپا بوس او از اکناف عالم می آمدند وچنین
آورده اند که مخنوثت که یکی از بنات ملوک را در حباله او در آوردی بدوست
یکان یکان را نام بردی ونزد وی بر شمردی شاهزاده اصلا التفات
نمی فرمود وچندین از کنیزان چینی وخطایی وکشمیری وهندی وترکان
تتاری وپری دستان فرنگی که همه شب در ملازمت وی بودند بنظر
برغبت بیکی نمی گشود وبطلب تفتیش دختران پری میکرد ومیل تزویج
ایشان داشتی وچون از جانب یار وصل او از ایشان بودی همت
بر تسخیر ایشان می گماشتی تا روزی شاه واثق باتفاق صف ثانی
بسیر خزاین رفته گنجور را طلبیده خانه بخانه وسرا بسرا در می گشودند ونظاره
میفرمودند تا نزدیک شد که روز بیگاه شود نزدیکی از آن خزاین منظر او رسیده
بود ناگاه ملک زاده خانه را در گشوده قدم در آنجا نهاد وصندوقی دید بزنجیری از
بالا در آویخته وقفل محکم بر وی زده بفرمود تا او زنجیر را گرفتند وقفل از
صندوق برداشتند درجی در میان دیدند مقفل ملک کلید آن را از

بکنجور طلبید کنجور کفت بتاج و تخت ملک سوکند که کلید این درج با من نیست
و من از اندرون او خبر ندارم زیرا که شاه مرحوم آن روز که آن درج را
همچنین مقفل بمن سپرده و در اخفای آن مبالغه میفرمود ملک بعد از تامل
بسیار بفرمود تا آن درج را همچنان مقفل بخانه او بردند شاهزاده
بخلوت خانه در آمد و خدمه را بیکاری فرستاده بزور دست و سرپنجه
او قفل را از درج بر کند و نظر کرد و پیرده دید آن را بکشاد صورت دید
که در سیمای آن چهره مهر و ماه نمایان بود و در فروغ عذار گلنارش
آینه صبح صادق چون چشم نرگس مخمور و حیران مصور پیکر پری
که از صنعت پرداخته صورتگر خیال در تعجب که آیا شیوه‌های ناز آن
را چسان بخامه مو ساخته **بیت** که مصور صورت آن دلستان
خواهد کشید * حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید * شکلی که
ناظر فرش از رنگ چهره او آب نگاه را گلگون می یافت و صورتی
که در مرات چهره معنی می تافت **بیت** صورتت می بینم و حیران
معنی می شوم * تا چه معنی لطیفی تو که رنگ صورتست * شاهزاده

از نظاره

از نظاره مانند او صورت از شوق او خیره و مدهوش حیرت ماند و جمیع قوای حواسش
متفرق گشته بدان رسید که روح طبیعی و نفس ناطقه او بتحلیل رود
بعد از لحظه اندک قوتی یافت اشک از چشمسار دیده فرو افشاند و یکباره
سپاه جرار عشق خونخوار در ملک دلش تاختن آورده و سلطان عقل
سراپرده رحلت بیرون زد **نظم** چو واشد در دل او راه اندوه * سپاه عشق آمد
کوه تا کوه * در آمد عشق با خیل مخالف * جدا شد عقل از سلطان سالف *
حصار دل بدست عشق افتاد * خرد ترسان و عقل از عشق افتاد * شاهزاده
کاروان آه از دل بر کشید و بجای اشک لخت دل و پرکاله جگر از دیده
می بارید و بیچو زلف عذرا بر تمثال شمع از سر او دود سودا بر آمده
زیر می نالید پس دمی در بحر تفکر مستغرق گشته با خود می گفت آیا
صورت شبیه و چهره تمثال کیست و درین سواد که وصل او معدوم است در این
پرده از برای او چیست **نظم** شبیه کیست این تصویر زیبا * که شد
زینسان رقم بر روی زیبا * چو بی آثار معنی صورتی نیست * درین صورت
ندانم معنی کیست * پس چون نظر کرد با چشم تر و لب خشک در آنجا

مهري ديد از مشک زده و خطي بر او نوشته او خط را خود بخواند نوشته
بود که اي انکسي که جوياي اسرار موهوم شوي و خواهي که اصل اين ابوا در
معلوم کني بدانکه درين صورت که محض معني است تشبيه چهره و تمثال
عذراي حقيقي است که دختر ملک الارواح در زير قنديل گردون و سپهر بو
قلمون روشن تر از مصباح است پس اگر تو ليست فطرت و بيدولت
باشي دست ازين صورت بدار و اين تمثال خيال را ناديده انگار و اگر
اهل سعادت و عالي همتي روي طلب بجستجوي او آر **نظم** اگر دري دلي و
سينه او تنگ است * مجال غم در او فرو فرسنگ * صلاي عشق درده و ز
زنهار * سر کوهي فراق از دست مگذار * بدانکه محققان گفته اند
باري عز کماله در روز ازل دو وجود آفريده يکي عقل و يکي را عشق نام کرد
اين هردو را هم در ذات و هم در صفات اختلاف تمام در نهد و ز آبر عکس
نقش هميه يکديگر مي سپارند اما عقل جوهري است احمل که صانع ابد ازل
آن را مخصوص انبيا آفريده ليکن هر يک را ز افراد بشر را بقدري نيز از آن
وديعه و منتي عظيم رز و بر هر يک نهاده اما عشق در اصل وردست جاذب و

عشق

عشق در اصل لغت مشتق است از عشيقه و او گياهي است که بر هر درخت که بپيچد
آن را خشک و ضعيف گرداند و اعتقاد حکما آنست که عشق مرضي است
مهلک از بيماري ماليخوليا و سودا بهر تقدير عشق نشاهيست از زمينيانه وحدت
و معرفت و جذبه اليست پيوسته با حقيقت باده اليست که در هر ظرفي
نگنجد و نشاه اليست که دل را بوصله هستي او نباشد پس اگر ذيل
عصمت را بلوث شهوت بيالايند او هستي بر نشاه حقيقت رسد
و صورت بمعني کشد **بيت** عشق حقيقي است مجازي مگير * اين دم شير
است ببازي مگير * ورز نکته مبهم ان الله جميل و يحب الجمال
خبر نيست و درين پرده هزار نوا **بيت** از و يک لمعه ملک ملک يافت *
ملک سرگشته خود را چون ملک يافت * ز غواصان اين بحر فلک فلک
برآمد غلغله سبحان ذي الملک * ز زان آتش فروغي بر گل افتاد *
ز گل شوري بجان بلبل افتاد * رخ خود شمع زان آتش برافروخت *
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت * الحاصل چند ازين نوع
مثالها هستند و اگر جمادست مغناطيس و آهن و کاه و کهربا در جذب بيدي است

واگر نباتست مثل نر و ماده خرما در سر هر کدام سودائیست **بیت**

نکو رو تاب مستوری ندارد ٭ چو در بندی ز روزن سر بر آرد ٭ پس چون

شاهزاده دانست که این صورت عذرای پریست از صحیفهٔ حال او دا

مضمون را فرو خواند مانند صورت بر دیوار فرو ماند چون نو رسیدهٔ عشق

و در دبستان طفل و هنوز هر امری عقل ترتیبی ننموده ناصح عقل بدان گفت

ای بوالهوس زنهار دست ازین مهم بدار و بفریب عشق خونخوار

از راه مکر و بر آسمان شعور چاره مرو زیرا که این صورت بزبان خا

موشی در نظر اهل عقل و هوش نقشیست بر آب و در چشم تنگ نظران

بیابان سرگردانی مانند سراب و ممکن است که هنرمندان روزگار

بمجرد صنعتی که درین تصویر بکار برده اند و آن را باسم عذرای پری

موسوم ساخته تا هنر ایشان بی اصل بنا شد یا ممکن است که عذرا در میان

زمان ماضی بوده و در مرور زمان نشان حسن او صورت تمثالی فی الجمله

مانده زیرا که ازین تصویر معلوم نمی شود که عذرا الحال هم موجود باشد

و فرض کنیم که عذرا الحال هم در حیاتست که طلب او می تواند کرد چه کس نام

این مقصود را

این مقصود را بدست میتوانند آورد و پس تا ثابت و محقق شد که از کس کم

درین هوس افتد و این خیال محال نبرد و بیک طالب مجهول مطلق

نخواهد بود اما عاشق عالی همت هر دم این نوید سر الحمید بگوش هوش او

میرسانید که ای پست فطرت دون همت اندیشه مدار و همت بکار

که آنچه بخاطرت میگذرد وسوسه ابلیس است دل قوی دار که اگر عذرا

معدوم بودی درینهمه تاکید در صفای این صورت نمی بایست نمود

پس تو اگر در طلب عذرا جستجوی نمائی عنقریب است که بمقصود

رسی **فرد** عاشقی کز نالهٔ عشقش می آید بگوش ٭ عشق میگوید بنال

و عقل میگوید خموش ٭ و خردمندی که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر عشق

و همت روشن شده باشد بوسوسهٔ وهم کم فهم و مزخرفات خیال

بی مآل کی التفات مینماید **نظم** همای روح همت سخت عالیست ٭

ز هر نابط صعود عشق خالیست ٭ تن رسانی کز تنید و هم خود کام ٭ بگوید

عشق این اندیشه خام ٭ پس شاهزاده دل بر بهای عشق را بر خود

وارد بهای عشق ترجیح داده پای همت در آن منزل مهلک نهاده و آن

تصویر را مثال تعویذ دوستی بر بازو ببست و مهر خاموشی بر لب زده
در منزل صبر و تحمل نشست *بیت* از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوّار بماند *سفتن شاهزاده بشکار و دیدن آن*
عذرای پری شکل آهو و بیرون بردن شاهزاده وامق را از شکارگاه
اما چون شاه وامق خورشید روز جهان افروز در خلوت خانه مغرب
عزلت فرمود و صورت ماه عذرای شب نقاب سحاب بر عارض کشید
شاهزاده بخلوت خانه در آمده مجلس از اغیار خالی ساخت و آن
صورت را در پیش رو نهاده با خیال او باین مضمون عشق می باخت
نظم از خیالت نمی شکیبد دل ... می برد عقل و می فریبد دل ... عشقت
ای دوست میکند پیوست ... حلقه در گوش عاشقان الست ... عکس ابروی تو
هر بت رعنا ... در دماغ کی بت از سودا ... از وصال قد تو ای دلدار نیست
جز گیسوی تو برخوردار ... فرق کردن بچشم و سر نتوان ... موی فرق ترا
ز موی میان ... عاشقان تو پاک بازانند ... صید عشق تو شاه بازانند
ای غم تو محاربی دل من ... از دو عالم غم تو حاصل من ... تا دلم هست مبتلای تو باد

دائما

دائما بسته بلای تو باد ... پس متوجه شده خطاب با آن صورت بی جان
باین مضمون نمود *نظم* بصورت گفت کای زیبنده تمثال ... کز ملک
بی نشانی را تو نی دال ... تو قدی چون الف داری کشیده ... منم چون
دال با قد خمیده ... مرا عینان شده بی نقطه چون صاد ... ترا چون شین
بعارض نقطه افتاد ... و قد زلف تو ای بت رشک جیم است ... الف
لامی ست کز تعریف دور است ... ندیده رویت ایمه و عنایم ... ز نقف
قرب بی رفایی فنایم ... زبان بکشا بمن از روی انصاف ... که از عشقت
مرا شد سینه چون کاف ... من از تنها لال و ساکت مانده از غم
تو از روز نخستین مانده ابکم ... القصه چند روزی برین معنی منقضی شده
از بی ابروئی مامور ملکی نپرداخت تا روزی اصف ثانی در خدمت
ملک بار یافت از سبب ملالت شاه جا سوال فرمود و سر گوش او
نهاده رمزی ازین حکایت بسمع هوش وی رسانید گفت *بیت*
مرا خاری ست در دل کان برون دریغی آید ... دلم خون گشت این خار از
دل من بر نمی آید ... اصف نور است تا در آن محنت تدارک نماید و بعصیر

وخاموشی فرماید وامق در جواب گفت **بیت** مده پندم که من در سینه
سودایی دگر دارم **ش** زبان با خلق و در بحث است دل جایی دگر دارم **ش** ای
برادر وقت نصیحت نیست اگر میتوانی فکر بر اصل این معنی نما آصف
ثانی زمین خدمت ببوسید و گفت ملک را بقا باد این کاری نیست
که بزودی بی تاملی و در خوض توانی کرد و مهمی نیست که هم امروز در
شروع توانی فرمود الحال مصلحت وقت در آن است که ملک بمدتی
است که باراده صید و شکار بیرون نشده و از خلوت نیز کمتر تشریف
بیرون فرموده اند و اکثر از غیبت خیالات باطل مینماید و الحال چون ابتدای
بهار است و زمینها تمام چون خط خوبان بنفشه زار و قطع لاله زار شد غرض
بلکه از برای صلاح ملک و دولت او در آن است که ملک فردا
باراده صید و شکار چند روزه بتفرج این کوهسار فیروزه مانند لالی
هامون از شهر خیمه بیرون زنند و بیفار و شاهین و تیغ و زوبین
بسر کبک و تیهو و کرگ و آهو شبیخون آرد تا مگر از هوای دامن کوه
زنگ دل ملک رفع اندوه شود و از تفرج صحرا و آمدن گرده زخاطر تمامان

بیرون رود

بیرون رود شاید بر ور اینحکایت را از نزدیک و دور از اهل
خرد و شعور سوال نموده ان شاء الله در او باب نیز تمهیدی و تدبیری
بتقدیم رسانیده شود **نظم** تا نکنی جایی قدم استوار **ش** پای منه
در طلب هیچ شکار **ش** در همه کاری که درآیی نخست **ش** رخنه بیرون
شدنش کن درست **ش** شاه وامق قول یار ناصح و موافق
افتاد و بدان کار همداستان گشت و بفرمود تا امیران صید
و شکار بر تهیه او کار پرداخته و برگ کرانمایه ساخته روز دیگر روی
توجه بدان کار آورند و در حکم ملک مانند ریزه دست خدمت
بر کمر زدند روز دیگر که میر شکار فلک دو ابلق گردون بو قلمون
سوار گردیده و جیوش ستارگان شب تاب را زنهیب تیغ آن کامیاب
پراکنده گشته شاه وامق از خلوت بیرون آمده مرکبی داشت
تند خرامی بی آرامی سیمین نعل زرین لگام سیر قطاس
که با بسبز خنگ فلک برجوالی آن کره هیچکس نظیر او مرکب ندیده
و تا ابلق روزگار عرصه ادوار می پیماید شبیه او باری نشنیده **نظم**

چو گردون توسن بخواب آرام ✱ بسیط و هر بیهوده بیک گام ✱ بهر منزل
همی پوید السیر چون ماه که از سیرش نگشتی راکب آگاه ✱ اگر فارس
بیفکندی عنانش ✱ برون بردی بیکدم از جهانش ✱ بدریا گر رسیدی
بر روی گرداب ✱ بجنبیدی ز نعلش آب ز آب ✱ اگر شبنم زدی
بر جای مسمار ✱ بیفتادی ز نعلش گاه رفتار ✱ شاهزاده پای
در رکاب سیه قطاس در آورده بیکدم غلغله کوس و ناله
نفیر بر گوش گردون بیرون رسید و فوج فوج لشکریان و سپاهیان
رسید از سم اسپان و سپهر مرکبان زلزله در جهان افتاده و
روی بنخچیرگاه آورده بر دوش از شیر و پلنگ و خرگوش را م آسایش
بستند و شهسواران حواصل از شاهین چرخ و شنقار و پیاده کمان
قلاده از سگان آهو شکار بر داشته [illegible] کمین گاه دلاوری نشستند نظم
ز بس ناوک کوزبان خورده بر شاخ ✱ سراپا گشته چون زره گیر
سوراخ ✱ بدبنیان گور شد بیتاب و آرام ✱ که پنهان خواست شد در گور
بهرام ✱ بدور آهوان چون چشم خوبان ✱ یلان با تیر چون صف‌های مژگان

پلنگ

پلنگ از بیم سوی کیش میدید ✱ مکافات جزای خویش میدید ✱
مبین کشتنش کو در این دو سر افات ✱ ستمگر را ستم باشد مکافات ✱
ناگاه در میان گیر و دار و ها و هوی پیاده و سوار آهوی از خال و خط منقش
چون نگار و مانند آه عاشقان چابک و تیز رفتار ز دامان هامون
نمودار گشت چشم شاه و امیر بر آن آهو افتاده از چشم یار یادش آمد
آنی زود بسیار مایل او گشت و بسیار فرمان داد تا دور آهو را مانند
ماه در میان خرگاه گرفتند و حکم شد که هیچکس آسیبی بدان سحر
بلکه آن را زنده در کمند آورند و هر کس اهمال درین کار ورزد و آهو از
کنار وی بیرون جهد سر آنکس در معرض تلف باشد نظم منقش آهوی
پر خط و خالی ✱ چو چشم ماهرویان نو غزالی ✱ بچشم یار هم چشمی نموده ✱
ز بان مهر آن دلها ربوده ✱ چو چشم مهوشان لیلی شعاری ✱ چو مجنون
سالک شب زنده داری ✱ نهادی دست و پا چون بر خس خشک ✱
از و خس میدمیدی نافه مشک ✱ پس او پلنگ افکنان شیر افکن آنجه
در مقام حیله و فن هر یک کمندی چون زلف خوبرویان در قربوس زین

توسن باز کرده آهو چشم خوبان در مقام حیله سازیی و در فکر نیو با
بازی هر لحظه میر شکاران خواب خرگوش دادی و بر جست و راست
رو نهادی تا از سواران فرهنگ عرصه را بر خود تنگ یافته از هیچ جانب
روی ستیزی و از هیچ طرف پای گریزی نمی دید خرام خرام
در مقام حیله پیوست و از سر شاهزاده دامن بیرون جست نظم
فرو جست از سر شاهزاده دامن ∴ شده با برق در جستن موافق
بهامون شد دوان چون ناشکیبان ∴ گریزان همچو عاشق از رقیبان
برآمد از دل شهزاده آهی ∴ چو عاشق بر سر راه از نگاهی ∴ شاه جم جاه
با وجود جرأت و جلادت از آن کسالت و عرق خجالت مستغرق
گشته مهران سپاه را بروح اقدس حضرت سلیمان علی نبینا و
علیه السلام قسم داد و از ایشان پیمان گرفت که هیچ کس باوی
نیاید مگر او خود در طلب و جستجوی او در آید نظم برون جست از کمین شه
غزالی ∴ چو چشم دلبران پر خط و خالی ∴ چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر تنگدستان دیر گردی ∴ چو لیلی نازنین و شوخ و خود رای ∴ چو

مجنون پوست پوش و دشت پیمای ∴ همانا رفته از تأثیر گر
دون ∴ روان لیلی اندر جسم مجنون ∴ گریزان روز و شب
از سایه خویش ∴ چو صاحب گنج از همسایه خویش ∴ پس
آن کوه تمکین سر بر کوهه زین نهاده کمند حلقه حلقه پر از چین و
شکن چون زلف عروسان ختن بر سر دست در عقب
او تاختی و به هیچ کار نپرداختی و آهو از بیم جان خود را بهر طرف
انداختی نظم غزال از هیبت آن آهوی چنگ ∴ نوردید
ی زمین فرسنگ فرسنگ ∴ ز سوز سینه بگشوده دهان سو
برون آورده تا حدی زبان را ∴ که پیچیده برو دستش رسن سو دار
فرو بست پایش سو ز رفتار ∴ شاهزاده چون که مرکب بیه
قطاس که دائم الاوقات در دنبال آهوان می شتافت
و برایشان سبقت می یافت گویا در دنبال این آهو سستی
نماید و بوی نمیرسید لت که آن شکار بکمند از بس نیرو و کمال چو
ابروی خوبان از قربان بیرون کشیده ناوک چون غمزه عذرا

خون ریز و جانستان بر او پیوسته گردانید نظم بقصد او کمان
بکرفته در دست / نظر بر ناوک تیر جانستان است / چو آمد در کمان
او چون فردوس / بر آمد آفتاب از خانه قوس / ناگاه او در زیر یک گوشه او
او رسید که چه کار است که در پیش گرفته مصرع مکن مکن که نکو
محقران چنین نکنند / ملک بر چپ و راست نظر کرد هیچکس را ندید
متعجب گشته آن ناوک را در کیش و سر خجلت در پیش لیکن بجان
مرکب می تاخت و علم جد و جهد بر می افراخت تا روز بوقت عصر
تنگی رسیده بود و ملک بسیاری از خیل و حشم دور افتاده هر گاه
ملک بسیار در عقب آهو ماندی آهو می ایستاد تا او نزدیک رسیدی
دیگر بار گریزان و تازان شدی تا بدان حیله ملک را از خیل و سپاه
دور انداخته بدان جایگاه رسانید وقت غروب بود که آهو بر فراز تپه
و از انجا رو بر نشیب نهاد و متعاقب او نیز شاهزاده بر او شتابان آمده
در او نشیب نگریست زمینی خوش و فضایی دلکش یافت و
هر چند بیشتر نظر کرد آهو را کمتر دید ناچار از فراز نشیب آمده در این اثنا
آفتاب

آفتاب غارب گشت نظم نظر چون بر نشیب افکند خسرو بهشتی
دید بر روی زمین نو / مکانی یافت چون مشکوی شیرین
بهارستان چو دشت خلخ و چین / فلک با این همه نامهربانی / نموده
قرنها گیتیش باغبانی / وز آن دست حوادث بود کوتاه / نبرده کوی او
باد خزان راه / درختانش ز استبرق جلی بند / نثارش گل بآب
آمیخته قند / نسیمش رونق باجان شکسته / بناف غنچه گویا نافه بسته
شاهزاده بحال خویش فرو ماند ندانست که بکجا میرود و مرکبش نیز
بسیاری تاختن و دوندگی اظهار ماندگی مینمود و لا علاج شده در آن مکان
فرود آمد و ساعتی درنگ فرمود تا عرق اسپ خشک گشت پس زین
از مرکب برداشته لگام از سر او بیرون کرده آن را بچراگاه در زیر درخت
بست و خود نیز چون کوفته و مانده بود ساعتی در حوالی نشست پس بکر
و تجدید وضو نموده بشرایط فرایض و نوافل پرداخت و بعد از فراغ از نماز
همچنان گرسنه و بیتاب بجای بالین خواب در زیر سر مخمل زین نهاد
بخواب رفت و آهسته در ضمیر میگفت رباعی حسن روی تو که یک جلوه

در آینه کرد ✻ اینهمه نقش در آینه او هم افتاد ✻ من ز مسجد بخرابات
نه خود افتادم ✻ اینهم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد ✻ اما چون ساعتی
بگذشت و شاهزاده در خواب خوش بر آسود ناگاه آواز ساز نوازنده
چند بگوش او رسید و از خواب جست چون دیده بگشاد و چند انجم چشم
کار میکرد و در آن صحرا خیمه و سراپرده دید برنگهای مختلف و ایوان که بسیار
و بی نهایت و بچو خرگاه ستارگان در فضای آسمان بشمار و در میان
آن خیمه‌ها و سراپرده‌ها خرگاهی بنظر در آورد بزرگ و درخشان و چون قبه
خورشید روشن و درخشان و از آن همه صدای سازها و آوازها از آن خیمه
بیرون می آمد و جمعی دختران مهوش و پاکیزه رویان دلکش و پیکرها با جامهای
زرکش و الوان از مثال کنیزکان صاحب جمال و دوشیزگان مشکین
خال بهزار کرشمه و غنج و دلال همه طبقهای سیمین و مجمرهای زرین در دست
در آن خرگاه باندرون میرفتند و جمعی دیگر مثل ایشان بیرون می آمدند
و چندین هزار مشاعل زرین و سیمین و شمعهای کافوری و عنبری
در آن صحرا روشن و از حسن گلعذاران فضای دشت و هامون

گلشن

گلشن و هر چند نظر میکرد در میان آن قوم از مرد هیچکس ندید بلکه تمامی از
نبات البکار و دوشیزگان خورشید رخسار چون سرو سهی
خرامان و همچون کبک دری در رفتار و با یکدیگر از روی مطایبه و لطایف
ظریفه در گفتار لیکن نه بر هیئت آدمیان بلکه در حسن و ملاحت صد
برابر ایشان بنوعی که اگر یکی از آنها لب بخنده گشادی و دندانهای
چون لولو مکنون ایشان نمایان گشتی چنان برقی از دندانهای ایشان
جستی که جهان روشن شدی و بهر طرف که رو آوردندی از
حسن ایشان ماهتاب افتادی **نظم** نبات النعش چو پروین در نظاره ✻
چو ابکار ستاره بی شماره ✻ میان آن همه خرگاه زر دوز ✻ کشیده خیمه چون
خرگه روز ✻ مرصع خرگه چون در مکنون ✻ چو انجم درپی از خرگاه گردون ✻
چو خرگاه فلک زرین طنابی ✻ در آن هر شمسه قرص آفتابی ✻ میان هر دو
هزاران خرگاه عالی ✻ نبات النعش با قطب شمالی ✻ شاهزاده در آن میان از
حیرت این عجایب مدهوش و از گفتار خاموش و چون نرگس همه چشم و چون
گل همه گوش متحیر و در نشست و دیده انتظار در راه امید و دری

بسته با خود می گفت بیت مگر بیدار شد بختم که او دولت کی در خوابم
نبود امید بیش دیده بیدار می بینم ناگاه دو کس دید که از کنیزکان
رعنا و مهوشان سرو بالا نزد وی آمدند و بروی سلام نمودند و گفتند ملکه
دوران و بانوی بانوان ترا سلام و تحیت می رساند که یکشب که
ملکزاده ساحت این مکان را بنور حضور خود مشرف ساخته سبب تنها
نشستن و در بیرون استادن از چیست بلکه توقع آنست که
ملک رنجه شده تشریف حضور موفور السرور بان درون خیمه ارزانی
دارند که لحظه از صحبت فیض بخش شما بهره مند و مستفیض گردیم
بیت دانم که ترا دماغ میخوردن نیست باری بتماشا گری مستان
آئی شاهزاده بحکم این اشارت غنیم البشارت از جای جسته
از مدهوشی و اشتیاقی که داشت نپرسید که ملکه کیست و سبب
طلبیدن من چیست و بجای مانی محابا مثل خم باده میرفت و میگفت
بیت برای میکده از هوش بیشتر رفتم بباده نوشش خم افتادم و خم
سر رفتم آمد نسیمی از کوی جانان پر مشک دامن پر گل گریبان

تا بدر خیمه

تا بدر خیمه او رسید قدم اندرون نهاد و چشم گشاد بهشتی دید
پر از حور عین که دیده بینا در زیر این فلک مینا مثل او مکان هرگز
ندیده و از هیچکس نشنیده و در خیال متنفسی نگذشته و در صدر
آن مجلس بهشت آیین مثل خلد برین تختی زرین مرصع بدر مکنون
و انواع جواهر گوناگون نهاده خورشید وشی بر آن تکیه زده که زبان
بیان در صفت حسن و دلکش او شمع جمع خوبان بعجز خود معترف
گشته و تصویر خیال در شبیه صورت او آفتاب اوج کمال در دریای
حیرت و هم کم فهم مستغرق گشته گویا جسمی از تجلی در قالب
روحی بر انگیخته اند و فروغ حسن از ماهتاب بیخته و در طرف کنگره
فیها مصباح ریخته نظم نهاده در میان تخت مرصع بتی دروی
چو برگ گل مقنع بنام ایزد بت رعنا تر از گل گل از وصف
جمالش در تجمل مهی رخشنده تر از مهر از ماه نبرده ماه
در ماهیتش راه نه از جنس پری یا نوع انسان مرکب عنبری
از جوهری جان روان در قالب روح تجلی ز عکسش روح

می بودی یعنی بهر جانب که رو آوردی او حور چو خورشید از جبین برتجلی

نور چو در برقع شدی مهر جهانتاب تو گفتی بر قعش بر تخت مهتاب

موالید از لبان او نمایان ز یاقوت و نبات الحیوان ز روی زلفا و

در کفر آیات وز دو دور تسلسل کرده اثبات دهانش با میان

چون عقل سنجید جز اثبات عدم چیزی نگنجید چو خط استوا سرو قدش

راست جهان از هوس کمرش در کم و کاست چون چشم شاه زادا افتاد بروی

اصل جهان سواد راو دید که سابقا در رو پرده دیبا مصور دیده بود پس تمامی

ابواب طلسم او از شوق مفتوح گشته بدان رسید که روح او از جای فتح

اشتیاق بسوی او متصاعد کرده و پس [illegible] رود و مانند سروی که از تند

بادی افتد از پای در افتاد نظم بزد ائی شتر خورشید پایه نجاک

افتاد بیخود همچو سایه پریزادان بدان حالش چو دیدند تب ویشن جای یا

از سر دو دیدند سرش را از لطف بر زانو نهادند مشامش را ز گیسو عطر دادند

بعد از آنکه پریزادان شاه را بهوش باز آوردند تخت دیگر از برای آن

عاشق شیدا او ناشکیبا در کنار سریر عذرا از مکیدانه بلور ناب و

مرصع

مرصع و مزین بیاقوت و لعل مذاب نهاده شاهزاده را بران متکا متمکن

ساختند لیکن او مستغرق دریای حیرت چنان مدهوش و از گفتار

خاموش بود که مثل تصویر بیجان محو و حیران و از بیخبران جهان مینمود رباعی

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد از هر طرفی که گوش

کردم آواز سوال حیرت آمد لیکن همین قدر معلوم فرمود که او حور بهشت

نزاکت و سرو چمن صباحت و ملاحت عذرا است آنگاه چند عذرا

با او مکالمه نمود و مطایبه فرمود او مانند مجذوبان خیال لال و صامت بود

که اصلا و قطعا نتوانست که کلمه را جواب گوید لیکن بزبان حال می گفت

رباعی قوت نطق شکستند و زبانم دادند پای رفتار ببستند و عنانم دادند

سخنی و شنید تماشای رخت میکردم بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

پس عذرا چون حیرانی و بیزبانی یار جانی و دیدار روی مهربانی حال او

پرسید بصد عزت بست شیرین کرشمه زنجیر مردمی بکشاد چشمه

نظم بگفتا ای جان دل را راحت و روح وصالت مرهم دلهای مجروح

بگو از عشق ما چون است حالت که بینم زرد گونه رنگ آلت

ترا با ما اگر عشق است مقصد ؛ نزیبد عاشقان را تاج و مسند ؛ چو طبعت
با محبت شد موافق ؛ ترا چندین علایق نیست لایق ؛ بیت ؛ اینجا دل ضعیف و
تن خسته میخورند ؛ کس عاشقی بقوت بازو نمیکند ؛ پس عذرا فرمود
تا خوان سالاران خوان طعامهای الوان بیاوردند و اشربه گوناگون آورده
با هو و امق بر بساط طعام و مائده خوان انعام نشست شاهزاده چون مد
هوشان دست بطعام دراز کرده لقمه چند تناول فرمود اکثری از طعامها
را نمی شناخت زیرا که انها از جنسی بود که در بیان بنی آدم معدوم است
و بر کنه آن لذت نعمتی ندیده و نچشیده و چندان نیز واله و مفتون بود
که نمی دانست و سکجا است و چه میکند پس چون از طعام فارغ شدند
عذرا روی بپرستاران آورده فرمود که این شاهزاده امشب برخلاف
عادت مهمان غیر جنس خود شده و شرم آن را نمیگذارد که با ما سخن گوید
اکنون مفرحی که رفع دلتنگی او نماید غیر از باده ناب نیست و صوتی که گره
ملال از دلش کشاید جز ناله چنگ و رباب نی ؛ فرد ؛ گره کشای دل
تنگ نغمه چنگ است ؛ سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است ؛

پس با و آب تمام شراب لعل فام که فروغ او از لب جام و رخشیدی و
عکسش ز لیت لعل تابیدی بمجلس بگردش در آمده نگوییم آب انگور
بلکه او جنسی علاحده از نوع سلسبیل و طهور که اگر از آن قطره
در حلق منصور چکیدی دانستی که عاشقان معنی را این باده رحیقی
رواج است و هر کس که هست درین میخانه چند مرده حلاج است
نظم ؛ کدامین می می چون شبنم گل ؛ چکیده گو بیار ز چشم بلبل ؛
چو آب لعل از لطف آفریده ؛ ز یاقوت لب خوبان چکیده ؛ و کنیزکان
مطربه و مغنیه بزمزمه دف و اهنگ چنگ و رباب و نغمه عود حلقه در
گوش یار بدر کشیده بصد ترانه و سرود نغمه داودی بر آوردند عذرا
در و حالت بدست خود پیاله پر از باده ارغوانی نموده از روی مهربانی
بوامق علی حواله فرمود و تبسم کنان چون پسته خندان این مضمون
باز نمود ؛ نظم ؛ بسی اندوختی علم از رساله ؛ توانی کشف کرد از یک پیاله ؛
ندارد باورع عشق آشنائی ؛ بجو تر دامنی و پارسائی ؛ اگر
مرد رهی رخ سوی ما کن ؛ چو مستان ترک این زهد و ریا کن ؛

برجهت پاکدامان قدح نوازش بود و او بیشتر از پیر ریاکار شاهزاده

ازین تر زبانی ترک زهد خشک نموده رزردی جاافشانی اینقدر

جرات کرد که نخستین بوسه بر دست آن نازنین زده پیاله بستد و

برلب نهاده و طاعت چند در عوض داد نظم بمی بفروخت زهد

چند ساله لب تسبیح کو زد بر پیاله دلش زان آب حکمت

شست و شو کرد نماز عشق بازی را وضو کرد روان کرد و بدی

در معدن

در معدن علم شکوهش اشنایی یافت برحلم اربی

شهسوار عشق سرکش بازوی دستان سام را بعمود عشق

گران سنگ آستان شکسته و بسان افراسیاب صولت رستم

نبردی که از خم کمند او بیرون نجسته و کمترین ترسا بچه این بتخانه مثل

شیخ صنعان زاید راز تار بسته مصرع کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاه واثق پیاله بر لب نهاده گفت بیت پیش ازین در کار خود کر

اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت اربی

عاشق مجذوبی که بی باده مستی می نمود چون می از دست معشوق خود ترک

هستی فرمود تا بجایی که جرات یک سخن نداشت از اندکش نشئه که از

باده مستی عشق او منضم شده بیکبار دست از دین بر داشت و این

مضمون انشا کرد رباعی همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه شراب

تو نوشم چو لب فراز کنم رنگ خواب لب تو چگویم سخن بود کوتاه حدیث

زلف تو گویم سخن دراز کنم ملک چون در مدت العمر باده نچشیده

وچنان مجلسی ندیده جراتش نخواست تا کامی پیشش نهد پای
دلش بسنگ حیرت درآمد و قدم شعورش بلغزید و بر خاک گشت
وجودمی غلطیده افتادن همان بود و از خود رفتن همان **بیت** در عدم نکند
مارا این خبر نام اورا گیر و نام مابر و همچنان در خواب حیرت فرو رفته
نداشت که بعد از آن چه پیش آید **فرد** عاشقان کشتگان معشوق اند
بر نیاید ز کشتگان آواز **بیدار شدن شاهزاده وامق و دیدن ا**
نگشتری عذرا در انگشت خود و سر در عالم نهادن و نامه نوشتن
بر خیال عذرا خود و خبردار کردن مورخان صادق در اخبار عذرا چنین آورده
که چون عذرای شب فروز از بیم دورباشش و راق وامق رو در پرده اختفا
درکشید و رایات جاه و جلال آفتاب بلند اقبال بعزم جهانگیری از جیب بالا
بر روی تاخت ملکزاده از خواب غفلت دیده باز کرده خود را منفرد و تنها
دید سر بر خدهٔ زمین و بیهوشش بر زمین ارغمیده و در عالم رنگ لب لعل و هنگامه شب
بر چیده شد از آن ماه رویان نشانی و نه از آن همه شور قیامت علامتی آفتاب بلند شده

وادبر

وادبر بالای ریگ کرم خور و سر گشته افتاده نه روی زیستن و نه یارای گریستن
نظم بروی ریگ خود را دید چون گل بچو اشکال طریق افتاده بر رمل
به قبض و بسط شکل بیت و نجم دو چشمش بر زمین چون دو انجم
بچو دید از رجوع از خانه خارج بآسفل ماند از اعلی مدارج بچو حمره چاک
سینه و بر کریبان کلاه از سر فکنده همچو لحیان نشد ممکن بعودش
بر حیس بنجا کف غم فروش بچو انکیس آه از نهاد شاه وامق برآمد بهای های
بکریست و گفت **رباعی** آن روز که در جوی طرب آبی بود یاد سر زلف
از سر و تابی بود دردا که زمان عیش و ایام وصال بگذشت چنانکه گوییا
خوابی بود پس دران حالت روشنی در دست خود یافت که چیزی برق
میزد نظر کرد انگشتری در دست خود دید نگین او از یاقوت رمانی در کمال
صفا و چون یاقوت لب عذرا با طراوت و ضیا مثل سهیل یمانی و عکس آفتاب
بر روی افتاده بغایت میدرخشید و انگشتری که خود در انگشت داشت
نگین او از زمرد ریحانی و نام وامق بروی نقش بود آن را ندید از آن صورت
متعجب گشته در خاتم مینگریست خطی دید بروی چون بسجع خواند نام عذرا

بروي نقش بود و ازان صورت به سوز محبت در دلش مي پيچيد شعله
کشیده سوداي عشق يکي صد گرديد مصرع گل غديده را آب تمام است
گفت این شبهي است که بمن نموده اند و ازین خاتم ملک عشق را در زیر نگین من
در آورده اندي يا ني غلط گفتم که این انگشتري زنهاريست که مرا از بهر
گران جاني و غفلت و مستي و بلاي بيهوده روي و خودپرستي امان
داده اند و این فال بسیار نیکوست اکنون گدایي عشق را با شوکت سلطنت
چکار و بهاي اوج همت را با هم آشنایي چند دوي چه اعتبار بیت از لعل تو
گر یابم انگشتري زنهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
عشق انگشت تر را هر روز لایق خاتم سلیماني ديده شرط آن است که دیو نیز
نامي اهرمني نکني و تلبیس ابلیس ننمایي و گرنه ازین خاتم چه قدر و چه
مقدار بیت گر انگشت سلیماني نباشد چه خاصیت دهد نقش نگیني
پس زماني با دل مشورت کرده بعد از تامل با خود گفت که شک نیست
که اگر بشهر باز گردم ازین سودا که بر سر من است کار سلطنت معطل مانده
و لشکریان اگر اطوار عشق و بیخودي در من ببینند ممکن که مرا مصروع و مجنون پندارند

ودرزنجیرم

و در زنجیرم کشند و آخر با این همه تامل و فکر اگر نمي شهرت بدیوانگي کنم
و اگر گویم که دست از من بردارید که امور ملکي و جهانداري از من نمي آید
و مرا بگذارید تا عزلت اختیار کنم زهي فضیحت که دشمنان بر من
شماتت نمایند و مرگ هزار بار از آن زیستن بهتر و سزاوارتر است پس
هنوز تا اندک اختیاري دارم فرصت غنیمت اولي آنکه سر خویش گیرم و دل
بر آوارگي نهم و غربت در پیش گیرم بیت زدم بر توسن ملک غریبي نعل آوارگي
وطن میگویم و آوارگیها در نظر دارم باز گرد بدبستیاري ان ارض الله
واسعة میدان زمین را وسعتي داده اند و منشور قل سیروا في الارض
براي ملک رفتن محبت بدو کلاه فرستاده اند فرد ز بهر شام غریبان کم
قصه بخوانم همه بهاي غریبانه قصه پردازم مرویم تا ز ملک بي نشان خود
نشاني یابیم با خود نیز در ملک فناي بي نشاني نشانیم بیت کو شیخ بر
او ان دارم مژده او لب کجاست وديده بر در است یار بسیر تو دیدار گو
زیرا که از جفاي سفر تمکن حضر نتوان برد و آنکس که از جفاي سفر نترسد
نام مردي بر او نتوان نشرد و صاحب اثر سهیلي چنین میفرماید که شمشیر تا

از غلاف بیرون نیاید و در معرکه مردان جرح نماید و قلم تا در طریق تیر
از سر قدم نسازد و نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد امکان
پیوسته در سفر است از همه بالاتر است روی زمین که همواره در سکون است
پایمال لکدکوب هر متعالی و دون است قطعه بجرم خاک که مجرد و دون
نگاه باید کرد که او کجاست زار اسم و این یکی ز شعر سفره عربی مرد است
دلیل آستانه جاه سفر خزانه مال است و استاد هنر درخت گر متحرک
شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر پس در خیال
یا خود تقسیم داده و نیز نوشته که بالکلیه دست از سلطنت بر ندارد
و بلکه ولی عهدی از برای روز احتیاط بر جای خود بر گمارد شاید بخت
مددی کند و اقبال مساعدتی نماید تا او بار دیگر به پایه خود معاودت نماید
پس تامل بسیار نموده آخر الامر خطابی نوشت بجانب دستور اعظم
و زیر روشن ضمیر مضمون آنکه او ابو الکافی را انهاء و اعلام میدارد که بجانب
سا او قصه دست داده که دست عقل دوربین در سعی اتمام او قاصر و پای فهم
در کوشش اتمام او فاطر است و درین مهمی بود که بایستی خود بنفس نفیس متوجه

دو گشت

دوگشته و آنچه اهل تنجیم سابقا در باره آنحضرت گفته بودند امروز شده از و
روی نمود الحال حکم همایون آن است که برادر رضاعی اینجانب اعنی آصف خان
بامر ولیعهدی و نیابت من قیام نموده بر تخت سلطنت متمکن باشد
و خصمان سر حیف و میلی نکنند اما معهود آنکه با رعایا و برایا که در کنف
کفایت او ودیعه الله اند به وجه احسن سلوک نماید تا یوم یقوم الحساب از عهده
جواب بیرون تواند آمد و پادشاه باید که بیدار دل باشد و در شب نفور
مهمات رسد و بخودی خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فرق
امتیاز کند و هم در دنیا سلطنت او از خلل ایمن باشد هم در روز قیامت بدرجات
نجات و رفعت درجات رسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد و در آنچه خاطر عاطر همایون است که اگر چه
این بار رفته بکوچی باز آید و اقبال مدد کند بدین خیال بازگشتی خواهد بود
فلا و العلم عند الله و رضینا بقضاء الله که بود عزیمت جانب
رستم بار دیگر بجز از خدمت زنان نکنم کار دیگر پس نامه را
بمهر همایون مزین ساخته بر نوک نیزه خود بسته فرموده نیزه را بر بالای نشسته

نصب نمود پس زین بر مرکب نهاده سوار شده و بیک بارگی راه
آوارگی در پیش نهاده مانند گرد باد از دامن دشت بیرون رفت و
نمیدانست که بکجا میرود درین اثنا هنگامه و مجلس و یار و مونس شب
بخاطرش رسیده دود از نهادش بر آمد و نیز از غربت و تنهایی خود
و جدایی آن ماه روی و وزیر روشن ضمیر و آصف ثانی یاد آورده گاهی
مانند گل گریبان چاک میزد و گاهی چون بلبل نالهایی دردناک میکرد

نظم

روان شد خسرو خوبان چو پرویز ٭ بهامون تاخت شبدیز
سبک خیز ٭ بیاد آمد شبش از لعل شیرین ٭ جگر فرسود زان لعل
شیرین ٭ برآورد از جگر آهی چو فرهاد ٭ که کوه بیستون را داد برباد ٭ فغان
برداشت چون دیوانهٔ نجد ٭ ز شوق زلف لیلی رفت در وجد ٭ بیاد
حسن او چون رنگ محمل ٭ نوا میخواند از رنگ عمل دل ٭ شده در اوج
عشق او شاه آفاق ٭ حسینی وار در آهنگ عشاق ٭ بگفت الهی راست
ره مام مرقع ٭ چرا گشتی نهان در زیر برقع ٭ کجا او شد آن بت بسته نگارم
که مغلوب است تخالف در حصارم ٭ گهی در گریه بودی گه به پرواز ٭ گهی در آه

بهر آوازه آوارد ٭ اما شاهزاده سه روز از رفتن نیاسود و آرام و قرار نگرفت
از بیم آنکه مبادا سپاه از دنبال بوی رسند و در بردن او بسوی شهر مبالغه
نمایند و دست از وی بر ندارند روز چهارم وقت عصر بود که بدیهی رسید از
خوبی و خرمی مانند باغ و صحرایی رشک ملک گلستان مینو عنبرین بوی و در
حوالی وی سبزه زاری و مرغزاری دید مرکب بآنجا کشید و بچرا گذاشت
و خود نیز چون گرسنه بود مرغی را از شاخسار درختان بچوبک پیکان افکنده
بریان ساخت و سر در بالین آسایش نهاد

متفرق شدن لشکر شاهزاده وامق در عقب شاه عجم چاه و دیدن نامه آن را و خبر کردن به دستور اعظم و لشکریان مادر او

بدان ای انتظار آه افسوس ٭ که مشتاقان شوند
از وصل مایوس ٭ دهند از دست نقد عیش جاوید ٭ بنومیدی بدل
سازند امید ٭ راویان این خبر محنت آمیز غم انگیز چنین روایت کرده
اند که آن روز که شاه از دنبال آهو بیرون رفت و باز نیامد و شب در آمد
سپاه ملکزاده یکجا جمع شد گریان و نالان و تاسف کنان بسیار خوردند
و گفتند آه این چه بود که ما کردیم و چه غفلت و کسالت بود که ورزیدیم

وازپی شاهزاده نرفتیم وندانیم که چه بر سر او آمده و در کدام بیابان
از کرسنکی و تشنکی هلاک شده اکنون مصلحت آنست که امشب
نشینیم و در همین جا قرار کیریم زیرا که اکر امشب ازینجا روی براه آوریم راه را
کم کنیم و نشان مرکب او از دست دهیم وندانیم که بکجا باید رفت پس اولی
آنکه صبر کنیم تا روز شود و بدین اتفاق شب را بروز رسانیدند تا صبح دمید

نظم

سحر چون بیرق خسرو روز ❊ نمود از بام این کاخ دل افروز ❊ و کره نامه
احکام را خواندند ❊ به تسخیر جهان مرکب جهانیدند ❊ سپاه شاه واحق دراو

طلوع صبح صادق با دلهای پرخون مانند شقایق بر مرکبان سوار شده آه زنان
و جامه دران در آن بیابان بسم اسب شاه جهان ستوران می تاختند
و یک لحظه با سایش نمی پرداختند

نظم

طلب کردند پی از کهسار تا
داغش ❊ ز وحش و طیر یکدفعه سراغش ❊ یکی با ناله تند بلبل که
بخواندی سرگذشت درد و اندوه ❊ یکی بترسنده نزد کبک کهسارش شده
کریان بیاد خنده یارش ❊ یکی از چشم شوخ آهوی دشت ❊ بیاد چشم او
خون همی کشت ❊ یکی در قصد کرکان دست می زیش ❊ که کیرد انتقام

یوسف

یوسف خویش ❊ یکی از شیر نر با ناله و درد ❊ سراغ شیر کرد جاهای او کرد ❊ یکی
زان چشم خواب آلوده هوش ❊ شده تعبیر کوی خواب خرکوش ❊
القصه تا شب هر چند مرکبان دوانیدند هیچ جا بمقصود نرسیدند و چون لشکر
سیاه شب پدید آمد و بر سطح چرخ نیلگون بساط ثابت و کوکب نمودار
کشت امید او چنان پایان مانند زلف نوعروس شالیمی حلقه بسته از آن
پریشانی در حلقه ماتم نشستند و از سوز دل بناخن سینه می خستند تا نور
دیگر

نظم

بحرکین نقطه‌های روز و شب تاب ❊ شدند از دور قران افلاک
نایاب ❊ فلک بنوشت بر برجیس و ناهید ❊ هم از خط شعاع احکام خورشید ❊

لشکریان بار دیگر سوار شده همچنان طریق مرکب او را گرفته از چنین و چنین
طریق مرکب او را در زمین گرفتند و جا شکافی بود که بدان پشته
رسیده نیزه ملک زاده را دیده آنجا نصب دیدند خروشان و جوشان
بدانجا رفتند و او و رقعه را از کف نیزه فرود گرفتند و بعد از مطالعه براو
بزوال مطلع گشته بر سلامتی و زندگانی شاهزاده شکرها گفتند و با لشکر
واشو تا براو رونده در صف ثانی در رو سفر نیز رفیق چون بر مضمون رقعه اطلاع

یافت بازآمده آنکه او نیز در دنبال شاهزاده چون اشک خود روان گردد
و چون ذره بدان آفتاب بکمال ملحق شود و از امر نیابت و ولی عهدی تباعد
نموده القصه امرا و سپاهیان بایکدیگر مشورت نموده رای ایشان
بدان قرار گرفت که بجز داد نامه دست زده زمان شاه جم جاه بر زانند
و همچنان در دنبال وی افتان و خیزان و تازان باشند هر کجا که بادیه
نشیند بهر وجه که باشند آن را بشهرستان سبا آورند تا مور عنایت
و خطاب دستور اعظم و لکارین علیا جناب نگردند پس دیگر باره
و بدان سفر عازم شده روی براه آوردند **نظم** چنین کردند از خرد کاردانان
که در دنبال وی باشند پیاده چو سیر نقطه از پرگار گردند
بهر رفتن هر یکی فال کنند این ربع مسکون شش جهت طی کند گر تمام
منتهی کردند با وی شدند از یکدیگر آنکه پراکنده بسر افتاده غمگین نقطه
چند شده بر آن جماعت شوق غالب همه مطلوب خود را گشته طالب
همه مطلوب جان از دست داده بی مطلوب ماضی رخ نهاده بجز لب
محنت ترک کرده نزایل مراد مشکل و تدارک گشته مایل همین بودند

تا دیده روزه

تا نور دیده ندیده شاه را در خانه ده چو ایشان را نه ده بکنه شیند اتمام
ندیدند از فرح و در یانه ده کام شده روز ده دو جا بی برکت چو نقره
در اخل اندر خانه مرکب القصه بعد از جفا و مشقت بسیار جمعی کثیری
که در دنبال شهریار نامدار بودند در بیابانهای خونخوار افتاده بودند از تشنگی
هلاک شدند و جمعی دیگر مرکبان ایشان از پا در افتاده پیاده مانده و چون
نشان مرکب شاهزاده مفقود شده بودند عاقبت الامر بی مقصود خبر آوردند
هر فوجی که باطراف رفته بودند بهزار مشقت باز گشتند و همچنین افواج بی مراد
ناامید بدان درگاه بازگشتند و بر در بارگاه شاه عالم پناه صف کشیدند و
این خبر جان سوز و غم اندوز بعرض وزیر رسانیدند و نامه را بدست او دادند
چون او بر مبارک ضمیر نامه را بخواند بیکار مملکت فرو ماند و در مفارقت شاه
اشک از دیده افشاند **ذکر بیتابی و اضطراب وزیر اعظم و لکارین در
مفارقت شاه وامق و قبول کردن ولیعهدی را و بر تخت نشستن لکارین**
نباشد در طریق پاکدینان بلای چون فراق نازنینان دلی محنت کشان را
نشیب مانند مصایب سخت تر از سوز فرزند نه از مجنون نه از مرغ چمن

پرسش ✽ مپرس از من این مصیبت را ز من پرسش ✽ مرا این وقع محنت
بر دل ✽ کسی که پروانه وار دلی عنادل ✽ مجمر را آن سوخته هجران و سوختگان آتش
حرمان و درین حکایت چنان بیان فرموده اند که چون وزیر پیر روشن ضمیر از
احوال شاه جهانگیر آگاه گشت نامه را برداشته بر در حرم سرا آمد چون نسبت
به ملکه زمان اختصاص محرمی داشت بی درون رفت و دستور یافته از دل
نامه شاهزاده بروی خواند و گفت **نظم** ترا اشد که هر مقصود از دست
مرا از بار محنت پشت بشکست ✽ ترا از هجر او شد دیده پر نم ✽ مرا از صبح ازل
شام دیگر شد ✽ ترا از سر و مگر نور و ضیا رفت ✽ مرا هوش از سر و قوت ز پا رفت ✽
ترا از جسم بیرون رفت جانی ✽ مرا از دست شد جان جهانی ✽ ترا شد
روز روشن در نظر شام ✽ مرا شد روز هم روشن در نظر شام ✽ نگارین وز
استماع این سخنان بیهوش گشت چون بهوش باز آمد مانند نهال سرو
ز پا در افتاد و چون گل گریبان شکیبائی چاک نموده مثل بید فرو
پوشیده همچو سبزه بر خاک نشست **نظم** چو ابر نوبهاری زار بگریست
چو بحر از چشم گوهر بار بگریست ✽ ز نرگس ریخت مروارید غلطان ✽ بلولو

خسته

خسته گردانید مرجان ✽ که ای رود از مقام چه دیدی ✽ که چون نالی ناله زیر
کشیدی ✽ بدین قانون مرا ناکرده پدرود ✽ چرا از دایره بیرون آی رود
زنجیر تا ای نوا پرور ز آفاق ✽ حسینی می شوم مانند عشاق ✽ بر اوج غم چو
مغلوب حصارم ✽ که کرده است مخالف ساز کارم ✽ بت بسته نگار زعفه
عتیاب ✽ خضاب از خون دل میکرد مضراب ✽ پس وزیر پیر از روی تدبیر
بعرض رسانید که بر رای مهر ضیا مخفی نماند که امروز از اضطراب جناب معلی
شماتت اعدا دیگر حاصلی نیست وقت آن است که خاموش گشته کار
مملکت پردازی تا ملک موروث از تصرف بیرون نرود تا زمانی که نجم جهانگیر
مراجعت فرماید بسبب خجالت ما و ملامت او کشور کشا نبوده باشد
نگارین بگریست و گفت آیا بوده باشد که فرزند ارجمندم باز بدین ملک
معاودت فرماید وزیر گفت آری منجمان در حین ولادت شاه گفته بودند
عرض نمود ملکه گفت ای پدر بهتر آن است که قدم رنجه فرمائی و منجم را
از من تحیت رسانی تا او در باب شاهزاده رمل بیند و قرعه افکند تا آنچه
که بینی زیاد و کم خبر بمن رسانی پس آصف معظم زمین خدمت بوسید

و روی سؤال بموبد نهاد و بعد از انداختن خرم و خندان باز آمد و کفت سوکند
بمعبودی که ان را بوحدانیت می پرستیم که موبد میفرماید و اینک عهدنامه
اطمینان
بنابر خاطر مبارک ملکه نوشته و مهر کرده که ان شاء الله تعالی در فلان سال
شاه بدولت و اقبال و رایات جاه و جلال باین مکان عود کند و سالهای دیر
بر سریر نشیند و کوس انا الملک بکوش فلک پیر رساند و ما بندگان
از نوید رضا مبارکش جوان کردیم نگارین روی شقه بکرفت و بکشاد و بخواند
بمهر موبد مزین دید غنچه دلش آغاز شکفتگی نموده پس بفرموده تا آصف
ثانی را بدربار طلبیدند و فرمان ملک را برو خواندند آصف به بیرون در
زمین بوسه داد و زبان در ثنای ملکه کشاد و کفت بیت ودیم انیس
خلوتت اندر صباح و شام هر یکی زان خلخ و چین و ختای باز بدانکه خیاط
ازل در روز ازل فراخور قد و بالای هر کس جامه دوخته و هر کس نیز بقدر
شعور درین کارخانه هنری آموخته بیت مکس را پر طاوسی ندادند
ملخ را بهر عنقایی نزادند ملتمس آن است که بنده را باین امر خطیر که شایسته
او خود را نمی دانم تکلیف نفرمایند که این مهم بالقوه من نیست و از من آنکار

برمی آید

برنمی آید نظم ندانم خدا را با این دل ریش که بنشینم بجای صاحب
خویش وزارت کرده اجداد من سراسر سلیمانی ز آصف نیست در خور
کیم من تا شوم هم کفو شاهان گرفتن جای شوکت دستگاهان نزیبد
مسند خسرو بفرهاد ز آهن بر نیاید کار فولاد کی از لواف زیبد شعربافی کی آید
جولاه آید موشکافی اکنون ملکه را درین باب از ولی عهدی چاره نیست و رای
سر بریست که بساط پا در زیر قدم اقدس نهاده کلش تقدیس اعنی
عروس حجله نشین سلیمان بلقیس ثانی جدوا و علیا جناب جم همی تخت
سلطنت فرموده اکنون ملکه نیز منسوب بآن سلسله است اکر نسبت بلقیس عالی
شاید نظم نه بانو اکر بر جای خسرو کند مسند که بلقیس است او نگارین ازو
سخنان درو کار راغب شده روی بوزیر اعظم آورد و کفت تو در امر سلطنت
چه سخن داری وزیر پیر از کبر سن و ضعف و ناتوانی معذرت خواسته
کفت این مهم بملکه او تیر است و ما را بهمان خدمتی که از سلیمان بدان مأموریم
اکتفا بس است و نیابت پادشاهان نشاید پس بانوی بانوان
و ملکه زمان محمود متکفل این امر خطیر کشته روز دیگر که سلطان مشرق بعزم

مسند آرایی فلک مینائی تاج شعاع بر سر نهاده و آوازهٔ او در عراق
و اصفهان تا نیشابور و تبریز و حجاز و عرب و عجم افتاد و نوای نیکنامی
در شعبهٔ حصار مخالفان افکندند و نوبت دولتش در پنجگاه تمام
بنوازش در آمد **نظم** ز شوکت چو ایوان نشان تکیه بر گاه که لرزید
از شکوهش ماهی و ماه چنان با داد و دین شد شهرهٔ شهر که زان
بلقیس رفت از خاطر و هر و امرا اشتعار نکردند و بعد از چند روزی خبرها
از اطراف رسید که فلان سلطان و فلان امیر کوس یاغی گری میزنند
و اراده خروج دارند لکن این امر قریب بود تا جمعی متوجه جلدود گشته و مار از نهاد
آن قوم برگشته روزگار بر آوردند **بیت** بهر جا عزم خسرو هر جا که دیده ببرید
بر رخ ملک چید تا اندک مهابت و صلابت او در دلها متمکن شد او
مملکت قرار یافت اما ملکه روشن ضمیر دقیق و وزیر صاحب تدبیر عنایت
داشتی و هر چه کردی بصلاح او بودی و هر روز نقاب بر کنده بر تخت
نشستی و هر شب از هجر فرزندی گریستی **نظم** شبانگه چون کنجی خلوت
ندیدی کام ز هجران پسر بی آرام چو پروانه لب از فریاد بستی

بودی

چو شمع آتش فشان می گریستی ز خون دیده اش شقایق میدمیدی
ز بادام ترش خون می چکیدی ولی از بیم ورد زبان بود که یا
عندنا یا لیتنی العود مرا شرم آید از همت لکن در آن که خواهند از عزیزی کار
مروارید از آن این پرده کی از دیده شد دور که هستم در رواج ملک مجبور
مرا رفت کنون چه این سیاست که بر ایشان عزیزی باد شاهست
خدایا در مقام دستگیری طمع دارم که عذر من پذیری **صفت آخر**
دویدن صفت ثانی و رفتن از دنبال شاه واهق و رفتن لشکر به طلب
آصف ثانی و منافقتی آنرا و باز گردیدن و خبر آوردن منشیان اخبار عشق
و محبت منشیان بلاغت بیان دوستی و مودت چنین گفته اند
که آصف ثانی بعد از رفتن شاه واهق در فکر و اراده بود که فرصتی یابد
که از پدر گریخته بخدمت شاه واهق برسد و دستور اعظم نیز حق در
وی گمان زده شده بود و یک لحظه از وی غافل نمی شد تا آنکه شبی
ثانی از ملالت بسیار اندوه بیشمار از سبب مفارقت شهریار
کامکار پیش از ارادت هر شب با اراده خواب نکرده از پدر عذر خواست که

که امشب سرم روشن کند حضرت مستور معظم آن زر ز خلعت خواب
بود او پس چون ثاني بکنار خواب در آمد و استراحت نمود چون چشمش
گرم خواب گردید در خواب دید که در شهر عظیم در قصر عالي نزد دوست زاده
وامق نشسته و از هر باب سخنان با او پیوسته در یک طرف سریر
بزرگي منظر در او که آفتاب چهره دختري بملک ملک حسن و ماه
کوکب بلند اختري براو تکیه زده بود نظم دستم عاشق کشتي و
شیوه شهر آشوبي جامه بود که بر قامت او دوخته بود اصف ثاني
از مشاهده جمال آن خسرو باغ زندگاني مدهوش و متحیر مانده آهسته
از شاه وامق پرسید که این مکان کجاست و این صنم کیست شاهزاده
در جواب گفت که این همان است که مثل خورشید رخشان مشهور جهان است
نظم بگفت این دختر فغفور چین است شکر رخست که میگویند
این است ز حسن خود کشیده خان انعام صلا داده ز دل بر خاص و
بر عام تو هم کم زانکه خود را از ماهي قدم نه در طریق نیوانی دلم در حلقه
گیسوي او شد که از هر دو جهان یک موي او شد ترا جذب محبت مي کشانم

وزانجا

وز انجا تا بوصل او رساند چو ثاني شد ز جام او لین مست بر آورد آهي
ز خواب خوش بجست پس اصف ثاني از خواب خوش جسته
دلش از شوق آن خواب مي طپید بلکه سراپاي تنش چون سیماب
در اضطراب آمده و نمي آرمید نظم بحیرت ماند کایا این چه خواب است
که در دور آتش حسرت کباب است چه بودي گر شدي یارب میسر
بخوابم آمدي یکبار دیگر مبیدارش که از خواب چنینم چه سان
یارب به بیداریش بینم ندانم دختر فغفور چین کیست علاج درد
این جان حزین چیست پس گفت همان مرا شعله مفارقت و سوز
مهاجرت شاه وامق کافي بوده دو داغ عشق جان سوز دیگر بر بالاي آن و داغ
دیگر نهند نمي بایستي نظم هر دم زمانه داغ غمم بر جگر نهد یک داغ نیک نا
شده داغ دگر نهد الحق دیگر مصلحت بودن این شهر ندیدم نیست
چاره آن است که بهر وجه باشد همین امشب وي بغربت گذارم شاید
اقبال منکوس و بخت منکوس مدد وي کند که بشاه وامق رسم و اگر جان
درین غم سپارم باري در قدم باشد بیت که یار و گر دامن وصلش

بکف آرم تا زنده ام ز چنگ منش کس نماند پس بر خواست و دست
صلاح ملوکانه که بر ستاقبا با حیلت تمام با بدره زر نقد و عقد جواهر جای مضبوط
ساخته بود بر داشت و با صطبل خاصه در آمد و هیچ یک از ملازمان اصطبل
سا و سان مکان خفته یافت قدری بیهوشی دارو در دماغ هر یک بکار
برد و تمامی را مدهوش و بیخود کرد دید و رعنا مرکبی و داشت که شاه دمق
بدان بخشیده بود آنچنان مرکب تیز رو و خوش خرامی که اگر عنان او
رها کردندی بر صبا جهان پیمای پیش گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او
نرسیدی نظم فلک گردی چو افکار حکیمان سبک خیزی چو
بخشش از کریمان چو اشک عاشقان هرجا دویده رسیده شبنم
از نور دیده چو می گلگون و چون گل آتشین چهر دونده بر فلک چون
مرکب مهر کشیده چون چهره در وقت تکاپوی کشیده از جبر آتش
شانه بر موی نخورده بر تن شش از زمانه نسیمی از نسیمی تازیانه
چو آتش بسکه سرکش بود خود رای چو آبش موج انیار بخبر برپای چو دود
جولان شدی آن کوه بنیاد بگردون خاک سلمی بردی چون باد تا سس

داشته

آهسته مرکب را از نخجیر بیرون آورده زین بر نهاد و بیرون آورد بیت
در آن شب در او رد پا در رکاب سر از کوه برزد بلند آفتاب و چون
بدروازه شهر رسید دروازه بان را بیدار کرد و نفری و تا دروازه شهر را
بگشاد و دروازه بان پنداشت که مگر یکی از سپاهیان است که بمهمی
بیرون میرود القصه آصف ثانی از شهر سبا بیرون رفت و آن دانست
که صبح سپاه رزد بدنبال او بیرون خواهند آمد بسرعت تمام بانگ بر مرکب
زده شروع در تاختن نمود و هنوز اول شب بود و چون صبح دمید بیکهزار
میلی رسید که زیادتی میل با شهر سبا چهل فرسنگ راه بود و از
قضا برای افتاد که شاه دمق از آن راه رفته بود بعد از چندین روز بنور
علامت سم مرکب شاهزاده در آن جاده می نمود و آصف ثانی او
علامت را بقیاس و قرینه شناخت بغایت شادمان شده تمام
چشم از همان علامت بر نمیداشت تا بدان جا رسید که آن شب
ملک را انجا آسایش فرموده و مرکبش در مرغزار چریده چنانچه
سابقا سمت گذارش یافت تا دیگر انشاء الله بحکایت آصف ثانی

بازگشت کنیم و در محل خود کنه ارزش خواهد یافت اما چون صبح دمیده و
معلوم شد که ره تنگ و زین شب رفته نظم سحر چون رایت
سلطان کواکب * نمایان شد ز صبح ثانی شب * خروشی از حرم آمد
نهانی * که در خلوت نهان گردید ثانی * بتابنده طلوع مهر ایام
چرا شد صبح ثانی تیره چون شام * خروشی دیگر ز اصطبلیان خواست
که با یک مرکب ثانی نه بر جاست * بدانستند کان سرو یگانه شده
در جستن وامق روانه * القصه چون دستور اعظم از غایب شدن
فرزند دلبند آگاه گشت و بگوش رسید بخروشید و آن بزرگمند
مانند پیر کنعان روی به بیت الاحزان آورده وا اسفا علی یوسفا برآورد [illegible]
جلوه این صورت در آینه رای معنی نمایش تابان بود و صورت تقدیر
رفتن ثانی از عقب کسی اول ظاهر مینمود و نیز میدانست که بازگردیدن
ایشان نه از آن امر محال و خیال باطل است لیکن بر دستور و تقا
رفع لغز بود تا فوجی از سواران برق کردار بر سم چارپایی و پی آن
شهسوار تاختند همه جا بدون بدان سر نشستند و هوش ناخوش وی

برکرده‌اند قضارا تمامی سواران بر جاده غلط افتاده از نشان سم
مرکب یکه یکیری در نظر گرفتند و شب و روز از رفتن نیاسودند تا بدان
کس باز خوردند و چون دیدند که او نشان مرکب یکه یکیری بوده از تنگ
بدیگر راهی رفته همه از غلط خورده و خجل شرمسار بازگشتند و خبر بدستور
اعظم آوردند و پیر خردمند در مفارقت فرزند دلبند کسی جزع و
اضطراب سبکساری و بی وقاری بست مهر خاموشی بر لب زده
در مقام رضا و تسلیم ایستاد و دل بر قضا نهاد و تا از پرده غیب
چه ظاهر گردد صفت رسیدن شاهزاده وامق بگروه حرامیان و محاربه نمودن
با ایشان مخبران صادق الروایت چنین آورده‌اند که چون شاهزاده وا
مق بدانسان روی براه غربت نهاد و بعد از دو منزل سپاه و لشکر ایران
رسیده بازگشتند ملک زاده سه روز دیگر اسپ میراند و شب
چهارم در ویرانه نزول فرمود چنانکه گذشت و سفیده دم که از آن ویرانه
دیگر سوار شده روی براه نهاد و شب و روز میرفت و یکدم از رفتن نمی‌آسود

نظم ز خون دل بهر منزل که رفتی ٭ چو لاله دشت را در خون گرفتی ٭
تذرو آسا گهی فریاد کردی ٭ از آن چون سرو بستان یاد کردی ٭ چو با
او بودی از آن غنچه لب ٭ چو غنچه آمدی در تاب و در تب ٭ قضا را
یک شبی از تاریکی هوا و ظلمت ابر جاده از نظر او غایب شد راه
گم کرد چون صبح دمید در بیابان خونخوار چون بیابان فراق بی پایان و بسی
دور از آبادانی و معموری چون منزل هجران شاهزاده ویران وادی
غریب و بی سر گردان و بحال خود درمانده و ندانست که بکجا رود و بسوز دل
و ناله غریبانه کشید چون بهر طرف نگریست از دور علامت قلعه
بنظر وی در آمد با امید آبادانی روی بدانجا نهاد چون بدانجا نزدیک شد
حصنی دید که شرفات او از بلندی با حصار آسمان برابری می کند و از
محکمی سعی سپاه و سهم کمان مفتوح شد نظم ز سنگ انداز او سنگی که جستی
پس از قرن سر کیوان شکستی ٭ اتفاقا در او قلعه شخصی بود مهیب و
سهمناک و قطاع الطریق و بی باک نخجر گذار و ز خدنگ سینه

شکاف

شکاف ایشان سپر چندر بودی و سماک نیزه دار از احوال تیغ جان شکار
ایشان سپر در روی کشیدی و در فرمان او رهزنی و دزدی میکردندی
بیت پلید سیه نامه سنگدل ٭ ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل ٭ هشتاد
نفر از حرامیان بی باک در فرمان او بودند و از راهزنی و دزدی یکدم نمی
آسودند و بر اطراف او شوارع راه بر کاروانیان و مترددین بسته و در مقام
طغیان و بلغی کمری نشسته بودند نظم گردنی در جهان نفشرده پا را
زکین بسته ره باد صبا را ٭ چو گیسوی بتان ماه رخسار ٭ پر از کین و کمند
اندر و طرار ٭ چو چشم نازنینان دلاویز ٭ سراپا فتنه و جلاد خون ریز ٭ سوی
داعی [illegible] ز جای جستند ٭ بر او چون زلف عذرا راه بستند ٭ پس جا
سوس حرامیان خبر بدان بی باکان رسانید هم در لحظه مسلح و مکمل از درون
حصار بیرون آمده بسر راه شاهزاده گرفتند شاه بی سپاه اول بلطف
و ملایمت با آن گروه گمراه گفت ای بهادران آن سپاه تن و ای پهلوانان
شیر افکن نظم منم آواره غربت کشیده ٭ ز جام دهر زهر غم چشیده ٭

نمالي دارم اندوه و آن نه حالي * سرا پا كشته ام شخصي و بالي * زبي
بركي نه در فكر غذائي * نه از بيخ عيي بر ككياهي * چو عنقا ايم نه فكر آشيانه
بجز اشك نخورده ندارم آب و دانه * بدانيد كه از همين از حال و دنيا بغير از همين
اسپ و قبا ديگر هيچ ندارم و روا نباشد كه شما بجهت اين متاع
قليل با من مخاصمت ورزيد دست از من بداريد و مرا بگذاريد كه بكار
خود روم ازين اسپ و يكدست جامه من شما را چه مقدار جمعيت و رفاهيت
حاصل شود كه خواهيد مرا برهنه كنيد و حال اينكه زنده ستر او پوشش [illegible]
و مرده بي كفن نمي شايد و اگر نه بدين متاع قليل با شما مضايقه ندا
اشتم * آن ناپاكان بي باك گفتند بيهوده مگو كه اين اسپ و جامه تو
گران مايه است و ما بدين حيله و عجز بي كه تو مي كني دست از تو برنمي داريم
پس اگر از جان خود مي ترسي ازين فرود اي و اسلحه و جامه
خود با تمام بسپار و خود ازينجا بسلامت بيرون شو و الا اول بر هلاك خود
بكمر * با سيه دل چه سود گفتن وعظ * نرود ميخ آهني در سنگ

شاهزاده

شاهزاده چون ديد كه از التماس او كاري از پيش نمي رود و در روي نصيحت او
بر ايشان اثر نمي كند گفت نظم تحمل چون كند از حد فزوني * تحمل
غنيمت او باشد زبوني * پس بانگ بر مركب زده از سر راه
ايشان بر بالاي پشته تاخت و هم آنجا بايستاد و گروها
گروه از عقب وي در آمده و دور او تل را گرفتند شاهزاده كمان
كياني از قربان فرود آورده بر آن قوم مركش دست در تركش نموده
مانند آفتاب ستوس جهان تاب گشته به هر تيري شير گيري را
از پا در افكند نظم سپه مست آن هلال اوج فردوس *
روان كردي شهاب تير بر توس * به هر جانب كه مي افكند
ناوك * شياطين را بيفكندي يكايك * بيك دم از رمي او به هر
شياطين * فكند آتش بر او جمع شياطين * چو از مضراب و اكشتند
مضروب * مخالف را بيكدم ساخت مغلوب * شاهزاده به جانب يك
فرصتي جمعي به ناوك تير از و بي باكان مقتول ساخت و رخنه عظيم در

صف ایشان اندر رخت چو ایشان از رعب شاهزاده جهان تنبه شده

در امان آمدند چون پای استیز ندیدند خواستند که روی بگریز آرند

شاهزاده با خود اندیشید که زهی نامردی و بی همتی که خار راه مسلمانان

برندارد و بقیت السیف را زنده گذاری پس مانند شیر نعره زد

و از بالای

و از بالای پشته زنده بال ایشان ماخت و همچون خسرو سیاره

یک سیاره از کشته پشته می ساخت تا خود را با میر و زنده آن رسانید

و بگیفر تیغ سر او خسیس را از بدن کثیف درانداخت نظم

بزیر آمد ملک از اوج پشته ٭ مخالف را بیک شهباز کشته

بخونریزی فزودش طبع خونخوار ٭ کشیده تیغ بر معدود دیگر ٭ بهر سازی

که او مضراب میزاند ٭ مخالف نغمه مغلوب میخواند ٭ بهر شعبه که بستی

ضرب آهنگ ٭ گسستی زاصولش تاری زچنگ ٭ چو ضرب

الفتح او کردی دم آمد ٭ قفا و نفی بزیر از سینه بسند ٭ از انجمله جماعت

دیار نگذاشته و یکی زنده بیرون نرفت پس از انجا روی بدان قلعه

نهاد و بند و آن حصار رفتن معدودی چند که مستحفظ و نگاهبان حصار

بودند بضرب تیغ و خنجر نیز از ایشان دمار بر آوردند و از ا[illegible]

در انجا دیده و شب تنها در همان جا بعبادت قیام نموده و نماز [illegible]

و سجدات شکر بروز رسانید و سفیده دم شست زند و نسیم و [illegible]

وزراء و چند روزه با احتیاط سفر زاد و مقرر برداشته بر مرکب نشست و
همچنین در راه و بیابان بی پایان قطع مراحل و طی منازل می فرمود تا از آن
دشت مخوف در گذشت بسیار سفید سلامت را بکنار رسانید تا چند
وقت که زاد و توشه او بالتمام صرف شده هم چنان گرسنه می آمد تا بجزیره‌ای
سبز و خرم و انهار آب فی انهار مانند گلستان ارم نزول فرمود مرکب را
در آنجا بچراگاه گذاشت سه روز در آن مقام آسایش نمود تمام گرسنگی از آب
و علف خورده و از رنج راه بر آسود خود صبح و شام مرغی را از درختان
بنوک پیکان خون آشام بر زمین افگنده کباب میکرد و تناول میفرمود
نظم چو زلف یار با طبع شکسته ❊ شکاری داشت بر فتراک بسته
چو عاشق از دل پر اضطرابی ❊ قناعت کرده با مرغ کبابی ❊ خواب دیدن شاهزاده معشوق
عذار را و احوال از آن پرسیدن و دیوانه شدن و اضطراب نمودن در رد
خوش آنکو بخت را بیدار بیند ❊ اگر در خواب شبی یار بیند ❊ محرران اوراق
عشقبازی و مهندسان فنون سخن سازی چنین گفته‌اند که چون شاهزاده

سه شبانه روز در جهت آسایش نزول فرموده اگر چه همه روز از تنهائی
بیتاب و همه شب از محنت جدائی بیتاب بود شب سیم لحظه چشمش گرم
خواب شد در عالم واقعه باو نمودند که در همان سراپرده که در روشنی عذرا
نشسته بود و نشسته با او سخنان پیوسته آغاز دید که بند و زنجیر بر دست و
پای عذرا کشیده اند و گل چمن نو عروسان را مانند مجوسان در زندان
باز داشته نظم ز بازیهای این چرخ کهن کار ❊ چو زلفینش گره افتاده
در کار ❊ مگر زنجیر هم سودای او داشت ❊ که همچو زلف سر بر پای آن داشت
از آن او زلف داشفتگی بود ❊ که زنجیر از چه رو در پای او بود ❊ ندیده کس درین
کاخ غم آباد ❊ چو بند قید پای سرو آزاد ❊ شاهزاده از تماشای این ماجرا
مانند شقایق کلاه سروری از سر افگنده داغدار گردید و همچون سنبل از
پریشانی او سودا بر یکدیگر پیچیده و مثل بلبل ناله آه از جگرگاه بر کشید و گفت
ای گل گلشن خوبی و ای سرو چمن محبوبی گردنت مانند فاخته مطوق از
جفای کیست و مثل آب و آن زنجیر بر پایت از برای چیست نظم
بگفت ای حلقه زلفت گره ساز ❊ که افگنده بکارت این گره باز ❊

چرا شد سرو سیمینت مطوق ٭ که هستی همچو سرو آزاد و مطلق ٭ مقید در قفس
ببینم بلبل ٭ کسی هرگز ندیده در قفس گل ٭ کنون معکوس بینم کار گردون ٭
که لیلی بسته در زنجیر مجنون ٭ ترا بینم درین زنجیر بسته ٭ که بایستی برین
مجنون خسته ٭ مرا این حلقهای چشم دلگیر ٭ بپایت کاش بودی جای
زنجیر ٭ بگفت این و سر اندر پایش افکند ٭ که دین چشم است باز زنجیر مانند ٭
عذرا قطرات سرو را بید غلطان مانند قطار شبنم بر گلستان عارض افشانده
گفت از سبب عشق تست که بدین بلا گرفتار شده‌ام بنده و ازان سبب که بجای جام
باده بدست تو دادم شیشه ناموسم شکسته شد و زنجیر مجبوسی بر پایم بسته گشت
نظم ورنجا دو دو کار افتاد مشکل ٭ گره بر پا و بند افتاده در دل ٭ مرا ای
کاش این مشکل نمی بود ٭ چه غم ز زنجیر پا است گر بر دل نمی بود ٭ وامق بگریست و
گفت ای باغ حسن تو رشک گلشن جمال تو راحت دلهای پرتو خیالت شمع
زاویه مهجوران من چگونه بخدمت تو توانم آمد و چنان مانند ذره بذروه
وصال تو توانم رسید و حال آنکه من نام شهر و دیار ترا نشنیده‌ام و راه
بحریم تو نمی برم و نشان تو نمی دانم نظم اگر دانستمی منزل کهت رد ٭

همین

همین بهبودی از فرزگان رهت را ٭ عذرا گفت مشکل که تو پی بمنزل مقصود
و مقام من توانی برد لیکن شهرهای مرا در حدود مشرق زمین طلب باید کرد تو
خورشید را در گریبان مشرق توان دید نظم که از مشرق چو خور طالع شوی
رود ٭ در آنجا میتوانی یافت مقصود ٭ شاه وامق از شوق این سخن بی آنکه
نام شهر و دیار از آن نسرین بدن گلعذار بپرسد از خواب بیدار شد و در حالتی
که از سر چشمه چشمانش جوی خون روان بود و کلمه یا لیتنی مت من
قبل و کنت نسیا منسیا را ورد زبان داشت پس در همان شب
زین بر مرکب نهاده سوار شد و روی بسمت مشرق روان گشت نظم
میندار ای غم اندوز پراندود ٭ که باشد عشق بازی کار هر مرد ٭ نه چو بید در محبت
هر هوسناک ٭ ندارد طاقت یک شعله خاشاک ٭ بسی کج دوش کند
گروهنده گردون ٭ که تا رد غم آهنگی چو مجنون ٭ بسا سالی سپهر دیر بنیاد
نیاید سخت جانی همچو فرهاد ٭ بهر قرن از دو صد مجنون مجذوب عاشق ٭
کجا بینید وفا کیشی چو وامق ٭ القصه چون نزدیک سحر رسید و نسیم
صبحگاهی بروملغ آن نوبر نخل شاهی وزید مثل آنکه غنچه گل از نسیم سحری

شکفته میکرد و دو غنچه دل آن نو گل باغ وفا در شکفتن آمده بدین کلمات
با باد صبا خطاب فرمود نظم نسیم صبحدم را مرحبا گفت ز روی عجز و زاری
سی با صبا گفت که ای شب زنده دریی دشت پیمای که عاشق را سحر
از تست ای همای کینی هر صبح ای شیخ سحرخیز که غزدان حلقه زلف دلاویز
بوی هر شام در آغوش غنچه که ز ر توخی زنی بر گل طپانچه که گرد طغهای
باغی گهی بر هم زنی بزم چراغی نی بر درآید کف بر خاک گوش کهی ز دست
شمع صبح خاموش هوا دارت گل سرو خرامان ثناگویت تذرو و کبک دامان
چنار اندر ثنایت کف گشاده ز بیمت لرزه بر بید او فتاده سلام
بنده دوران میتوانی باو شاه پریزادان رسانی بگو کای ذره پرور مهر تابان
چو ذره مهر در کویت شتابان بعشقت متهم ز ربخت ناساز بکنج افتاده
ز کاشانه راز برای بلبل مهجور غمناک چو گل ز تخت ناز افتاده بر
خاک نسیم زلف او در دلربائی شبی با بخت من کرد آشنائی
دگر کرد این چنین ز ربخت نه ارزم که افتاد این گره در کار و بارم نیاید
زبان از عذر رانم ز بخت کمر و صد جان بر فشانم توای باد صبا

چون ببینش روی مکن از زلف و خورشید یکسوی بز لفش عرض کن
سودای اینه دل بگو یک شمه از غمهای این دل چون ساعتی بر آمد و قرص
تاج جمشید خورشید از مطلع مشرق طالع کرد دید چون چشم شاهزاده
بر تو خورشید آفتاب جهانتاب افتاد در اضطراب آمده بیتابی نمود و بدین مضمون
با خورشید خطاب فرمود نظم بگفت ای چون تهمتن گشته فیروز بسوی هفت
خوان چرخ هر روز ترا زیبد رسوم مهربانی که هستی شهره در کشورستانی
که باشد جز تو در آفاق فیروز که گیری عرصه عالم بیک روز بگیری کرستانی رخ
از افلاک بسوزی مسند جمشید و ضحاک ز راه تربیت بر روی جو
تابی سیاوش میکند افراسیابی زنی در فصل فیروزی بنوروز گه بوی گل
سوی بهارستان زنی گاه از آن کاندر حریمت ره نبرده زنو میدی دی
و بهمن فسرده بوی برج اسد زان جای گیری که نتوانند ز بیمت کرد شیری
کمینه حاجبت بهرام و برجیس ندیم خلوتت عیسی و ادریس
بدان ای مهر اوج کامکاری که هستی بر سریر تاجداری مراد دل
غم یاریست پیوند چنان یاری که باشد با تو مانند ز نازان افکنده ام در دل

غم تو * که ببینم بار خود را تو ام تو * ترا نکو بخوبی پروریدست * بدان کو باز نیک ورز
ز فرید است * شبی جستم نکوی او نشانی * نکرد بویم بسوی او نهانی * مرا کردم
در مشرق اشاره * که جویم بهر درد خویش چاره * چو در وی مشرق مه ربایم
خویش * بخوان این ذره را در سایه خویش * نیم ای کامکار ذره پرور
بحمد الله که شوق از ذره کمتر * چو باشد در حریمت ذره را راه * مکن زین ذره عزیزان
جذبه بر کوتاه * بدم بر من ز جذب خود نسیمی * که بویم در رهت بی خوف و بیمی
القصه ملک زاده را شوق غالب شده باین غزل عاشقانه مانند بلبل در ترانه
غزل من ز زاغ و حشیان بلبلانم * که نی در دشت و نه در بوستانم * سراغ
هستی ام از نیستی پرس * ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم * گهی هم
بال هماییم * گهی با جغد در یک آشیانم * چو گل نبود هلاک از عشق خارم * چو بوم
بلبل مست از باغبانم * هما کرده سمند طینت از عشق * ز بس زیر شرار از زا
ستخوانم * گرفتم یکقدح از دست عذرا * که تا صبح قیامت مست از آنم * سبکبارم
کن ای ساقی که دیگر * غرور توبه دارد سرگرانم * روانم سوی دار الملک ای روح
ببین جانان که چون زینسان روانم * بیا عشقا و با من هم سفر شو * که من هم در شمار
بیکسانم

بیکسانم * ظهیر از ضعف گر آید نسیمی * بریزد عضو چون باد خزانم * پس رخ
بسمت مشرق آورده بدین ترانه‌ها می سرود و در رفتن شب روز نمی آسود
بیت بگفت و اسپ سوی شرق میراند * بهر دم سوره والشمس میخواند
رسیدن شاه واثق بشاه نعیم و موافقت با او و ملبس شدن بلباس
فقر و جامه درویشی خوشا باهم دو جان فرسای عاشق * شدند در جنب
جنبش جنس موافق * مصاحب گشتن اندر زیر گردون * بود زیبنده از فرهاد
و مجنون * سالکان سیاحت پیشه معانی گستر و منشیان فصاحت اندیشه
سخنور در این حکایت چنان روایت کرده اند که چون شاه واثق چند روزی
بسمت مشرق مرکب میراند و سرشک از دیده کان می افشاند و این ابیات
مناسب احوال خویش میخواند رباعی شب نیست که از مفارقت شمع عارضت *
بر آتش غمت دل حیران کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز *
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست * و بر تنهایی و بیکسی خود
می گریست ناگاه چشمش بر درویش افتاد که از عقب وی می آمد
چون باز نگریست نوجوانی دید که از سنبل خطش مشک سایه بر دور

قرص ماه خرگاه بسته و از شعشعه جمال دلفریبش رونق بازار حسن خورشید
و ماه شکسته با خود گفت بیت اگر به سرو زند طعنه قامت این است
اگر به ماه کشد خط غرامت این است ؕ بوضع و لباس درویشانه کلاهی از
نمد بر سر و خرقه از صوف در بر بیت یکی درویش محنت کیش دلریش
ز بس ترک تعلق رفته از خویش ؕ ز هر بندی چو سرو آزاد بوده
هزاران پیر را استاد بوده ؕ ز خود رم کرده همچون وحشی نجد ؕ سراپایش ز
رقص شوق و وجد ؕ بجوش از معرفت دریای شهوار ؕ دلش پر گوهر
یعنی صدف وار ؕ بر سم احتیاط آن راه عصایی ؕ ز خود راهی بلغزانیده
پایی ؕ نبوده ش چون دنی طبعان کدویی ؕ نگفته در پی دریوزه هویی ؕ نبرده
منت زر کس در غذایی ؕ ندیده از خورش غیر از گیاهی ؕ شاه واثق را
وضع درویش بسیاری با دل ریش موافق افتاد و با خود گفت امثال ما
عاشقان را وضع اینطور باید داشت و اسپ تازی و تاج سرافرازی نشانه
درشتی آن را که زرینه کفش در پاست از سرزنش خار مغیلانش شکوه
بجاست و آن کسی را که اسپ خوش خرام زرین لگام در زیر ران است

ازسودگی

از سودگی بیابانگی برکران است بیت دل بیدار می باید درین وادی تو چرگین
که من با چشم خواب آلوده کردم قطع منزلها ؕ آن را که جذب شوق کشد
ببال نسیمی پرواز بیخودی تواند نمود و آن را که میر حاج عشق قافله سالار شود
سفر باشد باندک جذبه بکعبه مقصود تواند رسید نظم ببوی گل و باد سحری
بر سر راه اند ؕ که میروی از خود بر ازین قافله بیت ؕ در سلوک طریق فرهاد
و مجنون کوشیدند روا نباشد لباس قیصر و کسری پوشیدن بیت
بزاد و راحله آراستنی زیبا بنشین ؕ که قطع بادیه زین جستجو نمی آید
پس چون درویش عارف پیش آمد و بر شاه واثق سلام کرد ملک
جواب سلام آن را از روی کرام و احترام باز داد و وی کرم بازپرسید
بدین مضمون با وی خطاب کرد نظم بگفت ای سالک حق بین ترا فخر
ز همت از تکلف کرده اعراض ؕ ترا نفس هرکش قهر و کین است
بحمد الله جهاد اکبر این است ؕ استدعای مخلص از سلطان ما
لک فقرا آن است که این اسپ و جامه با تاج و کمر کرامت مایه از من قبول کنند
و از جامه‌های فقر خود بقدر ستر پوشی بمن عنایت فرماید تا من نیز

بوضع درویشان درآیم و بلباس درویشان ملبس کردم درویش
ازاده از سخنان شاهزاده متعجب کشته تبسم بسیار فرمود و کفت نظم کای نقد معانی و ترکان

نهال کلشن شوکت پناهمان ترا زیبد بمقام تاج داری چه حاجت با کلاه
فقر داری سزد پای تو بر زربفت و دیبا من اندر خارها همون میزنم پا
ترا جام زر اندود مرا این چو دریادر میانم کاسه چوبین ترا صد بالش
و دیبا مرتب مرا در زیر سر خشتی است هر شب تو خوش بر مرکب تازی کاره
مرا باید قدم بر سنک خاره تو چون کلهای بستان در تجمل من از
خار مغیلان در تنزل تو بر تاخ طراوت می نکارین مرا ناخن بود در دل

فکاری

فکاری ترا سر در نزاکت سبز و سیراب مرا چون غنچه دل پر پیچ و تاب
ترا هر دم برنکی بشکفد باغ مرا هم چون شقایق بر جکر داغ مطلب از لباس
فقر پوشیدن چیست و مقصد ازین ارزو کدام است تا از نخوت بکذری بسر منزل
فقر و فنا توانی رسید و تا ترک تعلقات نکنی بخلوتخانه وحدت راه نیابی بیت
از پوشش نمد نه با نصاف میشوی چون می کر از نمد کذری صافی شوی دیکی
از بزرکان کفته درویشی چیست خاکی بخته در بیع فرو ریخته نه کف پا را ازو
دردی و نه پشت پا را ازو کردی بیت تو شاه سرفرازان کو تا دست بزرکان
خرد و بلند ان پست ای ملک نه پنداری که درویشان در فرمان ملک اند
ملک ایشان نیز پادشاه ملک سلوک اند صباح عید که بر تکیه کاه ناز و نعیم
کدا ز کلاه نمد کج نهاد و شد دیهیم اکر خدا نخواسته ملک را اراده آن باشد که دست از
از امور سلطنت و دیوان مظالم بر داشته از دایره ملوک باهل سلوک
اید لباس فقرا اما اکرچه در معنی کران بها است لیکن در ظاهر کالای او نیست
کر ما در بهای تاج شاهانه و لباس ملوکانه و مرکب کیان مایه در عوض
ستانیم در داد یا به حقیقت درویشی یکبار پاینده اوج مقصود رسانیم و

ممکن است که هر کس مرا ببیند تصور کند که من بدزدی این اسپ و جامه را
بدست آورده‌ام **نظم** من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد ⁂ و موجب اهانت و تعذیب من شود
بیت بهمین دستار گویم ابتر است ⁂ موی سر هم زیر سر دردسر است
خود من و دشمن جانگاه من ⁂ کفش باشد پای بند راه من ⁂ بفضل خود
خدا ایم داده پائی ⁂ بر پیری مرکبم باشد عصائی ⁂ اگر در پا نه بینم لذت خار
چه کار آید مرا این اسپ هموار ⁂ بدین پشمینه گر باشی تو خورسند ⁂ ندارم
با تو امساک ای خداوند ⁂ نه پشمین جامه کو خود جامهٔ جان ⁂ ز من خواهی
شوم در لحظه عریان ⁂ خدا داند که گر آید ز دستم ⁂ چو مغز از پوست
بیرون می شد ستم ⁂ ز نعلین ام برهنه پا دویدند ⁂ بهشت از کفش
کر منت کشیدند ⁂ ملکزاده چون این سخنان از آن درویش عالی
همت بشنید گفت یاری اگر از مصاحبت من متفرق نیستی باتفاق
یکدیگر رویم بهتر از تنها رفتن باشد زیرا که گفته‌اند که در سفر رفیق بجوی
و در حضر یار شفیق طلب کن درویش گفت آری آنچه میفرمائی صدق

است

است پس شاهزاده بر مرکب آهسته میراند و با او نرم نرم میرفت و سخنان
گرم می گفت تا شب در آمد و بر چشمه ساری نزول کردند و آن شب بپایان
رفت و تا عهد نوبت بروز آوردند روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم
طالع و تابان گشته بود برخواسته روی براه آوردند و چاشتگاهی
بود که بدیهی معتبر رسیدند و در خانهٔ مرد دهقان مهمان شدند مرد
دهقان مانند کریمان با ایشان الفت بسیار نموده ضیافتی در خور
احوال بتقدیم رسانید و شب برای ایشان فرش نیکو گسترانید و
هر دو را بر آن مسند نشانید چون روز شد ملکزاده مرد دهقان را بنواخت
و گفت ای جوانمرد آنچه شرط میزبانی و مهمان نوازی بود بجا آوردی و در اطعام
و اکرام امساک نورزیدی اکنون توقع از تو آن است که یکدست جامهٔ پشمینه
درویشانه که سزاوار سالکان شوارع حقایق و تارکان منازل علایق تواند
باشد بجهت من سرانجام نموده این مرکب و جامه که انجا است و تاج ملوکانه
مرا در عوض تصرف نمائی جوانمرد دهقان گفت چرا نتوانم لیکن هیچ
عوض نستانم ملک گفت اینها نه از برای بهاست بلکه یادگاری در

راه آوردی از ماست پس دهقان برفت و یکدست از جامه
درویشان و کسوت های ایشان که تمامی از خرقه صوف ولقرلاط
گران بها بود و با عصای و کدوئی نعلینی حاضر کرد شاه وامق نو خوشوقت شده مرکب را
با زین و لگام مرصع و تاج و جامه ملوکانه که هر یک را از بها خراج مملکتی بود بدهقان
بخشید و لباس اهل فقر و خرقه مرقع در پوشید **نظم** فکند از تن
لباس شهریاری ٭ در آمد در ثبات خاکساری ٭ چو نرگس بود تا
ج مرصع ٭ چو گل شد در خشن دلق مرقع ٭ نمود از روی همت ترک افسر
کلاه از نمد بنهاد بر سر ٭ فکند از جامه زر تار موصوف ٭ در آمد همچو



در خرقه صوف ٭ پس بر و دو تن با عصائی و کدوئی از خانه دهقان بگلبانگ
هوی شور ربع بسیاحت در نوردیدند و پای بی نیازی بر سر هوسهای
لذتها گذاشته دست از خان آرزوها کشیدند **بیت** تعلق را بزیر
پی کشیده ٭ روان اندر تجرد پا جریده ٭ و همچنین تا شبی دیگر بسر چشمه
ساری و سبزه زاری نزول نموده پشت بتخت آسایش افکندند
و درویش سابق روی بدرویش وامق آورده گفت ای برادر
چون از میانه حجاب دوئی برخاست و چهره یگانگی در مرآت محبت صورت
نمود اکنون سر حال و اندیشه مال خود را از یکدیگر نهفتن و با هم نگفتن از طریق
مروت دور است صواب و درست زیرا که روز اول که من ترا دیدم و با تو رفاقت
نمودم و از خفای راز خ[illegible]ن کوشیدم تا ترا از تماشیش کنم اکنون چون
دانستم که تو در منزل سلوک طریق اهل فقر ثابت قدم ماندی و بعقده
و اخلاص تمام دست از پادشاهی برداشته پای در منزل درویشان
نهادی آن است که میخواهم هیچ رازی بر ما و تو پوشیده نماند اکنون
وظیفه آن است که تو اول از سرگذشت خود سبقت نموده مرا از آن آگاه

کني تا من نيز قضاياي ماضي خود را بالتمام از براي تو حکايت کنم زيرا که
ظاهر مي شود که تو نيز مثل من بسبب عشقي چو بت از سلطنت بر داشته
ترک پادشاهي کرده و امق گفت روا باشد پس اول شاهزاده بلبل زبان
را در گلستان بيان مترنم ساخته داستان خود را از اول تا آخر
مشروحا بي زياده و نقصان تقرير نمود چون باتمام رسانيد در دلش
بگريست و گفت نظم که هست اين قصه اي شاهزاده وامق بسي با
سرگذشت من موافق ٭ تو گويا مي کني در اين حکايت ٭ يکايک از زبان
من روايت ٭ همانا در ميان رسم دوي نيست ٭ ز راه عشق مابين من و
تو بي نيست ٭ چو شد نقل مفصل از دمت نو ٭ ز من هم مجملي زين قصه
بشنو ٭ حديث ليلي و مجنون کهن شد ٭ جهان دستان سر از
احوال من شد ٭ مکن ياد از حکايت هاي ديرين ٭ بگوش چشم
عبرت بشنو و ببين ٭ بدانکه نام من شاه نعيم ابن شاه ناعم است
و در حدود مشرق زمين بلکه متصل بشهرهاي چين و ماچين
شهري است بس معظم که آن را شهر تاجکين گويند و پدرم در آن

مملکت

مملکت پادشاه و در چين ماچين پادشاهي است نام او فغفور ملکي است
بس عظيم الشان و بزرگ مرتبه و عالي نسب ليکن بسيار
متکبر و مغرور و جابر چنانکه هيچکس را بر دربار او راه نيست و هيچ آفريده
را زهره گفتار نه و تمامي پادشاهان حدود مشرق زمين در فرمان او
بيند و باج بدان ميدهند چهار صد شهر و سواد معظم تا دامنه جبال قاف
از ناحيه مشرق هم در فرمان او بيند و پدرم از جمله خراج گذاران و باج د
هندگان او بود و چون پدرم وفات کرد من بسن چهارده سالگي بودم
امرا و ارکان دولت مرا بعد از پدر بر تخت سلطنت متمکن ساختند
و چون يکسال برآمد و سال مجدد شد وقت آن رسيد که باج و خراج يکساله
تاجکين را بخزانه فغفور فرستم و گماشتگان او بطلب باز يافت
خراج پدر بار من آمدند من برآشفتم و ملازمان فغفور را نهي بليغ نمودم
جوابهاي درشت از براي فغفور چين پيغام فرستادم و نامه آن
را پاره کردم و ايلچيان را مخذول و منکوب باز گردانيدم و خود نيز در همان
نزديکي سپاه جرار خنجر گذار برآراسته روي بولايت فغفور چين نهادم

ودر عرض راه ولایات آن را همه قتل وغارت میکردم وملک چین برین
این گمان نبود وقتی بدان رسید که من اکثر ولایات والکای آن را خراب
کرده بودم پس او نیز در غضب رفته بتهیه لشکر خود پرداخته من آن را
مهلت ندادم تا او لشکرهای خود را جمع کند وسبقت گرفته نزدیک بشهر
چین که پای تخت او بود رسیدم فغفور لاعلاج شده با لشکری که در
چین داشت برآمد وتلاقی فریقین واقع شد القصه میان من وفغفور حرب عظیم
دست داد وخلقی بقتل رسیدند اخر الامر همای ظفر بر فرق من دولت ظل
سعادت گسترانید ونزدیک شد که سپاه شاه فغفور منهزم کردند پس
امرای دولت از هر دو جانب باستدعای مصالحه پیش آمده مرا
با فغفور چین صلح دادند مشروط باینکه او طلب باج از من نکند ومن
نیز متعرض ولایت او نشوم ودر میانه وثیقه نوشته هر دو بران مهر
نمودیم وبجهت استحکام عهد وتاکید پیمان عمه بود مهین بانو نام از من خواستگا
ری نموده به عقد خویش درآورده وبنای عهد ومیثاق را بپیوند مواصلت
موکد ساخت پس من نیز بازگشتم وهر دو ولایت قرار گرفت ومن اوج

وقت

وقت بخواطر جمع بر تخت نشسته همه روز بسیر وشکار مشغول بودم وبفراغ
بال سلطنت نموده کامروایی می فرمودم تا روزی برسم معهود بشکار بودم
ناگاه گوری از میان نخجیرگاه من بیرون تاخت ومن نیز مثل تو تنها مرکب بر
عقب او برانگیختم نظم نهادم در پیش روی دلیری * همین ان گور کردی
شیر گیری * مرا در سر غرور ترکتازی * همین او در پی روباه بازی *
پلنگ افکن کمانم بر سر دوش * دمیده ان غزالم خون بجوش *
برون برد آخر او از صید گاهم * جدا افکند زخیل وسپاهم * بسوی بیشه برد
شتابان * زچشمم شد نهان او در بیابان * کدامین کس نه بنفرین یاد کردم
که همچون مرده از گور او فتادم * زبس افکنده وحشت در دلم شور *
زیادم رفت خوف لعل گور * قضارا ان موسم تابستان وتیره ماهی بود که
در دریا زگرمی آب دهن از ماهی می چکید وتنور فلک چون کره اثیر در
تاب بود وعرصه دشت وکوه چون کوره آبگینه گران در التهاب واز غایت
حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی وسرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی نظم کز زابر ناکه شدی قطره باز بهی

هوا قطره گشتی شرر * اگر بر هوا قطره گردی گذر * چو پروانه آتش سوختی
بال و پر * ز بس کافتاب از هوا یافت تاب * دل سنگ می سوخت
بر آفتاب * پس در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه
آهن بریان می شدی و سمندر را از خوف تاب آفتاب قدم از میان
آتش بکنار می گذاردی من راه دور و دراز در عقب آن غزال سبک تاز
مرکب دوانیده هیچ جا بوی نرسیدم تا در میان بیشه رفته از چشم غایب
گشت پس من از بسیاری حرارت هوا در آن بیشه نزهت فزا از مرکب
پیاده شده مرکب را بچرا گذاشتم سر چشمه آبی دیدم روح افزا و بعد از حرارت
هوا و تبرید اعضا آبی از آن چشمه آشامیده در خواب شدم و مثل همان
مقدمه که بر تو واقع شده بود شبانگاه از صدای سازها بیدار شده همان
هنگامه که تو دیده بودی من نیز معاینه همان مثل دیدم و مرا نیز باندرون
سراپرده عالی طلبیده در آنجا نازنین دلبری دیدم که پرتو حسن جانسوز
عالم افروزش چهره روز افروز آن می ساخت و طره شبگونش زهره
و مشتری را بفریب افسون در دام سودا می کشید اگر خواهم شمهٔ

از وصف

از وصف جمال و نکته از زلف و خال آن خورشید اوج کمال بیان کنم عا
جز شوم نتوانم **نظم** زبانی گر شود هر تار مویم * ز زان یکمویی نتوانم که گویم * تجلی
پیکری چون مطلع نور * خرامان در کنار رود و صد حور * و آن صنم نقاب از
رخسار بر داشته گلعذار غدار مهر نثار خود را بمن نمود و مرغ دلم را بدام
در آورده از سینه ام ربود پس من نیز زیاده تر از تو بیهوش رفته
در آنمکان بیهوشی بدین مضمون می سرودم **بیت** یکبار این گل رخسار تو
نظاره کنم * که ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیدا است * لیکن من اینقدر بهوش
داشتم ایشان پریان بودند و نام آن صنم حورا بود و بعد از لحظه از شوق
وصال آن حمیده خصال از هوش رفتم و همچنان بیخود بودم تا آنکه نسیم سحری
بر دماغم وزیده از خواب بیدار شدم از آن نازنینان مهر طلعت که رشک
حوران جنت بود اثری نیافتم پس در همان ساعت برخواستم و
بحیرت و اندوه تمام سوار شده روی بشهر آوردم و بر مسند شاهی خود
قرار گرفتم لیکن آرام و قرار از من رفت نه در روزها خورد و نه در شبها
خواب داشتم و بارها بهمین امید بودم که شبها سر بر بالین نهاده

میل بخواب مینمودم که شاید آن را در خواب ببینم واز گلشن جمالش گل
وصال چینم وهر شب همین مضمون را تکرار می نمودم رباعی ای فدای چشم
مخمور تو خواب عاشقان ٭ وی بلاگردان زلفت پیچ وتاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع می شود ٭ میتوان دلهای شب آید بخواب عاشقان
تا شبی خیال جمال آن خورشید مثال را در خواب دیدم که با من از
روی طعن وکنایه میگفت نظم بگفتا ای متهم کردهٔ عشق ٭
بسی در این دبستان طفل کم مشق ٭ مکن ای بوالهوس در
عشق دعوی ٭ بتهمت کی شود حجت مقوی ٭ مباف العنکبوت این
جامهٔ زرق ٭ چو از عنقا مگس نا کرده فرق ٭ مکن بر تخت شاهی دعوی
عشق ٭ بپرس از اهل صورت معنی عشق ٭ مرا از این ملامت سراپا
عتاب از عالم خواب بعالم بیداری ومنزل هوشداری انداخت چون بیدار
شدم از قصر زندگانی چه جای قصر شاهی وسلطانی بیزار شدم وپسر
عمی داشتم نام او مسعود در همان شب ویرا طلبیده منشور نیابت و
ولیعهدی خود بنام وی کشیدم وملبس بلباس درویشان

وکهوت

وکهوت فقر شده از شهر تاجکن بیرون آمدم واز مسعود مذکور عهد گرفتم
که نگذارد دیگر متنفس از دنبال من آید القصه از حدود مشرق زمین
تا بشهر شام وولایت حجاز وزمین عرب تا باصل روم واسکندریه
که او در نواحی مغرب زمین است وازانجا بانطاکیه مسافرت کردم وحکیم ملک ای
که در عوض این مدت چها کشیدم وچه مشقتها دیدم واگر همه را مفصلا بازگویم
ترسم که ملال شوی بیت توانم گفت وقتی مدعا با طفل مهجوری ٭ که سامان کرده
باشم عمر نوحی صبر ایوبی ٭ وهیچ جا از یار بی نشان خود خبری نشنیدم بیت
باهیچکس خبری زان نشان دلستان ندیدم ٭ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ٭
القصه تا باصل مغرب رفتم وشبی که بسیار گریه کرده در خواب شدم وآن را
در خواب دیدم پس مرا طاقت نمانده پیش رفته ودامنش گرفتم وگفتم
ای آنکه کرشمهٔ جمالت عروسان بهشت را جلوه گری آموخته ودیدهٔ حسنت
حوران جنت را در آتش حسرت سوخته باری برحال من رحمی کن
که مدتی است که من در طلب تو گرد جهان می گردم واز مشرق بمغرب زمین
آمده هیچ جای بی منزل ومکان تو نبردم نظم ز دست وپا نه وتنها بکم

خستم ز پا افتادم و خود گیر دستم ❊ پس آن نازنین متبسم گشته گفت
بدانکه تا بحال ترا بر محک امتحان می آزمودیم اکنون چون دیدیم که مس و
جودت از کوره که در طلای خالص تمام عیار بیرون آمد هنوز امروز نام ترا
در جریدهٔ عاشقان خود ثبت فرمودیم اکنون بدانکه من جنیّم و نام من ورات
و برادرزادهٔ ملک پریانم و تا بحال بر کوچه غلط افتاده بودی که از مشرق
بمغرب رفته مصرع ز صد گلت نشکفته گلی هنوز کجایی ❊ اکنون راه که با
آمده پس باز باید رفت باید که در همان حدود نواحی مشرق زمین مراد طلب
کنی نظم خطا کردی که رفتی راه ناکام ❊ بسوی زلفم از چین جانب شام ❊
چو افتادست با زلفم ترا کار ❊ ز شام اکنون دگر رخ سوی چین آر ❊ من در
جواب گفتم ای صنم خورشید مثال و ای بت شیرین کرشمه مشکین خال
گیرم که من با امید طلوع آفتاب رخسار تو بجانب مشرق زمین پویم که
آخر سواد زلف ترا با شهر چین از که جویم و زیرا که من نام شهر و دیار ترا
نمیدانم و درین سخن بودم که عطسه زده از خواب بیدار شدم نظم
چه بیداری که خواب مرگ از آن به ❊ نهال زندگی بی برگ از آن به ❊

ای برادر

ای برادر داستان جان سوز و قصهٔ پر غصهٔ من بسیارست لیکن من
مجملی گفتم دیگر مپرس که دانم ترا تاب شنیدن نخواهد بود رباعی نه مرد غم
سراییم نه از روزگار گوییم ❊ بکدام دل نشینیم بکدام یار گوییم درگوش ز آهن اولی
چو من ز گلاب مژگان ❊ لب خون چکیده شوییم خبری ز یار گوییم ❊ پس از
نواحی مغرب بروم و از روم تا بدین مرز و بوم آمدم و گذارم بر همین افتاد و از آنجا
بشهر سبا آمدم که دار الملک تست و در زمانی بود که پدرت شاه جم
علیه الرحمة و الغفران بجوار رحمت ملک منّان انتقال فرموده بود و تو بر مسند
خلافت و پادشاهی مشتغل شده بودی و چون تو بعزم شکار بیرون رفته
بودی من نیز از شهر سبا بیرون آمدم تا دوش که بملازمت تو مشرف
شدم ملک زاده وامق از مشقت‌های آن یار موافق مانند باران رحمت از
ابر محبت بگریست و گفت نظم ترا این رنج و راه هرزه پویی ❊ مگر حکمت درین
بود دست الهی ❊ که ما را جذبهٔ محبت کشاند ❊ درین جا تا بیکدیگر رساند ❊
نخستین کرده گویا ایزد پاک ❊ سرشت ما و تو یک آب و یک خاک ❊
بصورت گر ز یکدیگر جداییم ❊ بمعنی هر یک از یک آب و هواییم ❊ پس هر دو

باهم عقد مواخات تجدید نموده از آن منزل رو براه نهادند رسیدن شاه

وامق و شاه نغیم بشهر دربند و با گروه فرنگی بر کشتی نشستن با زاده چین

و ماچین و غرق شدن گروه فرنگی در دریا راویان اخبار چنین روایت کرده

اند که شاه وامق و نغیم باتفاق یکدیگر در صورت و کسوت فقر و لباس درویشان

پیاده می آمدند تا بعد از ماهی بشهر بزرگ رسیدند که بشهر

دربند موسوم بود و ایشان در آن شهر نزول فرموده چند روزی آسایش

نمودند و بعد از یک هفته بکاروان فرنگی زاده بردند که ایشان از شهر

دربند آزاده های شهرهای ماچین داشتند پس شاه وامق و

نغیم نزد کاروانیان در آمده از شهر دربند بیرون آمدند و بعد از ده روزی

بلب دریای رسیدند مانند دریای غم بی پایان و چون محیط عشق پر از

موج بلا و گرداب فنا در دیده او نمایان نظم چه دریا عالمی پر شور و پر جوش ٭

موج ٭ رسیده کف ز تابش موج بر اوج ٭ درو نه چرخ اخضر در شنا بود ٭

چو فکر مفلسان بی انتها بود ٭ ز موج او نهنگان زره پوش ٭ ز بانگ او

زبان دهر خاموش ٭ چو معشوقی که شد مشهور آفاق ٭ خلایق در کنارش

کشته

کشته مشتاق ٭ قد چهار از حباب افتاده در وی ٭ چو افتد صد پیاله در خم

وی ٭ چو ماه نو بروی چرخ اخضر ٭ هلال کشتی اندر وی شناور ٭ صدف

مالیش چو طبع اهل اسرار ٭ نهان در سینه گوهرهای اشعار ٭ ترش رو

طبع تلخ کامان ٭ چو رندی کرده آلوده دامان ٭ چو بحر عشق خون آشام خونخوار ٭

چو دشت محشر بی باک و ستمگار ٭ پس آن هر دو تن با گروه فرنگی در کشتی

های که وسعت فلک الافلاک در جنب عظمت هر فلکی حقیر نمودی و در

صحیفه آسمان اخضر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی درآمده

سفینه بر روی آن قلزم خون آشام افکندند و در آن خانه چوبین که

سقف بر زبر و ستون بر زیر بود قرار گرفتند و عنان اختیار را بدست

باد سبک رفتار دادند و چون وامق مانند شاه بیت بی قرینه در آن

سفینه قرار گرفت و گروه فرنگی از ملاحت حسن آن خورشید رخ

صباحت از قرار و آرام رفتند و چون آینه بر حسن او خیره و حیران

ماندند و ثنای وی می گفتند نظم بشد چون شاه بیت او بی قرینه

چو حسن مطلع اندر آن سفینه ٭ بمعنی مطلعی چون کل مقطع ٭ بصورت

عارض او حسن مطلع ٭ مصرع شعر او زلفین پرخم ٭ برو پیچیده
معنی های درهم ٭ کتاب حسن او از خط مخشّا ٭ ز گیسوی کج شده بیت
جلیّا ٭ چو عقد اللولوی منثور یکتا ٭ ز لطف او بحر النظم دگر داد ٭
روان از آن مصراع ثمینه ٭ یکی بیت الغزل گشت آن سفینه ٭
که دیده زان مه تابان جریده ٭ مطلع تا بیت از یک قصیده
وزان بحر طویلی چه و چند ٭ چو بی شیرازه اوراق پراکنده ٭ شده ترکیب
بند لفظ تودیع ٭ که در بار گشت و فکر ترجیع ٭ غرق شدن گروه فرنگی در دریا
و بر تخته پاره ماندن وامق و نعیم و جدا افتادن از هم و رسیدن وامق در زیر باد
چنین ملاحان دریای معانی و غواصان نکته دانی چنین روایت کرده اند
که چون یک ماه دیگر شاه وامق و شاه نعیم در آن دریای خونخوار می رفتند
ناگاه شبی باد مخالف برخواست و صاعقه عظیم پدید آمده کشتی را در
تلاطم آورده و بر چپ و راست می انداخت و هرچند ملاحان لنگر انداختند
قرار نگرفت پس تمامی اهل کشتی دانستند که روز ایشان با آخر رسیده
و یکدیگر را بوداع در کنار می گرفتند و ماتم خود مهیا داشتند و شاهزاده وامق

دعای در زمان سابق از موبد حکیم تعلیم داشت که از برای دفع طوفان
و بحر بسیار مجرب بود از تعلیم نعیم داده هر دو باواز بلند میخواندند و تضرع و
زاری بدرگاه حضرت باری مینمودند و گروه فرنگی چون خلاف مذهب
حق داشتند از آن محروم ماندند پس صاعقه زیاده شد کشتی را بر کوه
زد و بشکست و تمام فرنگیان و اموال ایشان در دریا غذای نهنگان
و ماهیان گشتند و شاه وامق و شاهزاده نعیم از برکت آن اسمای عظیم
بمدد الطاف حضرت غفور الرحیم از آن طوفان پر از بیم و عذاب الیم بتن
سلامت و جسم مستقیم نجات یافتند و هر یک بر تخته پاره از یکدیگر
جدا افتادند و وداع یکدیگر کرده این مضمون را تکرار فرمودند بیت صحبت غنیمت است
بهم چون رسیده ایم ٭ تا کی بیکدیگر رسد این تخته پاره ها ٭ نظم چو آمد در میان
رسم جدائی ٭ جدا شد تخته های آشنائی ٭ وداع یکدیگر کردند در عشق ٭
نوشتند این سخن بر تخته عشق ٭ بدانیم این غنیمت را که یک چند ٭
بهم این تخته ها را بوده پیوند ٭ بود کین تخته ها یکبار دیگر ٭ بیکدیگر رسند از
لطف داور ٭ القصه شاهزادگان از یکدیگر جدا افتادند و باد مخالف

تخته پاره هر یکی را بطرفی انداخت اما تخته پاره شاهزاده اتفاقا بطرفی رفت
که بزیر باد هند و چین نزدیک بود و سه روز همچنان بر بالای آب می آمد روز
چهارم آن تخته پاره بکنار رسیده همانجا بایستاد نظم سحر که چون سرشک
از چشم عاشق ٭ ز دریا بر کنار افتاد وامق ٭ بر آمد چون ز بحر آن در یکتا
زمین بالید گوئی بر ثریا ٭ چکان آب از دو زلف آن شکرلب ٭ چو در شب
دانهای ناب کوکب ٭ روان گرداب بحر از چشم قم ٭ وزان تلخی نشسته در دهان
نیش کژدم ٭ نخستین آب تلخی بر جگر داشت ٭ از آن آبی دگر از بحر بر داشت
پس ملکزاده از دریا بیرون آمده پای بر خشکی نهاد و بر تنهائی و بیکسی خود
زار زار بگریست و از بحر آن شاه نغیم یاد آورده بنالید در آمد و گفت نظم
که چون آمد مرا روز جدائی ٭ نکردی کاشکی با من آشنائی ٭ فلک تا ما را
نبودی چون جدا کرد ٭ نمی بایست با من آشنا کرد ٭ مرا خود فرقت جانانه
بس بود ٭ محنتهای عالم دست رس بود ٭ و هم چنین از شهر و والدین و
مادر و پدر و وزیر با تدبیر و آصف ثانی بخاطر رسانیده آه از نهاد وی بر آمد
و زاری بسیار نموده پس بر زندگانی خود شکر گفته بدان تخت تن در داده

وقدم

وقدم در آن جزیره نهاد سرزمینی خوش و دلکش و هوای عنبرسرشت نکهت آمیز
و غنچهای گل بر شاخسار چون لب یار متبسم و مرغان خوش الحان
در میان درختان مترنم نظم فضائی همچو مینو دلگشائی ٭ ز فردوس برین
آب و هوائی ٭ نسیمش عطر گاوسی نموده ٭ زمینش پر طاوسی نموده
شکسته شاخ پر بار از فواکه ٭ ترنج از سیب و سیب از نار او ٭ زمین را
از شقایق تاج بر سر ٭ چمن را از شکوفه چادر بر ٭ بصورت بلبل و مرغان
گستاخ ٭ نهاده گوش گلها بر سر شاخ ٭ قضا را و زیر باد چین و ماچین
بود و از آنجا تا سرحد هندوستان بلکه تا قلعه سراندیب همچنان جزایر بسیار
و بنا و ربیشمار است که هر کس در آن زیر باد افتادی هرگز امید بیرون شدن
نداشتی و زبان حال شاهزاده در آنجا این مضمون تکرار مینمود بیت
بار دل بر بسته سوی زلف تنها میروم ٭ هند و چین بیست خوش باشد که
سودا میروم ٭ نظم سخن دانان کهنه زین اخبار دیرین ٭ که باد او زیر باد چین و ماچین
ملک هر دم بیاد زلف عذرائی ٭ بمرغان چمن گشتی هم آوائی ٭ که من از
شوق آن گیسوی مشکین ٭ بسودا آمدم در هند و چین ٭ چه روزم گشته از

زلف تو تیره کنون سرگشته ام درین جزیره ❊ و همچنان در آن جزایر بکنار دریا

می رفت و ماهی تر و خشک میخورد و می گفت مصرع هر که قانع شد بخشک و تر

شه بحر و بر است ❊ تا شب در آمد ملکزاده دید که چندین هزار از جانوران در

یایی و چند کان جزیره در انجا هر یک بشکلی غریب و هیاتی عجیب در حوالی

وی مرئی شدند و آتش از چشم و دهان ایشان می ریخت و از روی دریا

نیز از جانوران سر از آب بیرون میکردند که چشمهای ایشان مانند ستارگان

می درخشید و بعضی از آب بیرون می جستند و در آن جزیره می دویدند و بعضی

از عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات مشاهده کرد که شرح نتوان داد

و از ایشان آوازهای سهمناک بر می آمد شاهزاده از ایشان خوفناک گشته

بر درختی بالا رفت و تا بصبح در آن شب تار مانند مرغان شب زنده و در تسبیح و

تهلیل حضرت معبود جلیل می گفت القصه هر روز در جزیره بودی و هر شب

بر درختی غنودی نظم همی گفتی بغربت سوخت جانم ❊ بمرغ آشیان گم کرده

مانم ❊ من آن مرغی که دورم با قفس خوی ❊ غریبم با گل و با سرو و لب جوی ❊ نبرد

و گل ندارم آشنایی ❊ چه قدر شهر داند روستایی ❊ دل و پروای سرو گل

ندارم

ندارم ❊ دماغ قمری و بلبل ندارم ❊ بیا و صبح گفتی وقت شبگیر ❊

پیام خود بنزد مادر پیر ❊ که از مهر توای سرو نهالین ❊ سرم را از کنارت بود

بالین ❊ لب کافت بده گرد از جبینم ❊ چنانم دیده بگیر چنینم ❊ هزارم بالش

اکنده پر بود ❊ که هر شب بعضیم در زیر سر بود ❊ ز جور غم کنون زان گونه خستم

که خشتی هم نمی افتد بدستم ❊ رسیدن شاه وامق بجزایر زیرباد چین

و ورب بنات مهالک افتادن و دیدن در آن جزایر عجایب المخلوقات الهی را

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که شاه وامق مدتی مدید در زیر باد

مانده هر روز در جزیره رسیدی و انواع عجایب و غرایب دیدی که تفصیل آنها

می بر طول می دانجامد تا روزی بجزیره رسید و در آنجا کوهی دید که از بلندی
فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر بتیغ سبزفام سپهر از نگار
آفتاب رسانیده و یا چون شیخی که بصفت والجبال اوتاداً موصوف
بوده پای ثبات در دامن تمکین کشیده و از چشمهای گریانش
سیل سرشک بدامنش رسیده **نظم** ز رفعت تیغ بر کیوان کشیده
سر او با سر گردون رسیده * پلنگ و اسد را کرده رنجه * ز بس کز پنجه
آن را ابر و پنجه * گرفته آشیان بر چرخ زاغش * نموده قرص خور زان کلا
غش * چو ماهان در درشتی بود خونریز * که تیغ مهر می گشتی ز آن تیز
کشیده تیغ دایم بر سر خنگ * تنش در جوشن و دامن پر از سنگ
نبات سبزه با پشت خمیده * عجوز آسا بدامن پروریده * تو گفتی باد
ز ایام بودی * که هر سال او بدامن دشت بودی * چو چشم عاشقان گریان
و بیتاب * روان از چشمهای ساخت سیلاب * شه بر بالای کوه برآمد
چون ابر دامن بر کمر زده مانند غربال آب از دیده کان همچو باران میریخت و بهر
جانب طوفی مینمود چون آب از بالای کوه به نشیب روان گردیده چون قدم

در آن جزیره نهاد و فضایی بدید چون میدان امل در غایت وسعت و در نظر
نظاره نموده بود چون ساحت امیدواری بی نهایت از سبزه نمود در
گلشن آسمان و نزهت به هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی
چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خودروی چون خط
غالیه بر شکرلبان خوش برآمده **بیت** لطیفه و دلکش آب و هوایی
مبارک منزل فرخنده جایی * اما چون شاهزاده دران منزل درآمد ناگاه
گروهی دید بر شکل و هیبات آدمیان لیکن بر خلاف ایشان تمامی برهنه و
عریان و آن جماعت را مانند منافقان دو روی بود یکی چون روی آدمیان
در پیش ظاهر و هویدا و یکی دیگر چون صورت سگ در قفا و بر بدن ایشان
موی بسیار بود و کسی زبان ایشان را فهم نمیکرد و آن جماعت را
سگسار می گفتند و هر روز بوجه معقول با هم سلوک می کردند و چون
شب در آمدی سر ایشان بر بدن بگردیدی بوجهی که روی آدم به پس
رفتی و روی سگ به پیش آمدی و آن هیئت را بکیت متبدل کردندی
و مثل سگان بچهار پا دویدندی و تا بروز فریاد میکردند و چنگ و چنگال

یکدیگر کشاده با بنای جنس دیگر او در بند جفا و اذیت بودندی **نظم** یکی بود

همچو آدم و برابر یکی روی دیگر چون سگ پس سر بعینه هر یکی چون اهل این دو

برابر او میت در قفا بود پس چون شاهزاده را بدیدند تمامی بر گرد وی حلقه

بسته و بر اطراف وی نشستند و وامق را بانگشت با یکدیگر می نمودند و با

هم بزبان که داشتند سخنانی می گفتند لیکن متعرض وی نمی شدند اما ملکزاده

از ایشان متنفر می بود و وحشتی می فرمود هر چند که از ایشان می گریخت

و بهر طرف که روی می آورد باز از همان طایفه می دید و ایشان نیز در دنبال

وی گذاشته با وی بشرط رفاقت مرغی می داشتند و قدم از قدم وی بر نمیدا

شتند شاه بی سپاه هر چند با خود می اندیشید چاره نداشت که در وقت ضرورت

با ایشان ستیزد و تدبیری نیز نمیدانست که شاید بلکه بدان تدبیر از ایشان

گریزد **مصرع** نه روی رهایی نه راه گریز تا وقتی که سیمرغ زرین آفتاب عزم

آشیانه مغرب کرد و غراب سیه چهره شب بال ظلمت را باطراف عالم

بگسترد **نظم** چو شب خرگاه مشکین گسترانید نبات قطب و پروین بر

درافشانید برفت آن وضع و رنگ دیگر آمد تو گفتی [illegible] زد آفتاب سر آمد

شدند

شدند اهرمنان با شکل دیگر نهادند رو میت را پس سر سگ و آدم زده

گرد وی آمدند در حال زنگی دیگر کشاده چنگ و چنگال چو سگ وغ وغ زنان

افغان گرفته ملک را از عقب دامان گرفته چو گل از چنگ و دامان

گشته خونریز خراشیده تنش از سر پنجه تیز شاه وامق دید که یکبار آن

سگان مردم خوار مانند خیل رقیبان عذار بر سر کوچه آن عاشق دل فکار را

در میان گرفتند و وی را خوار و زار و ریش انداخته از دنبال وی می

دویدند ملک زاده هجوم و غلبه و غوغای ایشان در ماند و از پیش ایشان فرار

نموده و هر جایی دوید و بجست و خیز و راه گریز در پیش گرفت و تا بهزار

حیلت و مشقت خود را بر کوهی رسانید و مانند شکار زخم دار از پای تا سر خسته

و مجروح و افکار بر کوه بالا رفت و سگان مردم زار همچنان در دنبال وی بودند

پس ملک زاده مانند کان لعل جایی در دل کوه گرفته دست و بازو بسنگ

انداختن برافراخت و بسیاری از آن سگسار آن بضرب سنگ مقتول

و مجروح ساخت اهرمنان خشمناک تر گشته روی باو نهادند نظم غزال

خویش چون در کوه دیدند ٭ ز هر جانب سگان بروی دویدند ٭ دلاور دست و

بازو بر کشادی ٭ جواب آن سگان از سنگ دادی ٭ رقیبان و سگان را

چاره سنگ است ٭ بر ایشان تیغ و خنجر و نیزه ننگ است ٭ بسنگ آن صفدر

میدان پیکار ٭ بسی را کشته کرد و خسته و افکار ٭ سگان از حیرت آن آهنی جنگ ٭

گریزان می شدندی چون سگان از سنگ ٭ و همچنین تا بصبح در جنگ و گریز

ایشان در ستیز می بود تا بامداد آن که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر

پر زدن گرفت ملکزاده ترسان و هراسان در جیب درست نظر می کرد

و در پیش

و در پیش و پس احتیاط میفرمود دید که تمام سگان بر اطراف آن کوه حلقه

بسته و تمامی خفته اند نظم سگان را طوق گشته حلقه دم ٭ در آن حلقه

ره فریادشان گم ٭ شاهزاده آن وقت غنیمت شمرده و آهسته بعزم گریختن

بان کوه بالا رفت و هنگام طلوع مهر مانند خسرو سپهر از قله آن کوه سر بر زده

از آن طرف میل نشیب کرد القصه از بیم اهرمنان دو سه روز دیگر

چون ماه طی منازل و همچو خورشید قطع مراحل مینمود و لحظه‌ای نیاسود

تا بجزیره رسید و در آنجا کوه دیگر دید که قله‌اش از غایت بلندی با تتق فلک اعظم

لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن کشیده و کمتر از توده خاک

برشمردی و در دامنش مرغزاری مشاهده فرمود که در زیر فلک مینا رنگ از آن روضه

مینو دلکش تر بود و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تتاری عطرسای تر

مینمود نظم ز گلزار ارم خرم نکوتر ٭ که آبش قند و خاکش بود عنبر ٭ بطرف جویباری

چون عذرا و وامق ٭ درختان جملگی باهم موافق ٭ شاهزاده چون چشم گشاد

صد هزاران بوزینه دید در آن جزیره جمعیت نموده که عدد ایشان را بجز خدای تعالی

هیچکس ندانند از بس سبب اشجار بیشمار داشت و میوه های تر و خشک دو سه بسیار

وان بوزینگان زمانی بسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی
و ساعتی چشم بچو بادام ترتمت بده جال انچه خشک بکردندی چون چشم بو
زینگان بر شاه ودمی افتاد بر خلاف عادت دیدند که هرگز ندیده بودند یکبار
تمامی روی بشاهزاده نهاد و قدم بادو در مقام جفا و ایذا ایستادند شاهی بیپا
ناچار شده در خانه جلادت و دستبرد در آمد و آن کوه تمکین و امان خود بپا ز سنگ
نموده چوبی بلند از آن جزیره بر داشت و علم مجاهدت بر فراشت و بعضی را بچوب
و چماق سر شکسته و مجروح ساخت و بعضی را بسنگ فرو کوفته از پای در
انداخت تا آن جانوران را منهزم و متفرق گردانید و دانست که من بعد در هر
جزایر که رود همین اطوار است و در همه جا حربه ضرور در کار است پس زان در خاطر
چوب محکم و قوی باز کرده با خود برداشت و همچنین غزی که مثل ما تحلیل تر اند بود
و از آن جزیره فراهم آورده روی با کریز نهاد **نظم** چو شد شاه واقف کرفتار دشت
به بوزینه ها کرد پیکار گشت * گرفته بکف چوب و دامن بسنگ *
در انداخت آمده شد به جنگ * القصه شاهزاده در زیر
بار چنین و همچنین رنجها گاهی با نهنگ و شیر ال شتر زه و در پیکار

بود کاهی با پیل کوش آدمی خوار مبارزت می نمود تا بعد از چند روز دیگر بجهت
نشناس بر خورده و در آنجا نیز خوف خطر عظیم یافته بعد از محاربت و مخاصمت
بهم جایی از آنجا بیرون برد و همچنان دران زیر باد بکناره دریا میرفت و ماهی خشک
میخورد مگر آنکه گاهی بدرخت میوه دار رسید و قدری از آنها تناول میفرمود
تا مدت زیاده بسیار کم قوت و ضعیف شده پیوسته بر تنهای خود می گریست
تا روزی بجزیره رسید که در آنجا مکان دوال پایان بود و ایشان قومی بودند
از سر تا کمر با آدمی مشتبه و از کمر تا باسفل بعوض پای دوال داشتند بشکل ماری
بلند و در وقت رفتار تنه مار خود را بسینه بر زمین می کشیدند و اگر آدمی میدیدند

ی بر گردن وی سوار شدندی ملکزاده ازان صورت متحیر در آن جزیره
در آمد و از جانوران هیچ ندید بخاطرش رسید که درین مکان خوف و
خطری نخواهد بود و بخاطر جمع بپای درخت رفت و بر وی میوه
بنگریست تا مگر قدری از آنها بچیند مقارن آن حال از آن
دوال پایان در پای اندرخت بود غافل بر جست و بر گردن شاهزاده
نشست و هر دو پای را مثل دوال محکم بر دور کمر شاهزاده بپیچید و بیک دست
چنان طپانچه بر روی شاه وامق زد که عارض گلگونش نیلی شد پس شاه
را مانند مرکب خوش خرام بی آرام از جای بر انگیخت و هر طرف میدوانید

وان دوال

وان دوال پا دست بشاخسار درختان رسانیده میوه های ابدار
بر می چید و در دهان می نهاد و هر لحظه از خوشحالی و خوشی بر کشیدی و شعف
و ترانه نمودی و باواز خوانندگی و فریادهای ناخوش جمعی دیگر از ابنای
جنس آن در آن جزیره جمعیت نمودند و چون آن را بدان شان و شوکت
سواره دیدند بر وی رشک و حسد بردند و بزبان خود وی را گفتندای بلبل
خوش الحان این مرکب خوش رفتار را چگونه رام خود کردی و از کجا
بدست آوردی آن دوال پا بخندید و گفت این از مساعدت بخت نیک
و فر دولت بود که مرا میسر شد بیت • دولت آن است که بی خون دل
آید بکنار • ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست • القصه ملکزاده بدین
بلا سخت در مانده و آب حسرت از دیدگان بچکاند و هر چند در علاج او [illegible]
با خود اندیشید چاره ندانست تا چند ساعت از روز بگذشت بجدا
نبالید و سخت مانده و ناتوان شد ناگاه دید که آن دوال پایان دیگر که پیاده
میرفتند با دوال پای سواره در مقام منازعت در آمدند شاه وامق بر
زمین نشست آن دوال پایان دیگر قوت کرده آن را بگرفتند و از

دوش شهزاده بکشیدند شاه وامق چون سبکبار شد

از جای بجست و چوبی در آن جا افتاده دید بکشید و هر کدامی را

یک چوب محکم ادبی بلیغ نمود ایشان را از خود دور می فرمود تا

خود را به درختی بزرگ صعب شوکتی رسانیده و بر آن درخت بر

کدام قصد آن درخت می کردند شاهزاده از بالا به چوب از آن

درخت به زیر می انداخت تا آن جا جرم هراسان شده دیگر قصد آن درخت

نکردند و چون شب در آمد تمامی از آن حوالی غایب شده بسوراخها بگشتند

پنهان شدند ملکزاده ترسان و لرزان از آن درخت به زیر آمد

سر خویش گرفت و راه گریز در پیش گرفت القصه بچندین جزیره

دیگر بهم رسیده و در هر جزیره چندین هزار اصناف جانوران عجایب

و غرایب مشاهده نمود ایراد تمامی آنها درین باب به طول می انجامد

هر لحظه از روی عجز و زاری به جناب حضرت باری عز شانه گناه از روی

حسرت می گفت **نظم** ای گوید محدث ز خلاق بیچون ٭ تعالی شانه فزون

ترا می زیبدی پروردگاری ٭ ز انواع چنین مخلوق داری ٭

چه داند

چه داند عقل با آن فهم و دانش ٭ که حکمت چیست زینها آفرینش ٭

ندانم با او خورده دانی ٭ چگونه رزق ایشان می رسانی ٭

کجا این معرفت عقل سنجد ٭ شناسایت یکی در فهم گنجد ٭ چگونه فکر با این

تو ذات خویش را خود می شناسی ٭ رسیدن شاه وامق بجزیره که مشهور است

بشهر زنان و گریختن از پیش آنها فلک اهل وفا را می شناسد ٭ بمحنت آشنا

را می شناسد ٭ نیامردی اگر نامرد جوید ٭ ولی نامرد را نامرد جوید ٭ ستیزگی

کند بارو به پیر ٭ زند سر پنجه اندر پنجه شیر ٭ بلاکش زان میخانه غم و محنت کشیدن

ثابت قدم چنین آورده اند که چون شاهزاده وامق از آن بلا و محنت که شمه از آنها

بطریق مجمل ایراد شد فی الجمله نیم جان بیرون آورده و حیران بر کنار دریا میرفت و

انواع عجایب المخلوقات و بدیع المصنوعات میدید و شگفت میماند و به حضرت

ذات تقدس و تعالی به کلمات ان فی خلق السموات والارض

واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الابصار اعتراف

می نمود لیکن از بسیاری خوف و خطر خطاب با فلک ای خضر می گفت **نظم** همی گفتی

دریغ ای چرخ ناساز ٭ نمیدانم چه میخواهی ز من باز ٭ درین اندوه غم گفتم سرایم ٭

تو خود آخر نمی پرسی خطایم ٭ فلک داد دستش چو ابر از روی فرخاشش
که در ملک بلا ثابت قدم باش ٭ مکن بی صبری از حاجت روائی ٭ هنوز
این را محنت را لکجائی ٭ تا یکشبانه روز دیگر که عروس صبح با ترنج زرنگار
آفتاب در حجلهٔ مشرق بجلوه درآمد شاه وامق بجزیره رسید مثل بهشت نیکو
سرشت نه جزیره بلکه گلستان در نهایت وسعت فضا و منبه در غایت
لطافت و صفا چشمه های زلالش از اطراف روان و نسیم جان بخشش از
هر کنارش وزان تو می گفتی بجای سبزه ابریشم سبز اخضر از کنار بویش
رسته و از شقایق و گل های سوری اطراف چمنش روی اخوجان نشسته
درختان جان بخش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوه های حلا
وت بخشش بی حرارت آتش رسیده الوان نو گل ربیعی و خریفی در
غایت نازکی و لطافت بر اشجار دمیده سیب های آسیبش چون
ذقن دلبران سیمین دلها را صید کردی و بر تمکن زیبا و لبی راحت افزا عناب ها
در قید در روزگار دی امرود از سر شاخ چون کوزه های آب حیات با جرعهٔ ی
پر از جلاب نبات در آن ریخته و به پشمینه پوش یار خاره زده و کوزه بیرون کرده

عاشقان

عاشقان شیوه بیدل را از جای بر انگیخته گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز
چون کرهٔ آفتاب از میان سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارام
رایحه بروح افزا در صحن بستان بوی خوش آن نظم انارش چون لب دلدار
خندان ٭ ظریفان حریف لب و دندان ٭ چو نظم وصف شفتالو سرآید ٭ سخن چون
وی تر و شیرین نماید ٭ از عجایب انجیر بی نظیرش که دست قدرت صفت جما
لش را بر طبق والطین نهاده حلوای زیبا از قند و خشخاش تربیت داده
و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت کمالش را بر صفحهٔ شریف فانبتنا
فیها حبا و عنبا و قضبا کشیده چون انبه تر بر کف اخضر دمیده
و بر حوالی چمنها گوی زرنگار جزیره سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از فرق
سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده نظم حلی بند از شکوفه نخل بادور
نهفته چون عروسان زیر چادر ٭ خزان پیر چون صباغ تر دست ٭ ز هر سو چادر
گل بند در دست ٭ زندی بر برگ نسرین باد سرکش ٭ چمن را ساقی
گل ریز آتش ٭ فواکه جمله در معین رسیده ٭ حباب جمله در معین چکیدن
بهش چون رنگ وامق زرد گونه ٭ انارش در رخ عذرا نمونه ٭ کس آن

نار بیخ کرد در بار دیدی ∴ از آن شهد لبش صفرا چکیدی ∴ ز لیمونش
حلاوت بخش جانها ∴ ز نامش آب گشتی در دهانها ∴ ز لبس افسردگی
جوهای آتش ∴ نمودی بهرهای یخ جبانش ∴ شاه دران جزیره بهشت
آیین نظر کرد تمام از حضور پری قصور دافر النور دید از دلکش دختر
ان ملیح و زیبا و شیرینکان صبیح ملیح تمامی خورشید روی مشکین
موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان [illegible]
بدان حباب پستان حر ترکان خطایی از جان زلفشان چون سنبل
در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر لب شور انگیز
شان چون سینه عاشقان دوشاب ال از اضطراب همه

نظم
همه تنها ببالین سر نهاده ∴ نه بر مردی بغلها بر کشیده
نبوده کنج شان را حاجت پاس ∴ نه سفته گوهر شان با الماس ∴
برهنه همچو شمع پای تا سر ∴ نه جامه نی سراویل و نه معجر ∴ همه از موی
سر پوشیده تن را ∴ نهان کرده بسنبل نسترن را ∴ اما راویان
گویند که آن جزیره با چند جزیره دیگر شهرهای آن بوده است و از [illegible]

از پیران

از پیران جهان دیده استماع نموده بود که می گفتند چنین در کتب عجایب المخلوقات
خوانده ایم که در زیر باد چین و هند یا سرانديب جزیره چندست مشهور بشهر زنان
در آنجا خلقی هستند و در آنجا خلقی از اصناف آدمیان لیکن تمام زن است
که در آن جزایر درختان بسیارست که شجر واق واق گویند و ثمار آنها مانند
ست بر عروس آدمیان و مجموع اصناف حیوان از پیل و سباع و [illegible]
تا طبقات مرغان و بامر خالق انس و جان این سرها همه روز صامت لال
و همه شب در تسبیح و تقدیس حی لایزال و هر سال نزدیک به تحویل آفتاب در
برج حمل که جهان خلعت نوروزی به فیروزی بر دوش میکرد این نبات
الکار یکبار از قسم بهایم نخل می آیند و بطریق بنغمات مستی می سرایند
که اصلا از خود خبر ندارند و تمامی روی بدان اشجار روان می شوند بنوعی که اگر دو جا
یکی بدان درخت دیرتر رسند بیم آن است که از غایت سرشاری خجل
و مستی هلاک شوند و چون بدرختان رسند هر یک شجری را در بغل کشیده
فرج خود را بر ساق اندرخت می سایند و لذت کلی می یابند تا قطره از ساق
آن شجر بامر ملک دادگر در فرج مهجوق ایشان می چکد و در رحم ایشان بجا ∴

رغبت قبول آن قطره مینماید و نطفه می شود و در بطن ایشان قرار می گیرد
پس ایشان حمل میکنند و آتش فحل ایشان منطفی میگردد و بعد از نه ماه
دختری از هر یکی تولد کند و چون سال دیگر همان موسم در آید باز بفحل آمده آغاز
مستی کنند و عدد ایشان دران جزایر از حد بیرون است و عدد عمر هر یکی
از چهار صد سال افزون و آن جزیره را هوائیست در نهایت اعتدال که زمستان
و تابستان و بهار و خزان او یکسان است و لابد برودت و حرارت را
هیچکدام دران راه نیست و ازین سبب است که در میان ایشان هرگز بیماری
و عارضه پدید نمی آید و اهل آنجا همیشه برهنه و عریان اند و نه از سرما باکی دارند و نه از گرما
اندیشه بخاطر میرسانند و موهای سر که در نهایت لطافت و نزاکت دارند
بدان ستر عورت کرده اند و چون حرارت و برودت در ایشان تاثیری نیست
لاجرم همیشه بدنهای ایشان از تازگی و سیرابی و نرمی تا مانند گل شکفته و فروغ غنچه را
در رخسار ایشان چون ماده شگفته است و در میان آن زنان یکی از ابنای
جنس ایشان بر آن طایفه پادشاه است عالی همت و ذی شوکت و با عدل و دو
لت و عظیم الشان که در هر جزیره و بندری یکی از بنات ملکه در زیر دست دارد

دولت

دولت و شوکت او بمرتبه‌ایست که در کتب پیشینیان و تاریخ قدما مسطور است
که اسکندر ذو القرنین را حسب اتفاق بدان جزیره گذر افتاد و بطمع باج و خراج
با آن ملکه حرب کرد کاری از پیش نبرد و ظفر نیافت و چنین گفته اند که از محمد
ذکریا روایت است که آن ملکه را اسباب بسیار و لشکر بیشمار است تمام زنان
برهنه و عریان که اصلا مرد در میان نیست و در روز مبارزت بر پیلان سوار
می شوند و آلات حرب ایشان تیر و کمان است که از چوب گز می سازند و اکثر
مورخان از قول محمد ذکریای حکیم روایت کرده اند که حکیم مذکور گفت که من در آنجا
رسیدم و مدتی در میان ایشان بودم و بالاخر بوجهی از آنجا بیرون آمدم القصه
چون شاه واقی بدانجا رسید و آن هنگامه دید و دانست که آن جزیره شهر
زنان است اگر چه از ماندن در آن مکان خوف می برد لیکن از لطافت و نزاکت
و اخلاق حمیده ایشان وحشتی نداشت بلکه سر و انسی میزد و چون آن گروه
ملکزاده را بدان حسن و جمال و آن اخلاق و آن خصال و شوکت و کمال
دیدند همه بملاقات او رغبت نموده اکثر آن بنات بیکبار مایل دیدار او گشتند
و شاه واقی اگر چه زبان ایشان را نمی فهمید لیکن از ایشان انواع مهربانیها

دید چنانچه هر یک مگر را اشارا در بغل می کشیدند و در آغوش در می آوردند
و یک یک بوسه بر جبینش میدادند و اکثر آن طعام ها را که وامق نمی شناخت
با میوه های نیکو برای وی می آوردند و هر یک بنوعی دلپذیر تکلفی می کردند
و بدست خود لقمه در دهانش می نهادند تا خبر آمدن وامق بسمع پادشاه
ایشان رسید و با حضار او مقرر فرموده چون وامق را بخدمت ملکه
آوردند وامق نظر کرد چمنی دید که از هر طرفش مرغزاری با انواع ریاحین آراسته
و از هر جانبش بوستان از نزهت آباد ارم نشانی داده رضوان از رشک
او انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او دیده حیرت گشاده نسیم هوایش
چون عطر زلف آن پریرخان عنبرآمیز و فضای صحرایش چون گلشن امید
عشرت انگیز **بیت** از گل و سبزه نو خاسته آب وی آن ** چشم بد دور ز
کوهی که بهشت دگرست ** و بر بالای سرا اهل مجلس از قسم بالا و چوب
بندیهای همایون نموده بودند که نخل بند سپهر بوقلمون خود بصنعت و نقش
متوجه ساختن و پرداختن او شده بود و در صدر مجلس کرسی عالی از زر
نهاده و حور وشی صنمی مثل سایر آن قوم برهنه و عریان بر آن تخت تکیه زده

دیوهای سر

دیوهای سر ستر عورت نموده آنچنان خورشید روی مرغوله موی بد
کوهی که حور آن بهشت در نزد آن صنم پاکیزه سرشت ترنج از دست نشناختند
ی بلکه بعوض ترنج دل نقد جان در باختندی شنا وامق چون بدان
مجلس رسید داد و از آنجا بزرگی دیده دانست

که آن خورشید لقا ملکه آن گروه است شرایط تعظیمی که سزاوار ملوک باشد
بجا آورده پیش رفت و بر بالای تخت ملکه بوسه زد ملکه وی را بپای تخت
خود نشانید و بفرمود تا عجوزی چند کهن سال را حاضر کردند و آن قوم علما و حکمای
ایشان بودند پس ملکه احوال وامق را از ایشان استفسار نمود آن
قوم زبان ثناگستری برگشاده بعرض رسانیدند که ما در عقدها و پیشینیان خود

شنیده ایم که در زیر آسمان شهرها و ولایتهای بسیار که مکان آدمیان
خاک ست و ایشان جماعتی اند در شکل و شمایل مانند ما و قوم عزیز و شریف اند
زیرا که در میان ایشان ذوات مقدسه ست که بمرتبه نبوت می رسند اما
نیمه ایشان مذکر میباشند و نیمه مانند مونث و نوعی که رسم ایشان است با
یکدیگر مقاربت میکنند و آنچه مونث باشد از مقاربت مذکر حمل می گیرند و از
ایشان اولادی بهم میرسد که بعضی مذکر و بعضی مونث می شوند و آدمیان خاکی
در عالم بسیارند لیکن گذر ایشان در ولایتها واقع نمی شود مگر بر سبیل
ندرت و این شخص از آن فرقه است و لیکن که صاحب واقعه بوده باشد و بسبب
حادثه عظیم درینجا افتاده باشد و این شخص مذکر است و قدم او بر ملکه بسیار مبارکست
و این تحفه ایست که ملوک سابق که امهات ملکه اند هرگز نداشته اند و ملکه
از وجود فایض الجود این شخص هر شب ملکه را انتفاعی باشد و شاه وامق اگر چه زبان
ایشان را نمی فهمید لیکن بفراست و قیاس معلوم میکرد که ایشان
چه می گویند پس ملکه را از استماع این حکایت آتش بوالهوس شهوت
زبانه کشید و قوت جاذبه اشتهای نفس نفیست در حرکت در آمد و

دم برخاست

دم برخاست و دست وامق بگرفت و بخلوتخانه که خوابگاه خودش بود برده
بنشانید و اول شرط میزبانی بجای آورده آن را با طعمه و اشربه که داشت مهمانی نمود
پس بوسه چند بر دهانش داد و دستی در زیر دامانش برد وامق دانست
که مطلب چیست و مقصد در کدام است مصلحت در گریختن دید بیت
گریزی بهنگام سر بر بجای ۞ به از پهلوانی و سر زیر پای ۞ نظم چو وامق بیافت
رغبت آن نارا ۞ هوسناکان شهوت مبتلا را ۞ نه فکر ننگ و نام آورده
چندی ۞ بر شهوت ذیل طبع آلوده چندی ۞ قیام کرده بر گفتار ایشان ۞ بر و مغلوب شده
نپندار ایشان ۞ تنش لرزید زان اندیشه چون بید ۞ از آن منزل بهمت
مصلحت دید ۞ پس شاه وامق برجست و راست بدان رسید که لاعلاج اجتناب
نباید کرد تا شب در آید و در حال هر شب این مهم صورت یابد پس دست او
بگرفت و بهبهانه تفرج دشت و صحرا با ملکه از شهر بیرون آمد و بهر طرف میرفت
تا نزدیک بغروب بکوهی رسید که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی
او نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود کان را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود گویا بر فراز آسمان ۞ و در آن وقت آفتاب بمغرب غروب کرده

و وامق چون بحوالی کوه رسید دست از ملکه برداشته پای برکوه نهاد مانند
غزال وحشی بر قله کوه بالا دوید ملکه بعد نعره چند کشیده جمعی از دلیران ما
سپاه حاضر شدند و در دنبال وی بر کوه دویدند شاهزاده سنگی چند بحکم بر
ایشان انداخته و بر تنهای نسرین آن نازنین را مانند غنچه دل غرقه خون
ساخت و هم چنین میدوید تا بقله کوه برآمد و در آن دل خورشیدی دیگر از آن
کوه طالع نمود قضا را آن نوغزالان دشت نزاکت و جمال از عروج نمودن بر
قله آن جبال عاجز بودند و چون چنان دیدند همه گریان و نومید باز گشتند
پس وامق از قله کوه روی به نشیب نهاد و در آنجا نیز همان شهر زنان
دید پس در آن شب آهسته از ایشان بگذشت و بر همان کناره دامن کوه
می رفت و پای در آن جزیره نمی نهاد القصه سه چهار شبانه روز از رفتن
نیاسود تا از ولایت شهر زنان بیرون رفت نظم زنان چند آنکه می جستند
مقصود ۞ نسیم التفاتش عقده نگشود ۞ بران هر اجتماعی کس نمودند ۞
طریق وحره را باهم گشودند ۞ چو میل آن جماعت بر مدیرش ۞ تامل کرد و شد
چون نعره خارج ۞ شبانگه در طریق سعی بشتافت ۞ ز فیض خاطر محزون

فرح یافت

فرح یافت ۞ ز قید آن جماعت شد شب آزاد ۞ چو طفلان سر برهنه در ره افتاد ۞
چو از همت لوای مردی افراشت ۞ که در بلد النسا خود را عزب داشت ۞
بمردی هر که میل از زنان کرد ۞ که هرگز هیچ زن نگریزد از مرد ۞ ظهیران را
که از مردی نشان است ۞ اگر از زن گریزد جای آن است ۞ دست نیاز

برداشتن بدرگاه الهی نیاز شاه وامق و در خواب دیدن حضرت سلیمان علیه السلام زاد امید وار شدن و رسیدن بکشتی سعد بازرگان و دیدن صفت تاجر

مبشر این خبر سراپا بشارت در بیان این عبارت چنین آورده است
که چون شاه وامق از شهر زنان نجات یافته و از خوف ایشان بر آن بحر
خاطر برآسوده و همچنان بر کنار آن بحر میرفت تا کار او بجائی رسید که از جفا
و شدت راه بسیار ضعیف و از برهنگی و غذاهای ناموافق نزار و نحیف
شد و از رفتن باز ماند و از ضعف و ناتوانی باریک گشت نظم سراپا
تنش بر رنگ شعله عریان ۞ ز غم در آتش دل گشته بریان ۞ ز رنج
ابله در ضعف آن ۞ چو شکل فرقه غلطیدی به پهلو ۞ ز سوز دل بدانسان
آه میزد ۞ که از آتش شرر بر ماه میزد ۞ زدی چون ناله از غمگین دل تنگ ۞

کرفتی مالرا آتش از خون دل رنگ تا بعد از یک هفته کشتی بر کنار دریا
بجزیره رسید و انواع عجایب بدید نظم شبا نکه هیچ مرغ آشیان کم
بشاخ آشیان لبت از توهم نسیم مو زیان دشت و دریا چو مرغان
بر درختی رفت بالا و همه شب در تضرع و خشوع بود و از تسبیح و اذکار غافل نبود
تا نزدیک سحر در میانه خواب و بیداری بالطاف حضرت باری چشمش
بر جمال کمال حضرت سلیمان افتاد که بر روی دریا می آمد و تبسم میفرمود
پس روی مبارک بواثق آورد و گفت از رحمت خدای عالمیان نومید
مباش و در عبادت و طاعت تقصیر مکن و دل قوی دار و دعا کن که
حضرت عزت دعای غریبان و مسکینان دوست میدارد زود باشد
که اجابت کند و مژده باد ترا که خلاص نجات تو نزدیک رسید و کوبای منم
که این خطرها بمقام راحت و منزل استراحت رسید و بر مقصودی
کرد جمیع مهمات فایض گشت نظم همان باشی که بر عبادت قایم اللیل
که بر تستان خواب آلوده صد دیل کی کرده سحر ترک شکر خواب به بیداری
دهندت شکر ناب جان شهدی ارسعد اندر دهانت که ماند تا ابد

درکام

درکام جانت شاد اثق از مضمون این عبارت سراپا بشارت
دیده از خواب باز کرده دید که صبح صادق دمیده بود و جهان روشن شده
از آن درخت بزیر آمد و وضو تازه کرد و دوگانه از برای طاعت ملک یگانه ادا
فرمود و از دیدن آن خواب بسیار متبشر گشته دست نیاز بدرگاه بی نیاز
بر داشت و بدین مضمون کلمه چند در مناجات الهی یا قاضی الحاجات گفت
نظم بگفت ای یار مهجوران مسکین اغثنی یا غیاث المستغیثین بذات
اکمل عقل بی مو اساس نکر دیده بکنه او شناسا به کنهت تا رسید از کماهی
بهمان هستیت ماده کواهی بحق ما سوای عرش افلاک بحق باد و آب
آتش و خاک بذکر و طاعت ارواح و اجسام که آدم با ملایک خوانده او
نام بحق آدمی کش فخ اندیش بروح بحق نور پاک آدم و نوح بحق کلبن
گلاندر خلعت که حفظش چلو رس شرع سنت و ملت بحق بعد او یعنی
سلیمان بداود و بنور صدق پیمان کمینه بدل شان صد گنج قارون بحق دعوت
موسی و هارون باسحاق و باسرائیل و صدیق بابن ندیوح قربانگاه تحقیق
بحق انکه نعتش در زبور است که در آخر زمان او را ظهور است چنین خواندم که

دردین فتوت ؛ باز خواهد شد بحق ختم نبوت ؛ بحق نور پاک عترت او ؛
بحق اهل بیت عترت او ؛ که این مهجور سرگردان بیدل ؛ رسانش زین
بیابان سوی منزل ؛ بگفت این و چکاند از دیده خوناب ؛ دو بادام اشک همی
فشاند عناب ؛ پس بعد از مراسم دعا و رازی بدرگاه حضرت
باری بیامد و بر لب دریا امیدوار بنشست و دو دیده انتظار در معبر لطف
علیین بدوخت بیت برو لیشن ناکه از لطف سبب ساز ؛ دری از عالم اسباب
شد باز ؛ چون نیک نظر کرد چشمش بر کشتی عظیم و فلک پس بزرگ افتاد
که بر روی دریا می آمد نظم نه فلکی بلک فلکی از و در کشتی ؛ فلک در روی او در
بحر کشتی ؛ هلال بر سپهر لاجوردی ؛ ورنه کیم کشتی در ره نوردی ؛
نه کشتی ماهی بود آدمی خوار ؛ دو صد یونس به بطن او گرفتار ؛ مطبق همچو
اثبات سموات ؛ به قعر اندروه شخص او چو ظلمات ؛ صدای خلق ز آن
میرفت بیرون ؛ چو بطن ماهی و تسبیح ذالنون ؛ چو نال زر سر از دریای لنگر
بر از اطلس افلاک چادر ؛ چو اکالون تحت از هر گرمه شکم از
مال مردم کرده فربه ؛ حریصی همچو چشم بی نوایان ؛ نکشته سیر چو بجلگ (؟) گدایان

سفارا

سفارا تهمتی بر خود نهاده ؛ ز بس کز مال مردم عشر داده ؛ بخشه چو عمالان
دیوان مظالم ؛ بدریا که غریق و گاه سالم ؛ همیشه چون بخیلان توانگر ؛ بدریایی
نمی کردی لب تر ؛ شاهزاده چون چنان دید از جای برجست و چوب
بلند از آن درختان باز کرده کهنه جامه و ردایی که داشت بر سر آن چوب
علامتی راست کرده و آن را تحریک ساخت و خدای تعالی بحکم بالغه خود آن را
راست آورده و چشم دیدبان کشتی بر آن علامت افتاد پس بعینک دقت
بین وقوع کرده و در مرآت اندیشه چنین یافت که گویا آدمی در کنار دریا مانده
و از ایشان خواهشی دارد و شفاعتی مینماید و در آن کشتی خواجه بود بزرگ
و متمول و تجارت پیشه و نام او سعد بازرگان و در بلاد چین منزل و مقام
داشت و از مجلس نشینان فغفور چین بود و در شهر و در بندی آمد و جمعیت
چین و دیار خود داشت پس ملاحان صورت واقعه را بعرض سعد رسانید
سعد بود مرد کریم و باذل و مهربان و نیکخواه خلقان در لحظه بفرمود تا کی از
ملاحان در زورقی نشسته و آن کشتی را لنگر انداختند تا قرار گرفت و
آن زورق را بسرعت تمام براندند تا بکنار دریا نزدیک شدند چون ملاح

شاه و ثنی نزار دید و آن را او از زو داد وامق و گفت که حال چیست فی

الحال خود را بدریا انداخت و شنا میکرد تا بزورق رسید و ملاح دستش

را گرفته و در آن زورق در آورد و چون از راه اصلی و مشیت لم یزلی برسیدن

وامق و ثانی بیکدیگر تعلق گرفته بود در روی دریا باد شرطه برخاست و آن

زورق را چون تیر شهاب بر تاب داد و نیم ساعت بکشتی سعد بازرگان

رسانید پس اهل کشتی در لحظه دست وامق و آن ملاح را گرفته در

کشتی در آوردند نظم چو آمد زورق شهزاده وامق از راه * همی دیدند در

چو بیند خرگاه رخ حسن مطلع آن بی قرینه * بنظم دیگر آمد آن سفینه * یکی در پیش

دستی از میان جست * چو زرین یار بکبر رفتش بیرون دست * مزین شد چو آمد او

بکشتی * غراب از حسن طاوس بهشتی * پس سعد بازرگان شاه وامق را

پیش خود خواند بنشانید و زبان استفسار فرمود و گفت ای جوان چه

کسی و درین زیر باد چگونه افتادی وامق خواست که شمه از احوال خود بیان فرماید

چون بر اهل کشتی نظر کرد ناگاه چشمش بر آصف ثانی افتاد که بلباس و زینت زنان

و کسوه ایشان در میان آن تاجران نشسته تیز تیز در آن نگریست و آصف

ثانی نیز تیز تیز در آن می نگریست ناگاه هر دو یکدیگر را شناخته هر دو نعره زده

از هوش رفتند نظم رشادی هر دو را افغان برآمد * ز جسم هر دو

کنعی جان برآمد * سعد و اهل کشتی از مناظره آن صورت متعجب شده آب

بر روی هر دو زدند تا بهوش باز آمدند پس وامق و ثانی از جای جسته

دست بگردن یکدیگر کردند وامق بوسه بر پیشانی آصف داد و آصف

سر و قدم او می نهاد و بوسها بر پشت پای وامق میداد و اهل کشتی

بفراست و قرینه دانستند که این جوان را فضلی و افزونی بر ثانی است

پس سعد بازرگان چون چنین دید روی به آصف آورد و گفت ای فرزند

می خواستم تا شمهٔ از سرگذشت این جوان باز پرسم الحال همچنین ظاهر شد که
گویا تو با او سابقهٔ معرفتی و رابطهٔ آشنایی و محبتی و معاشرتی داری اکنون باز نما
که این جوان کیست و افتادن او درین زیر باد چین وچند از سبب چیست نظم
جوابش داد وامق کین همان است ٭ که بهتر ز منش صد بندگان است ٭ همان است
این جوان کش می ستودم ٭ بوصفش سالها لب می گشودم ٭ پس اوصاف ثانی زد بسعد
او کرد و گفت بدانکه این جوان همان است که من در خدمت مکرر اوصاف حمیده آن را بشما
گفته بودم من غلام خانه زاد این جوانم و این خداوندگار و منعم و ولی نعمت من است و سابقا
بخدمت شما عرض نموده ام که در شکارگاه از دنبال آهو تاخته بیرون رفته و من در
طلب او بیرون آمده و در لباس کسوت فقر با شما پیوستم تا امروز که او را درین جزیره
یافتم سپاس و ستایش بیرون از قیاس مالک الملکی را سزا است که مرا
از مهاجرت او وارهانید و بشرف مواصلت او رسانید نظم مرا شد که هر مقصود
زین پیش ٭ درین دریا بجستم گوهر خویش ٭ اگر چه رنج گوناگون کشیدم ٭ بتلخی زهر
هجران چشیدم ٭ بحمد الله که دولت رو نمود ٭ بدستم گوهر مقصود آمد ٭ و لیکن این زخم
که سرگذشت او چیست و درین زیر باد چگونه افتاده پس چون سعد بازرگان این شنید

و شاهزاده

و شاهزاده بدان حال و کهنه لباس کهنه دید و در لحظه غلامان را امر فرمود تا یکدست
جامهٔ زیبا تمامی زر دوزه و دیبا از تاج و کمر مرصع و سایر لباس فاخره آوردند
و خود بر دست گرفته پیش برد روی لب شاهزاده وامق کرده و گفت

ای خداوند ملتمس آن است که نوعی دیگر بخاطر رسانیده این جامهای درویشانه را
پوشی زیرا که لباس شما را می بینم که بسبب آب دریا کهنه و نابود شده باید که این محقر را
از من بپذیری و منت بر من گذاری نظم نخستین بوسه زد بر دست وامق ٭ که هست
این جامهٔ لبس نا موافق ٭ ولی از رنج رنجه شد سفاکت ٭ لباست چو گل افتاده
صد چاک ٭ بزرگی کار کن این جامه در پوش ٭ مکن این خورده از خود روان فرا
موش ٭ شد وامق چون غنچه متبسم شده زبان مهربانی و شناگستری بر گشود

و ماند گل رعنا ملبس بدان دیبای خضرا گشت **نظم** چو بر تن حله پوشید
آن سمن بر ❊ نمود اندر نظر روحی مصور ❊ همه در حیرت افتادند ناگاه ❊ که یا ایزد
بشر یا جانش تند ❊ کی باشد چو او حور پری نیز ❊ بکرد آن آفتاب مشتری نیز ❊
ستایش فر است بالکی ز سر زد هم ❊ که کارش مهمن است و حکم محکم ❊
بدین سان نو گلی را آفرید است ❊ که در چندین گلستان نادمیده است ❊ بعد از آن سعد بفرمود
تا خوان سالار اول شربتهای گوناگون پیش آورد و بتدریج وامق را نمود فی
الحال رفع یبوست و دفع حرارت او نموده آنگاه خوان آوردند و از مرغهای کباب
و بریان اندک اندک از آن مائده‌های الوان بوامق بدل ما یتحلل ساختند
تا از تقویت آنها چشم جهان بینش را نوری و قوای بتحلیل رفته اش را
قوتی و حضوری پدید آمد **نظم** ز انواع نعم هرگونه گستر ❊ گرمی دیدش ز نا خوردن
رخ زرد ❊ شد از نا خوردنی می بود معتل ❊ بدل کرد آن غذا را با تحلل ❊ مزاجش
یافت کم کمی استقامت ❊ برون شد پیچ و خم زان سرو قامت ❊ پس سعد با بازرگان
روی بشناسائی وامق آورد و گفت ای خداوند اکنون باز نمائید که شما در این چگونه
افتادید و از عجائب المخلوقات چه دیدید تا ما نیز از آنها شنیده بشنویم زیرا که هیچ

کس از این

کس از این زیر باد بیرون نیامده و ما از این تعجب از همان است ❊ وامق اگر چه
احوال و اسرار خود از ایشان نهفت و نام و نسب و احوال عشق عذرا آشکارا
نکرد لیکن از سرگذشته و در عرض آن را از ابتدای قلعه زندان تا رسیدند
بشهر دربند و رفیق شدند با درویش نعیم و در کشتی در آمدند با تاجران فرنگی
و غرق شدند در دریا و افتادند در زیر باد و دیدن عجائب المخلوقات و بنادر از
فرق سنگ از آن و دوال پایان و قوم پیل گوش و نسناس و بوزینگان تا شهر زنان
و گریختن از ایشان تماما بازگفت **نظم** بجز مصلحت شام ابتدا کرد ❊ خبرها را سخن از
مبتدا کرد ❊ مثلها ساز کرد از عمرو از زید ❊ ز رنج خویش و در هر بند و در قید ❊ حدیث
از غرق آن دریا همی کرد ❊ ولی که هر دو پیدا نمی کرد ❊ سعد و یاران تعجب بسیار
کرده و در شگفت ماندند لیکن سعد تاجر مردی بود با شعور و صاحب فراست و
دور اندیش پر گوش و باهوش بود آهسته بیاران خود گفت با ادب تا شاید
که من میدانم که این جوان همان است که در زمان آمدن پادشاه شام و سبا است
و این جوان سابق پسر وزیر آن است زیرا که من در شهر دربند از زبان او از
شنیده ام که ملک شام و سبا در صیدگاه غایب شده و کسی ندانسته که بکدام جانب

رفته اند و بعد از آن پسر وزیر اعظم او نیز بطلب او رفته شک نیست که این هر دو
همانند لیکن چون ایشان بنابر حکمتی نام و نسب خود فاش نمیکنند ما نیز از ایشان
سؤال نباید کرد **نظم** نگردد شب چراغ از اصل خود دور * شود گر سالها با خرمهره محشور
اگر طاوس را شهرت دهی زاغ * شناسند اهل آتش گلخن از باغ
پس سعد بازرگان کمر خدمتکاری بر میان جان بسته در مقام فرمان برداری علیه
استاد و چندان خدمت و جانفشانی نمود که شاه وامق و وصف ثانی در صفت او
عاجز آمده بودند و پیوسته زبان بمعذرت وی می‌گشودند و می‌گفتند **بیت**
ای ز سر تا پا چو چشم ولیش عین مردمی * چون تو نبود چندین لطف و نیکی آدمی
پس چون شب در آمد شاه وامق و وصف ثانی را طلبیده و بزبان عربی که غیر از
ایشان و درویشی کسی دیگر نمیدانست استفسار فرمود که ای برادر تو نیز از
سرگذشت خود بمن بیان کن که چون شد که تو از شهر سبا بیرون آمدی و با این
جماعت افتادی وصف ثانی بزبان عربی ثنای وی چنین بیان نموده **بیت** ای پادشاهی
که گشاده دست چرخ فیروزه * بر آستان تو دریای فتح هر روزه * من بر داشته این
سلطنت پناه و ترتیب یافته این درگاهم چون شنیدم که خداوندم ظل همایون

از شهر سبا

از شهر سبا باز گرفته بیرون رفت و ندانستیم که بکدام تشریف برده
اند اگرچه منشور خلافت و طغرای سلطنت را بنام من کشیده بودند و تاج نیابت
را بنام زد فرق من که همیشه خاکپای آن درگاه عالم پناه بوده من از سبب آنکه
می‌دانستم که اگر سر بدان کار در آوردی و گردن بدان امر گذاردمی از شرف
خدمت محروم ماندمی و تاب جدائی نداشتمی ناچار بهانه‌ها کرده و وسیله‌ها انگیخته
از آن کار ابا کردم تا آنکه جناب مهد علیا و ناموس کبری خود متکفل آن امر خطیر
شد و بر مسند جهانداری متمکن گردیده الحق که پرورش سلطنت و مرزبانی
می‌فرمایند که از زمان آدم تا این دم هیچکس را این عقبه پروری و مملکت داری میسر نبوده
القصه تمام احوال خود را شرح داد از خواب دیدند و بیرون آمدن از سبا
و همچنین تا آمدن بدان دیر که ملک وامق با جوانان درویش بلباس و کسوت فقر
ملبس شده بودند تا رسیدن خود و خویش بشهر دربند و گفت که در
شهر دربند رسیدم و خبر خداوند را چنین شنیدم که شخصی با من گفت
که دو جوان باین شکل و هیات دیدم که بلباس درویشان بودند با کاروان
فرنگی بکشتی نشسته عزیمت شهر چین نمودند و من دانستم که شهریار عالم

بار آورده چین بیرون آمده پس من چند روزی منزل در شهر دربند نمودم

و از فراق ملک که یاد در بندمی بودم تا روزی با این جوانمرد که سعد بازرگان نام

دارد برخوردم و با او عقد پدری و فرزندی و مرافقت بستم و بمعاونت ایشان

در کشتی نشستم تا امروز که ملک را دیدن یافتم نظم بهر گامی دران ره زد

نوبتی ⁂ دو صد ره مینمودم جست و جویی ⁂ چو دانستم ترا در ره پیاده ⁂ بهر جایی

که بودی پا نهاده ⁂ من آن ره را ز شرم و رنگ زردی ⁂ ز مژگان می‌نمودی

ره نوردی ⁂ بدل می‌گفتم ای دل چون کنم چون ⁂ که ساید پای او بر خار هامون ⁂

چو نقش پای او بر خاک بینم ⁂ روا باشد بگلشن بنشینم ⁂ دو چشم گر ز وجود من

بود عین ⁂ بپایش گوش بودی جای نعلین ⁂ پس آن به که ز مژگان رو

سپارم ⁂ که پا بر نقش پایش چون گذارم ⁂ همه ره کرده ترک خواب و آرام ⁂

همی رفتم ملک را کام برکام ⁂ والحق که این سعد بازرگان مرد کریم و جوادی نیکو نهاد است

و من چندین مهربانی از آن دیده‌ام که اگر جان نثار او فشانم از عهده احسان

یکروزه او بیرون نتوانم آمد پس شاهزاده زبان به تحمید حضرت باری تعالی

گشاده همچنان با سعد بازرگان و دیگر تاجران می‌رفتند تا از چندین جزیره و بنادر

دیگر گذشتند

دیگر گذشتند و چندین از عجایبات دیدند تا کشتی ایشان به سلامت در کنار

شهری از شهرهای چین و ماچین لنگر انداخت پس تمامی از کشتی

بیرون آمده و در آن شهر در آمدند و کاروان سرای بزرگ نزول کرده با تجارت خویش

مشغول شدند

جدا شدن شاه وامق و آصف ثانی از سعد بازرگان و رفتن بشهر چین و ماچین و وصف شکر دختر فغفور چین

راویان اخبار و مورخان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاه وامق و آصف ثانی باتفاق سعد بازرگان

و سایر تاجران از دریا بیرون آمده در شهری از ابتدای شهرهای

نواحی چین داخل شدند و در کاروان سرای نزول نمودند و سعد و تاجران در آن

شهر دوکان تجارت گشاده به بازرگانی خود مشغول شدند باری آنکه متاع و

اجناس دو قسمت کرده داشتند بغنیمت کامل نقد نمود و بعضی و نفایسی که سزاوار

شهر چین بوده باشد خریده روانه شهر چین شوند نظم همه در فکر بازرگانی

خویش ⁂ ز رنج ره بآسانی خویش ⁂ مثال تخته پر ورد دلیری ⁂

و زنان هریک لعل گر شانه گیری ⁂ شهزاده در گفتن صورت احوال ایشان

نقش وادی مدینه و مقصود به در آن یافت که پس از آنکه در شهر سرگردانی

افتد زود بیرون رود و باصف تمامی گفت من بعد مرافقت ما با سعد بازرگان موافقتی
ندارد زیرا که ایشان سود اکثر خواهند و معلوم نیست که پشتمان دیگر ازین شهر کار
ایشان باتمام رسد و ما را باید که همین امروز روانه شهر چین شویم و در باب
درویشان و کسوت فقرا در آن شهر در آییم و مهره طالع را در آنجا از ششدر حیله
شاید در آنجا نقش رویی دهد و گشودی از خانه دولت روی نماید و مهره اقبال
ازان بیرون آید **نظم** چو نقش حال ایشان خواند وامق * نشد در نرد او
بازی موافق * گشادی دیده رفت از راه دیگر * رها کرد او مهره خود را ز ششدر *
هراسان از فریب و لعب گردان * بجنبید مهره رفت از زاد و بیرون آمد از حق *
غم کاروان را دل پر از درد * عذار سعد بازرگان پر از گرد * ز میوه قامت ایشان
شده چنگ * چو او در عزم رفتن کرد آهنگ * سعد بازرگان چون دید که
رای وامق بر رفتن قرار گرفت و عزیمتش برای جدا گشتن از مصاحبت
ایشان تصمیم یافته آه از نهاد وی برآمد **بیت** دامن دولت چاره بجو
گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و گر بگذارند * پس با دل خون آشام
اظهار اضطرابی تمام کرده گفت **بیت** دامن دولتی به دستم برد * ای دریغا که

ز دور رفت از دست * پس گریبان برخاست و برفت و چند سر اسب راهوار
با چند غلام خدمتگار و مبلغی از نقد و بعضی از قماش و نفایس و چند دست جامه فاخره
با زاد و راحله یکبارگی مجموع را در طبقی تسلیم و سفره اخلاص نهاده پیش برد **نظم**
هر که در مطبخ اخلاص محبت خاص است * هر چه در دهد همی بر طبق اخلاص است * و
وابسته‌های تمام عرض نمود با همه اگر بشرف قبول افتد شاد و امید زبان
با عتذار کشاده گفت ای جوان مرد حقوق تو بر ما بسیار است انعام و اکرام
عام تو بیشمار است و ما تا بقیام قیامت از عهده حق گذاری یکی و زه تو بیرون
نتوانیم آمد **نظم** کسی بیرون نیاید از حقوق نعمت وامق * اگر بر خیره ستیر این حق
گذاری جان بر افشانم * لیکن ما ترک پادشاهی و سلطنت نموده ایم و از زر و خانه
رفته از آسایش و تماشای دنیا اعراض فرموده اکنون ما را اسب تازی و جامه‌ها
فرزینی نشاید بلکه در کسوت احوال ما آن است که دو دست جامه پشمینه و دو جوب نعلین
چو بینه زر برای ما حاضر سازی که ما را همان کفایت است و نه حاجت باین مرکب
گرانمایه و این قبای دیبا است **رباعی** بجز آن رفیق بخت سیاهم نمی شود *
دوزخ حریف شعله آهم نمی شود * خواهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب * کاسباب

چرخ پستم کلاهم نمی شود **نظم** فلک نقش مرادم برده از یاد * بکوشهای
نفرتم کرده معتاد * چو زین تاج شاهی کرده ام ترک * چو نرگس کی بر
فشانم بدین برگ * سعد بازرگان را مظنه که در باب شاهزاده کی داشت
بود از اظهار این کلمات رفع شبهت شد و بیقین پیوست **بیت** یقین
گشتش که وامق از مهان است * نهال نورس باغ شهان است *
تا لطف بود که آن اسباب را ضبط کردند و دو دست از کسوتهای فاخر که تمامی از
سقرلات رومی و مخمل فرنگی بود مهیا نموده بالتماس تمام در صره از نقد با آن
سپرد و چند عقد لؤلؤ و جواهر پنهان از ایشان در صرها نهاد و پس از آن سعد
و یاران را وداع نموده روی براه نهادند و بعد از چند شهر معظم و بلاد اعظم
گذشته بعد از ماهی با اصل شهر چین و ماچین رسیدند که پای تخت
فغفور بود و چون در چین رود روز بیگاه بود داخل شهر چین نتوانستند شد
کهنه رباطی دو در مثل این جهان در بیرون شهر یافتند شب در آن جا
رخت اقامت گسترده فرش استراحت افکندند روز دیگر که آ
فسر فغفور مهر خاور از رباط کهنه این سرای دو در سر برزد وامق و تمامی همراهان

بستر سوی

بستر سوکی و ناتوانی برگرفته بشهر چین در آمدند و هر طرف تفرج می فرمودند
شهری دیدند در غایت لطافت و نزاهت چون حسن معشوقان
دلکشا و مانند ایام جوانی عشرت افزا **نظم** نه چین بل جنتی از زیب و
از زین * چه گوید کس بوصف خلخ و چین * مساوی با بلا و کل عالم *
جهان او برابر بل از آن کم * نبوده یک محلت روم و مصرش * خرد عاجز شده
در حد و حصرش * ز لبس و زیب و زین او بسته بازار * همه بازارهایش
صحن گلزار * متاع عیش ارزان در دکانها * غنا هرگز نبوده در زمانها *
صبا در طره شانه پیش مزدور * که عنبر بوی برده بر طره حور * هوا عنبر فروشش از عطر
جامه * همه بویی بغیر از عطر شامه * نشاندی زخامه گرد گرد * که خاکش جمله
بروی مشک اذفر * همیشه رهروش در دشت و اطراف * نهان گشتی
میان نافه تا ناف * ز موج حسن ترکان خطایی * رخ خورشید می گشتی
خطایی * ز انبوه بتان پاکدامن * ره تنجانه کم کردی برهمن * و ملک چین
که سابقا قسمت ذکر یافت فغفور نام داشت و هزار و صد امیر در فرمان
او بودند که هر کدام در شهری و ولایتی و قلعه حاکم بودند و همچنین تا لب دریا

چرخ پشتم کلاهم نمی شود نظم فلک نقش مراد من برده از یاد * بکشورهای
نفرتم کرده معتاد * چو زین تاج شاهی کرده ام ترک * چو نرگس کی بر
فشانم بدین برگ * سعد بازرگان را مظنه که در باب شاهزاده کی واقع
بود از اظهار این کلمات رفع شبهت شد و بیقین پیوست بیت یقین
گشتش که وامق از مهان است * نهال نورس باغ شهان است *
تا خبر بود که آن اسباب را ضبط کرده بودند و دست از کوتهای قهر که تمامی از
سقرلات رومی و مخمل فرنگی بود مهیا نموده با التماس تمام و چهره از نقد با ایشان
سپرده و چند عقد لولو و جواهر پنهان از ایشان در حرها نهاد پس ایشان سعد
و یاران را وداع نموده روی براه نهادند و بعد از چند شهر معظم و سواد اعظم
گذشته بعد از ماهی با اصل شهر چین و ماچین رسیدند که پای تخت
فغفور بود و چون در چین رود روز بیگاه بود داخل شهر چین نتوانستند شد
کهنه رباطی دود در مثل این جهان در بیرون شهر یافتند شب در آنجا
رخت اقامت گسترده فرش استراحت افکندند روز دیگر که ا
فسر فغفور مهر خاور از رباط کهنه این سرای دود در سر برزد وامق و تاجی مرز از

بستری

بستر سوکی و ناتوانی برگرفته بشهر چین در آمدند و بهر طرف تفرج می فرمودند
شهری دیدند در غایت لطافت و نزاهت چون حسن معشوقان
دلکش و مانند ایام جوانی عشرت افزا نظم نه چین بل جنتی از زیب و
از زین * چه گوید کس بوصف خلخ چین * مساوی با بلاد کل عالم *
جهان او برابر بل از آن کم * نبوده یک محلت روم و مصرش * خرد عاجز شده
در حد و حصرش * ز لبس و زر زیب و زین او بسته بازار * همه بازارهایش
صحن گلزار * متاع عیش ارزان در دکانها * غنا هرگز نبوده در زمانها
صبا در طره شاهدانش هر دو روز * نکهت بوی برد بر طره حور * هوا عنبر فروشش از عطر
جامه * سفیدی بغیر از عطر شامه * فتادندی زخامه کرد کمتر * که خاکش جمله
بوی مشک ادفر * همیشه رهروش در دشت و اطراف * نهان گشتی
میان نافه تا ناف * ز موج حسن ترکان خطایی * رخ خورشید می گشتی
نهایی * نرا نبوده بتان یا کدامن * ره بتخانه گم کردی برهمن * و ملک چین
کرسی اقامت ذکر یافت فغفور نام داشت و هزار و صد امیر در فرمان
او بودند که هر کدام در شهری و ولایتی و قلعه حاکم بودند و همچنین تا الب دریا مه

محیط و دامن جبال قاف از شهرهای مشرق زمین در فرمان و تابع حکم او بودند

و آن را هیچ فرزندی نبود مگر دختری خورشید روی مشکین موی بدر لقای کوکبی

سرو بالائی مهر سیمائی رعنائی زیبائی نازک خرامی سیم اندامی قلّ

رامی شکر دخت نامی که عکس رخسارش طلیعه صحرا مایه روشنی

دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرمودی

نظم بتی فرق و گیسو برآراسته ❁ مرادی بصد آرزو خواسته ❁ سر زلف نقشش از

از چنبر مشکناب ❁ رسن کرده در گردن آفتاب ❁ دیده سپهر مینائی

با هزاران دیده بینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکردی و نقشبند

خیال تمثال جمالش جز در عالم خواب ندیدی نظم مه از تاب حسنش در تاب

می شد ❁ ز شرم مهر رویش آب می شد ❁ مجسم معنی در قالب راز ❁

ملبس گشته در پیرایه ناز ❁ چو بگشودی نقاب از لب پری را ❁ زغم دیوانه

می کردی پری را ❁ میان موی دهانش سر مکتوم ❁ نبرده پی بدو دانای

فکر موهوم ❁ ز بس کز نام او شیرین شدی کام ❁ شکر دخت ملان پرویش

بودیش نام ❁ و با وجود خوبی صورت و خجستگی سیرت بانواع فضایل و

کمال آراسته

و کمال آراسته و باوصاف اخلاق حمیده و خصال پسندیده پیراسته و بت نازک

مزاجان در فصل بهار و تابستان چون طبع مليحش هوای شهر را

در تب نداشت و آن را در بیرون شهر باغی بود موسوم بباغ دلگشا بسیار

با فضا و نزاهت افزا و نشو و خرم و بوستانی چون گلشن عذار جوانان

تازه و باکیفیت و فیض بی اندازه و در رنگ گلستان ارم خیابانهای

او نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ

جان را معطر ساختی نظم نهاده بر دل جنت دو صد داغ ❁ به گل چیدن

شده رضوان در آن باغ ❁ خضر در حسرت انهار او بود ❁ مسیحا بلبل گلزار

او بود ❁ بنزد بلبلان آن گلستان ❁ شده داود چون طفل دبستان ❁

هر سال چون مجدد نوروز فیروز شدی و جهان خلعت فیروزی از انعام

و شبهای سپهر لاجوردی در پوشیدی شکر دخت با پرستاران

و خادمان خود نزول آسایش در آن باغ افکندی و چون زمستان تجلیه

دی ماهی در آمدی باز بشهر چین معاودت فرمودی و بدر آن باغ قرب

به دوازده فرسنگ زمین مرغزاری و چراگاه صید و شکارگاهی بودی چنین

بانواع ریاحین آراسته و نسیم هوایی او گویی از نزاهت آباد بهشت عنبر
سرشت برخواسته نظم تو گفتی فرش مخمل گستریده ز لبس گا
بریشم اخضر دمیده * رسیده سبزه فارس را در آغوشش * فرس را
بگذر در آن یال و از گوشش * خر لنگ رکند آنجا چراگاه * براق آسا پر و بر
تا به ماه * خروش ناله مرغان آن باغ * ز روی شاخ هی بر سنبل باغ
وزیدی گر صبا زان دشت اخضر * ز سیرابی آن صحرا شدی تر * صبا زا
میزیش آن سبزه پر پشت * برابروی مه نو وسمه می بست * و در عرض
آنمدت که به بلغ و ملک شان نشیمن داشتی تمام آن دشت و مرغزار زود لگاه
و چراگاه ممنوع و قورق بودی و پیوسته ترکان لحمان در ترکان چین و خطا که
در شب تار چشم مور را به پیکان آبدار می دوختند و مستحفظ و سرزمین بودند
و خواجگان خود بر مرکبان سوار و بعزم شکار به تفرج آن مرغزارهای بهشت آثار
می آمدند و شکار کبک و ماهی نموده نشاط و ابتهاج می کردند نظم گهی با
بحری و شاهین و شنقار * بخون کبک مخلب تا به منقار * گهی در صید
دراج و چره باز * دمادم بر کلنگان کرده پرواز * چنین هر روز بر [illegible] نشستی

شکار افکن

شکار افکن بهر سو شد نشستی * بروی سبزه که با جام صبوحی * نمودی یار مستا
ران صبوحی * شدی هم قول ابریشم نوازان * بعزم دلربائی عشوه سازان
نشستی با بتان خلخ چین * چو ماه اندر میان عقد پروین * همیشه شیوه
روییت چنین بود * بعیش و شادی و محنت قرین بود * اما راوی گوید
که شاه وامق و اصف ثانی همه آن روز در شهر چین تفرج می نمودند و از
و تماشای او شهر چین مدهوش می بودند که اصلا بخاطر ایشان نیامد که
وثاقی بجهت منزلگاه شب خود تعیین و پیدا نمایند چون شب در آمد با یکدیگر
گفتند که ما امروز بخاطر نرسانیدیم که شب ما را وثاقی باید اکنون چون وقت از دست
بیرون رفته فرصت فوت شد همان بهتر که ما دو درویش غریبیم و
درین شب ما را کسی بخانه خود راه نخواهد داد و لعلی و انسب آنکه امشب دیگر
بهمان رباط بیرون شهر بسر بریم و علی الصباح باز بمیان شهر آمده
وثاقی و منزلی از برای خود بهم رسانیم قضا را آن رباط کهنه در میان صحرایی
قورق در تبه بود و ایشان از آن حال اطلاعی نداشتند پس شبانگاه بهمان
رباط لله قرار گرفتند * صفت خواب دیدن شکر وخت و بیدار شدن بعزم شکار

در خواب الصف دیدن و رفتن وامق و ثانی برلب رودخانه و جامه شستن و دیدن شکردخت و ملاقات نمودن

بدانکه دستور عشق آن است که چون در دلی ره
یافت مانند شریان جمیع جوارح آن را مسخر کرده رئیس اعضا یعنی سر
میشود و مجموع قوای بدنی را از جنس انداخته خواص حواس را مختلف می سازد
و شخص خیال معشوق او دایم الاوقات متمثل و متصور است چنانچه در گرداب
حیرت مستغرق گشته از بیهوشی خود را مفقود می پندارد
و پیوسته در مرات ضمیر جلوه های حسن و شیوه های ناز آن را ادراک میکند
تا بمرتبه می رسد که اصلا از خود خبردار نباشد نظم یکی پرسید از آن مجنون بیدل
که لیلی را کدامین جاست منزل * برآمد از دل مجنون ترانه * که زد او ناله چون
آتش زبانه * کسی کی هرگز چو امان خردمند * شب آدینه از دیوانه پرسند * تو می
پرسی ز من زان ماه طناز * من از لیلی همین دانسته ام باز * که آن را
مسکن اصلی است در دل * ندانم در کجا باشد چه حاصل * بدل می داشتم
گر آشنایی * کجا می بردم از لیلی جدایی * ولی گر نیستی از عقل بیرون *
ز لیلی پرس منزل گاه مجنون * که دانم کان بت خورشید رخسار * بود در حال

این بیدل خبردار

این بیدل خبردار * ظن میرا تا انکه مجذوب است * همه از لذت یکباده مستند *
و چون عاشق را سرشار نمود بعد از آن معشوقان را خبردار می سازد زیرا که
عشق و حسن هردو لازم و ملزوم یکدیگر اند بلکه عشوه ساز آن جان گذران
را در یک آب و هوا تربیت مینماید نظم روزی که از هردو کون آثار نبود
بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عاشقان بهم می بودند در گوشه
خلوت که دیار نبود لاجرم آن شب که ملکزاده و رصف ثانی در آن رباط
بودند شکردخت در باغ دلکش بر سریر استراحت خود خفته و از احوال
ایشان بعد از ناز و نیاز سابقه روز اول دیگر در آن محل خبری و اطلاعی
نداشت ناگاه در آن شب بریده عاشق و قاصد شوق انبعث الاحزان
رصف ثانی در مصر عزت و حریم حرمت او معشوق جایی تاخته پیغام نیاز
از آن عاشق جانگداز بر گوش هوش آن نو گل بوستان ناز رسانید
و شکردخت اینچنین صورتی در خواب دید نظم که در گنجی که آن ماه طناز *
بساط عهد داشتی دلکش و دو شهباز * گرفتندی هوا بر اوج گردون *
بدست آمد یکی و یکی رفت بیرون * چنین میدید او بانوی مهوش *

که یکی محکوم او و یکی بوده سرکش ۞ پس سفیده دم که غراب سیاه بال
شب از آشیانه سپهر پرید و شهباز سفید خورشید کلاه تماقرا از
سر برافکنده شکردخت سر از خواب بیهنزار آن ربی تاب برداشت
و سر مست خواب از آن دو نرگس شهلا شست شکردخت سر از خواب
برگرفته از آن خواب و از آن دو شهباز که یکی سرکش و یکی محکوم او بود
بیاد آورده در شگفت ماند و از هر نوع تاویلی بخاطر رسیده و باخود گفت از این
خواب دلیل آن است که امروز مرا در شکارگاه از ملاقات آن دو مرغ شکاری
فرجی دست دهد ممکن که یکی را تسخیر کنم و بدست آرم و یکی را از دست کنار آرم
یا چیزی دیگر از امثال این باشد نظم دلم در قید آن باز سفید است ۞ وز آن
مرغ دلم را صد امید است ۞ بگوشم میرسد هر دم نویدی ۞ ز چشم می کشد
کحل امیدی ۞ مرا ظاهر شود امروز کاری ۞ که آن در پرده غیب است باری ۞
بصحرا باز زان باشد نیازم ۞ که باز آید بساعد جسته بازم ۞ من از خواب
پریشانم خبردار ۞ که هستد با خط سبزی مرا کار ۞ از آن بازی که با من بود
محکوم ۞ از آنم باز خواهد گشت معلوم ۞ باری بدین خیال بصرنمود تا زین بر مرکبان

نهاده

نهاده با فوجی از پرستاران و خاصان خود بعزم شکار بر نشسته راه اس
یش بر دوش نامور ببستند نظم بگفت این و کمان ابرو ز جا جست ۞ چو
چشم خود زه مژگان ترکش از راست ۞ چو ابرویش زغمزه بست شمشیر ۞ برون آمد
بعزم صید نخجیر ۞ پرستاران با سپاه سبک خیز ۞ بغمزه ناوک و مژگان
شان تیز ۞ بساعد بر نشانده باز و شاهین ۞ روان گشتند با صد زیب و
آیین ۞ پی فرمان بری خوبان بدست ۞ بخدمت همچو بهیله بر کمر دست ۞
در افکندند از شاهین و شنقار ۞ شبیخون بر سر کبکان کهسار ۞ بدین منوال
در نخجیر راندند ۞ چو اشک عاشقان گلگون دوانیدند ۞ و از این طرف شکردخت
عروس صبح سر از خواب برزده و ترنج زرنگار خورشید برکف گرفته از
حجله مشرق بیرون آمده و خاتم عذرای ایام را در انگشت وامق شام
کشیده بجانب سواری در آمد ملک زاده و آصف تمامی هردو سر از
خواب برگرفته بنماز بامداد و اوراد صبح قیام نمودند بعد از فراغ نماز آصف
روی براتق آورده گفت نظم ای جهانگیر جهان بخش که در روز ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ۞ ملک زاده را مژده باد که در زمین

همشهر بکام و مراد خود خواهند رسید و بنده را نیز بدولت خداوندی مقصودی
که سالها در عالم خواب میدیده ام فتحی روی خواهد داد که دامن آن مطلوب
نیز بدست آید شاه از استماع این سخن مانند غنچه متبسم و چون گل خندان
شده گفت ای برادر وجه این معنی را باز نما که این سخن از کجا میگویی و برای
ادعایی که مینمایی چه دلیل و حجت داری گفت چنین امشب بخواب
دیدم که من و تو هر دو در اول شب بر بار فغفور نشسته بودیم و از هر در سخنان
باهم در پیوسته ناگاه دیدم که ستاره روشن از شرفه قصر فغفور چین طالع
شده میل نشیب نمود و در میان من و تو نیز بزمین نشست و مثل زهره
انور بر فلک اخضر می درخشید و من و ترا هر دو از روشنی و همنشینی آن
موانست و شعفی تمام بوده ناگاه دیدم که در عقب آن ستاره ستاره
دیگر از آن بزرگتر و روشن‌تر مثل ماه انور بلکه مثل خورشید خاور طلوع نمود
و در دامن تو فتاد و آن ستاره سابق در دامن من آمد نظم ترا بود آفتاب ولی
در گریبان ‌ مرا بنشسته مه بر روی دامان ‌ شاه امشب ازین خواب تاویلی
نیکو موافق دید گفت شکی نیست مهاجرت بآخر رسیده و صبح سعادت د[ر]

سحر مواصلت

سحر مواصلت از افق دولت دمید پس روی باو کرده گفت ای برادر
چون فصل گل و موسم شنیدن نغمات بلبل است وقت اقتضای آن
میکند که جامه و بدن را و این رود خانه از غبار و گرد در شست و شوی دهیم و
امروز رحل اقامت در همین سر زمین نهیم و ساعتی از شدت راه و محنت
ایام جا بگاه آسایش کنیم نظم زنان پس برلب رود آرمیدند ‌ چو غنچه جامها
از تن کشیدند ‌ برستند از نخوت آن دو شمشاد ‌ ازار نیلگون بر سرو
آزاد ‌ چو عکس خویش در آب اوفتادند ‌ بآب از جامه شستن رو نهادند
پریشان سنبل از گلهای سیراب ‌ برو افکنده همچون موج در آب
فکنده زلف و کاکل را در آن رود ‌ مصعد کرده در آب روان دود ‌ نمودی
زان دو تن در چشم ایام ‌ در آب صاف تابان نقره خام ‌ فغان برخواست
باهم ماهیان را ‌ که روح آمد بتن در آب روان را ‌ ز زندان بر دو یوسف غوطه
در نیل ‌ دو مه در برج آبی کرده تحویل ‌ چو گل در شست و شو در آب چندی
غوطه خوردن رو نهادند ‌ ملک چون گاو زر در دست ایام ‌ ز دودی صابون بر آن
دیبای گل فام ‌ کفش از بس بصابون میدرخشید ‌ کف آن صبح و صابون قرص

خورشید * مه بل می گفت قرص زر کرده‌ان * که من ای کاش بودی قرص

صابون * مرا در کف کرفتی ریز فا کیش * چو صابونم زدی بر جامه خویش *

بکفت این راست محنت کشیده * که در این جامه صابونت رسیده * مدد

کاری ازین کرد آن عروس * بدین جامه همین صابون عروس * قضا را

درین وقت شکر وخت بانو جی رنکو آران و پرستاران و خواجگان از پیاده

پشته بالا آمده بدیشان نزدیک رسیدند شتاوانی و اصناف تاتی ودرآن

محل هر یک از زری بر کمر بسته بودند و در میان آب ایستاده بجامه شستن

مشغول کشته از آن هنگامه خبری نداشتند چون بهای بودی کو از آن وصلی اسم

اسپان برآمدند این نکه ریستند آفتاب طلعتی دیدند بر جرکبی سوار آنچنان شیرافکن ابرو

چشمی که بیک عشوه شیران شرزه را شکار کردن و بیک کرشمه روباه بازی پرکان

جهان را خواب خرکوش دادی نظم شکار افکن بتی کز رشته قید * اجل را بسته

فتراک چون صید * رخی در آستر چون صدر جنت * زخوبی داشته بر خلد منت *

زخش در دل فکنده پیر تر لرز * چو خونریز شجاع افکندی از دور * ز مژکان دور باش

ناز میراند * اجل از بیمش از راه باز میماند * کر ابرویش نبودی در شارت * نکاهش

نقد جان

نقد جان بردی بغارت * صنوبر منفعل زان سرو قامت * بپا کردی ز قامت

صد قیامت * بر اسپی بادپایی تاب بی صبر * چو ماه چارده نشسته بر ابر *

نه مرکب بل نسیمی باد رفتار * که راکب هم نبودی زان خبردار * ز تندی

برق را از یاد می برد * تو گفتی برگ گل را باد می برد *

برق را از یاد می برد و نه گفتی

چشم شکررخت چون بر آن دو نوجوان افتاد دوازده سرو در میان
آب روان رسته و بچهره مانند تازه گل سوری رخسار در آن آب حیات
شسته نظم نظر افکند آنگه بر لب آب ٭ دو مهوش دید چون بدر جهانتاب
دو مهر ماه چهره مشتری رنگ ٭ دو نیر در بروج حوت و خرچنگ ٭ بهم در
اجتماع زیبائی ٭ چو مهر و مشتری در برج آبی ٭ یکی از زلف چون زنجیر شبگون
مدام آورده لیلی را چو مجنون ٭ یکی افسون حسن انسان و میده که پیشش یوسف
انگشتان بریده ٭ دو سیم اندام گلروی سمن تاب ٭ چو نیلوفر لباس افکنده
در آب ٭ چو گل با آنکه بوده پاکدامن ٭ سحاب آسا بفکر جامه شستن ٭
همان در احتیاط عشق مایل ٭ که آلایش کند از خویش زایل ٭ ز سیمین تن
شعله افکنده در آب ٭ مشعشع گوهره چون رخشنده سیماب ٭ شده آن ز آب
زدن گلهای احمر ٭ چو ماه انور در نکهت معطر ٭ مران بی پیرهن تنهای گلگون
چو شمع کایدش فانوس بیرون ٭ درین حالت لیت خواجگان هر یک تیری
کمان نهاده بر سر وامق و اصف تابی تاختند و هر یک به تهدیدی و هر کدام
بوعیدی لرزه بر اعضای سیمین ایشان انداختند و گفتند نظم که ای مجنون

دولش

روشن بی باک مروان ٭ بسط عقل و دانش در نوردان ٭ ناخن حکم کرده
بالوی چنین ٭ که پا نه نهد کسی بر این ریاحین ٭ شمار چیست این جرات
زدایم ٭ که بگذرید درین آبگاه کام ٭ پس شکررخت چون چنان دید بخاطر
رسید که گویا این نوجوانان غریب آیند و ازین منبع و قورق دگاه نیستند و
ممکن که ایشان نجیب کامل و خردمند باشند و سیمای جمال عوام ممتاز بر آیند
همان بهتر که خود بنفس نفیس متوجه ایشان شوم و از ایشان استفسار نمایم
پس بفرمود تا خواجگان دست از ایشان برداشتند و خود مرکب پیش تاخته
از آن طرف آب بایستاد و چتر زرنگاری شاهی بر سر او افراشته بودند
شکررخت در زیر چتر شاهی مانند ماه خرگاهی مینمود پس گفت ای جوانان که شما
درین مکان قورق مرکب جلادت گستاخ رانده اید و از خود تجاوز نموده
اسپ غرور بی باکی دوانده اید لیکن من شما را بکمال بزرگی خود امان داده و طریق
پیشه و تعذیب در نوشتم و از جریمه شما درگذشتم مشروط بآنکه احوال
خود را از من پوشیده مدارید و مقصود آمدن خود را درین سرزمین بوجه راستی
و درستی با من برشمارید تا آنچه امداد و معاونتی که درباره شما بایسته

باشد بکار ساتم وار تربیت سر شمار از قسر کیوان در گذرانیم و زین منزل
بامن و سلامت روانه شوید اگر خواهید که از روی کبر در نزد من لافید و دروغی و
چند فراهم بافید بجان فغفور سوگند که شمارا چنان سیاستی کنم که
عبرت عالمیان باشد ⁂ شاه وامق و اصف ثانی هر دو شرط بندگی و جان
سپاری و وظیفه دعاگویی و خدمتکاری بتقدیم رسانیده زبان در ثنا
گستری بر گشادند نظم انحنی بگفتند ای مه کامل عیار آن ⁂ غبارت سرمه
امیدواران ⁂ مه نو نعلی از رستم سمندت ⁂ سر خورشید تابان در
کمندت ⁂ دو مسکینیم در غربت فتاده ⁂ بنادانی در اینجا پا نهاده ⁂ بمولد ما دو تن
از ملک شامیم ⁂ ولی اواره ز اهل مقامیم ⁂ ز گفتن نقل ما این لحظه باز است
چو زلفت قصه ما بس دراز است ⁂ شمار احوال ما کافی است دیدن ⁂ کجا
دارید پروای شنیدن ⁂ خطرها بیشمار از دهر دیدیم ⁂ بمحنت و بی در این وادی
رسیدیم ⁂ ازین منع و قورق اگه نبودیم ⁂ شب اینجا بهر آسایش غنودیم
چو ظاهر بر غریبان این زمان گشت ⁂ که ممنوع است رز آمد شد این دشت
بر فتن روی همت برگماریم ⁂ رویم از این مکان تا پای داریم ⁂ بما داد است

دو چرخ

دو چرخ تا سبع ⁂ مزاحی ان ارض الله واسع ⁂ بدین محنت که ما بی سلامت
ارزان سانیم بر سنگ ملامت ⁂ که نتوانند کسی با ما کند روی ⁂ که بالای دو چشمت
هست ابرویی ⁂ قلندر گشته ایم ای سرو موزون ⁂ قلندر را ز قلم رفتنت
بیرون ⁂ روا باشد که عذر ما پذیری ⁂ خطایی ار چنین بر ما نگیری ⁂ شکر و ختت
چون این سخنان بشنید زمانی خاموش شد و در تامل در آمد و آن شوخ فتنه انگیز
چون آن مرغان ساده دل را مقید زلف و الله رخ و صید کمان ابرو را تا
بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه ایشان بکمر شمهای شیرین و
عشوهای رنگین می کشاد و ساعت بساعت سینه دیگر بر پای دل آن زار
می نهاد پس از گوشه چشم چشمک زن شیر افگن بسوی شاه وامق نظر
کرد روشنی در دست او یافت چون باز نگریست انگشتری در بازوی
ملکزاده بسته دید و نگین او از بازوی شد و دران محل عکس آفتاب بر او فتاده
مانند ید بیضا از بازوی ان خورشید سیما درخشیده قضا را آن انگشتری
عذرا بود که دران شب در شکارگاه در دست وامق گم کرده بود چنانچه سابقا
ازان مجلی ایراد شد ملکزاده وامق و ان تدیت ان خاتم را از عجز

بر بازوی خود بسته و در آن حالت از مدهوشی و سراسیمگی از نهان کردن
او غافل مانده بود پس شکرریخت پرسید که ای جوان این چه انگشتری است
که بر دست خود بسته داری بیرون آر و بده تا تماشا کنیم که گویا نگین او چه بحری
آتشناک است و گوهری پاک است نظم ندانم آنچه داری در نگینش ⁂ ز
انواع گهر نوع نگینش ⁂ بده تا بنگرم در عین روش ⁂ که گویا می‌نماید جوهر
پاک ⁂ شاه رمق اول ترسید که اگر از بازو کند و بدان دهد مبادا
ملکه چون آب و رنگ آن ببیند طمعی وارد بهوس نه زیرا اگر چه گفته‌اند
تا چشم نمی‌بیند دل مایل نمی‌شود نظم چو باید بوی گل خواهد که بیند ⁂
چو بیند سوی گل خواهد که چیند ⁂ اگر از دست دهم می‌ترسم که دیگر
بدست من نیاید و اگر در دادن او مضایقه کنم بخجل انجامد و این اخلاق
ذمیمه که مخصوص بهیمه است از من چگونه سر زند بیت اقبال و کرم می‌کند از
باب همم را ⁂ همت نخرد انگشتری از تی و نعم را ⁂ پس دمی در این اندیشه
فرو رفته در این حالت سخت در مانده و گفت بیت اگر بخشم دل افگار
نباشد ⁂ و گر امساک ورزم عار باشد ⁂ معاذ الله ز اخلاق ذمائم که

باشد

که باشد بجنس مخصوص بهایم ⁂ نیارم گفت کاین زیبنده گوهر ⁂ بود در گوهر جانم برابر
اگر دل بر کنم ز لعل جانان ⁂ چه پرورده‌ام مر او را بگوهر جان ⁂ از این خاتم که در انگشت
دارم ⁂ برابر ملک سلیمانی شمارم ⁂ بود ز حکم این لعل ثمینم ⁂ دیار عشق در
نگینم ⁂ کنون گر خود نباشم جای او هست ⁂ که شد انگشتری زنهارم از دست
پس عذری دیگر ندانست جز آنکه گفت زندگانی ملکه دراز باد بنده کمترین را
همین یک خاتم از میراث جد او مکرم در دست مانده و چون یادگار آبا است
بدین وسیله نزد بنده عزیز و گران بها است نظم تبسم کرد مه رخ کاین سخن
چیست ⁂ مرا هرگز طمع در مال کس نیست ⁂ چه خاتم نیست طبع نکته‌دانم
که باشد چشم در دست کسانم ⁂ شکرریخت بخندید و گفت گویا
بخاطرت رسید که من این خاتم را طمع نموده بتو باز نخواهم داد ای پست
فطرت این همت تو مرا هو ز چه دیده از کجا معلوم داری که خام طمع و بی
دیانت باشم که سر همت بدین متاع قلیل فرود آورده از روی جبر
و ظلم حق را بتو نرسانیده در نزد اهل همم خوار و ذلیل باشم بیت
بر متاع مختصر عارف نیالاید نظر ⁂ یوسفی باید که بگشاید در دکان ما ⁂

مرد خردمندی که دیده دلش بکحل الجواهر عقل و هوش روشن باشد
گمان بد در حق مسلمانان نبرد که بموجب بعض الظن اثم از دنیا
بزه کاری و موجب شرمساری و در عقبی سزاوار عقوبت باری بوده باشد
اندوی نیاید و این اخلاق ذمایم که اطوار بهایم است جز در نهج دون طبیعتان
نشاید بیت گمان بد که بعضی تیره کاری است ٭ مبر با من که محض این شرمساری
ست ٭ شاهزاده از استماع این حدیث سراپا افاده انفعال تمام یافت
سخت خجل و شرمسار گشت و اخلاق بخل و دنی طبعی بر خود ثابت و محقق
دانست بمردن خود راضی گشته گفت انچه بموقف عرض رسانیدم نه ازین
معنی بود که در خاطر عاطر و ضمیر مهر تنویر خطور نمود بلکه میخواستم که تتمه از ان
باز نمایم که این خاتم و عظم و سنگ بی بهاست و او نیز عزیز ترکه میراث
ابا است شاید که ازین اوصاف سببی شود که ملکه دوران او در نگاه داشتن
این خاتم میل بهم رسد و بنده را نیز بدین وسیله نزدیک حاجب سرا پرده
مهد علیا تقرب و منزلتی پیدا گردد و اگر در زمره اراذل و ادانی نیستم
که اسباب جهان را نزدیک من قربی و مقداری باشد و زخارف آرایش

دنیای دنی را

دنیای دنی را در دیده همتم اعتباری نماید بیت بجز آن رفیق بخت سیاهم
نه‌ایم ٭ دوزخ حریف شعله آهم نمی‌شود ٭ خواهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب
کاسباب چرخ پیشم کلاهم نمی‌شود ٭ بدانکه اگر من رغبتی به تعلقات
دنیای فانی می‌داشتم علم جد و سعی در منزل فقر و بی نیازی بر نمی‌افرا
شتم قطعه گر چه بر خورشید افسری می‌داشتم ٭ در جهان کاسی پری می‌داشتم
٭ زنگ دنیای دنی می‌ریختم ٭ گر کف خاکستری می‌داشتم ٭ از
جهان چون تیر می‌رفتم برون ٭ گر ز خود بال و پری می‌داشتم ٭ اگر چه این سخنان
بیهوده و بیجاست و افتخار بدین اطوار کردن نیز شعار اهل ریاست
بیت همت نه متاعی است که در سند بتفاخر ٭ این زمزمه با حاتم طایی می‌کنم امشب
این بگفت و خاتم را از بازوی خود باز کرده بر کف هر دو دست گرفت و از
روی ادب پیش برد و بدست پیادگان موکب همایون ملکه دوران داد
و باز گشت بانوی بانوان آن خاتم را بر داشت و بنگریست و انگشتر دید
مانند لعل لب خوبش آبدار و خطی بر و سجع یافت نظم نگه کرد بر جبین افگنده
چینش ز بهر خاندن نقش نگینش ٭ چو خواندن سجع را شاد و لارای

ورا انجا یافت تا که نام عذرایی ؛ قضا را لشکر دخت با عذرا آشنایی
تمام داشت و آن خاتم را می‌شناخت زیرا که در ایام سابق در دست او
دیده بود از آن معنی بغایت متعجب شده در اندیشه دور و دراز شد و با خود گفت
غریب صورت روی نموده انگشتری پری در دست بنی آدم چه میکند
نظم یقین سری بکار این جوان است ؛ کزین معنی ندانم جای آن است
بخواهم آن دو شهباز شکاری ؛ همانا کین جوانان اند باری ؛ محقق بکنم
اطوار ایشان ؛ که بی حکمت نباشد کار ایشان ؛ مرا تحقیق باید کرد ناچار
کزین صد عقده ام افتاده در کار ؛ لیکن چون عاقله دور اندیش بود
دانست که حالا ایشان را متهم و معقر ساخته در قعر خود حبس نمایم تا تحقیق کار
ایشان بواجبی توانم کرد پس آن خاتم در انگشت نموده سوی ابو اسحق آورده گفت
بخاطر من میرسد که شمایان جاسوس باشید و درین شهر آمده اید تا خبری
معلوم کنید و بدزدی و راه زنی مدار معی گذرانیده اید و بمکاری و حیله رونق نمائید
و میخواهید که بدین تزویر خود را از چنگ من وارهانید و معلوم شد که شمایان
این انگشتری را دزدیده اید که این خاتم از شخصی از آشنایان ما است

و تو میگویی

تو میگویی که از میراث آبا است و بدین سبب بود که اول در باب
دادن او عذری آوردی و متیقن شد که این خاتم بعضی از اسباب دیگر
از آن مفقود شده و اینک نشانه سرقه در دست تو یافتیم و تهدید میدارم
که باقی دیگر نیز درین زودی بدست آید نظم بلوسی تعلق مینمائید
بزرق مکر افسون می‌نمایید ؛ سخنهاتان ز نور صدق دور است
چراغ بیفروغ و چشم کور است ؛ بجبین خود صاحب او آشکار است
تو میگویی که از میراث آبا است ؛ چو صدق قول تو با کذب پیوست
ندارم از گریبان شما دست ؛ من دست از شما باز ندارم و اینک شما را
بزندان می‌فرستم تا بعد از شکنجه و سیاست تمام تحقیق احوال شما بواجبی
نمایم که اگر آن وقت ظاهر شود که بی گناهید شما را آزاد می‌کنم و اگر ظاهر شود که شما
دزدید یا جاسوس بوده اید شما را بدربار ملک فرستم و بخدمت آنحضرت
نمایم تا آنچه رای همایون درباره شما اقتضا فرماید باتمام رساند از
استماع این تهدید و سخن قتل و وعید دو آزاده سرو مثل درخت بید
بر خویشتن لرزیدند و مانند شاخ تاک بر خود پیچیدند و بنالیدن سر آغاز نهادند

نظم زروی عجز و زاری گفت وامق ٭ معاذ الله که ما باشیم سارق ٭ درین کشور غریبیم
از بجوامیش ٭ نه دزد بند ریا زرق و تلبیس ٭ شناسیم ان مثال ایماه سیمای
که دارد جلوه در آیینه رای ٭ اگر باور نداری گیر و آزمای ٭ بگوییم آنچه با ما کرده ایام ٭ دو
مهجوریم ما مسکین و بیکس ٭ بگرداب بلا افتاده چون خس ٭ ستمکاری از
دل ما گرد فیروز ٭ عجب داریم گر گیتی نسوزد ٭ بتکرار دل اندر نطق ثابت ٭ بود او در ادا
لیتنی مت ٭ اجل گر زانکه با ما آشنا بود ٭ عنان مرگ گر بر دست ما بود ٭
خدا داند که بس مشتاق هستیم ٭ برون از کشور جان می شدستیم ٭ چون سخن وامق
تمام شد شکر زخت بانگ بر ایشان زده گفت این سخن در گذر که افسون لحن
در من اثر ندارد و تیر تدبیر تو بر جوشن تدبیر من کارگر نمی آید نظم بروا نیندازم
بر مرغ دگر تیر ٭ که عنقا را بلند است آشیانه ٭ پس روی بجوانان آورده به نهیب زد
که بگیرید این هر دو جاسوس طرار و قاطعان مکار را و در قصر باغ دلکشا محبوس
سازید تا من از شکار باز آییم و این هر دو را چنان سیاستی کنم که عبرت عالمیان
بوده باشد در لحظه غلامان و خواجه گان بی مروت و قورچیان کم فرصت آن دو
مسکین منزل قریب را گرفته از اسب بیرون کشیدند و مشتی چند بر گردن ایشان

زندان

زدند و آن بیچارگان مظلوم و آن غریبان محروم رخت و لباسهای نیم بسته
و دست بسته نمود بهجان تر بر دوش افکندند و روی بباغ دلکشا آوردند و خواجه
گان ایشان را پیش انداخته می زدند و می دوانیدند و زجر تمام می بردند
در اثنای راه شاهد وامق با دل داغدار مانند شقایق چون گل بخنده افتاده
روی با صنف ثانی کرده و بزبان عبرانی گفت ای دریغ که تعبیر خوابهای تو هم نتیجه
بر عکس داد نظم بیتانی در شبستم گفت آن خوش که شد تاویل رویای تو
معکوس ٭ ز بخت تیره امید وفا رفت ٭ ز باد شرط کشتی بر قفا رفت ٭
اصف نیز چون غنچه متبسم شده و این غزل در وصف حال خود و وامق
تکرار فرمود غزل تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند ٭ قطره خونی ز ما هم بر دم
شمشیر ماند ٭ کار ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد ٭ خواب امیدی که می
دیدیم بی تعبیر ماند ٭ ناله کردم بسی تاثیر در گردون نکرد ٭ شیشه خالی بجای جان
ترکش بی تیر ماند ٭ عاقبت جام مراد ما ببزم روزگار ٭ تا کشیده هیچ ساغر
بر کف تصویر ماند ٭ پس ایشان را بباغ دلکشا آورده و بدرون قصری بیرون
و در ایوان حبس نموده همانجا باز داشتند و درهای قصر مسدود نموده ندیمی چند

بخاطر آمد شکر دخت ترک شکار کرده بازگشت و گفت امروز مزاجم

برهم خورده است و شب چندانی خواب نکرده هم امروز شکاری روی ننمود ...

بقصر و باغ خود نهاد و چون فرود آمد بخلوت خانه رفت و دایه را پیش طلبید و گفت

تو با فلان کنیز همراه نزدیک آن جوانان عزیز بروید ایشان را تفقد کرده و اکرام کن

و از من سلام ده و دو دست خلعت فاخره من در ایشان پوشان و دلم گواهی

میدهد که این جوانان از بزرگان و ملکزادگان باشند از آن سبب که این خاتم

انگشتری است که در دست آن جوانان بود گویا ایشان را واقعه و حادثه

عظیم است که نمی توانند باز گفت الحال ایشان را دلاسائی بده تا ملال

و کربتی از من در دل ایشان نماند زیرا که بعبث ایشان را جفا کردیم و خواری

فرمودیم و ازین وقت تا شام امروز در طعام ایشان تقصیر مکن و از مهمان

داری و جان سپاری و شرایط دلداری غافل مباش تا شب که من

بنفس نفیس متوجه شده ایشان را بحضرت خود طلب دارم و از احوال

ایشان استفسار فرمایم و با ایشان بگو که ملکه دعا میرساند که امروز تهدید

من بر شما جهت آن بود که خواجگان و سپاهیان و پیادگان من همه حاضر

بودند ولابد برادر

بودند و لابد برادر در حضور ایشان با شما چنین می بایست نمود **نظم** مبادا در ضمیر

آید باری ٭ که از من بر شما آید غباری ٭ بباشید این زمان در شادکامی

بنزد ما ای که مهمان گرامی ٭ بدارم همچو یوسف در عزیزی ٭ زلیخا وار باشم در

کنیزی ٭ دایه برخواست و با جمعی از کنیزکان ماه سیمای خورشید لقا بدرون

آن حیوان رفت و باداب تمام بر ایشان سلام کرد و شرط اکرام بجای آورد

و آن خلاع فاخره در ایشان پوشانیده و اطعمه و اشربه نیکو پیش آوردند و تدارک

و دلداری ملکه را بگوش هوش ایشان رسانیدند و ایشان را

از دغدغه قتل و سیاست وارهانید و شکر دخت اعلام فرمود که آن راز

را آشکارا نکنند و پنهان دارند تا معلوم شود که ایشان کیستند **نظم**

نگهدارند سر در حجرا اسرار ٭ که تا دیگر چه پیش آید از اسرار ٭ پس بعد از آن

آصف ثانی روی بشاهزاده آورده گفت ای مخدوم الحمد لله که اثر تاویل

خواب بنده ظاهر شد و امید واری تمامی بهم رسید **بیت** رسید مژده که

بهار و سبزه دمید ٭ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید طلب نمودن

شکر دخت شاه و امق و آصف ثانی را در مجلس خود و عاشق شدن شکر دخت

در صفت ثانی با یکدیگر و گفتن شاه و امق احوال خود را با شکردخت اما چون
شکردخت روز فیروز در خلوة سرای مغرب نزول فرمود و دمشق شام
از زندان خانه ظلام روی نمود نظم چو زلف دلربایان سیه مست ٭ لب شب از
روز شب آن بر سر و دست ٭ شب آمد پرده بند عشق بازان ٭ شب آمد خانه
سوز جان گدازان ٭ شب آمد راحت ارباب محنت ٭ شب آمد از برای عیش و
عشرت ٭ شکردخت قدم در مجلس بار نهاده بر مسند تجمل و متکای
ناز قرار گرفت نظم بت چین آن سهی قد سیه چشم ٭ دو صد لطفش نهان
در زیر هر خشم ٭ چو حسن خود بزیب آراست مجلس ٭ چو چرخ از طی اطلس
زر مطلس ٭ بمحفل زیب داد آن غیرت حور ٭ ز عکس می ز چینی های فغفور
فروزان شمع و مجمر کرده کان چهر ٭ شبیه قرص عود و شش قرص مهر ٭ ز شمعش پرتو
و ز مجمر شش دود ٭ ز نیکو روز و ز نیکوی شب بود ٭ صدا بریشم نوازش از
کنیزان ٭ همه حسن [illegible] بیابای عزیزان ٭ همه شیرین لب و لیلی غزالان ٭ زلیخا
طلعت و یوسف جمالان ٭ شده رامشگر از ابریشم ساز ٭ همه عیسی دم و
داود آواز ٭ به بربط بسته دست یار مدرا ٭ بقانون دیده از بس چنگ خود را

براورده

براورده کمر بسته چون نی ٭ چو قانون نغمها را در رگ و پی ٭ بد لسان کاسه
طنبور در ساز ٭ که بر طاس کمانچه خسته آواز ٭ بحیرت اهل مجلس رفته
از هوش ٭ چو دور دایره سر تا بپا گوش ٭ بتان خلخ و چین مست و بی دل
چو گل در مسند ناز و تجمل ٭ ز چشم و لب ملیحان خطایی ٭ تو نزهت جانستان
و جان فزایی ٭ پس لعبتان شاه و امق و صفت ثانی را از مجلس طلبیدند
ایشان بعنایت ملکه استمال کرده دیده و بمجلس در آمدند و سلام نمودند و رسم
تهنیت و قواعد احترام بجای آوردند جناب مهد علیا ایشان را رخصت مجلس آرایی و
تکلیف نشستن فرمود و از نمکدان ملاحت نمکین خنده و تبسم نمکین بر جراحت
ایشان افشاندند شاه و امق و صفت ثانی چون بر دیگر شوده نظر کردند بتی
دیدند که شبیه او در میخانه چین و خطا یافت نمیشد و نوعروسی نظیر در آورده
که چشم گردون بو نیاز در حجله خانه ناز چنان نازنین خورشید جبین طناز هرگز ندیده
بلکه گوش ادوار نیز نشنیده نظم بنام ایزدی دیدم نگاری با ناز ٭ ز حسنش کلک
صنعت چهره پرداز ٭ چه خوش نازیست نازیی عشوه سازان ٭ بدان لازم
نیاز جانگدازان ٭ به چشم از هر مژه باوک خون ریز ٭ با بروی در اشارتها کر شکرریز

بمژگان سینه از پیکان همی سفت ؛ دو ابرویش سخن با تیغ می گفت ؛
سواران مژه با تیغ ابروی ؛ دو صف آراسته از ترک هندوی ؛ چشم شوخ
وامق بر طاق ابروی آن نوباده گل فغفور شاهی و آن رشک ماه خرگاهی
افتاده در حسن و صباحت آن را از ماه انور و خورشید خاور فایق
دید گویا عذار آن نگار آینه بود که حسن عذرا از آن می تافت و وامق
اگر چه در صورت بیگانه مینگریست معنی آشنا از آن می یافت
نظم ؛ چو دید آن حسن دلکش شاه وامق ؛ نمودش یار رخ عذرا موافق ؛
تو می گفتی از آن حسن دلارای ؛ که بوده گرده از حسن عذرای ؛ و یا آینه
بدبی کدورت ؛ که عذرا را از آن می تافت صورت ؛ اگر چه او نظر بر غیر می کرد
ولی جانان خود را سیر می کرد ؛ براه عشق او پاکباز است ؛ حقیقت بین
هم از عشق مجاز است ؛ وامق ثانی چون نظر بران سرو باغ زندگانی فتاد
صورت دید که صفای معنی از آینه سیمایش تابان بود بلکه صورتی بود در نقاب
معنی پنهان بتی در نقش و نگار بهتر از لعبت چینی و ابرو کمانان خطایی از
شرم طوق ابروی او نهال چمن رعنایی چون کمان در گوشه گیری و چله
نشینی

نشینی شیرین لبی که غیر از لب جام بوسه از دهانش نچشیده و نسرین
صفت بدنی که غیر از پیراهن او کسی در آغوشش نکشیده و در ینحالت آه از نهاد
برآمده عنان اختیار از دست و او سپاه عشق سرکش پایی در مملکت
دلش نهاد ؛ نظم ؛ چو ثانی را نظر آمد بر آن تیز ؛ چو قمری شد روان بر سرو خونریز
ز بس بر سرو قدش گشت واله ؛ قدش خم گشت چون بید موله ؛ چو سرو دلش
تندباد سرکش افتاد ؛ بدل همچون چنارش آتش افتاد ؛ موافق یافت
آن ماه جهانتاب ؛ بدان نقشی که بودی دیده در خواب ؛ شکر دخت نیز
چون پریشان نظر کرد و حسن نیم رنگ با تمکین در نظر در آورد دو دست عشق
گریبان دلش را پاره ساخت و لب سپاه شوق در تنگنای سینه آتش حرب
غارت در تاخت یکی را دید که در دنبال چشم دنباله فتنه داشت و از دو
را مشاهده فرمود که در زمین دل تخم محبت میکاشت ؛ نظم ؛ ز موج خط تجلی
پیکری چند ؛ نبود آگاه در مجمری چند ؛ دو سرو سیمتن پیچیده بر ناز
بمژگان فتنه جو و غمزه غماز ؛ فکنده از خدنگ هر نگاهی ؛ شهیدی هر
طرف بر خاک راهی ؛ شکر دخت از صحیفه جمال هر یک رقم فی

احسن تقویم خوانده باندیشه فرو رفت که آیا کدام یکی از یار جانی و از
سر در قدم وفائی کدام یک نهاده نهال محبت آن در زمین دل
پرور اند پس در حسن هر یک که نظر فرمودی مضمون این معنی در دل گذر
نمودی بیت چشمت بعشوه ره زنند لب خنده اند فسون دگر دل می برند ز عاشقان
هر یک بقانون دگر نظم گهی از تب در رنگ حسن وامق بجوش دل نشستی
چون شقایق گهی ز موج حسن اب تابی شدی غرق عرق بدان سان که
دانی نهان هر دم بدل می گفت این راز چه سازم باد و معشوقی پر از ناز
مرا چون غیر یکدل نیست حاصل نمی دانم که در این ره هم دل چو نبود
چاره پس بر گزینم آن که دل با این و با یک تن و هم جان آن دو شهباز
شکاری که در آن شب مرغ دلم صید کردند محقق شد که همین دو شاهین بلند
آشیانند که گویا مانند دو طاوس رعنا با یکدیگر توانند نظم بگو رب آن شب
که دیدم آن دو شهباز همانا کین جوان هستند دمساز کنون با هر دو کار
افتاده بازم ندانم جان و دل را با که بازم بر عقدم شاه بازی ار چنین
جفت نبازی بازیم دل برد از دست پس آن هر دو زیبا پسران

بنفشه خط

بنفشه خط مشکین خال بزرگ منش صاحب کمال را نزد خود خوانده بشیرین
زبانی و مهربانی در صدر مجلس نشانید و روی بوامق آورده گفت ای نازنین
ناوک پیکان مژگانت هدف سینه را چون سینه هدف سخن می سازد و دل شوق
پرور را دیده رحمت آن جان شیرین می سپارد و پیدا انکه آن خاتم که بر بازوی خود
داشتی و نام عذرای پری بر نقش بود دل مرا مشغول ساختی و در دریای
حیرت انداختی زیرا که جن و انس را با یکدیگر مؤانستی نیست و این دو جنس با
یکدیگر قاعده الفتی نه و طیفه آشنائی الغرض مرا از اسرار خود بر شماری و مرا
نیز در دوستان خود انگاری و آنچه اصل این واقعه بوده باشد دقیقه از راستی
مرعی نگذری اگر چه علما و فضلا و حکما تاکید بسیار نموده اند در اینکه عاقل بود
باید که راز خود را با هر بی نیاز نموده در میان نیارد مگر با سه طایفه اول با عاقل
عاقل دویم با کسی که دانند که او صاحب مطلبی و خداوند غرضی نیست که در
فکر مفسده یا بر هم زدن هنگامه بوده باشد سیم کسی که در آن امید مددی
و اعتماد معاونتی بوده باشد و من اگر چه خود را بصفات عاقل عاقل منسوب
نتوانم کرد لیکن بدان دو صفت دیگر موصوف هستم و بی آن نیست که گر

ترا واقع افتاده باشد الحمد لله که مددکاری توانم کرد و تو نیز ازین سخن مستغنی نخوا
هم بود **نظم** ز احوال تو گر رمزی بدانم ∴ ترا شاید مددکاری توانم ∴ شاه وامق
زمین ببوسید و گفت **نظم** که ای با دولت بیت زاده توئیم ∴ بود این لطف
در یک آدمی کم ∴ بجای بر سریر تخت مسرور ∴ نگردد از سرت کم چتر
فغفور ∴ بدانکه سرگذشت من بسیارست و قصه پر غصه من سر منزل دیده
اولوا الابصارست **بیت** کهن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو
بهر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو ∴ پس بلبل زبان را در گلستان
بیان مترنم ساخته بگفتن این داستان در آمد نمود **نظم** نخست آنکه بدان آن
بشرح مفصل ∴ تمامی تا بآخر گفت ز اول ∴ ماه چین و ختن از استماع
این حکایت و ایراد این سخن زمانی مدهوش گشته از هوش رفت و در بحر
تامل غوطه ور شده خاموش گشت **نظم** ز صاد و شین چشم می بارید چون
شین ∴ الف می کرد بر دندان چون سین ∴ اما چون دانست که شاه
وامق معشوق عذرا و مایل حسن آن ماه دلارست **نظم** ز زان دست
طمع را ساخت کوتاه ∴ که انبازی نمی شاید درین راه ∴ به شرکت عشق

ورزیدن

ورزیدن نزیبد ∴ براه عشق لغزیدن نزیبد ∴ و بالکلیه دل و جان راه در راه
عشق آصف ثانی نهاده و در طریق محبت او ثابت قدم گردید **نظم**
غلط کرد آن پری در فکر اول ∴ ولی در فکر ثانی شد مکمل ∴ و محبت [illegible]
عشق اندیشه چنین ایراد کرده اند که آن ماه دل آرای و آن سرو سیم
اندام را سابقا اراده خاطر او بود که در راه عشق و محبت دل بکسی سپارد و کرده
راه وفای او ثابت قدم تواند بود بلکه اندیشه دیگر جز عشق او نداشته باشد
و پیوسته در ضمیرش همین معنی میگذشته با خود می گفت **نظم** مرا باید جوان
آزاده سروی ∴ که نشناسد تذروی تند روی ∴ گلی خواهم بدان سان تا شکفته
که از باد صبا باشد نهفته ∴ پس بدین سبب تا بحال متردد خاطر می بود و چون
گمان بر یقین پیوسته اند و مفتون آصف ثانی شده بیکبار دل از شاه وامق
برداشت زیرا که آن را با غیر خود موافق میدید **بیت** اهل تحقیق بر آنند که
بر نتوان خورد ∴ از درختی که بر و سایه بباغ دگریست ∴ پس آن ماه شیرین پاسخ در
گلستان محبت آصف ثانی نخلی راسخ بعد از تمهید این مهم بسوی
لشکر وامق آورد و گفت ای زیبنده تاج و تخت جهانبانی وای مسند نشین

مشکاتی سلیمانی مژده باد که ستاره دولتت از بارگاه فیض باوج کمال
رسیده و خورشید بختت از مشرق اقبال دمیده و چون سرگذشت
خود با من شرح دادی اکنون گوش فرا من دار بشنو مژده باد ترا که میان من و
عذرا ربطی از قدیم و محبتی بس مستقیم هست زیرا که مادر ما دری است نام پریدخت
و با روح افزا که نام مادر عذراست خاله زادهٔ یکدیگرند و من و عذرا هر دو در
یک شب از مادر متولد شده ایم و او را که نام آن را در حکایت مذکور ساختی و
گفتی که شاه نعیم ملک تاجگن بسبب عشق او ترک پادشاهی کرده و در دریا
از تو جدا شده او نیز دختر عم عذراست و آن هر دو با من عقد خواهری بسته و در
مقام یکرنگی و مودت نشسته اند و هر سال دو سه نوبت به دیدن من می آیند
و در عرض این مدت دو نوبت به شهر جابلسای مشرق زمین که منزل و مقام
ایشان است مرا باتفاق مادر من برده اند پس شروع نمود از وضع و طور
پریان و غرایبی چند که در آن شهرها دیده و رسیده **نظم** ملک زان مژده
امید فرجام ※ شکفته چون خمار آلوده از جام ※ ز شادی رفت از خود بی تأمل
چو مرغ بوستان از نکهت گل ※ شاه وامق از استماع این عبارات

سراپا بشارت

سراپا بشارت از هوش رفته بعد از آنکه با خود آمد از جای خود بجست و
بخدمت شکردخت آمد و دامن آن را در دست پیچیده و گفت
نظم که چون در دست من این دامن افتاد ※ نخواهم هرگز از دست من افتاد
و خواست که مانند پروانه بر دور شمع جمع خوبان گردد و شکردخت نیز
از جای جسته دامن شاه وامق در دست پیچید و بسبب آنچه از مهربانی
در دل آمد و گفت **نظم** بگفت ای غرهٔ صبح جوانی ※ فدایت جان و
وامق صد چو ثانی ※ که من هم دامنت در دست دارم ※ عجب گر تا دم محشر
گذارم ※ پس هر دو با یکدیگر عقد برادری و خواهری بسته بر جای خود نشستند
اما چون شکردخت دانست که شاه وامق از ملوک والا مرتبه و مسند
نشین تخت خلافت حضرت سلیمان و آصف ثانی از اولاد آصف
ابن برخیا و از پیغمبرزادگان بنی اسرائیل است و هر دو تن را از بزرگی
حسب و نسب در روی زمین در آن عصر شبیه و نظیر نیست پس از
سبب استحقاقی که در اول از او نسبت ایشان واقع شده بود پشیمان
و نادم شدن زبان به عذر خواهی گشود و بسی راه معذرت پیمود و پس بفرمود

تا پرستاران و خدمه تختی دیگر برگرفته و مکلل بجواهر از برای شاهزاده
و امق آورده بر مسند او مقدم نهادند و مبالغه نمودند که شاهزاده برای
مسند قرار گیرد ملک زاده و امق تیز زبان ثناگستری و عذرخواهی
گشود نظم بگفت ای غره صبح جوانی ‧ فدایت صد چو وامق صد
چو ثانی ‧ چو ما در گوشه فقریم معهود ‧ نخواهیم افسر و تاج زر اندود ‧
اگر راه وفا را سهل داریم ‧ چه عذر اندر جواب عشق آریم ‧ پس چون
شکردخت چنان دید ادب را رعایت فرموده تا تخت از زیر از
مجلس برداشته بیرون بردند و صحبت شاه وامق گرفته بی تکلیف تمام
اثر آبا صفت ثانی بر دو برخود مقدم نشاندن و خود بر زانوی ادب در آمده
در برکان اسفل قرار گرفت و خاتم عذرا را از انگشت بیرون آورده بوسید
و در پیش شاه وامق نهاد نظم ملک گفت ای بفدایت جان عالم ‧
بکن بر حال این مسکین ترحم ‧ اگر چه نیست این گستاخ گویی ‧ بجز بی
شرمی و بی آبرویی ‧ بود این جرأتم لیکن ازین شیوه هستم
مستمند بر لطفت ای ماه ‧ مگر از لطفت ای سرو چگلی بند ‧ شوم

مانند

شوم مانند سرو آزاد از بند ‧ شکردخت متبسم شده گفت رباعی
ای مبارک پی شهنشاهی همه حاصل می کند ‧ اختران آسمان از طلعت نیک
اختری ‧ مورد دولت شود چون سایه پر همای ‧ بر سر هر آن بوم جغد تو
ظل حمایت گستری ‧ ملک با بدره فارغ وارد و در گذشته در ینباب بحج اظهار
مبارک نشسته روزی وقت را و باشد همه کارها بمراد خاطر حضرت دهد بیت
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ‧ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ‧
و الحال بی صبری مکن و درین ایام که فصل نوروز و بهار موسم نوشیدن
باده خوشگوار است چند روزی باهم بعیش و عشرت بسر می بریم
تا ببینیم که از اوضاع روزگار چه پیش می آید بیت شب عشرت
غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ‧ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
اگر حق تعالی توفیق دهد و هر وقتی که ملکزاده را خبر در رسد خواهم نمود که ساغر
مراد نوش کند و باشد هر مقصود دست مرا در آغوش در آورد نظم
شکر لب در تبسم گفت ای نی ‧ مبادا کاشتنت سودای گل خاری ‧
بهار است و ترا عید شباب است ‧ بفصل گل همین کار شراب است ‧

کنون با جام می و ساز می باش ٭ فرح را گوش بر آواز می باش ٭ بنابی

یا او دخام که کار از پختگی آید با تمام ٭ ترا خواهم کنم وقتی خبردار ٭ که آید بر مشامت مقصد

نکهت یار ٭ مراد رعشق این گفت و شنید است ٭ که بلبل را پس از

نوروز عید است ٭ شاه وامق از استماع این نوید سراپا امید خوشدل

شده بخواطر جمع نشست و دل در کرم خداوندی لبست و بزبان حال مکیفت

بیت شکر کرمت که هیچ کل تو بر توست ٭ کو سن نیم و لیعد زبان خواهم

گفت ٭ پس شکر رخت نظر بود تا بساط باده و طرب گستردند و باده

یاقوتی در جام زمردی بشاه وامق و واصف ثانی پیمودند و کنیزکان مطرب و مغنیه

نوشش آواز شیرین نواگر با الحان دلفریب پای عقل را از رکیب بیرون

بردندی با آهنگ چنگ و رباب می سرودند نظم وزان پس در بر روی غم

بستند ٭ پی عشرت بمی خوردن نشستند ٭ شده بازی خلخ شمع مجلس

خمار آلوده بادامش چو نرگس ٭ گلاب افشان گلش از شرمناکی ٭

نگاه غافلش در سینه چاکی ٭ چو نرگس تاج زرین بر سرش کج ٭ همی

سر رست لیکن افسرش کج ٭ دلش از تاب و رنگ حسن وامق

نمودی پر ز شبنم چون شقایق ٭ جگر را ز آهنگ اصفا کرده کلگون ٭ چو غنچه در

گلستان غرقه در خون ٭ همی آمد ز شوق باده جسم ٭ چمن را در دهان

آبی چو شبنم ٭ ز شوق مطربان قمری آهنگ ٭ قدی سرو سهی خم گشته

چون چنگ ٭ شه و اصف بدان شمع شب افروز ٭ سرای عیش روشن

کرده تا روز ٭ بدین منوال گذرانیدند تا روز دمید از نمایش نمودن شکر خنت شاه

وامق و واصف را در بازی نرد و شطرنج و امثال آنها فسون پرداز نرد و سخن بند

بدبنیان کعبتین بر تخته فکنند که رو زدو یکی نرد این طاس نیلگون مهرها

ی شب تاب ستارگان را از تخته این سپهر بوقلمون در چید نظم سحر افکند

مهر عالم افروز ٭ دگر ره کعبتین بر تخته روز ٭ بتسخیر جهان مهر سبک دست ٭

بیکدم شش جهت را خال البت ٭ شاه وامق و واصف ثانی از دو تایی قی

که بجهت ایشان تعیین شده بود و بخدمت آن سرو باغ زندگانی آمده

رسم تحیت بجای آوردند شکر خنت ثانی تقبال آن دو بدر اوج کمال

قدم رنجه فرمود و هر دو را مقدم بر خود نشانید و بعد از تکلفات و مهربانیها

و عذر خواهی بسیار روی بشاه وامق آورد و گفت اگر مصلحت باشد

امروز را بشغل لعب نرد و بازی شطرنج بشام رسانیم تا به بینیم که از بازیگر
فلک شطرنج و لعب نرد چه می رسد بیت تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست و مقصد ملکه این بود که هر دو را در آن فن
ازمایش کند وامق گفت فرمان از ملکه است لیکن مدتیست که درین ششدر
کعبتین طالع ما نقش کم می آورد و از بدقماری لیل و نهار روزگار لیلاج شعار از
هیچ خانه کشادی و مرادی بدست نمی آید و ما دو تن که هر دو مهره دو لتم خانها
مهای از دست داده ایم و در لیتیم بیت جز ندارد کعبتین ما دگر نقشی نزد مهره ام در
ششدر افتاد است ای نرادی شکر وبخت در جواب گفت نزدیک شده که
مهرهٔ طالع های شما از ششدر غم بیرون رود و نقش حکم بنام شما افتد ای ملکه
فریب روزگار بسیار است خانه دل بر جای باید داشت و همت بر نقش مراد
و اخلاص باید گماشت که نراد زمانه اگر چه گاهی مهرهٔ طالع راست می دهد لیکن
بازنده صاحب فکر آن است که بنقش مراد و کشاد دولت لب نشاط
بخنده آورد نه در لب ماندن ششدر سرگردانی از دیده اندوه اشک حسرت بارد
نظم ز رنج و رحمت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آیین جهانداری چنان گاهی چنین باشد

شاهزاده

شاهزاده وامق از شنیدن این کلمات موعظت انگیز امیدوار شده
با شکر وبخت شروع در بازی نرد نمود لیکن شکر وبخت استاد آن فن
سخت ماهر دید نظم هم از منصوبه بازی سخت آگاه که دو در خانه گیرد برد
از ماه در آن فن برده از فکر و هنر دست نمی دادی خود را طاس وی
دست چو شب از مهره های ماه اختر فلک را مهره افکندی به ششدر
به غلطیدی به پهلو کعبتین وار ز شرم بازی آن مهر سیار زمینم آن
حریف اوج عزت گشته ماه دایم بود دولت چنان برد از ملکت
دست آن خردمند که چندین مهره اش در ششدر افکند چو زلف خویش آن
گل ناز بهر یکبار نمی آمد بشاه از راستی باز پس چون شاه وامق حریف را
بسی فایق دید از فنون فکر و دور اندیشی لعبی در آن کار چه بیشتر ذخیره
روزگار خود میدانست در دم آن را بکار آورده نقش دولت در دست
آن حکم افتاد القصه دستی چند متوالی از آن نوباوه بوستان غربت ربا
معالی ببرد بانوی چینی از سر انصاف یعنی شاهزاده را آفرین گفت
و آلات شطرنج پیش آورده و ماه قمر رخ با شاه فرخ بیدقی چند در عرصه فر

زمین افکندند و بفنون فکر و هنر راه و الات بر یکدیگر ببستند **نظم** دگر در عرصه
بیذق راند مه رخ * باسپ و پیل کرده سوی شاه رخ * سراسر بست بر وی
راه الات * تکبر از شه مه رخ را کند مات * ملک از فکر رای ارجمندی
بلعبی کرد بادی راه بندی * هنوز اشکال فرزینش بجا بود * که شاه آن ماه
رخ را مات بنمود * بت گلرخ بلعب بی شماره * که بر ایران گشتی به
یک سواره * فرود آمد ز اسپ نخوت ولاف * ملک را آفرین خوان شد
ز انصاف * شکر دخت با شاه وامق و صف ثانی آن روز تا شب
درین لعبها بخرمی و شادی گذرانیدند و هر دو تن را در جمیع فنون ماهر و
ز فنون و بد شبانگاه نیز بدستور معهود نهاده و طرب و سرور بروز رسانیدند

صفت چوکان بازی شکر دخت با شاه وامق و صف ثانی دلا اندیشه کن از
دهر چون کوی * ز چوکان بازی چرخ جفاجوی * نگر چوکان چرخ پر ز کین راه
گرفته در میان کوی زمین را * ترا در حکم اگر کوی زمین است * و لیکن چوگان
چرخ در کین است * مشو غافل که این چرخ جفاجوی * بلفکر است اگر
از دست برد کوی * بکن کاری بخوبی ای هوسناک * ببر کوی ز میدان

گاه افلاک

گاه افلاک * اگر کوی ز فلک بردن توانی * بر اوج آسمان مرکب
دوانی * در اینجا چیست دانی کوی بردن * بامر حق ره طاعت سپردن
توانی گر ره طاعت سپاری * قدم بر ذروه اعلی گذاری * روز دیگر که
چرخ چوکانی کوی زرین آفتاب را در میدان سپهر افکند شکر دخت
با زلفین چون چوکان از خواب ناز بیدار شده شاه وامق و صف ثانی را طلب فرمود
که اگر اراده خاطر عاطر باشد امروز با شما ساعتی در عرصه میدان بگذرانیم
و بشغل بازی و چوکان بعضی از کوی زمین را بجولان در نوردیم
نظم ببینم آنکه دارد عزم جولان * بگو بشتاب که این گوی
است و میدان * شاه وامق چون این سخن از آن ماه چوکان بشنید
مانند کوی سر در پیش افکنده مثل چوکان سر و قامت را خم ساخته
از سر اطاعت و فرمان برداری مانند کوی بر زمین غلطید
نظم هلال آسا ز مهرش شد قوی پشت * نهاد از حکم آن دلبر
بدیده انگشت * چو چوکان گشت ابرویش گشاده * که ماه نو ز چوکان تو زاده
فلک چوکان ابرویت مگر دید * که در میدان فکنده این کوی خورشید

بچوگان خطایت ای پری روی ∴ سرم پامال عشقت باد چون گوی

چو وامق در جواب او چنین گفت ∴ بت خلخ هزاران آفرین گفت

پس ملکهٔ چین و خطا فرمود تا مرکبان رعنا و زیبا و زرینه زرین زین و یراق

و از انجمله مرکبی دشت نمند و ونده صرصر تک فولاد رگ صاعقه

کردار برق آثار باد رفتار که رخشندگی رخش در دل رخش

رستم برافراختی و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو رنگ گلگون

روان ساختی نظم چو مرکب ره نوردی باد پیمائی ∴ بسرعت صرصر

باد صبائی ∴ شد از چوگان زلف آن ملک خوئی ∴ بسم مرکبش

افتاد چون گوی ∴ هلالی گشته تابانی ز اضطرابش ∴ که نیرو و تاب

بر نعل رکابش ∴ و هم چنین دو مرکب دیگر از اصطبل خاصه

وی برای وامق و صفت زین بر نهادند که چشم ابلق ایام هرگز در کره

خاک مثل آن مرکبان چالاک ندیده و نشان نداده نظم آن

یکی همچو برق و بادی ∴ وان دگر دیو اهرمن زادی ∴ بودی

آن یک ز باد چابک تر ∴ وان دگر هم ز آب نازک تر ∴ تیزی

کونی

گوش و کمر نرمی کاکل خنجر بید و دستهٔ سنبل پس آن ماه

اوج خوبی با آن دو شاه بزم محبوبی که سرو قامت شان

رشک نهال طوبی بود با فوجی از کنیزکان و خواصگان بر مرکبان

رعنای زیبا سوار شده روی بمیدان نهادند نظم بیاوردند چوگانهای

زیبا ∴ چو زلف دلبران ماه سیمای ∴ بدست هر یکی چوگان از زر ∴ هلال

در کف خورشید خاور ∴ در عرصهٔ میدان مرکبان بجولان در آوردند

پس نخستین شکر دخت روی با صف ثانی مانند زلف خود

چوگان بسوی او دراز فرمود ثانی از آن سرو باغ زندگانی گوی

سر دریغ نداشته در خم چوگان زلف او در آمد و این

مضمون در صحن تکرار می نمود نظم بدل میگفت چوگان تو

ای ماه ∴ مبادا از سرم چون گوی کوتاه ∴ کرم سر بر زنی چوگان

چو تیغم ∴ نباشد گوی سر هرگز دریغم ∴ بهر راهی که می سازید دوانم

بسر غلطم چه گوه می توانم ∴ القصه عاشق و معشوق با یکدیگر

در راز و نیاز نرد و نا ورد در آمده عاشق گاهی گوی صبر در

درخشم چوگان ابروی او می داد و معشوق نیز بکمند
زلف شکبون صد عقده درکار او می بست و صد گره از
دل او می کشاد نظم سمند سرو ورنا ور دجولان :
بسر با بندزین گوی را بچوگان : رصف در آغاز عقل از کف
و پای شکیب از رکیب بیرون رفته هوش و شعور او بر جای
نبود و آن سیمبر شوخی و چالاکی می نمود و مرکب ناز به هر طرف می
تاخت و عاشق مفتون را بچوگان زلف شکبون سرگردان
می ساخت تا انکه نوبت گوی بردن از میدان ثانی در ربود نظم
چو ثانی یافت زان سان شرمساری : بجو زان کار پسندید خواری
بچوگان گر خیره کرد آنماه رو را : ولی آخر ز میدان برد گو را :
ماه چینی از روی فراست دریافت که رصف ثانی را
وی از سودای عشق او در اضطراب افتاده و در کوی بی خانمان
بی اختیار است و از گوی بردن نیز آرمیده آن معشوق
منفعل و شرمسار از سر ناز و بیکاری ترک میدان داری

او نموده

او نموده چون غنچه تبسم کنان و چون گل خنده زنان این بیت را مناسب
حال او خواند بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند : جای آن است که دیگر سخن
گل نکند : رصف ثانی بدیهه در جواب گفت نظم کار بلبل بچمن چیست
بجز ناله عشق : گل بجز زمزمه تکلیف به بلبل نکند : شاه وامق از گفت
و شنید ناز و نیاز ایشان آگاه شده و گفت در روی ایشان گرد خجلت
آورده بیت بلبل که بگل درنگرت مست شود : سر رشته
اختیارش از دست شود : این جوانی است فی ریزاده
با او از جهات و قلم باید پرسید و از کتابت و رقم باید گفت چوگان
زدن و گوی بردن نداند و میدانداری و چابکسواری نتواند
بیت ای که تعلیم از هنر داری : کار بوزینه نیست نجاری :
اگر ملکه خوبان جهان را داغ یاری دهد و کمینه سود در این فن آزماید
اولیا و نسب می نماید نظم اگر مردی تو با خوعی در آمیز گف
خویشتن بنج آکستر بر آمیز : شکر دخت گفت نظم بیا که گوش بر آواز
و چشم بر راهم : بیا که وصل ترا از خدای میخواهم : پس حضرت

اصعف ازین کنایات نومید امیز بشارت چند از اظهار عشق و محبت
معشوق شنیده بیکبارگی بوصل امیدوار گردید مصرع گل نمیدید را
اب تمام بست ٭ هر یک که شه میدان ایستاده بنظاره آن دو جابک
سوار میدان جلادت و هنرمندی مشغول گشت شکر دخت در تخت
شاه وامق را بجان و سر خود سوگند داد که ملک باید که امروز ساعت
حرمت یک سو نهاده این زمان در میدان درآیی و چوگان زدن
و جابکسواری ساز نکند و دست از مدارا بردارد تا بعین الیقین
مشاهده شود که هر یک در عین فن چه ساخته اند و چه هنر دارند پس
هر دو بعزم گوی زدن مرکب جهد و سعی در میان تاختند بکوشش درآمدند
ما حیب با کمال چابکی و جستی و بیش دستی خواست که گوی
را از میدان شهزاده در رباید نتوانست نظم بچو چوگان آن
کمان ابروی مهوش ٭ بعزم گوی بردن گشت سرکش ٭
بدان نزدیک که آن سرو دلجوی ٭ که از شاه جهان گیر دل
برد گوی ٭ ملک لیک از حیا باکرده پدرود ٭ ز میدانش نه نوبت

کوی

کوی بربود ٭ آخر ملکه بعجز خود معترف شده می گفت بیت بامرغ هوا
مرغ سر اگر بپرد ٭ بیش از سر دیوار نخواهد بودن ٭ پس بر دولت
قصر باز گشتند ٭ شکار کردن شکر دخت با شاه وامق در صف
دیمغور رسیدن شکر دخت بکمانداری خود و چیره استادن شیر
و رسیدن شکر دخت و کشتن وامق و ثنای اظهار ا
ظهیر از ایں ها دیار پر شر و شور ٭ مرو گر نه شه چون بهرام
در گور ٭ بمیدان هوس مگذار پا سوی ٭ شکار خود مکن مرغ هوا را ٭
چو کبک قانع از پای آرزوی ٭ درین هنگامه کس شکار شوی ٭
مخور زین گرگ پر آزار آمدت هوش ٭ ز روبا بازی آن خوا
ب خرگوش ٭ چو آهو در کنام شیر تا چند ٭ فسون این
پلنگ پیر تا چند ٭ درین نخچیر که بی غزالان ٭ فتاده در
پی اشفته حالان ٭ مبادا زین آهوان آزره بربندت ٭ با فسونی
کشند اندر کمندت ٭ که فیلسوف جهان ازمای ٭
سخن را چنین گشت برقع گشای ٭ که روزی دیگر که شیر زرین

چنگ آفتاب در شب بیمار رنگ آسمان بعرش در آمد و
غزالان شب تاب تمامی از بیم آن در پردهٔ خفا متواری گشتند
نظم ز عدل روز عالم گشت روشن ؛ شب ظلمت فرا بر چیده دامن
شکر درخت سر بر خواب از آن دو چشم غماز بگلاب
شسته در بارگاه اعزاز بنشست و شاداتق و آصف را پیش
طلبیده و بعد از احترام و اکرام تمام روی بو آتق آورد و گفت
ای برادر درین ایام که جهان از آرایش گلعذار بهار نمودار
باغ فردوس گشته و اطراف بساط اغبرا از ریاحین درخشنده
چون قبهٔ قصر خضرا پر از کواکب شکوفه شده فراش صبا بساط
زمین را بفرشهای رنگارنگ شقایق آراسته و باغبان
صنع چمن جهان را به حلهای گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم
هوا مشکبار ؛ سمن از لطافت چو رخسار یار ؛ زبان سحر گل
دهن کرده باز ؛ چو معشوق خندان عاشق نواز ؛ آب رود
خانها و سر چشمها چون اعتقاد صوفیان با صفا صاف است

و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را الکافی در چنین
موسمی حیف باشد که در ایوان نشستن و دیده از تفرج
دشت و صحرا بستن بیت کی آفتاب چنان بخانه بنشیند
کنون که سایه نگیرد بزیر سقف قرار ؛ اولی و انسب که بار آده
صید و شکار ده روزه سوار شده روی بدشت و هامون
نهیم و از شنقار و باز و بحری بر کبکان دری مشغول آد
ریم نظم ملک گفت کایام بهار است ؛ هوای گلشن وقت شکار است
بماند چند شاهین در هوا اصل ؛ ز چرخ بسته بر بازم هوا اصل
بچرخ و باز چرخ کرده دمساز ؛ بشاهین هم هوای باشدم باز
جهان نیکو هوای در آرد امروز ؛ ز نو نور ضیای و آرد امروز
هوا در شغف بندی از سحاب است ؛ عروس مهر پنهان در حجاب است
تگرگ از ابر گوهری نگارد ؛ که گوئی لولوی تابنده و آرد
بیاید سوی هامون کرده پرواز ؛ فکنند کبک را در چنگل باز
شاه داتق زمین خدمت ببوسید و گفت زنده مانی ملکه

ابدی باد و نوبهار شباب را آسیبی از صرصر خزان مرساد رباعی یارب که همیشه شاد و خندان باشی : سرمایهٔ عیش دردمندان باشی : زان گونه که خاطر شریفت خواهد : یارب که تو صد هزار چندان باشی : بهر چه اشاره علیه نافذ گردد : بندهٔ خدمتگار و مطیع و فرمان برداریم بیت غنیمت دان سیحور در گلستان : که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد : زمانی خوشدلی دریاب دریاب : که دایم در صدف گوهر نباشد : امروز تا می توانید ذخیره از ایام بهار شباب بردارید که چون خزان شب آزبی درآید دیگر مثل آن بدست نیاید نظم جوانی چون نسیم نوبهار است : ولی بر رنگ و بوی گل سوار است : اگر شش دریافتی بر دوان شب بوس : دگر غافل شدی افسوس افسوس : وانکه ملکه جهان هر گاه که چون آفتاب عالمتاب میخرامد ما چون سایه بر عقبش می آئیم و بر سر هر زمین که آستین افشانی میکند مانند آتش در پاشیس می

می رفتم بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک : باور مکن که دست ز دامن بدارمت : تا گریبان حیات بچنگ ملک و دم الذات نیفتاده دست از دامن خدمت بر نمی دارم بیت من همچو خاک خارم و تو آفتاب و ابر : گلها و لاله دهم ار تربیت کنی : شنید از روی چو شاه از روی همت : چو بهله بر کمر زد دست خدمت : که من آن خستهٔ مرغ بی نیازم : که لطف تو بدست آورده بازم : اگر کوته کنم دست تو زین بس : چو بهله برد و دستم باد بی خس : پس در دم زین بر مرکبان نهاده برگ راه و یک هفته ساز و مهیا نمودند و باساز تمام و شوکت مالا کلام بر مرکبان آهو خرام صرصر تک کوه بنیاد و برق نژاد مرصع زین زبرجد لگام روی به نخجیر گاه و کنام آوردند و هم در لحظ از جرعهٔ باز و لنور شبخون بر سر وحوش و طیور افکندند و قلاده از سگان آهو شکار و تماقها از شاهین و چرخی و شنقار بر گرفتند و نخچیران هنگامه دست داد که نسر طایر میتید آنکه طعمهٔ شاهین آن بر چهرهٔ زمین شود متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از جهد قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند و زیلگینه پوشش زر برای مشاهدهٔ آهوان

سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از روی وصال
خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شصت
ما تیراندازان روی باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بر زخمهای خون ریز
شریان از نای مرغان گشاده نظم نبیکره بر سر کبکان کهسار ⁂
شبیخون بازوند از چرخ و شنقار ⁂ زبیم چرخ و بازی جو اصل ⁂ نکشتی طاقت
اندیشه در دل ⁂ گروهی کرده تازان از پی گشت ⁂ سگان را خیره چون خرگوش او
دشت ⁂ گروهی بر کمان ناوک نهاده ⁂ بقصد وحشیان بازو گشاده ⁂ بعهد
زرین بت چین تند و سرکش ⁂ زناوکهای مژگان بسته ترکش ⁂ گذشتی
ناوکش از ناف آهو ⁂ بخون آلوده کردی ناف آهو ⁂ چکان خون از دم شمشیر و تیغ ⁂
وزان خون سرخ دامان چون شقایق ⁂ [illegible] چو ابری سپهی قدان مهوش ⁂
کمان در دست نکو در کشتن ⁂ کمند اندر ز خوبان شکرخند ⁂ شده
بر گردن گوران رسن بند ⁂ زبس زه گیرشان گردیده سوراخ ⁂ گوزنان را
گره بیرون شد از شاخ ⁂ ز نوک تیر خون افشان سیه گوش ⁂ نهان گردیده
در سوراخ چون موش ⁂ پلنگ شیر صولت با دل چاک ⁂ ز تیر از تیغ کوه

افتاده برخاک ⁂ در اثنای گیر و دار صید و شکار ناگاه گوری بر خط
دخال آهو مثال از یکی شکارگاه بیرون آمد و شکر دخت را چون
چشم آهو وش بر آن غزال دلکش افتاد ناوک چون خدنگ مژگان
خود از ترکش بیرون آورده بر کمان پیوست و سر در دنبال آن گور نهاد
و مرکب خوش خرام بی آرام را در دنبال در تاختن آورد و شاه و ملک
آصف ثانی هر دو نیز بعزم تماشای کمان داری ماه خوبان عشوه انگیز مرکب
می تاختند ماه کمان ابرو تیر از شصت رها کرد چنان ناوک بر پهلوی آن
گور زد که از دیگر پهلوی او بیرون جست نظم فلک گفتا خوشش بست آن
قبضه دست ⁂ جهان گفت آفرین باد این دست ⁂ ملک را داده آصف
چون آن طور کمان داری از آن سرو باغ وفا در آن دیدند هزار آفرین و تحسین
از روی جان بسیاری تقدیم رسانیدند شکر دخت را از غروری
در سر پیدا شده بسیاری بر کمان داری خود نازش فرمود نظم
هنوز از آن مکان نارفته گامش ⁂ که چرخ آمد برای انتقامش ⁂ زیرا که
ممکن نیست که کسی که از ساغر غرور جرعه نوشد خمار بلائی در قف

مبتلا کرده هر که درین چمن نهال لاف گزافی نشاند چه عجب که همان دم ثمرهٔ
ندامت و ملامت بردارد نظم ملاف ار چه بینی بر فر بدن ٭ مشو ایمن
از حملهٔ کرکدن ٭ بسر پنجهٔ زینت مناز ٭ که زنگی گر اینها این کرد از ٭
نظم ای بسی فلک مردم از ما و زمین مردم ربا زمین و استخوانها بسیار زیر وی
جهان پیر این گردنده افلاک ٭ بسی دیدند چون جمشید ضحاک ٭ زمین در
زیر این چرخ غم آشام ٭ شده گور بسی پرویز بهرام ٭ بهر جا بنشینی ایالی
یا غباری ٭ بود آن استخوان شهریاری ٭ تو بس برخود منازای قید
نخجیر ٭ که طاقت نیست با نعرهٔ شیر ٭ اگر با ماده گاوان کرده کار ٭ نه از چنگال
گاو نر خبر دار ٭ چه میلافی ز نیر و با دلیران ٭ که آگه نیستی از جنگ شیران ٭ بدانی
چون تهمتن شیر و یال ٭ ببین با او چه کرد افسون این زال ٭ لیکن کر و بی
می بینم که صم بکم عمی فهم لا یبصرون لازم ذات ایشان است
ازین معنی خبر نداری نظم مشو خود بین اگر رستم نژادی ٭ که رستم وار در پیله
شغادی ٭ و بزرگی در باب این مقدمه مکافات گفته است نظم بر نقش پای
مور با آهستگی خرام ٭ زنجیر پیل مست مکافات یاره ایست ٭ ناگاه دو شرزه

شیر خونخوار

شیر خونخوار دلیر از کمین گاه آن نخچیر گاه بیرون جستند یکی از ایشان چالاک عجیب
بود که از هیبت او شیران شرزه کام در کنام نیارستندی نهاد و از
شکوه هش سباع و وحوش آن بیشه هیچ اندیشه بر خاطر نتوانستندی
گذرانید نظم چو بر خار از دی از خشم دنبال ٭ فکندی شیر چرخ از سهم چنگال ٭
بدانجایی که او یکدم نشستی ٭ گذار خلق تا سالی ببستی ٭ همی آمد خروشان و
ستیزان ٭ شیر چرخ از بیمش گریزان ٭ به نیش ناخنان زهر آب داده ٭ بدندان
تیغ آب تاب داده ٭ و یکی دیگر از ایشان شیر اژدر صفتی که اسد در بیشهٔ آسمان
از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور فلک در مرغزار سپهر از نهیب غرش
و سر پنجه او دم نیارستی زد نظم نه شیر آن بل دو لخت کوه سرکش ٭
دهانها باز کرده اژدها وش ٭ ز کید یکدیگر شاده جنگ و چنگال ٭ دو کوه بیستون سر
تا بدنبال ٭ ز دیدن برق تاز ز صیحه چون میغ ٭ زدندی بر زمین دنباله چون
تیغ ٭ بت چین گشته ترسان زان علامت ٭ فتادش لرزه بر آن
سرو قامت ٭ بگفت ای زصید که وقت گریز است ٭ کجا با این بلاها جای ستیز است ٭
شکر دخت هنوز مست شراب غرور بود که از دیدن آن شیران در خار

خوف و وحشت افتاد و بسیاری ترسان و بی حضور گشت پس روی
بوامق و آصف آورده گفت ازین جانوران سفاک بی باک حذر اولی است
و ازین شیران غضبناک فرار اولیتر دلم سخت در اضطراب آمده
فکری کنید که زودتر بگریزیم زیرا که از ما هیچکس تاب مقاومت با این شیران
ندارند و بزرگان گفته‌اند نظم هر کجا خطا مشکل بینی جهد کن تا برون ز خط باشی
شاهزاده و آصف هیچکدام با او موافقت نکردند گفتند بیت همت بلند دار
که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو بدان که در اوج ظفر و مراد ترقی توان
نمود در حضیض بی همتی و خست قید دلی کام نزند نهایت دون همتیست بیت
فطرتیست بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه روا داریم بر خاک
مذلت پای خویش ملک گفتش مدارای ما و رخ باک نکرد و جرات
مردان چالاک و زان پس نعره زد او رعد مانند که کوه از هیبت او شد پراکنده
ثنائی گفت وامق وقت مردیست گریز از جنگ شیران رنگ زردیست
شاه وامق این بگفت و مرکب از جای برانگیخت و سر راه بر یکی ازان شیران
شرزه بگرفت و شمشیر داشت که در همین روز شکر دخت باو بخشیده بود

بگوهر نگاشته

بگوهر نگاشته و بیاقوت قطبی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبز را بقطرات شبنم
مرصع ساخته از غلاف کشید و بی محابا چنان بر دهان آن شیر زد که
شکاف تیغ تا بکمرگاه رسید نظم ملک تیغی چنان زد بر دهانش که آمد آن
شکاف اندر میانش از جانب دیگر صف ثانی کمانی چون هلال ابروی
خوبان مهوش در دست و تیری چون مژگان محبوبان خون ریز و جان ستان از
ترکش بر کمان پیوست نظم کمان همچو ابروی بتان داشت که گفتی ماه نو از وی
نشان داشت زهش را ساکنان عرش رشته هلالی بود در دست فرشته
پس چون ماه در خانهٔ قوس رفته چنان تیری بر حلق آن اسد عقرب دم زد
که بر جگرگاه او میزان گشت بیت ز زان رو ثانی غلمان فردوس بقصد آن اسد
در خانهٔ قوس چنان زد ناوک در حلق آن شیر که چون سم اجل کرد
بسش گلوگیر دو شیر آدمی خور دلیری بیک لقمه ز جان کردند سیری
شکر دخت مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا لب بنازک تبسم
کشاید در چون فرخ انبساط نشاط شکفته و خندان گردید نظم ز شادی ما
چنین فریاد بر داشت که از حق بر شما صد آفرین باد شما را تا ابد می ماند این نام

که بهشتید از یلی چون رستم و سام ؛ القصه یک هفته همه روزه در شکار لهو و لعب

و همه شب در خرگاه زرین طناب بنوشیدن بادهٔ ناب بعیش و عشرت مشغول

بودند و بعد از یک هفته باز بباغ دلکشا مراجعت نمودند نظم بدین سان کامرانان

یک هفته در گذشت ؛ شکار افکن همی بودند در دشت ؛ پس از یک هفته

شادان از ره دشت ؛ بباغ دلکشا رفتند مسرور ؛ صحبت داشتن شکر دخت

باشاه وامق

باشاه وامق و صفهٔ ثانی در مهتاب بمطابقت صفه و ناله کردن در عشق

شبانگاه که آهنی گیتی نمای قرص ماه خرگاهی از نیم چهرهٔ ایام زنگ ظلمت و سیاهی

زدود و جهان مانند یونس از بطن ماهی بر آمد و قصر قمر بر فلک از خضر از ماهتاب

نیم رنگ چون حسن خوبان فرنگ سر قند در کاسهٔ شیر انداخت و بساط

زمین را طباشیر ماهتاب مانند شیر و شکر ساخت نظم تو گفتی قرص ماه

مهر تنویر ؛ سر قند افگند در کاسهٔ شیر ؛ شکر دخت از شکارگاه بر گشته

در ایوان شاهی مانند ماه خرگاهی مسند زرتاب در برابر ماهتاب افگنده

بنشست و عذار چون ماه چهارده بر افروخت و کشان دلهای عشق را بر تو

حسن ماهتاب بی رنگ خوبی بسوخت ماه چهارده بر بام فلک از شرم مه

رخسار او سر گشته می بود و در مقابلهٔ خورشید رخسار آن مثل ماه نخشب می نمود

شاه وامق در صفهٔ ثانی بر وجه مسند آمده و در برابر آن حور پری پیکر بر دو

زانوی ادب بنشستند و از تجلی آن سریر اعظم و مقابله و مقارنهٔ آن ستارهٔ کوکب

معظم نظر تثلیث بهم رسید بازوی جبین بفرمود تا بساط نشاط بادهٔ ناب

بگستردند و کنیزکان مغنیه آهنگ چنگ و رباب ساز کردن نظم

زساقی نور رابزم و صفا داد ٭ زمطرب عندلیبان را نوا داد ٭ دگر چیدند مینای
گلگون ٭ چو پاموزن ز حباب اشک مجنون ٭ پس شکر وخت پیاله را پر کرده
بدست خود به شاه وامق و اصف داده گفت نظم پیاله گیر و مندیش از حرارت
می ٭ که در شراب طباشیر میکند مهتاب ٭ با آن کسی که نوشد پیاله حاجت
بحیرم که چه تا بزمی کند مهتاب چون در چند ٭ زنه پایه لعل بکبر وش در آمد
و شکر وخت مست از می و سرشار از شراب گردیده کرشمه سازی بنیاد عشوه
پروازی آغاز نهاد و اصف ثانی بیقرار شده از حیرت و شرم عشق سر در
پیش افکند و مقبل از زیر چشم نگاهش بر رخسار دلارای یار میبود
و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود و می گفت
مصرع نو هم لبت ببوسم و دستم نمیرسد ٭ هر لحظه نظر میکرد و صورتی میدید
که نقاش فطرت بزیبایی او در صفحه لوح وجود چنان نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنایی و دلفریبی او در جریده خیال آنچنان تمثال ندیده
زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیه گوشه نشینان

را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم
مست بباد باده نوشی برآورده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ٭
لبش نقل و شراب می پرستان ٭ قدش نخل بلند راست بینان ٭
خم زلفش حریف شب نشینان ٭ شکر از شهد نکش رفته در تنگ ٭
عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ ٭ در این اثنا شکر وخت قدحی پر از
شراب ناب در دست گرفته و چشمهای شهلا در رخسار افکنده از گوشه
چشم در ماهتابی نگریست اصف چون چنان دید بخود دانست بدین بیت عاشقانه
پرداخت و گفت نظم امشب که آفتابم چون می قدح بدست است ٭
چشمش ز سیر مهتاب آهوی شیرمست است ٭ چون دل شد از کف آن نو آیین
کو شیشه ٭ از گوره چون برآید آماده شکست است ٭ شکر وخت شیوه بنیاد
ساده دانسته چنان تبسم نازی کرد که دامن سوز کار پر شکر شد مصرع بزن یک
خنده و دامان عیشم پر شکر گردان ٭ اصف نیز عنان اختیار از کف داده
در برابران گوشه چشم جادو چنان کرشمه کرد که هزار شور در عالم افکند
شکر وخت آهسته در زیر لب می گفت نظم دل بسته بالای کسی

تنگ قبا شد ⁂ باز این زبلائی دل تنگم چه بلا شد ⁂ لیکن بیت چین در عوض
چنان گردش چشم نگارش کرد که قرارش برد نظم زینکه دل در تنگنای
تن زهجرت پر شد ⁂ گردش چشمی که آشوب قیامت دیر شد ⁂ دستقبائی در
گردش چشم آن غزال رعنا و آن بهارستان دلستانی از کار رفته
بی قرار و بی آرام گردید بناله زار در آمده و در دل می گفت ای آنکه کرشمه جمالت
عروسان بهشت را جلوه گری آموخته و از تاب غیرت آفتاب عالمتاب
آتش غیرت سوخته چشم مستت به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف
رخنه رخنه ساخته و لب جان بخشت به شکر تنگ تنگ شکر را حلاوت
بخشیده نظم غرضم با تو چنان است که گر دست دهد ⁂ نگذارم که درآئی
بخیال دگران ⁂ و گاهی از نومیدی خیال این معنی در دل می گذرانید و می گفت
ای دل طمع خام منمای و خیال بیهوده می پزی عجب که این نوباده نخل شاهی
سر به بینوائی تو فرود آرد و این طاوس باغ سلطنت در کلبه گدائی تو
فرود آید نظم تو کجا تا که درآئی بشماری یاری ⁂ پس چون این خیال در خاطر آورد
از روی ناامیدی بخواندن این غزل آب از دیده روان کرده گفت نظم
هرگز

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم جائی رسیده که من آنجا نمی رسم
خرم که دم از شرف پای بوس تو نظم کردم که سالها به پائی نمی رسم ⁂
صد گل آرزو ز دلم سر زند ولی ⁂ هرگز بمنتهای تمنائی نمی رسم ⁂
بهر تو داغ دارم مرهم نمی دهی ⁂ درد تو دارم و بمداوائی نمی رسم ⁂
همچنین فغان زمانی نفسی مانده است بس ⁂ در باب آتشم که بفریاد نمی رسم ⁂
دری می دانم گدای به عبث می پویم و سخن بی فائده میگویم نظم حیف حوصله
بحر می پزم هیهات ⁂ چه باست در سر این قطره محال اندیش ⁂ آنجا که آن
ستم رچه حد این گفتار و خس خشک را با نکهت گل و نافه مشک چه مرتبه است
و ذره را در برابر آفتاب چه مقدار مصرع ای دریغا دل از عشق او پریشان است ⁂
و دست آرزو بکمند زلفش نمی رسد و افسوس که سینه در خار خار محنت است
و از گلستان حسنش گل مراد نمی شکفد نظم من بنده آن روی که دیدن
نگذارند ⁂ دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ⁂ و گاهی از نومیدی عشق امید
وار شده این خیال در دل می گذرانید نظم زهی سعادت طالع اگر شبی آن
ماه ⁂ بکلبه من بی خانمان فرود آید ⁂ القصه تا نیم شب در این خیال بسر برده

گاه باده گلرنگ نوشش میکرد و گاه بر قول چنگ گوش میداشت نظم
چو تیغ نازی را بزخم آمد نمک پاش ✻ ز شوق او بدل می گفت ای کاش ✻ که شخصت
تنم پیرایه می بود ✻ روانم زیر پایت سایه می بود ✻ بدیواری که داری تکیه گاهی
بر آنجا کاش من بودم چو کاهی ✻ ز سرعت سرو بی رفتار مانده ✻ ز لعلت
غنچه بی گفتار مانده ✻ ز قدت سرو را رفتار بایست ✻ ز لعلت غنچه را گفتار
بایست ✻ که گفتی سرو را سرو روانست ✻ نگفتی غنچه را رمزی زبانست ✻
چه خوش بودی که در پیراهن تو ✻ رسیدی دست من در دامن تو ✻ که او چو
دست من می بود پیوست ✻ رها هرگز نمی گشتی از این دست ✻ معاذ الله چو دور
وصلت چنینم ✻ چه خواهم بود اگر تنها نشینم ✻ دمی چون در نقاب خواب
آیی ✻ چه سازم بی تو شبهای جدایی ✻ پس چون نیم شب در گذشت
بانوی چین را دستی از دست برد شاه وامق زمین خدمت بوسید
با وصف ثانی بوطاق خوابگاه خود مراجعت نمودند وصف را خواب از سر رفته
بود مترنم بدین ابیات گشت نظم چو سیل خون رود از دیده‌های پر نم من ✻
چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ✻ پس از آه و زاری شب در اضطراب آمده

خطاب بشب

خطاب بشب می گفت نظم تو ای شب گر نه روز رستخیزی ✻ چرا از خور سبکتر بر
نخیزی ✻ دلم را چند پژمان داری ای صبح ✻ دمی زن آخر از جان داری ای صبح
تمام شب بدین خیال و در این مقال بسر برده اصلا نخفت روشن شدن صبح و طلوع
نمودن وصف ثانی از عشق شکر دخت بشاه وامق و سوال و جواب وامق
ثانی با یکدیگر تا وقت که عارض صبح از شکن زلف تا بدار شب تار و
رخشیدن آغاز نهاد و شمامه‌های کافوری بعوض غالیه‌های عنبر شب
بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب
بسرسام بود و در آمد ز خواب ✻ چندانکه دست تقدیر بر نقاب ظلمت از
پیش جمال شکر دخت روز جهان افروز برداشت و وامق شتابان شاه سیارگان
بالای تخت مینا فام سپهر برآمده آوازه عدل روشنی بخش مسامع عا
لمیان رسید نظم چو از دمهای سرد صبح تمام ✻ بگردیدم طشت مهر افتاد از
بام ✻ وصف ثانی بخدمت شاه وامق رفته بر وسلام کرد و گفت بیت
شبها ملک دین در پناه تو باد ✻ چراغ خور و شمع راه تو باد ✻ از آن آمدی بر سر
این سریر ✻ که افتادگان را شوی دستگیر ✻ خود می دانی که عشق باختیار کسی نیست

گاه باده گل رنگ نوشش میکرد و گاه بر قول چنگ گوشش میداشت نظم
چو تنهائی را بزخم آمد نمک پاشش ⁂ ز شوق او بدل می گفت ای کاشش ⁂ که شخصت را
تنم پیرایه می بود ⁂ روانم زیر پایت سایه می بود ⁂ بدیواری که در وی تکیه گاهی
بر آنجا کاش من بودم چو کاهی ⁂ ز سرعت سرو بی رفتار مانده ⁂ ز لعلت
غنچه بی گفتار مانده ⁂ ز قدت سرو را رفتار بایست ⁂ ز لعلت غنچه را گفتار
بایست ⁂ که گفتی سرو را سرو روانست ⁂ بگفتی غنچه را غنچه دهانست ⁂
چه خوش بودی که در پیراهن تو ⁂ رسیدی دست من در دامن تو ⁂ که او را
دست من می بود پیوست ⁂ رها هرگز نمی گشتی از این دست ⁂ معاذ الله چو در
وصلت چنینم ⁂ چه خواهم بود گر تنها نشینم ⁂ دمی چون در نقاب خواب
ائی ⁂ چه سازم بی تو شبهای جدائی ⁂ پس چون نیم شب درگذشت
بانوی چین را دستی از دست برد شاه وامق زمین خدمت بوسیده
با صف ثانی بوطاق خوابگاه خود مراجعت نمودند وصف را خواب از سر رفته
بود مترنم بدین ابیات گشت نظم چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من ⁂
چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ⁂ پس از آه و زاری شب در اضطراب آمده

خطاب شب

خطاب بشب می گفت نظم تو ای شب گر نه روز رستخیزی ⁂ چرا آخر سحر بر
نخیزی ⁂ دلم را چند پژمان داری ای صبح ⁂ دمی زن آخر ار جان داری ای صبح
تمام شب بدین خیال و در این مقال بسر برده اصلا نخفت روشن شدن صبح و طلوع
نمودن وصف ثانی از عشق شکردخت بشاه وامق و سوال و جواب وامق
ثانی با یکدیگر تا وقت که عارض صبح از شکن زلف تابدار شب تار و
رخشیدن آغاز نهاد و شمامه‌های کافوری بعوض غالیه‌های عنبر تر شب
بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب
بسر سام بود و در آمد ز خواب ⁂ چندانکه دست تقدیر بر نقاب ظلمت از
پیش جمال شکردخت روز جهان افروز برداشت و وامق شاه سیارگان
بالای تخت مینا فام سپهر بر آمده دروازه عدل روشنی بخش بمسامع عا
لمیان رسانید نظم چو از دمهای سرد صبح تمام ⁂ بیکدم طشت مهر افتاد از
بام ⁂ وصف ثانی بخدمت شاه وامق رفته برو سلام کرد و گفت بیت
شها ملک چین در پناه تو باد ⁂ چراغ خرد شمع راه تو باد ⁂ از آن آمدی بر سر
این سریر ⁂ که افتادگان را شوی دستگیر ⁂ تو می دانی که عشق باختیار کسی نیست

وجز عام محبت درست کسی نه نظم عشق از سر تکلیف نه سر پا نکند است سیلاب
نپرسد که ره خانه کدام است مرا واقعه افتاده و حادثه دست بهم داده که هر چند اندیشه
می کنم چاره آن نمیدانم و تدارک آن نمی توانم نظم مرا خاریست اندر دل که آن
بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت این خار از دل من بر نمی آید بدان که از سودای
که بدین مکان رسیده ایم تا حال سودای عشق این نازنین در سویدای خاطرم جا گرفته
دغدغهای محبت او خان و مان عقلم را بر انداخته نه روی زیستن و گفتن و نه پای
رفتن نظم مرا غمی است که پیدا نمی توانم کرد حکایتیست که پیدا نمی توانم اگر چه
سابقا نیز بر ملک ظاهر است که شمه از کرشمه حسن او در خواب بمن نموده
اند و نشان رمزی عشق او در عالم رویا بمن نموده اند نظم ماجرای من و سودای
من امروزی نیست دیر گاهست کزین جام حقیقی مستم و حال با تو مشورت
می کنم اکنون چاره کار من چه می بینی و راه این بیابان پر خوف و خطر را برای فکر
چگونه می پیمایی که مرا طاقت بیش ازین نمانده و نزدیک [illegible] که هلاک شوم
نظم یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
شاه وامق اگرچه میدانست که درین دو سه روز میانه شکر رخت و حسن شالی

شکر لبی است

شکر لبی است و آثار آن نیز بر ناصیه شکر رخت نیز معلوم نموده بود که گویا
ملکه نیز روی ولی با صف ثانی دارد زیرا که گاهی نگاهی مخفی از زیر چشم بدان
میکند و ندیده گاهی آهی بر می آورد نظم آنرا که نشان عشق یار است
در ناصیه روی آشکار است خندان روی با صف آورده گفت بیتابی مکن
که هنوز راه عشق دراز است و ناله بیجا ساز مکن که بسیار در افغان باز است
نظم بگفتا ای بی سواد مکتب عشق تو نئی در این دبستان طفل کم مشق
مکن بیتابی و بیجا مزن سنگ نه پیمودی هنوز این راه یک فرسنگ بذرع خود
بپیمای این ره دراز چو در بازوی طاقت آمدت نوبه هنوز ای بوالهوس منشین بکو
کجا تنی چه خوش گفت آن مثل بند بخندان بجز بنشین انکه پا بجنبانی
تو گر پروانه شمع وصالی دلیل داستان انفصالی این شکوه و زاری بس نظم
بی مجال زار این مسکین کن که سالها است که ترک خانمان و ده چون
بلبل [illegible] دیده هجران کشیده و دل از آشیان برگرفته نظم تامل کن که گر بیجا
رانده شهر ملک فرخ دوران ره راه سر کلیه نهاده اندر کف بلا جویی به کوه کان
خیال افتاده چون کوی دیگر بیچاره رسی که ترک تاج و تخت پادشاهی نموده

و در لباس فقر در آمده است لباسی که پای سلامت بر سنگ ملامت
زده و در چنین ورطهٔ مهلک افتاده ای بیخبر دردی که چسان می گذرانم و مهر خانگی
بر لب بسته هر گز شکوه نمی کند **نظم** آسوده دلا حال دل زار چه دانی ؛
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ؛ ای فاخته پرواز کنان بر سر کوئی ؛ درد
دل مرغان گرفتار چه دانی ؛ اکنون مصلحت در آن می بینیم که این جراحتها و گستاخیها
نموده دست طلب در آستین ادب کشیم تا ببینیم که سر انجام کار ما بکجا می کشد
و زنهار زنهار ازین سخنان بی ادبانه در گذر که بیم مخاطرهٔ عظیم است مبادا که بگو
ش اهل غرض برسد و بمفسده انجامد **نظم** راز مگشای بهر کس که درین
منزل خاک ؛ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ؛ زیرا که سخنی که از دهان
و تیری از کمان جست نه آن بدست آید و نه آن بشست و در اخبار آمده
که هر چه بر زبان آید زیان آید **نظم** سخن تا نگفتی توانیش گفت ؛ ولی گفته را
باز نتوان نهفت ؛ بمجلسی که نشستی زبان دراز مباش ؛ که سر بریدن شمع از
زبان درازیهاست ؛ بپای شمع فتاده است قیچی فولاد ؛ زبان سرخ سر سبز
میدهد برباد ؛ و ما تا حال گوشهٔ فراغتی و منزل بی آفتی داریم و من از آن می ترسم
که اگر این

که اگر این سخن اظهار شود گوشه و توشه هر دو از دست ما برود و آن وقت
پشیمانی سود ندارد **نظم** زمام دل بکف صبر داد کرت باید ؛ که گوی عیش
بچوگان وصل بربائی ؛ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ؛ که آخر افکند
ت بر زمین رسوائی ؛ آصف ثانی بگریست و گفت ای ملک میلی
که مجنون عشق را نصیحت سودی ندارد **نظم** درد مرا علاج مکن بیش ازین طبیب ؛
دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست ؛ اگر توانی که اظهار بیراین
کنی و فرزند بدین مهجور رسانی شاید و الا دل از من بر گیر که امید حیات من
نخواهی یافت **نظم** نقد روان خویش نثار تو می کنم ؛ جانی که هست در
سر کار تو میکنم ؛ آنگه میفرمائی که همه شب در بزم وصال و همه روز در مجلس
اتصال خود میدانی که آتش وصال بیشتر از اخگر هجران میسوزد و اشتیاق
ما فی العیون تا ما فی الضمیر تفاوت است که از آفتاب تا بسها و نیکو گفته اند این
معنی گفته بودند **نظم** والی مصر ولایت ذوالنون ؛ آن به اسرار حقیقت مشحون ؛
گفت در کعبه مجاور بودم ؛ در حرم حاضر و ناظر بودند ؛ ناگه آشفته جوانی دیدم
چو جوان سوخته جانی دیدم ؛ لاغر و زرد و شده همچو هلال ؛ کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد که بدینسان شده لاغر و زرد گفت ای [illegible]
شور کسی است کش چو من خسته و رنجور بسی است گفتمش یار تو
نزدیک است یا چو شب روز تو تاریک است گفت در خانه
اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر گفتمش یکدل یکرو است با تو
یا ستمکار جفاجو است با تو گفت هستیم بهم شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و
شکر گفتمش ای فرزانه تا تو همواره بود در خانه لاغر و زرد شده
بهر چه بسر بسر و زرد شده بهر چه گفت رو رو چه عجب بیخبری بگذر ز چنین
سخن در گذری محنت قرب بعد افزون است جگر از محنت قربم خون
است شاه وامق در جواب گفت بلی چنین است ولیکن میترسم مزاج
ملکه از اظهار این معنی متغیر گردد و حمل بر کفران نعمت ما کند بخاطر مبارکش
خطور کند که من این دو [illegible] را سپس از خاک مذلت برداشتم
و بر مسند عزت نشانیدم و الحال حق صله ایشان برنمیدارند که کفران نعمت
می‌ورزند و داعیه زیاده طلبی دارند و باین دعوی وصلت می‌کنند
چنانکه گفته اند نظم چو اولی یافت آن هنگام فرصت و مرا از خویشی تن زنند

درکار وصلت

درکار وصلت و نعم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی در
شان ما بظهور رسد و بدین صفت مذموم موصوف گردیم که گفته اند نظم
کسی را که گیتی ز جاه و عقول برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای
شاهی کند همه کار خود را تباهی کند آصف گفت ای ملک مرا
بکفران نعمت و دعوی زیاده طلبی منسوب مکن و ملامت منما که خود
دل از عشق ریش است تو دیگر نیش بر سر نیش میزنی نظم
ملامت با دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بر او
زندش سوزن هم و اینکه میفرمایی که مبادا مزاج ملکه را زین سخن گران
آید من بوجهی معلوم کرده ام که ملکه را نظری با من هست یکی ملکه امروز چوگان
بازی که با من گفت از یاد رفت نظم بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
جای آن است که دیگر سخن از گل نکند بخاطر نمانده وامق گفت بخاطر
دارم لیکن بدان غره نتوان شد که اکثر خوبان معشوق این نوع سخنان بجهت
آزمایش گویند و خواهند که هم نشینان خود را در هر باب بر محک
امتحان آزمایند خصوص این چنین معشوق بدکاری که در هر کمال و هنر سر آمد

سوز کارست و دو درین ایام دیدی که مرا و ترا چندان در نرد و شطرنج و سواری
و کمانداری و چوگان بازی و شعر و خط و موسیقی و انواع فنون از ما آزمایش نموده
شاید در گفتن او کنایات نیز از ما آزمایش دیگر داشته لیکن تو
حالا صبر کن که تا مزاج ملکه را یکبار دیگر برنگ امتحان از ما آزمایش
کنم و معلوم ما نمایم که او با ما چه در دل دارد و آن نیست بمقتضای او
بجای آرم زیرا که حرکت نسنجیده کردن جهل است ضعف در
جواب گفت کم بزرگان را واجب است که از فرمان و نصیحت
خود در نگذرند و راه ملوک را خلاف نکنند نظم مرا بمیکده ار
شاد می کند ساقی * خلاف راه تو کردن طریق یاری نیست *
و اگر مزاج آن را موافق یابی با او چه خواهی گفت وامق گفت اول نخستین
اسرار هر جا در میان آرم و آخر سخن را بسر حد مطلوب کشم نظم نکته
دارم نهانی با دهان او ولی * وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی *
آصف گفت ای ملک حالا وقت است که ملکه هنوز از خلوت بیرون
نیامده و بارها با شما اظهار نموده که شما هر صبح دیر تر می آیید صواب

دران می بینم

دران می بینم که ملک قدم مبارک رنجه فرماید در خلوت خانه ملکه
در آید و بهر نحو که بخاطر مبارک خطور نماید از هر سو بگوش او باید
رسانید که هر کس ازین باب مستمع شده است بیت صبا ز منزل جانان
گذر دریغ مدار * وزان بعاشق بیدل خبر دریغ مدار * شاه جم جاه بخندید
و فرمود که معلوم شد که تو درین باب بی جهت شده و مبالغه و ابرام از حد
می گذرانی و سخن را باطناب می رسانی من کنون بجهت تسکین دل
تو میروم لیکن این سخن را بدان صریح نتوانم گفت زیرا که شرم از میان
بر نمیخیزد مگر برمز و کنایه این سخن را اظهار باید کرد تا ببینیم که اثر کند نظم
بسی در مذهب عشق است دشوار * که با یاری کنی از عشق اظهار * بباید
داشت دست از دامن شرم * رسانند این سخن در گوش او نرم *
شاهزاده این بگفت و بسوی شبستان تنها روانه شد و آصف
هم آنجا منتظر آمدن شاه وامق بنشست اما دلش از اضطراب چون طپید

آمدن شاه وامق بخلوتخانه شکر دخت و سوال نمودن و جواب دادن
شاه وامق مایل عشق را بشکر دخت در رمز و کنی بطور اظهار

نمودن از حضور شکردخت در میمنه و آزرده شدن از و

خوش قانون معشوق وفاکیش کش که خواهد رمز عشق از عاشق خویش که
خواهد پس چون شاه وامق بدرون خلوتخانه شکردخت درآمد همراه
خدمتکاری بجای آورده بنشست بت چینی بازو کرامی نموده از ریای
فراست و خورده دانی دانست که اصف که با وی نیامده بی شک و
شبهه وامق را غرضی و مطلبی در دل است گل برگ رخسار شکردخت
از حیا مانند گلنار برافروخت و چون شاهزاده بنشست شکردخت گفت
حضرت اصف را مگر دردی هست که با شما نیامده سبب نیامدن از چیست
نانغ بخیر باد وامق گفت اصف به او نوسر تمنا در خواب می گذارد و از
سبب بیداری شبها اندک اندک بر هم خورده داشت نخواهد مست نوم
لیست اند آن شوخ او [illegible] کرد این معنی نموده خود را براه دور انداخت و
تبسم کنان گفت این چنین که چشم [illegible] و بیدار است کاشکی دل او بیدار
می بود **نظم** دل چو بیدار است فیض [illegible] دیده بیدار نیست : دیده بیدار کسی
اگر ز اسرار نیست : شاه وامق در جواب گفت چشم روزن

دل است

دل است تا دل بخواب نرود روزن دیده هم نیاید **نظم** کسی که بر سر
خواب سحر شبیخون زد : هزار دولت بیدار را بخواب گرفت : شکردخت
گفت بیداری شب از چیست و سبب غفلت کیست شاه فرمود
که در خواب بخاری است که از کثرت ثقل متصاعد میگردد و حواس
ظاهری و باطنی را به تحلیل میبرد آن است که شخص را بی خبر میسازد و این
مخصوص عالم جسمانی است و روح را ازین ثقل اثری نیست
مگر آنچه بخواب بیند که آن مخصوص بروح است و جسد ازان خبری
ندارد و مردان تن پرور بدین صفت معتادند و اکثری بدین سبب است
که روزگار بغفلت می گذرانند و جز خوردن و خفتن شغلی ندا
رند و گاهی چشم ایشان هم بیدار باشد اما دل ایشان در خواب
غفلت است **نظم** الحق تو بینی نه همین [illegible] آدم آمد : بیشترین گاو
خری آدم آمد : و بوستر [illegible] اکل و شرب و یافتن لذات
طالب [illegible] و شهوت اند و از فیض عالم اسرار اثری و خبری
ندارند **نظم** [illegible] شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها : نمی بینند

بیش پای خود را شمع محفلها : و سبب بیداری از جفت
بدان است که نقلی از بدلها تحلیل ندارد و قوای حواس ایشان
مستجد اعتدال است و اکثر باعث این حال تمنای است
که آن را عشق می‌گویند و آن میل است که شخص روح را بسبب امتزاج
بدان بوادی حسن نیکو و شکل صورت خوب آید از دو علامت
او صفوت لون و حیرت بسیار و کثرت سکر و بیخوابی و انکس
دایم الاوقات نفس سرد کشد **نظم** همین میل است در عالم
همین میل : حقیقت در حقیقت خیل در خیل : همین میل آمد و باکاه
بوست : که محکم خویش را با کهربا بست : آثار عشق در عالم کو
ن و فساد بسیار است و صفات و تاویل او بجد و بی شمار
نظم از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر : یادگاری که درین
گنبد دوار بماند : پس چون طالب را احوال بدین سوال ماند چنان
نشد فیضی دری باید که دایم دل او بیدار است **نظم** دل بیدار
ی باید درین ره آدمی تو تجربه کن : که بس با پای خواب آلوده کردم

قطع

قطع منزلها : اکنون صفت عاشق این است که شمه از آن عرض نمودم زیرا که مدت
مدیدیست که من و آصف هر دو درین ورطه افتاده ایم و ازین میخانه
نشا بیموده اند و درین مسایل از کسی انرعا بهتر ندانند و عبث منیت
که ترک تاج و تخت مملکت و سروری نموده در لباس فقر و کوت
قلندری درآمده ایم **نظم** مائیم قلندران معنی : در گنبد زنگار دینی
قانع شده با کهن پلاسی : نه چیده چو دیگران اساسی : لیکن علاوه
معشوق و اوداب ایشان را ملکه بهتر چیده اند و امید دارم که حل
این مسایل را رمزی بسمع رساند **نظم** کام من تلخ است کر یار از لب
شکرفشان : شربتی بخشد مرا کام و دلم شیرین شود : تا مطلب ایشان
اصلی بدانیم و شبهه از دل ما زایل شود **نظم** بگشای لب خندان و
شکر ریزی کن : خلق را از دهن خویش میده از لب شکر : شکر و تخت
از حیا بر آتش سر و خفت و شمع دلش از فانوس سینه و حسرت
چراغهای وامق می سوخت ناچار مبتسم شده گفت ای حکیم پیر سخنی ای
او یک سخنوی وامق چون دید که سخنان چرخ و

وراشناز غایت حیا و شرم در دل ملک گران می آید تغیر عبارت و
بکنایه در فرو فرو آمد و ازین نوع سوالها میکرد و جوابها می شنید
نظم ملک گفتش علاج عندلیبان ∴ شود آیا بداروی طبیبان ∴
بت چینی در تبسم گفت زنهار ∴ گلی هرگز نروید هست بی خار ∴
کجا آن چاره در دست طبیب است ∴ دوای بلبلان صبر و شکیب است ∴
چو بینند خار خار تنگی ∴ چمن کی می کند آنرا طبیبی ∴ ملک گفتا که
گل از خیست مقصود ∴ چه دایم بلبلانرا صبر فرمود ∴ بت چینی گفتا
معشوقان چنین اند ∴ همیشه طالب عشوه گرین اند ∴ چو عاشق در جفای
خویش نالد ∴ بسی معشوق زان بر خویش بالد ∴ بگفت این
از مروت سخت دور است ∴ بگفتش رانازی ضرورست ∴ بگفتا ان
ناز محض جان ستانی است ∴ و یا رآمیخته با مهربانی است ∴ بگفت ار زانکه
بی جان فشانی ∴ محبت داردش در مهربانی ∴ تو شرط بندگی
مگذار از دست ∴ که آن هم در پی پاداش تو هست ∴ شکر دخت
بعد ازان با وامق گفت تو امروز مستمندان نزدیک بمن

مکوی

می کویی و چرا انرا بمن باز نمایی وامق گفت امروز ازین گستاخیها
ما از سبب جرات عشق است که عنان عقل و زمام اختیار از دست
ما بیرون رفته نظم بشتن زین در کار خود کر اختیاری داشتیم ∴ چون
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ∴ مستی نشاء محبت از عشق
خم افزون است و آنچه مجنون کند و آنچه عارف گوید بپذیرند که آن جهت
وان چون است نظم گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است ∴
گفتم که به مردم ستم کند شتم ∴ شکر دخت گفت مست یا عاشق را بعضی جا
لهاو است تامل است که در حاصل شدن و حاصل نشدن متفکر باشد
پس حوط آن است که عارف کامل بعقل رجوع کند و آنچه داند که حصول
ممتنع الوجود است بیهوده دران خوض نکند وامق گفت
من خیال یار دارم و کسی دیگر در دل است ∴ گر خیال او شوم
خالی خیال باطل است ∴ شکر دخت گفت اگر عاشق را جری
باز استغنای با تغافلی باشد و تواند که چند روزی خاموش شده
با خار خار آرزو بسازد ممکن که معشوق سکوت دروبیند ان

سو

اندیشه پیدا شد عاشق خود را باز طلبد وامق گفت هیهات هیهات
این کار از دست عاشق بیدل هرگز بر نمی آید **نظم** هر شبی گویم که فردا
ترک این سودا کنم : باز چون فردا شود امروز را فردا کنم : شکر دخت
گفت سبب چیست که عاشق هر چند تغافل و ناز بیشتر می بیند عجز
و نیاز بیشتر می کشد وامق گفت **نظم** مرغ دست آموز را چندانکه
کس دور افکند : باز شاهباز آید باز گوید پایی را : زیرا که لذت
عشق در کام عاشق از شهد ناز معشوق است که آتش شوق را
در التهاب می آورد **نظم** حرف من بساز تغافل که بجنبید آ غیر : ذوق
آن لطف نمایان که بنام استغناست : شکر دخت گفت عاشقی
که با معشوق خود همه شب و همه روز در بزم وصال نشسته
باشد و با هم باده نوش کنند دیگر از چه اضطراب نمودند و
شکایت بجا کردن محض ناسپاسی است وامق گفت
نظم رسیده ام بسر تشنه جگر بچشمه صاف : دلی چه سود
که یارای آب خوردن نیست : شکر دخت کافر ماجرایی

تحسین تا مبر شد تو لب بسته دار که هر کسی لشنه ... ذا

دلی بشری از حدی بری و اعتقاد من این است **رباعی**
در راه عشق مرحله قرب بعد نیست : اگر دوستان را بعدا
لشر قین اتفاق افتد آن دوری حجاب را ملاقات
معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده خیال مشاهده جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود **نظم** مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل :
انصاف گر بود ز صبای تو آن شنید : مقصد اگر عشق و اتصا
ل روحانی است در جمال دیدار و پاکبازی ... اگر غرض
از اختلاط جسمانی است آن هوس و آرزوهای مجا
زیست وامق گفت **نظم** نداند عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص او ساعت بساعت : چو یابد بوی گل خواهد که بیند :
چو بیند روی گل خواهد که چیند : آنچه فرمودی محض صدق است که در
مبداء حال این معنی صورت نبندد در رفته رفته مجازی بحقیقت
رسد **بیت** مگر که عشق مجاز از حقیقت است جدا : زنار شمع یکی
است در تجلی طور : شکر دخت گفت پس چنین است اولی الکه

باغبان گر نخیزد روزی صحبت گل بایدش ٭ بر جفای خار هجران صبر

نظم

بلبل بایدش ٭ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ٭ آری شود و لیک

بخون جگر شود ٭ وامق چون بتدریج گستاخ شده بیکباره پرده شرم

از پیش برداشته بگفت سخن در لباس گفتن نشان صفا

و اخلاص بنیت اکنون سخن درست این است که آصف در

حال جمال ملکه را در خواب دیده و عنان اختیار از کف

داده و جذبه حسن بانوی بانوان آن را بدین مکان کشیده

دیگر اختیار با تست نظم احوال دردمندی دل پیچ

پیچ است ٭ هنگام دستگیری و وقت عنایت است ٭

شکر دخت دیگر باره در عرق شرم غوطه زده گفت

آهسته باش که هنوز وقت این اظهار نبود زیرا که چهره این

معانی در مرآت ضمیر جلوه می نمود و من امروز از فتاح

الکلام نو اختیار مر این سخن را از تو شنیدم معلوم کردم

نظم سر نهفتنی چو برد ٭ رو از پرتش بگوشش ما می آید ٭

اما سخن همان است که گفتم نظم آن به که ز صبر رخ نتابد ٭ کز صبر مراد

دل بیابد ٭ شاه وامق امیدوار شده زمین خدمت ببوسید

و برخواست نظم ملک بالید از آن همزبانی ٭ که شد امیدوار از

بهرتمامی ٭ به تنهایی مژده در عشق رسانید ٭ از این اندیشه آن را وا رهانید

آمدن پریدخت و مهین بانو از چین بباغ دلگشا بعزم دیدن شکر دخت

و آگاه گشتن شکر دخت در حالت مستی از سبب جاه وامق و تمنای

وضمیمان مهین بانو شیرازه بند مجموعه این نامه از بزرگی محفل این نظام

چنین روایت کرده اند که در همان ساعتی که بانوی چین دختن در باب

عشق آصف با وامق تمهید این سخن نموده شاه وامق به تماشای خود رفت و

این مژده با آصف رسانید و آن را از و بحواس این اندیشه وارهانید و

هنوز با آصف در سخن بود که ناگاه پیکی خبر از چین بخدمت شکر دخت

رسیده گفت مهیا باش که امروز مادر تو پریدخت باتفاق مهین بانو

با فلان و فلان و جمعی دیگر از پرستاران بدیدن ملکه می آیند نظم

باغ را باد صبا بس خبر رنگین داد ٭ مژده آمدن یاسمن و نسرین داد ٭

از این خبر فرقت اثر که دلالت بر جدا گشتن از وامق و واصف می‌نمود غبار
ملال بر آئینهٔ ضمیر مهر تنویر ملکه با تدبیر نشست و گفت **نظم** اینکه پدید
شد آیا این بلائی ناگهان * زین بلائی ناگهان ما را خدایا وا رهان * افسوس که
زمانه ستم کرده روزگار کسی را بمراد خود نمیگذارد و دریغ که منجنیق فلک
بکر فتار چون بزم دردمندی را آراسته دید سنگ فتنه می‌بارد **نظم**
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد * من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار * لیکن بر
مصلحت زمانه اظهار خورّمی نموده گفت مرحبا تعارف **نظم** باغ امّیدم را سرو
خرامانی رسید * کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن
مقدم همایون مبارک میمون باد اگر چند ایام پیش از تو قاصدی دیگر نزول
مقدم عالی اعلامی ارزانی می‌فرمود هر آئینه فراخور حال هر یک ضیافتی کرده آمد
ترا زین سر انجام می‌شد و حالا اتفاقی که هست از نسبت قصور و کمبای اسباب
مهمانی است که هر آئینه تهیه که لایق سرکار ایشان می‌بوده باشد مهیا نشده
مصرع خجلت بود درویش را بیگه چو مهمانی رسد * این بگفت و کنیزکی را که
محرم اسرار بود بوثاق شاه وامق و واصف فرستاد که چند روزی مخفی باشید

که حال

که حال برین منوال شد **نظم** من بودم و زلف تو صبا را که خبر کرد * بر هم زن
هنگامهٔ ما را که خبر کرد * من بودم و کنجی و حریفی و نشاطی * غم را که نشان
داد بلا را که خبر کرد * آری **نظم** با شاهد زمانه غم بیشمار نیست * در جام
روزگار می خوشگوار نیست * یک گل بزیر گلشن نیلوفری که دید
کز خون دیده چهره او لاله زار نیست * شاه وامق از استماع این خبر محنت اثر
غم بر غم افزود و واصف ثانی را چگویم که بیگاهی جگر بجای اشک از دیده
پالوده و گفت **نظم** ای همنفسان آه که بی‌یار بماندیم * در دشت
غم بحر گرفتار بماندیم * امّا چون چاره نبود مهر خاموشی بر لب زده و سر بزانو
نهاده در گوشه سکوت اختیار می‌کردند و آهسته می‌گفتند **نظم** یاری
که نشسته بود با ما شب و روز * چشم بد روزگار و دیدی که چه کرد * آری
رسم روزگار جفاکار این است **نظم** بود هرجا گلی پیوند خاری است * ز جنس
فرسوده هر جا نو بهاری است * ندارد خار دست از دامن گل * نباشد
چاره گل را جز تحمّل * وفاداری بود با عندلیبش * اگر باد صبا بود
رقیبش * کس عسل بی‌نیش زین دوکان نخورد * کس رطب بی [illegible]

زمین بستان بخچید ❁ چون نزدیک بشام رسید علامت کوکبه و بساط
بزرکی ایشان نمودار کشت کرد پدید و خت ومهین بانو که حرم محترم شاه
فغفور چین بودند با فوجی خواجه سرایان وکنیزکان همه راه بر میان تورق
می آمدند و بانوی چینی دران روز فرموده بود که تمام قصر و عمارت را بفرش
ملون از زربفت و دیبا آرایش نموده بودند و اسباب ملوکانه که در خز
وهم نکنجد ساز کرده خود باستقبال ایشان بیرون رفته و در بیرون قصر منتظر
استاده نظم چو از سودای شام عنبرین چهر ❁ سوی خلوت نهان شد
پریچهره مهین بانوی مهوش ❁ خرامان در عماریهای زرکش ❁ ملبس از
زر و از در متوج ❁ رسیدند اندران کلشن زهودج ❁ باستقبال ایشان
ماه خلخ ❁ بشیرین بذله کوهر داد پاسخ ❁ بت چین و خطا با آن دو هودج
نشین مهد علیا مصافحه و معانقه که رسم نشاست نموده با همکدیکر مد
هوش مطایبه کنان و معذرت کویان می آمدند تا بایوان قدم باز کذاشته
بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و هم در دوم بزم شربت و نقل و شراب
ناب ساخته بر دو و زمزمه چنک ورباب ساز فرموده و پریرخت

ومهین بانو

ومهین بانو هر یک بر تخت مرصع و متکاهی مکلل تکیه زده پای ایشان را
بکلاب و عنبر بشستند و مجمرهای عطر و مشک و عبیر سوخته شمعهای کافوری
و عنبرین برافروختند و مقابل ایشان ماه چین و خطا بر سریر عزت و متکاه
قرار کرفته و دمبدم می کفت نظم حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید ❁ ستمه مهوش دلی نوری شکسته ❁ ببزم
عیش و معموری نشسته ❁ بتخت دلربایی تکیه داده ❁ پرستاران بخدمت
استاده ❁ یکی در حیرت افکندی پری را ❁ یکی از تاب داده مشتری را
زخوبان خطا خلخ و چین ❁ بیک مجلس بنات و قطب و پروین ❁ پرستا
ران چو ابکار ستاره ❁ بدور قطب و پروین در نظاره ❁ نوازندان مهرخان
زهره آواز ❁ یکایک تار عشرت بسته بر ساز ❁ بت ساقی چو نرکس مست
ایماه ❁ بمجلس کلرخان را باده پیماه ❁ پس چون دور چندی از باده ناب
بسر رسید شکر رخت مست از می و سرشار از عشق کردیده در چنین
حالت بزم وی شب و ملاقات یار شیرین لب بیادش آمد بی اختیار
آه سرد از دل پر درد بر آورده نظم شکر رخت آن نهال کلشن شرم

چو شد لختی ز جام باده سرگرم ⁂ بیاد وصلش آنگه از معشوق جانی ⁂ ز تاب چهره
خورشید ثانی ⁂ شد بی اختیار از عشق جانکاه ⁂ بر آورد از دل سوزنده
یک آه ⁂ و با وجود آنکه هنوز مست و لایعقل بود شعور آن را محافظت می نمود
چندانکه سلطان هوشش با دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید
و هر چند عقل کارفرما آب نصیحت بر آتش سوختن میریخت شعله عشق زبانه
زیاده تر می کشید نظم ساکن نمی شود بسخن آب چشمها ⁂ کین درد عا
شقی بملامت فزون شود ⁂ آخر الامر بی اختیار شده بزمزمه چنگ بسرود
واین غزل هم آهنگ گشت نظم تو جای سرو خود را یافت خالی ⁂ ز جام
عشق مست و لاابالی ⁂ هم آوا گشت نای و دف و چنگ ⁂ لب از این
غزل فزود آهنگ ⁂ کجایی ای بت شیرین بناگوش ⁂ کجایی ای سهی
سرو قباپوش ⁂ خداوندگارا ای یار شیرین ⁂ بود از جان شیرینم
فراموش ⁂ بجای نوش دارو می خورم نیش ⁂ بجای می هلاهل می کنم
نوش ⁂ کنار من خار و بالش خشک باید ⁂ کر من آن شاخ گل نبود
در آغوش ⁂ ننوشم باده در بزم وصالت ⁂ که ناز چشم مستت

می برد

می برد هوشش ⁂ بغمزه آهوی مردم فریبت ⁂ و هند شیر افکنان را خواب
خرگوشش ⁂ ظهیر از شرم تو دم بر نیارد ⁂ اگر بر ناله ات بلبل کند گوشش ⁂ مهین بانو
که زن پدر شکر دخت و عمه شاهزاده نعیم بود چنانچه سابقا سمت گذارش
یافت چنین گویند که صنمی بود که ماه چهارده از تابش رخسار درخشان او
رشک می برد بلکه خورشید خاوری از غیرت آفتاب جهانتاب حسن
آن پری روزی هزار بار از غصه می مرد نظم شیرین رویی که هوشش می برد ⁂
رونق ز شکر فروشش می برد ⁂ چشمی و هزار فتنه در دهر ⁂ نازی و هزار
کشته در شهر ⁂ و انچنان او در کمال عالی و شوخی کامل داشت که اکثر فی المثل
خیالی در دل کسی گذشتی او در دم تیز گوشی و صاحب هوشی یافتی از گر
همیشه بر بام قصر پرواز نمودی و او در سایه اندرون خانه دیگر در خواب بودی
در عالم باطن او در کشف نمودی نظم کسی در دشت از عشق جانکاه ⁂
کشیدی از دل سوزنده یک آه ⁂ تف گرمی هنوز اندر جگر داشت ⁂ که او از
سوز آن آتش خبر داشت ⁂ و در آن اثنا که او بدر قصر رسید چشمش بر جمال
تمثال شکر دخت افتاد گونه چهره آن را زرد اول ندید با خود گفت هیچ

شبیه بنیت که شکر وخت بدام عشق افتاده به تمنای حسینی
دل از دست داده است نظم از سر پیدایی رنگ و از طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می‌شود و همچنان از طور حکایت و حرکات
و سکنات او شکش زیاده می‌شد تا آنکه آن بی اختیار از زبان دیده و این غزل
عاشقانه از زبان شنید شک او بیقین پیوست نظم آن را که نشان عشق پیدا است
بر ناصیه وی آشکاراست و از آنجا که عالم کاردانی همین بالو بود خاموش شده
تغافل نمود تا صبح شود و آن حال را تفتیش بلیغ نماید و اما شاه وامق و از صف
که بودند آن هر دو عاشق در رواق خود ملول نشسته با دل محزون و خاطر شکسته
و شکر وخت دو نفر از کنیزکان معتمد خود را کفیل خدمت ایشان فرموده
بود و صف تابی در هجران آن سرو باغ زندگانی می‌گریست و می‌گفت
دریغ ای روزگار جفاکار که خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید
مرا بسموم هجران نابود کردی نظم خزان بموسم هجران دوستان ماند
که گل برون رود از باغ و باغبان ماند یاری را که انیس خاطر بریان من بود
جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بساط نزد نشاط بکعبتین حاشش

نقش مرادی

نقش مرادی بر دمی بدست دیگران انداختی نظم لبی که تر نه شد از می لب
ایاغ من است گلی که تازه بود تا بحشر داغ من است سیاه بختی زین بیشتر
نمی باشد که مجلس دگران روشن از چراغ من است و گاهی بدین مضمون
ناله کردی نظم دی شب شب وصل با خیال او شبی بی امشب شب هجر بی جانان
تاب و تبی افسوس که دور و فر عمر ایام از آن لبی بوسید این را لبی
و گاهی دیگر از عشق جانکاه از یار بی گناه خود بدین مضمون گله کردی و گفتی ای رشک
پری و ای قبله بتان آذری کجایی و چرا دیدار مبارک را بعاشق نمی‌نمایی نظم
یار من دل ز دوستان بر داشت مهره بر سینه از میان بر داشت ارنی از تو بر یاران
حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا
پیشگان چشم وفا داشتن خیال باشد که نهال گلش در آتش گلخن کاشتن
نظم گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید بیدل
ناله میکرد و چندانکه شاه وامق آن بیقرار کسی میفرستاد ممنوع نمی‌شد تا
آنکه وامق به تنگ آمده نظم چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره
باید نه زور شاهزاده ناچار شده کنیزکی را بخواند و حال و قصه باز گفت

و اعلام نمود که شکروخت را بشارت برسان و بگو که برخیز و بیا چنانکه من

دانم تو تا آنکه نیم شبی بود که شکروخت نیز تاب مفارقت نیاورده بهانه

از مجلس برخاسته با رویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری

شکفته باشد و یا سنبلی که از زلفین پر تاب کج و در نافه مشک ناب نهفته بود

نظم ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ❊ ز مرغولش بنفشه کشته دسته ❊ ز مستی

نرگس جادوش در خواب ❊ ز فتنه سنبل هندوش در تاب ❊ بوثاق ایشان

در آمده تو می گفتی در آن نیم شب آفتاب برآمد نظم گر شبی آن مه ز مجلس بی

نقاب آید برون ❊ می توان گفتن که در شب آفتاب آید برون ❊ شاه دامن از جای

جسته دست او بگرفت و ببوسید و گفت نظم از بنده تو ز نیت پابوس

شده ام ❊ هر عضو زبانی و هزار آوازی ❊ و صفت ثانی بی اختیار در پایی او غلطید

و بوسه‌ها بر کف پایش میداد و می گفت نظم نقد روان خویش نثار

تو می کنم ❊ جایی که هست در سر و کار تو می کنم ❊ پس لحظه شکروخت در نزد

ایشان نشست و بعد از آن عذر خواسته بازگشت گفتن شکروخت

راز خود را با مهین بانو و مصلحت دیدن با یکدیگر و نصیحت نمودن مهین بانو شکر

دخت و قبول

دخت و قبول کردن شکروخت سخن سنج این قصه دلپذیر ❊ چنین بست

نقش سخن بر حریر ❊ سفیده دم که پرده دار روز جهان افروز پرده بیدار ظلمت

از پیش برداشت و آیینه گیتی نمای آفتاب جهانتاب چون رازهای عشق

شکروخت روشن شد نظم چو صبح از دم گهرهای فراخش ❊ بگیتی کرده

راز مهر را فاش ❊ مهین بانو بهانه کرده از مجلس برخاست و شکروخت را

نیز ایمای رسیده بخلوتخانه رفتند و نشستند و مهین بانو شکروخت را

در بغل گرفته مهربانی نموده و بعد از آن گفت ای تازه نخل بستان شاهی و ای حسن

دلپذیرت رشک ماه خرگاهی مدتی است که یکجهتی و اخلاص مرا نسبت بخود

دانسته و مرا از مادر خود مهربان تر و مشفق تر دیده شکروخت گفت که بلی چنین است

ورزیاده برین نیست که میفرمائی مهین بانو گفت بدانکه مرا از تو سوالی است
وامید می دارم که در گفتن رو بمن دبر رام ننمائی نظم بگفت ای قوت جان
نور دیده ٭ حسی بر دامنت بنود خلیده ٭ سوالی از تو دارم ای شکر خند
که هستم چون مگس زین شهد در بند ٭ شکر دخت گفت بفرما که او کدام است
اگر مطلع باشم بگویم مهین بانو گفت سر چیزیست که در کتمان او کوشیدن
فایده ندهد اول گل اندودن خورشید زیرا که هیچکس آن را نتواند پوشید
نظم گل اندودن بروی او چه حاصل ٭ که کی پنهان شود خورشید در گل ٭ دویم
نافه با خود داشتن و انکار کردن زیرا که هر کجا باشی بوی او رسوا سازد نظم دویم که
نافه کس خویش دارد ٭ به پنهان کردنش همت گمارد ٭ سیوم عشق ورزیدن
و رسوا نگشتن نیز از قبیل محالات است مثل زلیخا که هر چند کوشش نمود که عشق
حضرت یوسف علیه السلام را پنهان دارد و ممکن نشد نظم تو در عشق ای قفا بت
هند چو مجنون ٭ نخواهی از زلیخا گشت افزون ٭ اکنون بفرما که گاه آه سرد از دل
بر آوردن و گاه غزل عاشقانه خواندن و ترانه کردن چه سبب دارد و حال آنکه
این شیوه ها بر خلاف ایام سابق از تو مشاهده می شود نظم در نیمه است

بنودی

بنودی ای پریروی ٭ چنین بی شرم و گستاخ غزل گوی ٭ اگر گردی دو چند
میخانه خالی ٭ نمی گشتی بمستان لاابالی ٭ چو پروانه نبودت ناو هوئی ٭ چو
بلبل بینم اکنون بذله گوئی ٭ و اگر اینها را نگاه کنی که در آسیب گفتیت باد
بود دل خسته و رنگ شکسته را چه جواب خواهی داد نظم مذالی ای قد بت
جمله جانها ٭ که باشد عشق بازان را نشانها ٭ ترا بینم برنگ رخ شکسته
بر آری آه گرم از سینه خسته ٭ اگر باور نداری آینه بردار و خود را مشاهده
کن و ببین که حال چگونه است نظم ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان
تو چرا شد خلال ٭ آن همه فریاد تو از بهر چیست ٭ وین همه اندوه تو از بهر کیست
اکنون وظیفه یک جهتی آن است که راز خود را با من در میان آری و شرط
وفاداری فرو نگذاری نظم رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ٭ بگذار سر
ناز که ما اهل نیازیم ٭ زیرا که از قرار آنچه امشب از تو سر زد چنین ظاهر
می شود که تو شرط احتیاط بجا نمی آری و در امثال این کلمات و کارهای خطر
ناک محابا نداری و من از جان تو میترسم نظم هنوز از عقل بینم هوشیا
ری ٭ مشو غافل پس از نا کرده کاری ٭ مده زنهار تو ای عاشق مست

بیک سر و دامن خود رهایی از دست ، و دیگر آنکه تو می دانی که انجام این کارها
بی معاونت یار وفاداری و ندیم و دوست حق گذاری ممکن نمی شود و سعی و
اهتمام مرا نیز در کارها دیده و شناخته و میدانی که امثال این کارهای خطیر در نزد
من تدبیر پیش ایشان بهست نظم همه کارهای برای منیر ، برون آورم هیچو
از خمیر ، شکر دخت فصاحت و دوراندیشی و کاردانی آن رعنی دا
دانست در جواب سخن درماند و دانست که در پنهان داشتن این راز هنوز عذری
هست که از فاش نمودن با او بیم مفسده نیست بلکه از معاونت او نیز
مستغنی نتوان بود در جواب گفت نظم دایم انیس خلوت اند صباح و شام
مر پیکر آن غلام چین و خطایی باد ، بدانکه اگر چه بزرگان گفته اند من لم
یمت سره لم یمت سره هرکه گوهر خود را در حقه عدم مخفی سازد هر آینه
او بسر المقصد سر او علم برافرازد نظم چه خوش گفت آن حکیم راست گفتار
اگر سر بایدت سر را نگهدار ، لیکن مرا بکمال شفقت و عاطفت ملکه
جهان چندان اعتماد هست که از انصاف و اخلاص نیست که در کتمان این
سخن بکوشم زیرا که می دانم که دوستی که بصفای عقیدت و اخلاص

نیست

نیست افتتاح ابواب محنت کرده باشد و در همه حال اعتماد داشته باید و بهیچ وقت
بمن از آن تو آن رسید و هر انبساطی و نصیحتی که نماید از دوستی حکمت منحرف
نباشد نظم دوست بود محرم راحت رسان ، ورنه رها کن سخن ناکسان
والا دوستان مجازی بسیار است که بضرورت خوش آمدی گویند و آن
دوستی مجازی را سر و فرع ضرر ساخته اند یا وسیله جذب نفع و جر
منفعت گردانیده اند پس حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و گر
مصلحت خود در دشمنی دانند از در عداوت در آیند نظم که دوستی
هیچو شیر و شکر ، گه دشمنی هیچو تیر و تبر ، پس تمام قصه شاه وقتی
و ضعف حالی را تا آمدن آن و رسیدن ایشان بدین سرزمین مفصلا بخدمت
همین بانو عرض نمود چون بعضی از حالات و سرگذشت شاه نغیم که برادرزاده
همین بانو بود درین قصه نیز گفته شد و همین بانو از اصل این مقدمه اطلاع یافت از
حسرت و مشقت و سرگردانی شاه نغیم گریه بسیار کرده گفت بیت
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست ، هرکجا هست خدایا بسلامت دارش ،
پس روی بشکر دخت آورده گفت ای فرزند اول مصلحت من در باره

تو این است که اگر توانی ترک این کار نموده پیرامون ایشان نگردی زیرا که درین
مهم مخاطره عظیم است **نظم** لب بگشائی اگرت گوش هاست * گر نه پس
دیوار بسی گوش هاست * اگر عیاذ بالله تعالی ازین معنی رمزی بگوش
مادر تو پریدخت رسد حوصله او تنگیده تاب این سخن نیاورد و من مزاج آن
را نیکو شناخته‌ام و دانسته‌ام و تجربه بر تجربه کرده‌ام که ملکه آنچنان آتش
طبع و تندخوست که تا تمام این صورت را به فغفور چین عرض نکند آرام نگیرد
و آن وقت محیط آتش در التهاب آید که دست تدبیر کشتی عفت را از طغیانی او
عاجز بوده باشد **بیت** چنان شورشی فتنه در گیتی دوان * که نه گاوان کشند آن را
نه گردون * وفی الواقع بنات ملوک را عاشق بیشتر بوده‌اند و با نامحرمان نشستن
و برخاستن و می خوردن و مجلس آراستن خلاف دین و موجب لعنت و
نفرین و آیا هیچ تصور کرده که عیب او تا کجاست **بیتی** هر که بدکار باید اند
یشش است * بدی بیکی دیگر کی بیند * و آنکه تخم مضرت کارد * میوه منفعت کی
چیند * آیا خواهمت کار خود را می بینی و شامت مهام و سرانجام خود را می
شناسی **رباعی** صد حیله برنگ و بوی آمیخته * و آنکه زمیان کار بگریخته

باران

باران دو صد ساله فرو نشانند * این گرد بلا که او انگیخته * و اگر نه تخم عشرت کا
شتن و بر عیش برداشتن ذخیره ایام جوانی و سرمایه عمر و زندگانی است لیکن از
فحوای کلمات **فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا** مراعات گریه و
اندوه و حزن و تفکر و تحیر و صبر و سکون و زحمت کار آخرت زیاده بر عیش و خنده
و نشاط و لهو و کارهای دنیاست **نظم** خوش است جام وصال دلبران می * اگر نبود
خمار هجرش از پی * اما امروز ترا ازین کار منع نتوانم کرد زیرا که عشق ستمکاری است
که چون روی استیلا یابد عنان عقل و شرع و دین و نام و ننگ همه را از دست این
کس ستاند و آن را مسخر گرداند و سلطان عقل از بیم او برابری نتواند **نظم**
عشق آمد و عقل رخت بربست * هشیار چه صرفه برده از مست * عشاق از ملامت
بعشق بیشتر آویزند و از نصیحت عقل در پناه عشق گریزند **نظم** بیهوده ایم مجنون پند
میدادم * که از عشق بگذری دیوانه این است * ملامت باول صد پایه معاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم * شکردخت ازین سخنان بگریه
در آمد و گفت ای دوست حقیقی و ای مخلص تحقیقی الحال کار از دست رفته و تیر از شست
جسته و این رنجی است ناصبور و هم نصیحت بران فایده ندارد و دارو پند

مندینست بیت دل افگاران تیغ عشق را مرهم نمی باشد * بمرگ کشتگان
نازو ماتم نمی باشد * مصلحتی در بارهٔ من بجا آر که امید واری دوا
حاصل باشد و مرا نیز بیم خطری و خوف و ضرری نبود نظم سهی قد زین سخن
چون سرو آزاد * نزاندک صدمه در لرزه افتاد * بدان گفتا توئی اکنون
طبیبم * مداوا کن کزین غم ناشکیبم * گرفتی نبض و دانستی مزاجم *
رقم کن نسخهٔ بهر علاجم * تو دانی شدت بیماری عشق * ندانم جز تو
در غم خواری عشق * توانی یا من ار حکمت نمائی * کزین رنجم پدید آید
شفائی * همین با او گفت ای ری من نیز میدانم که این نصیحت حالا سود مند نیست و این
علامت فایده ندارد چنانکه گفته اند نظم نصیحت همه عالم بگوش من باد است
پیش مردم عاشق چو آب در غربال * اکنون مصلحت این است که این راز
را پوشیده داری و من بعد با ایشان ترک سواری و صید و شکار نموده
این هر دو تن را در خانه مخفی داری که اکثر پرستاران و خدمه نیز مطلع
نباشند و ایشان را در ظاهر اگر تخفیف کنی نامبرند ولیکن در غایت منز
لی در بن قصر برای ایشان تعیین فرمائی و در شروط میزبانی دقیقهٔ فرو
گذاشت

گذاشت نتمائی که بر دو شاهزاده خود را انداختن جایز نیست بیت چوب را
آب فرو می نبرد دانی چیست * شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش
و تو گاهی بر سبیل منادمت با ایشان در خلوت نشینی و از بلوغ وصال
میوهٔ مراد برچینی اما شروط آنکه بهمان دیداری قانع بوده طمع زیاده
نکنی و تا توانی پاس خود داری و آن را سهل نشماری که ابلیس پر
تلبیس دشمن قوی است انه لکم عدو مبین و از وسوسهٔ نفس سر
کش محترز باش ان النفس لامارة بالسوء مبادا چنان کنی
که دامن پاک بلوث بد نامی و بی باکی آلوده کرده در هر دو دنیا و عقبی
آن وقت رقم خسر الدنیا والاخرة ذالک خسران المبین
بر اعمالت کشیده شود و چاره نداشته باشی بیت مرد و ربی سهو و
لهو و خطاها کم از * بترس از خدا * و بزرگی بدین معنی میفرماید نظم پاکی با
کان ز نیکویان نکوست * آهنی را زنگ قفا و تیغ اوست * اکنون دستور
العمل تو این است باید که صبر کنی تا بینی که انجام و کار شاه و امیق بکجا می رسد
و آن وقت چون نوبت او شود تمهید او در دست تدبیر من آسان است

لیکن امروز وقت آن نیست که در کار مهم او خوض توان کرد قطعه عنان
دل بکف صبر ده کرت باید که کوی عیش نجوی کان وصل بربایی
متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل که آخر افکندت بر زمین بر سوایی
شتاب در خطر اندازدت که گر صد سال تو دست و پای زنی زان
خطر برون نایی مکن شتاب و زاین عقل روی متاب که غیر صبر
سکون نیست رسم دانایی اکنون این سخنان را که از محض راستی
و دوستی و خیرخواهی شاه گیتی پناه بود گفتم بشنو و نگاه دار که ترا در دنیا
و آخرت بکار آید بیت منت آنچه حق است گفتم تمام تو دانی و تدبیر خود
والسلام شکر دخت سخنان ناصح مشفق را بسمع رضا اصغا نمود و
بروی آفرین کرد و گفت این سخنان تو شربتی بود که دردمند که
بیماران بستر نادانی را شفای عاجل است و من نذر کردم که از
فرمان تو در نگذرم و از سخنان تو تجاوز نکنم و این کلمات که هر بار را
صحیفه دل نقش کردم که هرگز محو نشود بیت آن به که باب زر نویسم
بر چهره ماه و خور نویسم ذکر رفتن پریدخت و مهین بانو بچین و بیرون آمدن

وامق و وصف ثانیا از

وامق و وصف ثانی از خلوت و التماس نمودن وامق و طلبیدن شکر
دخت جنیا نزد او و معلوم کردن احوال عذرا را راویان این سخن و ناقلان این
اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون پریدخت و مهین بانو یک هفته
در باغ دلکشا ماندند و همه روز و همه شب بعیش مشغول بودند وامق
و وصف در خلوت منزوی گشتند از درد و فراق می نالیدند تا بعد از
یک هفته که پریدخت و مهین بانو روی بحرم سرای خود آورده بچین معا
ودت نمودند شکر دخت چون از ایشان فرغت یافت بخلوت
شاه وامق و وصف در آمده تمام ماجرایی که در میان او و مهین بانو
گذشته بود بخدمت ایشان باز گفت وامق و وصف از تدبیر مهین بانو
موافق افتاده دو دم از خلوت بیرون آمده ملکه را بعذر بازخواستند
و اذن رفتن طلبیدند و شکر دخت از برای مصلحت اول ایشان
را اذن داده مرخص ساخت القصه یکدیگر را وداع نموده با شکار در حضور
خدمه و تمام پرستاران روی براه آوردند و شکر دخت بمصلحت در
رفتن ایشان ملول گشت و شبانگاه به تدبیری که با هم نموده بودند

بازگشته در قصری از بلغ دلگشا که از برای ایشان تعین شده بود
نزول فرمودند و دو دسته کنیزک خاصه متعهد که شکروخت گفته بود
بخدمت ایشان بر پای استاده بدیس شبانگاه که پرید خت روز فیروز
روی بحر سرای مغرب آورد و دو ماه شام در قصر دلگشای سپهر
نمودار گشت نظم بت چین با هزاران عشوه و ناز * بقصر خود خرامان گشت
طناز * فراش مجلس از غبار افشاند * دو مسکین حزین را نزد خود خواند
و با ایشان التفات بسیار فرموده و عذر تقصیر خواست چند روز که
را آن قوت شده بود خواست و قضای ایام گذشته را نموده با آن دو
وفادار با اخلاص بزم آراسته و صحبتی خوش مشغول گشت نظم دگر ره ساقی
نسرین بناگوش * صراحی را کشیده پنبه در گوش * لب خشک چو شمع
از باده تر کرد * ز لعلش کار و آن ناله سر کرد * ز غنچه خون دل در گلشن
افشاند * گل سیراب در دامن افشاند * شکروخت گفت
ای پادشاه عالم صعلوک و ای خاکبوس آستانت جبهه سلاطین
و ملوک سبب گریه چیست و موجب ناله از جور کیست شاه وامق زمین خدمت
بوسید

بوسید و گفت ای رشک پری و ای قبله بتان آزری مدت
مدیدیست که این بنده با اخلاص مخلص بر در دولت سرای ملکه دوران
بخدمت ایستاده ام و بانوی بانوان در روز اول وعده به بنده نموده مژده
فرموده بودند و بنده درین مدت جرأت ننموده ام که نوبت دیگر تکرار ادعا
ی خود نمایم و منتظر آنم که عنایت ملکه زمان اعانت نموده بنده را ازین محنت
و رنج نجات دهد نظم تو چون کشتی ز رحمت خضر راهم * بگیرم دست و بیرون
کش ز چاهم * ترا دانم شعور از من فزونست * یقین دانی که درد عشق
چونست * تو اهل جودی و من ارباب حاجت * بود ارباب حاجت را حجت
بکن امیدانه را سفیر ای شکر خند * تو نی ابر کرم استادگی چند * توانی کردها
ما را آنچه نشاید * چنین لطفی که از کس بر نیاید * بانوی چین و خلخ بنغمه شیرین
زبانی در پاسخ گفت بلی چنین است لیکن توقف من ازان سبب بود
که در سال چند نوبت عذرا و حور را نزد من می آمدند و پیوسته فیما بین من و
ایشان رسل محبت و وداد واصل و متواصل بود و الحال دو سال شد
که ایشان بی سبب رنجشی ترک من نموده طریقه آمد و شد مسدود

کسر و رنجیده آند و مرا رنجی لازم شده از آن سبب تا بحال صبر نموده‌ام که مگر از
جانب ایشان اشاره نافذ گردد و بظهور رسید و از روی که پرتو
التفات شما در این مکان بر این ذرّهٔ بی مقدار افتاده تا بحال نیز از
شش ماه متجاوز شد و باز اثری از ایشان پدید نیامد اکنون من گله
بسیار دارم لیکن چون ترا کار بدست ایشان است ناچار شده‌ام
که بجهت خواطر تو ایشان را طلب نمایم و بدانم چه سبب است و این چه کیفیت است
و برو آفرین کرد و شکرزخت هم در دم برخواست و بدرون خلوت رفته
بفرمود تا مجمری از عود و عنبر برافروختند و رسمی که در میان ایشان
معهود بود سه نوبت به زبان راند و در نوبت سیم فوجی از پریان از روی هوا
در آن خلوت درون آمدند و بر ملکه سلام و تحیت بجا آوردند و گفتند
ملکهٔ زمان را مگر حاجتی بدست ما هست که ما را درین نیم شب از شهر جابلسا
بدینجایگاه آورده شکرزخت گفت بلی حاجت من این است که مدت ده
سال شده که عذرا دور از قطع رسل و رسایل نموده راه آشنایی مسدود
فرموده اند و من سبب آن را نمی‌دانم بیوفایی که همیشه شعار پری آدم بود

و از جنیان

و از جنیان بعید می‌نمود امروز آن را نتیجه معکوس می‌بینیم پنداری ایشان
هرگز رقم مهر از صحیفهٔ صحبت و محبت نخوانده اند و چنان بیگانه شده اند
که گویا همه عمر بوی آشنایی از چمن وفا و مودت نشنیده اند بیت ظ بی مروّ
بود منت هر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت *
پریزاد آن یکبار گریان شده گفتند سخن درین است که ایشان نیز از تو
همین گله دارند و پیوسته همین می‌گویند بیت مونس شبهای تنهایی چرا
ندوه تو نیست * وای برجان کسی کش غم کند غمخوارگی * ای ملکه گویا
که تو اصلا از احوال عذرا خبر نداری که از آن را چه محنت رسیده شکرزخت
گفت مگر حال چیست گفتند بدانکه مدتی دو سال شد که جمعی از اصحاب
غرض والذین فی قلوبهم مرض که در میان طایفه انس و جن
می‌باشند بعرض ملک الارواح رسانیده بودند که فلان شب عذرا در
فلان صحرا با جمع خدم و حشم خود با آدمی نامی که بادشاه شام و سبا است
در مجلس نشسته و باده شراب زده ملک الارواح ازین سخن در غضب
شده بفرمود تا عذرا را حاضر نمودند و بانگ بر زدند و تندی بسیار کرد.

و تهدید فرمود عذرا از بیم جان انکار این معنی و گفت این خلاف
است و من زین خبر ندارم ملک بفرمود تا معتمدان او را حاضر ساختند
که یکی از ایشان زنی است بیجاده نام و از خویشان ملک است و
شوهری دارد بهرام نام که در خدمت ملک بزرگ قدر و عالی مقام است
و چون عذرا منکر بود بیجاده ملعونه و بهرام خبیث پر تلبیس تمام بر طوع
خود می گفت ای ملک شهود باین است که در آن شب عذرا انگشتری
خود را در دست ملک زاده کرده و انگشتری آنرا از دست خود ربوده
قضا را در آنوقت آن انگشتر در انگشت عذرا بود و نه پنهان نمودن
آن غافل مانده چون باز نگریستند آن انگشتری را در انگشت عذرا
یافتند نگین او از زمرد سبز و نام وامق بر وی سجع بیت ملک از آن
زمرد یافت ناکام که می شد سبز از او حرف بهرام چون ادعای بیجاده
و بهرام بر ثبوت رسید عذرا الجرم و مذنب گردید ملک را ارواح در غضب
رفته بکشتن عذرا امر فرموده و آخر الامر بسبب شفاعت طیفور وزیر روح
افزا که مادر عذرا است از کشتن خلاص یافته ملک بفرمود تا عذرا در بند
و زنجیر کشیده

در زنجیر کشیده و در زندان حرم محبوس کردند نظم شه از خاتم چو
نقش حال او خواند ؛ ببند کش از در ار سنگین ولی راند ؛ بزندان
حرم محبوس کردش ؛ ز قصر دلبری مایوس کردش ؛ نها
دش طوق در پای نگارین ؛ مسلسل کردش از زنجیر زرین ؛ و
بعد از آن ملک شهبال فرمود که سپاه جن در عالم بشتابند و هر کجا که
وامق را یابند همراه آن را بر داشته بخدمت ملک آورند گویا که وامق را
هنوز حیات مستعاری باقی بود که در آن وقت ترک پادشاهی نموده سر در عالم
گذاشته بود و هر چند جنیان تفحص نموده بودند او را ندیده و بعضی با آنکه چون
او را نمی شناختند راه بدان نبرده ملخص آنکه وامق بدست نیامد و از آن
وقت تا بحال می گویند که آن بیچاره مفقود الخبر است و کسی نمیداند که در کدا
م دریا غرق شده یا در کدام جزیره بدست جانوران هلاک گشته باشد
و می گویند مادر او بر جای وامق پادشاهی می کند القصه عذرا را از نظر انداخته
همچنان در بند بود و ملک جن زن بیجاده و بهرام تمام زر آن وقت تا بدین
ایام خشمناک است بیت بعزت منکر و هم کوی بهرام که بی قدر اند

دایم قوم تمام * غرض که زنجان عذرا را پیش کردند * چو بینی دشمنی با خویش

کردند * و عذرا یک سال و نیم در بند بود و در حبس کار او بجنون و د

یوانگی کشید بیت ز بس از عشق محنت پروری را * که چون دیوانه

می سازد پری را * و چون حال او بدین منوال انجامید طاقت بسوح افزا نمانده

ببارگاه ملک چین رفت و بحکمان و رشت بخت باد و گفت و ملک الارواح چون

نیز همین یکی فرزند داشت دلش بر عذرا بسوخت و یکبار بیرون آمده و بفرمود تا

عذرا را از زندان بیرون آوردند و طبیبان چین بمعالجه او مشغول گشتند و حالی

شش ماه شده که حکما و اطبا تمامی در معالجه او اوقات صرف می سازند و هیچ

تا بحال که ملکه چین را اتفاقی تمام پیدا شده و زندان جنون بحال خود آمده و

همین است که در خلوت نشسته و سر بزانو نهاده و شب و روز گریان است

و با کسی سخن نمیگوید مگر بضرورت و اصلا از خلوت بیرون نمی آید و ندیم

خلوت او همین دورست دیگری بخلوت او راه ندارد و بدین سبب ملک

الارواح و تمامی سپاه پیان ملول اند و تمامی ترکتا فضا کاه خود نموده و ز نشاط فراموش

کرده اند و مملکت جابلقا ماتم سرا شده نظم کنون آن سرو قد مهر تو نیز شده ز زنجیر بند طوق

زنجیر

و زنجیر * نهاده سر بزانو روز تا شب * مدامش مهر خاموشی است بر لب * مگر یک روز و شبی

گاهی ضرورت * سخن میگوید ار تا بی کدورت *

[illegible]

شکر بخت چون از تفصیل این حکایت آگاه شد بر احوال عذرا بسیاری

بگریست بعد از آن کف دی ناز نین چین و پری وادی ستارگان فلک

دلبری من معالجه عذرا را نیکو میدانم لیکن آن در وقتی صورت می بندد
که ستماخو را در نزد من فرستید که من داروی دارم که از خزانهٔ حضرت
سلیمان علیه السلام بدست من افتاده و میدانم که از آن در خزانهٔ ملک الارض
نیست و من او را بجورای بسپارم تا بدان دهد و شفا یابد و او بحرف زدن
در آید و این ملالت از شهر حبتیان رفع شود ولیکن باید که این سخنان را
بجز جورا با دیگری نگوئید پریان شاد شدند و بر شکرو دخت آفرین کردند
و گفتند ای ملکه منتظر میباش که فردا شب جورا بخدمت ستماخو را همراه آید
این بگفتند و شکرو دخت را وداع کرده بیرون رفتند شکرو دخت چون دید
برآمده بود که حضور حبتیان را ندیده بود و در آن حال زندگی از ملاقات ایشان
بیخود بود و چون ایشان رفتند لحظهٔ سست گشته ضعف بروی غالب گشت
پس لحظه درنگ فرمود تا دل او بقرار اول قوت یافت برخاست و
بخدمت شاه وامق و وصف ثانی مرجعت فرمود وامق از جای برجست
و گفت بیان فرما که حال عذرا چیست شکرو دخت آنچه شنیده بود در
اول تا باخر باز گفت وامق از استماع این حدیث ساعتی بیخود گشت و بعد

از آن که بخود

از آن که بخود آمد بسیاری بگریست و سوگند یاد نمود که اگر بر شهر حبتیان
ظفر یابم انتقام عذرا را از سجاده تمام و بهرام خون آشام بکشم نظم و از آن
پس گفت بر سجاده نفرین ٭ که گمره گشته است از جاده دین ٭ شود بهرام
هم از لطف حق دور ٭ فلک اندازد او را کور در گور ٭ قسم گفتا که گر از
لطف داور ٭ شوم بر ملک جابلسا مظفر ٭ روم تا دادن ملال از خواطر یار
بخشیدن بر دو دروا او بریزم از نو دار ٭ و از آن پس در فغان ناشکیبی ٭ نمود آن
تازه گل رعنا لیبی ٭ آمدن جورای پری نیز دیگر شکرو دخت و ملاقات نمودن
با شاه وامق و گفتن وامق سرگذشت خود را نیز جورای پری از
اول تا آخر اما شبی دیگر که وامق خورشید منزوی شده و جورای شب
شبستان شام بجلوه در آمد نظم چو شب آمد درین قصر سیه فام ٭ پریزاد فلک بستند
در حجلهٔ شام ٭ شکرو دخت بفرمود تا تمام قصر او را الفرش ملون بیاراستند
و شمعها بر افروختند و مجمرهای عود می سوختند و منتظر می بودند نظم بت
چین مجلس خلوت بیاراست ٭ در و دیوار و در برابر پیراست ٭ معطر ساخت
تا در و ایوان ٭ که می شد عطر او بر اوج کیوان ٭ که ناگاه علامتی فوجی ظاهر شد

سبز پوشش که از روی هوا می آمدند شکر دخت باستقبال بیرون رفت ناگاه

حورا با فوجی از پریان خورشید سیما قدم در قصر شکر دخت نهادند نظم پری رخ

بل تجلی پیکری چند ⁂ بر اوج حسن مهر خاوری چند ⁂ خرامان در میان حوری

گل چهر ⁂ درخشنده رخی چون پرتو مهر ⁂ عذاری برگ گل در گل شکفته ⁂

چو برگ غنچه در برقع نهفته ⁂ باستقبال او آمد بت چین ⁂ پریشان تا بدامن

زلف مشکین ⁂ نوبادهٔ چمن فغفور شاهی مثل ماه خرگاهی پیش آمده

حورا را در بغل کشیده و هر دو مدتی در گریه در آمدند نظم خمار آلوده از آن

نرگس مست ⁂ همین رفتند با هم دست بر دست ⁂ بعید عشرت آن

کاشانه رفتند ⁂ خرامان سوی خلوتخانه رفتند ⁂ بر اورنگ مرصع تکیه دادند

پریزادان آن بخدمت استادند ⁂ و بعد از سخنان گله آمیز عذر انگیز که در میان

ایشان گذشت شکر دخت مهر و در گوش حورا نهاده رمزی از آنکه آن شا

وامق بگوشش او رسیده بود و در میان سخنان وامق شمهٔ از احوال شاه نعیم با

گفت گل سرخ چهرهٔ حورا از نسیم مژدهٔ او بشکفت نظم تعجب کرد آن حور

رعنا ⁂ که شد نام نعیم اندر میانه ⁂ وز آن مهری که با او داشت پنهان ⁂ همی

نخواست

همی میخواست و اندیشی از آن ⁂ پس حورا نیز در گوش شکر دخت گفت

که ای خواهر مرا بخلوت بیشتر و وامق را نزد من طلب کن تا سرگذشت خود را

با من شرح دهد که قصهٔ نادر و عجایب که گفتی و بنی آدم که درین مخاطره افتاده

و جان برده بسیار غریب است و دیگر آنکه من میخواهم که با او ملاقات کنم زیرا

که بسیاری اوصاف حمیده و حسن صورت و سیرت و وفای آن

را از عذرا شنیده‌ام و عذرا از عشق وامق بهلاکت رسیده بهم

که آنچه می گوید راست است یا نه نظم بهم آنکه عذرا الف اوصاف

ز آن سال است یا کبر و لاف ⁂ زعشقش بود چندین گاه در بند

بود این با غم عذرا کرامند ⁂ تو گفتی مجملی زان چون کرد عرایس

داستان در حیرت آورد ⁂ ولی آن قصه میزد در دلش جوش ⁂

که احوال نعیم از وی کند گوش ⁂ شکر دخت گفت اگر از جمال

و کمال و خصال شاه وامق شنیده صد برابر آن است و حق با عذرا است

که از عشق او بود ای مقتول است پس شکر دخت حورا را در خلوت

خانه وعده داد و پس مرد و شاه وامق را گفت پریزاد که شاره دو لیست

براوج اقبال تابان است و نقش مرادت در کعبتین طالع نمایان بفلان
خلوت خانه رو که حورا و در آنجا می آید **نظم** سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد * قدحی در کش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد * شاه وامق از استماع این بشارت
مدهوش شده بیخودانه از جای جسته میگفت * براه میکده از بیهوشی
پیشتر رفتم * بیاد چشم خم افتادم و بسر رفتم * چون وامق بخلوتخانه در
آمد و بنشست و شمعها و چراغها و مجمرها در خلوت سرا بر افروخته و
وامق چشم بر راه داشت و منتظر می بود ناگاه دید که از برابر سرو خرامانی
پیدا شد که با هزار جلوه و ناز میخرامید و می آمد و وامق در دل می نگریست
وی گفت **نظم** قدت بتازه نهال رسیده می ماند * خرام تو بدل آرمیده
می ماند * ز شرم جلوه حسن تو میطپید باده * ببین که باده برنگ طپیده
می ماند * شاه وامق از جای جسته بسر راه وی دوید و شرایط تعظیم و
تکریم وی بجای آورده صورتی دید که هرگز زیر چرخ آنچنان آفتابی دیده بود و نه
بدست دهر آنچنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان

ودرخشان

و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان و از مطلع
حسن هرگز آفتابی چون عذار او نه نموده بود و عطر فروشان صبا چون
زلف مشکبارش نافه سر بسر نگشوده * **نظم** چو وامق بر رخ او را نظر کرد
ز تاب آفتابش دیده تر کرد * بر اوج دلربایی کوکبی دید * بدو در صبح خندان
گیسو شبی دید * نه کوکب بل فروزان آفتابی * ز زلفان عارض فروغ
مهر تابی * تجلی طلعت فردوس چهری * ز زلفان هر قرنه تابنده
مهری * سراپا قطره آب مجسم * ز بس موج لطافت آب از آن
گم * همه ره از جلوه آن سرو میرست * جبین ز آب رخش گلگونه می شست
مهی تابنده در چشم خیالی * خیال از پرتو حسنش مثالی * مجسم بود گویا
ز آن پری چهر * ز آب صاف نور و پیکر مهر * تبسم بر لبش لغزنده
گستاخ * مثال میوه کز قند ز شاخ * سخن چون از لبش آهنگ میکرد
سخن را لعل او لب تنگ میکرد * نزاکت سایه اش همچو تصویر
ز نوک کلک مژگان کرده تحریر * بهر جا چون شدی موج خرامش
تذرو و قمری رفتندی بدامش * ملک در آسمان از ناشکیبی

نموده بر گل او عندلیبی ٭ پس چون حور بنشست همچنان وامق بر پای
استاده بود و متحیر مانده حور او را بانگشت چشم اشاره کرد و فرمود که بنشین
ملکزاده در برابر حور بزانوی ادب بنشست ملکه آن را نوازش بسیار
فرموده چندانکه شاهزاده چشم می مالید و در عذار حور می نگریست
معاینه همان عذار را می دید که آن شب در خرگاه دیده بود با خود می گفت سبحان الله
که این دو عمرزده چگونه با تمثال جمال با یکدیگر شبیه اند که هیچ فرق نمی
می توانند کرد نظم بعینه دید عذار را شهنشاه ٭ که آن شب دیده بود اندر
بخرگاه ٭ ز مژگان ریخت اشکش تا بدامن ٭ فتاده ش آتشی از نو بخرمن ٭
بظاهر اشک گلگون پاک میکرد ٭ به پنهان دل بسینه چاک می کرد ٭ سهی
سروش باستقبال برخاست ٭ به پیش ماه و پروین خال برخاست ٭
دو دست اندر ادب بنهاده بر صدر ٭ باستقبال او شد شاه جم قدر ٭ عرق
افشان نگار شرم آیین ٭ اشارت کرد در لطفش که بنشین ٭ شاه وامق
بزانوی ادب در آمده سر در پیش افکنده وگاهی که تماشای روی
نگین و زلف مشکین آن دل آرام دیده گشاده حلقه طره غالیه بار بر

بر حوالی گلبرگ رخسار آن نگار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معا
ینه دیدی گفتی نظم زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته
اند ٭ من ندانم بهر زینت بیکدیگر چون بسته اند ٭ بلکه از این گل رخسار
تو نظاره کنم ٭ که ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیداست ٭ و آن نگار
عشوه گر نیز بر قامت قیامت اثر دلفریب آن دلبر که در گلستان
حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه نظر افکنده سرافرازی آن
سرو باغ دل نوازی آن شوخ طناز را مشاهده کردی و گفتی این
بر دانش و بینش عذرا که این ملکزاده را خوب جسته حقا
که صفتی که میکرده همه راست و درست بوده و در دل تکرار این معنی
فرمودی نظم نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ٭
سرو گل از نازکی بر یکدیگر چون بسته اند ٭ پس شاه وامق با حور را
مقابل نشسته مقابله نیرین از آن دو صحیفه تقویم شمسی مقابله می
شد نظم مقارن شد چو با خورشید برجیس ٭ نظرها جمله از تثلیث
تدلیس ٭ نهان میخواند وامق زان پری چهر ٭ ز تقویم رخ او گرد شمس مهر

بخواند از بر و نقش سطر احکام ٭ و زان تقویم شمسی قسمتم ٭ القصه
چو راشاه وامق را بنوازش



بسیار فرموده گفت ای صاحب دولت بزرگ همت کی از روی
وفا داری پای استغنا بر تاج شاهی و تخت شهریاری زده و روی
بجستجوی مقصودی که بهمت بر رو بسته آورده باوجود آنکه آنرا که تو میل
به مینهای غیر جنس تست و من بسبب آن را امید انم باز نمیکه تو در
اصل وجود کیستی و طالب غیر جنس خود بودن از برای چیستی نظم
بیان فرما که در اصل از کجایی ٭ که گویا از نژاد از جنس مایی ٭ بشر را با

پریان اختلاف است ٭ چنان فرقی که اندر دور وصاف است ٭ چو ما هستیم
آتش آدم از خاک ٭ بهم آمیختن دور است از ادراک ٭ وگر در اصل
ذات از جنیانی ٭ چرا در کسوت آدم نهانی ٭ شاه وامق را اگر کره عا
رض چون چهره شقایق از گرمی و خرمی بر افروخته نظم ملک گفت ای
فدایت انس و هم جان ٭ سخن تنگ است در پاسخ دهم جان ٭
پس از سخن وری در آمده گوی فصاحت بچوگان بلاغت میربود
زنگ ملال از آینه دل حورایی حور مثال می زدود و نخستین از
قصه بلقیس گرفته میگفت تا تمامی سرگذشت خود را مفصلاً از برای او
پرداخت و گوش و دل آنرا از کوشش و راهای او درهای انتخاب
مزین ساخت نظم چو داد این قصه پرغصه اتمام ٭ برآورد آه گرم از سینه
ناکام ٭ که ای مهوش تو با او راز و رازی ٭ بکن رحمی برین سرگشته یاری ٭
تو لیکن چاره این زار خسته ٭ و بال تست این دست شکسته ٭ بس آه
سوزناک برآورده ناله از صمیم درد برداشت و زمزمه در آمده بنوعی که
اگر بلبل صدای بر داشت و بزمزمه در آمده بنوعی که اگر بلبل صدای او

شنیدی از رخسار گل بی تامل فتادی **نظم** وز آن پس شاه
وامق از سرو روشن دیوان طنبیر این نظم سر کرد ؛ چنان خواند این غزل را از
مرغم که مرغان چمن را بسته شد دم ؛ بنازم میکشد جانانه این است
خرابم میکند پیمانه این است بخوابم می برد افسانه عشق برای خواب
خوشش افسانه این است ؛ سر و کارم بزلف و کارت افتاد ؛ بمرغان تو
دام و دانه این است ؛ پدر دایم بمجنون پند میداد ؛ که از حق بگذری دیوانه
این است ؛ خراشش ناله ام سوی شکافد ؛ برای تار زلفش شانه این است
بسوز و شمع اگر در انتظارش ؛ عنایت در حق پروانه این است ؛
زیارت کن دلم را ای برهمن ؛ نه بیند در خود بتخانه این است ؛ که دیوانگی ایم
سوی دل ؛ که بیند ارسم ره ویرانه این است ؛ طنبیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه این است ؛ شاه وامق بزمزمه و آهنگ تمام نوای آن
غزل همچون بلبل می سرود حور از تاب عشق شاه نعیم بیچو دانه چون گل گو
ـش و دشته می گریست و بیقراری مینمود پس ساعتی در تامل رفته از
استماع این حکایت وامق متعجب می بود پس روی بوامق آورده گفت

ای ملک

ای ملک داستان برمن راندی که در مدت از کسی نشنیده بودم
و سرگذشتی که برای من گفتی که من هیچ یک از انها نرسیده ام
مرا در حیرت افکندی **نظم** مرحبا بر تو آفرین بادا ؛ بخت و دولت ترا
قرین بادا ؛ و از استماع زمزمه و غزل خواندن دلم هم در سینه چون مر
غ در قفس در اضطراب آمد و از بیخودی از خور و خواب افتاد **نظم**
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است ؛ که ما دو عاشق زاریم کار ما
زاری است ؛ و شمه از احوال آن بیچاره غریب دردمند و آن آواره
ناشکیب مستمند که نعیم نام دارد بیاد من داده ای **نظم** خدا را ای رفیق از
منزل جانان مده یادم ؛ که من از محنت عشقش بکبرد است غمم فتادم
دلم از حیرت سرگردانی او بر آتش حسرت کباب گشت اکنون بفرما
که هیچ معلوم داری که آن شاهزاده غریب بیکس تنها زنده
باشد یا نه وامق گفت این قدر معلوم که او از دریا زنده بیرون آمده
است زیرا که من دعای تعلیم او داده ام و یقین حاصلست که او از
برکت آن دعا از غرق اندر یا بسلامت بیرون آمده است اما

ندانم که در کدام جزیره افتاده باشد و حالش بر چه منوال است **نظم**
و زان مدت ز من هنگام اوراد ⁂ دعای دفع طوفان داشتی یاد ⁂ مرا باشد
یقین کز برکت آن ⁂ برون آورده از بحر بلا جان ⁂ چنین دانم که او در بند
چنین ⁂ چو گیسویت پریشانست و غمگین ⁂ اگر لطفت مدد بخشد توانی
که آن را از چنین محنت رهانی ⁂ ازین سخن فی الجمله ملکه جن را اندرکی حالی
شده گفت من نیز بر خود لازم گردانیدم که علی الصباح جمعی از جنیان را
بطلب او فرستم و اگر آن را زنده یابند بنزد تو رسانند شاه وامق
برو آفرین کرد پس حور او وامق را گفت من بعد بعنایت حضرت عزت
جل شانه امیدوار و مستمال باش که من تا می توانم در کار تو سعی
کنم شاید چنین شود که از الطاف حضرت رب العالمین ترا و عذرا
را ازین رنج و زندان هجرت نجات و آزاده از وصال یکدیگر فرح یابید
ولیکن تو انگشتری عذرا را که در آن شب در انگشت کرده
بود بمن بده تا نشانه آمدن تو باو رسانم و آن مهجور مسکین را از غم تو وا
رهانم زیرا که او زمانی که شنیده که تو ترک پادشاهی نموده بهر در

عالم نهاده

عالم نهاده از فراق تو بیمار شده و این محنت ها و خواریها بسبب تو کشیده
و تو نیز نامه بخط خود بنویس و در آنچه بر سر تو گذشته آن را آگاه کن بهمین
بسیار که آن را بعذرا رسانم بعد از آن هر مصلحتی که دیده شود جواب نوشته
بتو در رسال داریم شاه وامق از شادی بیکبار بگریست و در دست و پای حور را
افتاد و ملکه جن وامق را در کنار گرفته عقد خواهری و برادری با او بست
شاه وامق در ساعت التماس نموده بدین مضمون بعذرا کتابت نموده
نامه نوشتن شاه وامق بعذرا بنام آن منزه از علایق ⁂ که عذرا را رساند
سوی وامق ⁂ ستایش مر خداوند جهان را ⁂ که الفت داده باهم
انس و جان را ⁂ پری را با بشر از روی الفت ⁂ بهم آمیخته چون نور
و ظلمت ⁂ بحکم او ز نور وامق روز ⁂ فروزد شمع عذرای شب
افروز ⁂ وجود ابو البشر را از کف خاک ⁂ کند در ید قدرت سجبر پاک
بعزت الجنان پرورد آن ⁂ که مسجود ملایک سازد آن را ⁂
عزازیل آنکه فخر جنیان بود ⁂ شد از ناکردن یک سجده مردود ⁂ ز داغ آن
فخری که او بر ابو البشر کرد ⁂ ابا و استکبارش زیر و زبر کرد ⁂ و ز آن

نخوت که از کژی راه گم کردید رجیم و رانده درگاه گردید پس از توحید و
حمد آن جهانداری که هم جن هم بشر زو شد پدیداری ازان بر انبیا بادا
تحیت که هستند از خدا بر خلق حجت خصوص از انبیای او
سلیمان که زد کوس شهی بر انس و بر جان یقین میدان که
من زان خاندانم که بر جای سلیمان شد مکانم من آن شاهنشه
شام و سبایم که حق داده بنایت انبیایم ولی از امهات از
سوی بلقیس که او میخواند درس تقدیس زنی گویا
با اصل از جنیان بود که او از امهات مومنان بود همانا بازگشت من
از آن ست که میل من بسوی جنیان ست الا ای نورس باغ صباحت
که داری ره ایچه از روح و راحت مرا از عشق خود بیچاره کردی ز تخت
سلطنت آواره کردی بداوی صورت اول نشانم بسوی
صید که بردی کشانم نمودی حسن خود را بی حجابی نمودی در
دل شب آفتابی ز جام باده کردی خرابم ربودی هوش و افکندی
بخوابم طریق میزبانی بود و یاری که افکندی مرا با خاک خواری

چو در انگشت

چو در انگشت دیدم از تو خاتم ازان از دوست دادم خاتم جم ازان
انگشتری از دوست پیمان بدادم خاتم حکم سلیمان جهان رفت از
زیر نگینم قناعت شد بیک لعل ثمینم ازان آن را بجان وابسته بودم
که دل در لعل او لب بسته بودم ازان جا بر نگشتم زان ز دوست که
بوی بازگشت من بسویت ز عشقت کم قدم زان ترک شاهی که باشم بر در تو
دادخواهی خوشم نامد که در کشور کشاهی نشینم بر درت بهر گدایی
بخواب دیدم آن شب ارزومند که در پای نگارین دو شتی بند ازان
حیرت که در خوابم نمودی ز زان شب تا کنون خوابم ربودی مرا ز آن طاق
منت شد کلاگیر که در عشق منت که دند زنجیر بسی بر چرخ کردم
بانگ و شیون که این زنجیر می بایست بر من ز زان رنده و غم بود ای سمنبر
که من گشتم ز زان حسرت قلندر بنود انجا مرا روی گدایی بگویت
آمدم از بینوایی بر سم دور باش الله عنایم که نبود سایه آید ز قفایم
کنیزان بیچو جن می بودم ز زانس که تیر سینه ام از همره انجنس
نعیم شد به سلک و دستدارش که میدانست قدر خاکسارش

چو بر روی شدن شان عشق پیدا   شدم همره با آن محزون شیدا   که دائم
بود در عشق ارشاد   مصاحب گشتن از مجنون و فرهاد   بدان بودم مجرد
با لعصائی   ندیده از خورشش عز ازکیائی   سوی کشتی شدیم از خلق
محجوب   که خورشش و آز و کدا با کاسهٔ چوب   در آن کشتی چنان از غم
گریستیم   که همچون نوح در طوفان نشستیم   چنان بود از سرشک ما سفینه
که ما شد از نازکی چون آبگینه   ز سوهان ستم شد سوده چندان   که گردی بر جبین
کار سندان   ز بحر عشق قت آمد موجهٔ سخت   که زان بشکست ما کشتی
بخت   بماندیم آن زمان خالی ز چاره   جدا از یکدیگر بر تخته پاره
بمن خود طعنه میزد چرخ پرکین   که طفلی بر نشین بر آب چوبین   ز زان
افکند عشقم در جزایر   که تا بر گیریم از محنت ذخایر   بدانست آسمان محنت
پسندم   که افکند از وقایع در گزندم   جفا کز رقیبانت ندیدم
ولی محنت ز سگساران کشیدم   چو بودم میل زلف دلربایان
در افتادم بدام مار پایان   بدست آویز آن گیسوی مشکین   پریشان
ماندم تا ابد رحین   مدام این نکته در دل بود خیرم   اگر بینیم زنی از زری

کریزم

گریزم   نیاید هیچ زن هرگز فرا من   نباشم از هوس آلوده دامن   زنا
که برو از مکر ادستانم   بپای خویش در شهر زنانم   نیایم از زنان تا
رنگ زردی   گریزان گشتم از آنجا بمردی   شبانگه از زنان گشتیم
چنان فرد   که هرگز هیچ زن نگریزد از مرد   فلک باغلت اکرار کین
ستیزد   بدان آید که مرد از زن گریزد   چو از زلف افتادم در اسیری
شد از سودا گرانم دستگیری   مرا چون رفته بودی تابی از بیش
در آن منزل بدیدم تابی خویش   ببوی نافهٔ آن زلف مشکین
قضا سرگشته ام افکنده در چین   ببوی وصلت آنجا آرمیدم
که باغ دلگشا از دور دیدم   بپای در شدم غافل ز گردون   مکر کیدم
زنم بر جامه صابون   زمانه سنگ بیجا کامه ام زد   یکی صابون
نو بر جامه ام زد   بت چینیم شبخون بر سر آورد   مثال ماهی از زنم
بر آورد   بباغ دلگشا بردم بزندان   که بود و دلگشا این دهر چندان
فلک را این چه آرد و در سزائیم   که زندان بوده باغ دلگشائیم
لبت دانست کی با تلخ کامم   که زینسان گشت شکر و حنظل دامم

کنون آن بت لعبت شیرین زبانی ایستاده در مقام میزبانی
چنان از لطف او در عهد ریم که جای سبحه اسامی شماریم گهی با
تیم در شطرنج بازیش گهی هم نغمه در چینی نوازیش بلعب نرد
گاهی آن سمنبر فلک را زهره اندر زد دل بشکند که رز چوگان گیسوی
سمن سای زمیدان می رباید گوی دلها کمان گیرد اگر در قصد نخچیر
بدوزد چشم مور را بیک تیر هوا گرد اگر ز ساعدش باز زبیم آن
ملک ناید بپرواز گهی شیر افگنان را عبث زرتم گهی در دیگ شان
را ساقی بزم گهی لب در تدارک می کشاید برویم باغ سبزی
مینماید نه می زنشاد اگر بخاک اندازم بعالم منتشر بودی غبارم بت
زنیشان گرم همدم نمی بود نشان من درین عالم نمی بود مرا
از بس محبت پروری کرد برادر گفت و رسم خواهری کرد
کسیت ای نازنین پروای آن است وگرنه پیش ازینم داستان است
بکشتم سالها او را ز دست نبردم ره بنو امید بکوست مگر خود بوی
خویشتم ره نمای بصبح شام غم گرده نمای دلم مشکن نه نومیدی ازین
پیش

پیش شکن بهتر ترا بر طره خویش مرا هر شب خیالت
جان رباید نه بیداری که رخ آسان نماید چو داد این نامه را شهزا
ده اتمام گرفت از دست شهنشاه ایام پس وامق نامه و خاتم هر دو را
بوسید و در نزد حورا نهاد و ملکه چون هر دو را بر داشته وامق را دید رو و گرد
و گفت ای شاهزاده دیگر مرا نخواهی دید تا زمانی که انشاء الله تعالی
بوصال عذرا برسی اما فردا شب منتظر باش که اگر شهزاده
نعیم زنده باشد آن را بخدمت تو خواهند رسانید و بعد از فراغ آمدن او
جواب نامه ترا خواهند رسانید که بدانی ترا که چه باید کرد و شاه وامق بگریست
و دیگر باره دامن حورا بدست بچیده درین باب نامبالغه بسیار نموده
آن را وداع فرمود و حور القصر شکر دخت در آمده و بعد از فراغ از اسباب
ضیافت و مهمانی شکر دخت را نیز وداع نموده با پرستاران
خود روی بشهر جابلسا بر پایان نهاد و بمنزل خود قرار گرفت آمدن
حورا نزد عذرا و نامه شاه وامق باو دادن و شادی نمودن عذرا خوشی آن
ساعت که معشوق وفادار شود در زمان عاشق بیدل خبر دارد دعا چون حورا

ازنزد شکر وخت بشهر و مکان خود مرجعت فرمود علی الصباح که
بفرمان خالق الاصباح عالم سیاه دل ظلمانی چون رخسار حور افر
رائی گشت و عذرای خورشید در بزم جمشید بجلوه در آمد نظم
زملک چین چو آن طاوس رعنا ٭ بیک پرواز شد نزدیک عذرا
قضا را نزد ملک خورشید رخسار ٭ بنود غیر ز فدایان پرستار ٭ دران
دم آن مهجور خسته ٭ درون قصر خود تنها نشسته ٭ حور آن فرصت را
غنیمت دانسته بدرون رفت و بر عذرا سلام و تحیت گفت
ان نازنین ز غایت ملال جواب نداد و حور آن را در کنار گرفت و گفت
بدان ای بدر سستی که من امروز مژدهٔ دارم که از شنیدن او دل ات گره اندوه
از دولت گشاده میگردد وهمی گویم بشرط آنکه گره از پیشانی باز کنی و با من
سخن آغاز فرمائی نظم بکشا لب پسته خندان و شکرریزی کن ٭ خلق را
از دهن خویش میندار ز تنگ ٭ عذرا گفت ای حور خود میدانی که مرا
امروز پروای مطایبات تو نیست زیرا که تو دل خوش داری و من خود این
کم مزاج و رتبه زاکنی دست از من بدار و مرا در کنج غم بر حال بگذار نظم

تراش

تراش بعیش و طرب میرود ٭ چه دانی بجالم چه شب میرود ٭ حورا گفت
جان من فدای تو باد نه آن است که بخاطر مبارک خطور می کند و من نیز
آنم که با تو مطایبه بی وقت کنم و حرف بی محل گویم نظم زمانی دور
دل با من موافق ٭ که دارم مژدهٔ نیکو ز وامق ٭ پری چون نام وامق کرد
از آن گوش ٭ پس از آن بیخودی باز آمدش هوش ٭
بچندین خامشی نطق و زبان یافت ٭ مسیحا آمد و آن مرده جان یافت ٭
سر مخزن کشود از حقهٔ ناز ٭ بت صامت بسخن گو شد باعجاز ٭ بدان گفت
ای مبارک دم چه گفتی ٭ چه در بود این که بالماس سفتی ٭ چه نام است
این که زانم زنده کردی ٭ و زانم تا ابد پاینده کردی ٭ ندانم قوت جان
بود این نام ٭ و یا خود آب حیوان بود این نام ٭ بود سالی که این محنت کشیده
زکس این نام هرگز ناشنیده ٭ از آن گر مژدهٔ داری بگو راست ٭
مکن از تیغ کذب این نخل دین کاست ٭ حورا بار دیگر سوگند آن مغلظ یاد نمود
گفت ای رشک حور پری و ای غیرت زهره و مشتری بدانکه شهزاده
وامق بصحت و سلامت در باغ دلگشای چین و ماچین با صنف

نامه‌ای که بر سرو زیر آن بسته مدت شش ماه است که در بزم شکر و خت
دختر شاه فغفور خرم و مسرور نشسته‌اند و وامق جز در عشق و محنت هجران
تو دیگر هیچ رنجی و مکروهی ندارد و پس مجملی از قضایای او تا آمدن بجزایر
شکر و خت به عذرا افزود خواند عذرا از استماع این سخن بیهوش گردیده
حوران او را بلطف با خود آوردند عذرا دیگر باره تصدیق قول او نمی‌کرد
و می‌گفت دل من مطمئن نمی‌شود تا او نشانی از آن بمن ننماید و حجت بیش از این
سازی حوران خاتم را بیرون آورده در نزد عذرا بر زمین نهاد و گفت بنگر که این
خاتم را می‌شناسی یا نه عذرا چون نظر کرد خاتم خود را دید که در آن شب در
صیدگاه در انگشت وامق کرده بود چنانچه سابقا سمت گذارش یافته
عذرا چون بدید بشناخت و خندان شد **نظم** تبسم کرد و گفتش راست
این است ش زبختم آنچه دل می‌خواست این است ش چو آن از الیقین حاصل گشت که
حور راست می‌گوید عذرا از آن خواست حور نامه شاه دلسوز را
بیرون آورده بدست عذرا داد عذرا چون نامه را بدید آن را یقین بر یقین
افزود پس نامه را بگشاد و بخواند از عشق شاهزاده و شوق وصال او گریان شد

والتفات

والتفات بسیار با حور افزود **نظم** بگفت ای من بکرم پرورده تو ش گر کشتم
زنده‌ای من مرده تو ش چه لطفست اینکه با این بنده کردی ش با جان
مرده را زنده کردی ش بنعمت تا ابد گر زنده مانم ش کجا یارد اداش این احسان
توانم ش و از آن پس نامه را بگشاد و برخواند ش در انگشت از آن نشانه نشانه
گهی از شوق بگریستی نهفته ش که از شادی شدی چون گل شکفته ش القصه قوه
صحت عذرا بر روح افزا رسید و او در دم سبز و عذرا آمده آن را خرم و خندان
دیده در لحظه بشارت بملک الارواح رسانید ملک شهبال به دیدن
فرزند دلبند آمد و آن را در کنار گرفت و سر و چشمش ببوسید و تصور فرمود
که مگر از تجربه اطباست که عذرا صحت یافته بفرمود تا اطبا را تمامی خلاع خاص
بپوشانیدند و تصدق بسیار نموده پریان از این خبر مستبشر گشته تمامی
به تماشاگاه خود روان شدن **فرستادن حور دیو سار الطلب ش و نعیم و آوردن**
خلخال دیو و نعیم را بر بام قصر شکر و خت در چین چه گشتی ای رفیق از دو میل
مسرور ش مشو غافل ز همراهان مهجور ش چو از رنج و جفای راه رستی ش بمنزل
در پی راحت نشستی ش بعشرت خانه منشین فارغ از دوی ش اگر دوری

رفیق دیگر از پی ٭ راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که چون چرا ازین مهم
بپرداخت در همان روز پریان و دیوان که در فرمان او بودند همه را طلب
فرمود و گفت بدانید که امروز بشما حاجتی افتاده می‌باید که تمامی در دریا و
جزایر متفرق شده جوانی ست نام او شاه نعیم ابن شاه ناعم ملک تاجکین
و گویا مدتیست که در زیر باد چین و هند و سراندیب افتاده و سرگردان شده
شده آن را پیدا نموده باید که همین امروز آن را در باغ دلگشای بنگردخت و
وشاه وامق برسانید که من شرط کرده‌ام با شما که هر کدام که آن را پیدا کند
و این کار از دست او برآید من سروری سپاه خود را بدان سپارم
و سران را بتربیت از زوج کردون بگذرانم ٭ نظم ٭ هر آن دیوی که آن را
دستگیر است ٭ بجا بخشش بر این دیوان امیر است ٭ شیاطین جملگی
در این بشارت ٭ که بودندی هواخواه امارت ٭ حکایت بر لب ماه شکر
خنده گرگشتند آن سپه هر جا برآنند ٭ رخ آوردند در اطراف و اکناف ٭
جهان شد تنگ بر ایشان قاف تا قاف ٭ در افتادند فوجی در جزایر ٭
گروهی در بیابان گشته زایر ٭ القصه آن پریان بدین مژده دلشاد شده

بعضی در زیر باد

بعضی در زیر باد سراندیب و بعضی در قلعه‌های هندوستان افتادند و
بعضی در جزایر دریای چین و خطا و بعضی در اطراف محیط و دامنه قاف
جبال در آمده تمامی به سعی تمام جستجوی می‌نمودند تا آنکه یکی از آن نره دیوان
عفریتی بود بعنایت [بغایت] مهیب و سهمناک بزرگ جثه و قوی هیکل با
نیروی بازو و قوت یال نام او خلخال و در آن دم در انتهای بندر چین
افتاده بود و در جستجوی نعیم سعی بلیغ می‌نمود قضا را بجزیره رسید بغایت
گرم و بد هوا با آبی تلخ و شور و هوای مختلف و بی میوه و شاه نعیم در آنجا رفته
بود و در مشقت دل بر هلاک خود نهاده ٭ نظم ٭ دلاور نره دیوی زان
خیل ٭ لب عربده برق رعد نعره چون سیل ٭ پلنگ افکن بزور بازو
و یال ٭ مر آن دیو دژم را نام خلخال ٭ در آمد از قضای آسمانی ٭ در آنجا چون
بلای ناگهانی ٭ که آنجا بود آن محزون مختلج ٭ نعیم آن خسرو بی تخت و
بی تاج ٭ قضا را انتهای بندر چین ٭ مکانی بود از وحشت چو سجین ٭
نه سنجیدی چو دوزخ تاب گرمش ٭ که در روی کوه آهن می‌شدی نرم ٭
زمین شوره آتش تند باد میدان ٭ نسیم ناامیدی در وزیدان ٭ چو در غم

غبار آلوده از گرد چو صحرای فراق از محنت و درد دران شب چو چشم

حاسد آن شور دهان مرده از دمی تلخ و در گور شاهزاده نعیم که در مبتلای

احوال یا بحبات النعیم از مانده نمی گذاشت دران حین از جفای عشق ستمکار

و حوادث سوزکار غدار دران جزیره بر خاک هلاک افتاده بود و دل

مرگ نهاده رمقی و نیم نفسی داشت نظم دران منزل ز گلزار تحمل

چو گل افتاده بر خار تنزل دران چون مردمان دیده در بند چو مژگان از نه

از هجری رگ گشته خورسند ز بی قوتی چو بیچو ار آن مخمور ندیده از غذا

جز ماهی شور نموده از ضعیفی چهره کاهی سراپای تنش قلاب ماهی

اجل را نزد روز واپسین داشت نفس را در شمار آخرین داشت

درین حالت آن تیره دیو ببالین وی رسیده بفراست آنزاد ابناء بخت

سراپای بروی رسانیده آنرا آواز داد و شهزاده را در آن محل

ضعف غالب گشته و لش از گرسنگی می طپید و بسیاری

زرد و ضعیف شده بود و دیده بر هم نهاده ناگاه آوازی سهمناک

شنید و دیده باز کرده شکلی دید از زشتی مشابه ابلیس و شخصی بنظر

درآورده

درآورده و در درازی قامت و سیاهی هیات نمونه شب یلدا و دهانی

مانند مغاره از یکدیگر گشاده و دندانهای کج و دراز چون دندان گراز از

دهان بیرون کرده بینی بر مثال خرطوم پیلی و دو پای مانند دو پای فیلی

هر دو چشمش چون دو مشعل می سوخت و از بخار نفس آتش دهانش شعله

می افروخت نظم تو گویی تا قیامت زشت رویی برو ختم است اسباب

نکویی سراپا مثال کوه بیستون و از نهیبش دل صد چون فرهاد پاره می شد

و از هیبت رفتارش زمین بزلزله در می آمد نظم ملک بر اهرمن بگشاده

دیده شد آنرا مرغ هوش از تن پریده نظر افکند بر شخص مهیبی که شد

یکباره از غم ناشکیبی قدی دید از درازی بحر تا نه بهم شبهای

یلدا کرده پیوند دو تا مانده ز بس گرده مطول ز پشتش بوده سقف چرخ

اول که گر میخواستی قامت کند راست سرش در زیر سقف چرخ میکاست

دهان از هم گشاده چون چه ویل کفش از لب روان گردیده چون سیل

ز دندانهای کج صد نوک نیزه ز لب بگذشته آنرا در ستیزه

دو چشمش چون دو مه ز خشم شعله افروز نگهبانان دوزخ را از آن سوز

سراپا خارپشتی و وحشت انگیز چو سوهان هر سر موی داشتی تیز دو
بازو گاه پیرو گر گشادی زمینش لرزه بر چرخ اوفتادی چو کردی سوی
کین آهنگ دشمن نهادی بیستون را در فلاخن شدی بر کوه کر سر
نخچه اش بند باندک قوتی کردی پراکند شهزاده را بمشاهدت
دیدار آن نابکار رنج جفای عشق افزونتر گشت و چنان بخاطر رسید که
البته این قابض ارواح است که بقبض روح او مامور شده از حسرت از
دیدگانش چکیدن گرفت نظم تصور کرد آن مهجور سیاح که عمر
است او در قبض ارواح زبانش خشک شد از بیم ناکام ز چشمش د
حسرت ریخت ناکام بدل گفتا زمان قصه است هنوزم حسرت
دیدار یار است دریغا نیست آن سرو سهی بالین که بی او زیستم این ساعت
ببالین بسی بودم جدایی را نگهبان کنون در خاک غربت میدهم
جان مرا کو چشم عبرت بین که بیند کدامی بر شهنشا که نشیند
جهان را مفلسی مانند من نیست که بودم شاه اکنونم کفن نیست
شهزاده در این تصور و آن دیو و شدن از بسیاری ضعف او

درگذر

عالم بطلب تو آمده ام و او نیز در عالم ارواح مشتاق دیدار تست
نظم به بیت نعره زد بکای آدمی زاد مکن در عشق خود را بانگ و فریاد
نه من گفتم که اینک پیک اویم ز زان عالم ترا در جستجویم
که خود را نیز در عشق تو زار است بسی مشتاق و اندر انتظار است
شهزاده نعیم باز ز فحوای این سخن چنان مفهوم نمود که مگر خود را
مدتیست که مرده است و از عالم رفته و این قابض ارواح میگوید که من
روح ترا قبض خواهم کرد که بعالم ارواح ببرم که خود را مشتاق دیدار تست
نظم چنان فهمید باز آن مست مجنون که خود را ز جهان هم رفته بیرون
پس شاه نعیم هر دو دست بر سر خود زد و بهای های بگریست و گفت
واحسرتا که خود را مرده و در قید حیات نیست من زنجیری فتادنی
همه شب در عشق او منالیده ام و امید وصل او داشته ام نظم دریغا
من کجا بودم و ندانم چرا من جان ندادم در چنان غم پس روی
بخلخال دیو کرده گفت ای امین لوح و افلاک و ای قابض جا
نهای پاک بحق آن خدای که ترا این کرامت و منزلت داده که با

من راست بگوی که حور آکی مرده این سخنان دود ناخوش از
کانون دماغ آن دیوزاده ابلیس تلبیس متصعد گردیده خشمناک و
غضبناک شده خواست که لگدی بر فرق نعیم زده سر آن را نرم سازد
و باز از حور اندیشه نموده از آن حرکت خود را باز داشت پس از تلخی
بهیبت بر آن زده گفت ای مردک احمق شعار و ای خرس بیابان
روزگار این چه هرزه ایست که می گویی و این چه راه بیهوده ست که می
پویی نظم تو ای شوریده وضع یاوه گفتار ٭ نداری زاد میت هیچ
در بار ٭ همیشه باد و دام رمیده ٭ باصطبل خران دایم چریده ٭ برو
همچون بهایم سوی پاگاه ٭ ترا آدم که گوید حاش لله ٭ ندانم ای حمار بی
دم و گوش ٭ تو شاهی کرده آیا بدین هوش ٭ در آن شهری
که می بودی تو سرخیل ٭ بود بر مردم آن شهر صد ویل ٭ زبانت قطع باد
ای شوم بی ننگ ٭ که لیسی بی بهره ز عقل و فرهنگ ٭ تو و عشق پریان
هیهات هیهات ٭ که بر جانان گذاری نام اموات ٭ ای وحش بیابان
نادانی چند با تو گویم و تو زبان من ندانی نظم نه میدانی زبانم چند گویم ٭ زبان

زین غم

زین غم بیرون آورده مویم ٭ بدانکه من دیوم و نام من خلخال و حور امرا با چندین
هزار دیگر از ابنای جنس من و غیر جنس من از پریان بطلب تو مامور
ساخته که ما ترا ازین مکان نجات داده بنزد وثاق او می بریم که او در شهر جین است
که مگر بوصال حور رسی و تو مالیخولیا می پزی و مر القالب ارواح نسبت
می کنی وای بر تو که دعوی انسانیت می کنی و هنوز دیو را از ملایکه
فرق نکرده و می پرسی که حور آکی مرده است و اگر نه آن است که با چند
تنی از دیوان دیگر بفرمان ملک جن تابع حور است ایم و من از حکم حور تجاوز
ورزیدن نتوانم کرد و الا حالیا بر خاک راه برابر کرده بودم و اگر نه دیو را با آدمی چه
الفت و چه مناسبت نظم اگر چه راه بردم من بسویت ٭ پشیمانم ولی
از جستجویت ٭ ترا دیدم بسی مجنون و ساده ٭ نکرایی بسی از خود
زیاده ٭ که آدم جملگی را این نمودست ٭ نه حق بر جانب ابلیس بودست
ترحم کردمت با آنکه دانی ٭ ز راه همین نشاید مهربانی ٭ پشیمانیم صادق
القول زین سخنان منفعل شده شرمسار گشت و از بیم بگفتن کلمه لا حول
در آمده و عذر خواست نظم ولی زین مژده از خود بیخبر گشت ٭ ز جام بیخودی

مهر شاد تر گشت ** بدوش اهرمن بنشست خرّم ** دو چشم دور بین
بنهاد بر هم ** سیه دل زانمکان رخ سوی مقصود ** معتمد شاه بسوی چرخ
چون دود ** ز اوج الوقت او زدی فرو دوش ** که دنیا هیچ خشتی می
نمود وش ** پس بر دوش آن دیو سوار شده چشمها بر هم نهاد و آن عفریت
مانند دود سیاه بر اوج فلک جا گرفت و بلند شد و بر هوا می رفت و بعد از ظهری شاه
نعیم دیده باز کرده خود را بر اوج فلک دید چون بر نشیب نگریست تمام عالم را اندک
خشتی دید بلرزید و دستها را محکم بر گردن آن اهرمن زد و خسته دیده هم نهاد

تا آن وقت

تا آن وقت که دیو گفت ای ملک چشم باز کن و از دوش من
فرود آی شهزاده چشم باز کرده و از دوش او فرود آمده دید که آفتاب غروب
کرده و شب در آمده و خود را بر بام قصری یافت در بلندی بجایی که حسن
بصره و در راه چند جا آسایش کردی تا بده روز اش رسیدی بود
تا آن خیال پای بر کوشه بام رفعتش نتوانستی نهاد نظم مکان بر بام قصر
ی یافت عالی ** در آن ثابت قدم قطب شمالی ** ز رفعت سقف
او عالی مکان بود ** که گفتی متصل با آسمان بود ** شاه نعیم از اهرمن
سوال فرمود که این چه جاست مرا فرود آوردی گفت این باغ
دلگشای شکر دخت دختر فغفور چین است و شاه من در اینجا است
و اینک کنی از عهده [illegible] بر دل شدم نظم بگفت ای نیک بخت
این قصر دل آرای ** که رشک قصر قیصر [illegible] فرق دان سایه گفت
این قصر شکر دخت چین است ** که ما از مهر او دور خوشه چین است
قیصر کار دیو این بگفت و بر اوج فلک بلند شده از چشم نعیم غایب
گشت فرود آمدن شاه نعیم از بام قصر شکر دخت و بحجره تیبان زر [illegible]

در آمدن مهین بانو از چین بدیدن شاه نعیم و صحبت داشتن با شکرخت

اما چون دیو شب بر بام قصر دلگشای سپهر بوقلمون فرود آمد
و امتی روز در پرده خفا متواری گردید شاه نعیم دید که خلق از دیو برج
گردون بلند شده از چشم او ناپدید گردید نظم چو بخت تیره اهل
توهم گرانی بر او گشت از چشم او کم شاهزاده نعیم در آن حالت
بکار خود درماند و ندانست که بکجا رود و چه کند با خود گفت من بدین
حال برهنه و عریان با موهای ژولیده و ناخنان دراز و پیچهای عجیب
و شکلی غریب چگونه بخدمت شاه وامق و شکرخت توانم رفت و
حال آنکه تا من نزد ایشان رسم هر کس که ملازمان و خادمان او
چون مرا ببینند و نشناسند و تصدیق سخن من نکنند و بمن آزار
رسانند نظم نعیم از آن تحیر محنت اندیش چو ماه کاسته
برشد از بام زتنهائی بکار خویش درماند بهر سو مرکب اندیشه
می راند که چون از بام و زین گلشن [illegible] که بی باگل نه بلبل آشنا
یم زنی شرمی چنان زمی تامل برهنه با نبات لاله گل
روا باشد

روا باشد که از ناخن کنم روی چو بینم در بلندی ناخن و موی من از
دیدار خود کرد دیده بیزار که در روز تا شب دیدار منی نزار و هر چند با خود
اندیشید چاره جز از رفتن ندید و برخاست و بر در بام میکرد دید
تا راه بام را بدید انموده نشیب آمد نظم [illegible] نهان بی کفش و
دستار شد از معرج بام افتان افکند از چون خاست که بامدادان
باغ و عمارت گذرد و قضا را جمعی از خواجگان که بدربانی مشغول بودند
و او را دیدند گمان بردند که مگر آن دزدی است بانگ بر وی زدند یکی
میگفت بگیرید این ناپاک بیباک که از آتش دزد [illegible] قتال و [illegible] یکی
میگفت این شخص که پیداست نشان ندارد [illegible] دزد تواند بود آدمی
عفریتی است از جنس جنیان که آمده است تا ما را وسوسه کند و آن دیگری
میگفت این البته جادوئی است که خود را بدین شکل بما مینماید و آن دیگر
میگفت شاید این جاسوس بوده باشد که بحیله خود را بدین هیئت
و آن دیگر میگفت که این دیوانه مصروع و مجنون است و اگر نه دزد را چه امکان
که درین قصر گستاخی و جرات تواند نمود و هر یک [illegible] بقول [illegible]

می گفتند تا دان را بکرفتند نظم نظر کردند دربانان قتال
بشخصی کز ضعیفی کشته چون نال ؛ غبار آلوده مردی رخ پر از کرد
سراپایش سرشته از غم و درد ؛ چو شام بخت خود شولیده مویی
برسته تن بتار از تن دهی ؛ تو گفتی جان بمویی در شده بند ؛ جدا کرده
زمانه بند بندش از هم بند ؛ چو اوراق خزانش بود رخ ؛ که پاشیده نسیم
زندگی نسیمی ؛ چو بارانش همه خون کشته اجزای ؛ ز سر تا پا جدا
همی بود تا پایی ؛ از آن قطار را باهم بنیا میخت ؛ که بادش هر جا
از آن بیرون ریخت ؛ غباری از نسیم غم ستروه ؛ بسی خاک در
غربت آب خورده ؛ کتاب معتبر لیکن کرانه ؛ شده اوراق بی
شیرازه چند ؛ پس دربانان و قولیتیان بحکم او که گفته اند
نظم سگ دربان چو یافتند غریب ؛ او کریبان بگیرد آن دامن
آن بیچاره بیگناه در میان گرفتند و چوب و تازیانه بسیار بر وی
زدند نظم رسیدند آن بد اندیشان قتال ؛ همه بی رو گران بیراسته
احوال ؛ یکی از چوب و یکی از تازیانه ؛ گرفتندش پا برا در میانه

دو بازوی

دو بازوی تعدی بر کشادند ؛ سزای ایشن نجمی بایست دادند
شهزاده چون عاجز شد با تن خسته و سر و دندان شکسته
خاک افتاده گفت ای ستمکاران جفاکار شما مرا بنا حق کشتید و دانم
که ملکه شما را بدین سبب عقوبت عظیم خواهد نمود و اگر آن را از احوال
من آگاه میساختند شما را بهتر بود نظم مرا خود بیگنه کشتید افسوس
معاذ الله نه من خود مردم جاسوس ؛ ولی گر ماه جبین یک کشته ورزند
شما را این خطا در خون نشاند ؛ و اکنون من با شما عهد می کنم با وجود خستگی
و شکستگی که اگر دست از هلاک من بدارید و ملکه را آگاه سازید
من شما را شفاعت کنم و نگذارم که ملکه یک موی شما را برنجاند ستمکاران را
رحم آمده دست از آن بداشتند و گفتند مصلحت در آن است که
ملکه را مطلع سازیم تا هرچه فرماید و رای او باشد بجای آریم پس یکی
از ایشان بدربار رفته بدان کنیزکی که خاصه او بود و در گفتن سخنان
با ملکه جرأت مینمود صورت واقعه را باز گفت و کنیزک به مجلس رفته
این سخن را بخدمت شکر خت عرض نمود و ملکه [illegible]

گفت کمان من این است آنچه شهزاده نعیم آمده است که چنین بحیر
و عریان آن را چنیان از جزایر آورده باشند و وامق برپای خاست و بیرون
رفت تا نزدیک نعیم رسید و آن را بدان حال دید و دست در گردن
وی نموده در حال او بگریست و نعیم نیز سر و بپای وامق نهاده بیهوش
شد بعد از آنکه بخود آمده شکر و سپاس بجا آورده شاه وامق
ندیمی بجادهمان کرده و تندی بسیار با ایشان فرمود ایشان منفعل
شده در پای شاه وامق و شاه نعیم افتادند و عذر بسیار خواستند
پس شاه وامق امر فرمود تا زخمهای آن را بسته بحمام بردند نظم
چو بیرون آمد از گرما بآن ماه ✽ شد مشرقی افسر و بی تخت و خرگاه ✽ شکفته
چشم مخمور آن چو نرگس ✽ بر سم بیش بار روشن اهل مجلس ✽ نخستین
وامق و ثانی نخواه ✽ بیرون رفتند آن را بر سر راه ✽ چو وامق بر نعیم افکند
دیده ✽ دلش در سینه کرد و دید آرمیده ✽ ز شادی کان وفا اندیش را
یافت ✽ ز خود بیگانه شد چون خویش دریافت ✽ چو دید او رو بروی
هم نهادند چو گل در پای یکدیگر فتادند ✽ چو اشک از دیده با مژگان بهم تاخت

ازان

ز شادی بغلطیدند بر خاک ✽ شکردخت نیز باستقبال
بیرون آمده آن را نوازش فرمود نظم باستقبال او بانوی چینی
بجست از جا چو سرو از نازنینی ✽ سیه چشم آن بت شیرین
کرشمه ✽ سرشک از چشم فشان چشمه چشمه ✽ ز روی مهربانی
گفت ای خیال ✽ بدردم روی آن تا پرسیت حال ✽ بگو با من چها از دهر
دیدی ✽ چنین سرگشته تا اینجا رسیدی ✽ القصه با یکدیگر در مجلس
نشسته شکردخت بفرمود تا شربتهای فرح انگیز نشاط آمیز جهت
شاه نعیم آورده آن را بجا آوردند و بعد از آن اندک اندک از
مائده‌های الوان و مرغهای کباب بعضی خوردند تا شهزاده
بدل ما تحلیل رفته و فی الجمله تقویتی یافت [illegible] باقوت باب نخست
دو سه جام می و پیاله پی در پی دادند چون دماغ شاهزاده نعیم از باده رنگین
راحت گرفت مستبشر گشت و قصه خلخال و دیو و جواب و سوال با دیو همه را
نقل فرمود شکردخت و شاه وامق و اهل مجلس بخنده در آمدند و چون رسید
بیام قطر و آمدن بدرون باغ و از آن نیز یافتن از دربانان باز گفت شکردخت

در غضب رفت و وامق حکم کرد که تمام سرهنگان یعقوب را
زنند و باز بشفاعت شاهزادگان از کشتن ایشان در گذشت روز
دیگر که [illegible]

[illegible]

شکرخت بشارت نامه پنهان بمهین بانو ارسال نمود و از مژده آمدن
برادرزاده او یعنی شهزاده نعیم مطلع فرمود مهین بانو از شوق دیدار شاه
نعیم استیلا یافته بهانه نمود از فغفور چین و برید رخصت آمدن گرفته شبانگاه
بباغ دلگشا در آمد و شکرخت باستقبال او رفته از آن باعزاز تمام
داخل حرم سرای خود نمود و شاه نعیم بخدمت وی باز آمده مهین بانو برادر
زاده

برادرزاده عالیمقدار خود را در کنار گرفت و بوسه بر چهره و سرش میداد و
خدای را جل جلاله شکرها میگفت پس شاه نعیم دست مهین بانو را گرفته
بمجلس شاه وامق و وصف ثانی آورد و گفت الحقیقه این هر دو برادر آن
من اند روا نباشد که تو روی از ایشان بپوشانی و ایشان را از خود بیگانه
دانی مهین بانو نیز قبول وی نموده بیشتر از ین تکلیف به میدان وامق و وصف
داشت پس مهین بانو گستاخ وار با شکرخت بان مجلس عالی
در آمدن شاه وامق و وصف ثانی هر دو بر پای خواسته اعزاز و اکرام
ملکه چین و تاجکین بجا آوردند و در مجلس شراب ناب نشستند نظم
نمودش محرم ثانی و وامق که از گل برد خوبی بوشد شقایق
قضا را آن شب هنگامه و مجلسی دست داد که هرگز در آن مدت جهان
ندیده بود از فرح و نشاط و شکفتن و انبساط تمام غمهای دیرینه
فراموش کردند مهین بانو با قامت چون تیر چله نشینان و ابروی کمان
ابرو را چون گوشهای کمان بسوی خود کشیدی و شکرخت بر زلف
چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان عشقبازی

وبه او سوی در نظاره اعتدال بالای جان فزای شاه وامق سرو پای
بای در گل مانده و از غیرت رفتار و لطف تعریف صفت نعیم کبک دری خرامیدن
خود فراموش کرده نظم شکر ز بخت همین بالوی طنازت نشسته ایم دو
مدهوش ناز و ز نازت همین می گفت وامق از جهد دور که زین مجلس خدایا
چشم بد دور نهاده مطربان پا در بد هوش بیا بام قدر شان بر نوبتی
گوشش نعی آمد جواب انجو نوبتی زن فلک بر صد کفتی نوبت من
همین گفتند مستان جمله فیروز مخنب ای چشم بخت و دولت امروز فرو
زدن شور کوهای صبح امید برآمد از مشرق دی تابنده خورشید بر دن
رنجی ای بهار از گلشن صبح بفشان قطره زود ای نسیم ابر و ملغ
ما نسیم باغ در درد بگلشن لاله بی ما داغ در درد که دایم ... زمن
جو رور آن بست که سوز آن بیچ آهنگ بلبلان ست چه باد ست این بد
بیسان عنبرین بوی که گوی یا میوزد از ناف آهو فغان بیرون شتی وا
مق شکار را که گرد این نسیم از کوی عذرا تمکنانی همین رند نیرمی بجست
گر این عطر آمد از زلف نگار بخت نعیم از شوق گفت این نکته بجاست
عذرا را کین

خدا را کین صبا در کوی حور است همین با بوی بحر است کان نه این است
نسیم گلشن فغفور جبین است بجیب از تربت یعقوب فریاد
که از مصر آمد از مصر آمد این باد ز کوی عشق ناگه آمد آواز بگوش آن
نکو ساز آن دو ساز که این عطری که می آید ز نکهت بوی است چنین
آبی که می جوشد ز یک جوی است شما را نوش باد این باده ناب
که بر هر دلی شرمی رود بدین تاب و زو حج خوار ران که مستان و مستند
همه هوشیار نبیدار نه مستند مشورت نمودن عذرا و حورا با یکدیگر
باب شاه وامق و نعیم اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون فرخنده
آمدن شهزاده نعیم بر حور ارسید لغایت خوشحال گشت و بیرون ... چمن
گل شکفتگی در غنچه تنگ لب دوشش با هم گشاده بر خاست بجای بر خلعه
رفت و با او نشست نظم دو دوست بر رخ غبار ببستند بر رسم مهر تربت
با هم نشستند و از هر باب سخنان در میان آورده با یکدیگر بر رسم مشورت
از عقل و رای یکدیگر امداد می جستند و می گفتند نظم با ستور دی اندیشه آ
گوشش و تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید دگاه گاه از جان

دید او سروی در نظاره اعتدال بالای جان فزای شاه وامق سرو سهی
پای در گل مانده و از غیرت رفتار دلفریب قمری صفت و نعیم کبک دری خرامیدن
خود فراموش کرده نظم شکر بخت همین بالوئی طناز * نشسته اند در
هم آغوش ناز و نیاز * همین می گفت وامق از سر سوز * که زین مجلس خدایا
چشم بد دور * نهاده مطربان بار بر بر گوش * بنام قصر شان بربط نی
گوش * نمی آمد جواب اکنون نی زن * فلک هر چند گفتی نوبت من
همین گفتند مستان جام فیروز * مخیب ای چشم بخت دولت امروز * فرو
زان شوق کوههای صبح امید * بر از مشرق رهی تابنده خورشید * بر دن
رنگهای بهار از گلشن صبح * بیفشان قطره زودای ابر * و دماغ
ما نسیم باغ دررو * بگلشن لاله ای ما در باغ دررو * که این آب در زمین
جو رودن است * که سوز آن همچو آهنگ بلبلان است * چه باد است این بر
علیشان عنبرین بوی * که گویا میوزد از ناف آهو * فغان بیهوش سرمست وا
مق شکار را که گر هر این نسیم از کوی عذرا * تمکنای همین رند شیر می بخت
که این عطر آمد از زلف بگره خت * نعیم از شوق گفت این نکته بحث است

عذرا رکین

عذرا رکین صبا از کوی حور است * همین بالو بحیرت گان شد این است
نسیم گلشن مغفور جبین است * عجب نیست از تربت یعقوب فریاد
که از مصر آمد از مصر آمد این باد * ز کوی عشق ناگه آمد آواز * بگوش گل
نوا ساز آن دمساز * که این عطری که می آید ز یک سوست * یقین
ازین که می جهد ز یک جوست * شمار اوش باد این باده ناب
که بهر وصل شما آید بدین تاب * قدح خوار آن که مستان دو دستند
همه هوشیار بیدارند هستند * مشورت نمودن عذرا و حورا با یکدیگر
باب شاه وامق و نعیم اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون فرخنده
آمدن شهزاده نعیم به حور رسید لغایت خوشدم و بسیار گریه و نیز چمن
گل شگفتگی در غنچه تنگ لبش راه گشاده بر خاست نخل بی خلعه
رفت و با او نشست نظم دو دوست بر رخ غبار بستند * بر سم صورت
با هم نشستند * و از هر باب سخنان در میان آورده با یکدیگر بر سم صورت
از عقل و رای یکدیگر امداد می جستند و می گفتند نظم با ستو ادی آمده
کوشش و در تدبیر که از تردد و سواس چند خلل زاید * و گاه گاه از جان

مگر مشق از خط وی دارم امشب ∴ خراب از باده
عشقم مپندار ∴ که این بدمستی ازو دارم امشب ∴ هوا
چو ابر نیسان میزند برق ∴ که صد اینها پیاپی دارم
امشب ∴ ترا باشد رخ آیند قبله دین ∴ چو مجنون رو
ی در حی دارم امشب ∴ از بس غم های ایام فرو
است ∴ مزاج جمله دی دارم امشب ∴ بهر جای
که ریزم بخت بدرا ∴ مثال سایه از پی دارم امشب
با استغنا به رندان میزنم جام ∴ که منت بر جم و کی دارم
امشب ∴ بخال هندوش بخشم دو عالم ∴ سخای حاتم
طی دارم امشب ∴ مباد چشم او ستم دگر زه حا
تم باد کرمی دارم امشب ∴ ظهیرا نیز اگر پروای رد
هست ∴ سخن بسیار باوی دارم امشب ∴ بعد ا
ز آن عذرا در جواب غزل خود را گفت ای خواهر الحمد لله
که بی بهره کن و تو در غزل های عاشقانه و ابیات حسنانه بسیار

که برآورده با فغان و آه با ابیات عاشقانه و غزل و ترانه می
سرودند تا روز به شب رسید و ترتیب بزم و مشاورت
ایشان بر هدف مراد نرسید و از آنجمله عذرا از قول
بهین غزل فصلی بر درخت و لبرود عاشقانه نوای به
این مضمون ساخت غزل دلی خواهم که جویای تو باشد
هزاران داغ تمنای تو باشد ∴ بوستان دیده ام از دیدن غیر
به چشمی کم بهای تو باشد ∴ چشم تو تا قدری ندارد
که خاک کف پای تو باشد ∴ نمیخواهم نرگس می میرم از رشک
که در صحن چمن جای تو باشد ∴ از آن ترسم که چشم شوخ
نرگس ∴ مبادا در تماشای تو باشد ∴ دلی خواهد ظهیر از
غیر خالی ∴ که مالامال سودای تو باشد ∴ پس چون عذرا این
غزل را باتمام رسانید حور اسرود بر آورده بدین مضمون غزلی
بنیاد فرمود نظم صفیری و ز رگ نی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب ∴ بنغمه در جهانم می زند چو

الی از

بشده است و در فصاحت و بلاغت نظیر نداریم
واما این نفعی باحوال شاه وامق و شاهزاده نعیم ندارد و
فکری باید کرد که موجب دستگیری آن بیچاره گان مبتلا
بوده باشد و اگر نه از بدیهه گوئی من چکار آید و از مناسب
خوانی تو کی گره از دل ایشان گشاید نظم عاشقی
شیوه معشوق نگهداشتن است : نه چو بلبل که مدام از پس
همه بر فریاد است : تو را گفت چون میدانی که وفا مشاط
عروس کمال است و خال رخسار حسن و جمال باید
که تو نیز عهده از کار خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری
که هر گلعذاری که در آن نهال وفا نرویده هیچ مرغ دلی بر
شاخسار محبتش ترنم نکرده و هر رخساری که از خال وفا
خالی باشد هیچ صاحب نظری پرتو التفات بر و
نفکند از و نظم آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست :
گر بود زهره ست که شایستهٔ باغیست : وفی الواقع

شاه وامق

شاه وامق در راه وفای تو دست از دامن سلطنت
برداشته و بخت پای بر تخت سروری زده و سر در
عالم نهاده و در بیابان مهالک افتاده و بوی زلف
مشکینت مدت در زیر باد چین و هندوستان همه رو
ز آشفته و سرگردان بوده و همه شب خواب پریشان
دیده الحال وقت آن است که گره ویس به ناخن لطف از
در کارش کنی و از نشتر محبت رفع خمارش
نمائی رباعی ای خاک بران سر که در آن مغز وفا نیست
عذرا گفت آنچه گفتی تمام محض حق بود لیکن تدبیری که د
رین باب اندیشه باز نمایم که بدانم که بیا بمردی کدام فکر
پای درین مهم توان نهاد و بدست یاری کدام دست
آویز دست در دامن این مراد توان زد حورا گفت
تو خود دانسته و گرد در ملک الارواح را معلوم داری
و میدانی که بعد از اطاعت حضرت پروردگار عالمیان

وخداوند انس وجان وفرمان برداری حضرت سلیمان و ملت
موسی بن عمران علیهما التحیة والرضوان ودیگر بسر هیچکس فرود نیاورده
ونخواهد آورد نظم زنخوت ننگرد بر چرخ اخضر ٭ فرو ناورد سر بنیاورد
بر فلک سر ٭ پس این محال است که اگر شاه وامق بارکان دولت
آنحضرت اظهار این موهبت نماید وراجابت کنند بلکه در گفت این معنی
بیم مخاطره عظیم است لیکن تدبیری که بخاطر کاسر این بنده میرسد مهمتر از آن
است که چون شاه وامق حکیمی است فاضل وعالم وقیفی است جامع کامل
ومدت از تلامذه موبد حکیم بوده ممکن که تسخیر جن داند وحل این عقده
مبهم تواند نظم بجز این چاره آن زشت تیره ٭ که باید ملک جن را کرد
تسخیر ٭ اگر این دعوت از وی بر نیاید ٭ بعشق آن را دگر دعوی نشاید
عذرا گفت آفرین بر تو که آنچه بخاطر من میرسید و درین مدت غیر این هیچ
نبود ع جانا همان ز زبان من سخن میگویی ٭ واگر چه من شنیده ام که درین
دعوت مهلکه وحشتی عظیم است چنانچه میگویند هیچکس را طاقت این
صعوبت نباشد لیکن بدون این تدبیر دیگر چاره نیست وعلاجی جز این

نداریم

نداریم باشتیه فرح وصال این شدت را بر خود میگیریم
بیت زنده بیر است همه روی پال آیام ٭ سخن انجا رسید و نوبت
انجام ٭ پس عذرا بجهت آنکه در این امر خطیر بوامق نامه نویسد
وان را در آدر نیکار بامیو رساند نظم وفا برای عذرا ای پر از ناز ٭
گلستان وفا را تیغ دوساز ٭ بران شد تا هم از این رهزبانی ٭
نویسد نامه ان را جانی ٭ بدیبای خطا از مشک چین بود ٭
یکی نامه که مضمونش چنین بود ٭ جواب نوشتن عذرا نامه
داامق را وامر فرمودن او تسخیر جن بنام داور ارضین
واقلاک ٭ کر جن از آتش آرد آدم از خاک ٭ ز لطف خود
پس از غمهای باریک ٭ بر آورد از نه شبهای تاریک
بحکمت رابط آموزد دو ناجنس ٭ موافق سازد طبع جنی و انس ٭
ز انسان آن انبیا را برگزیدی ٭ گروهی از ملایک آفریدی ٭
گروهی ز آتش اند و نیمی از برف ٭ که دارد آب و آتش را ایکطرف
دو سرکش را ابکید یکدیگر یار ٭ کما الفت بین الثلج والنار ٭

تعالی شانه پاینده ان رحمت بزرگی و کرم زیبنده ان رحمت

پس از حمد و نعت بهین که هر یک هادی اندر رهٔ دین

بر ان ایعارف حق بین ذی الجهد بعزت سر سلیمان زاد لیعهد

خدایت گوهری از نور افریده بجای مردمی ای نور دیده

زنامت آمد آن کان خورده بیچ که شاهان راهمه سجع نگین است

الا ای شاه زاد الملک خوبی شهانت مفتخر در خاک روبی

قدم در مسلک درویشان نهاده بدل کرده لواها با لباده

چو بحر از هوای شور در سر ولی از فقر نی یعنی توانگر

چو گل در طیلسان خوش اطلس ز رحمت استین افشان بر اطلس

امور پادشاهی پی تو نیکوست مثال استین افتاده بی دست

فلک پای دلم در گل نشاند که سرو توت در قبای پیر ور اند

چو گل دور از تو هستم غرقه خون که دارم در خیال ان حسن گلگون

زمین از جلوه سرو تو سیراب زمان از سایه نخل تو شاداب

فلک شادان ز لعل صبح خندت سر خورشید ماند در کمندت

تو بی ایام ملک خرمی سیاح پری زرچیام در راغب سوی ارواح

چو بحر از آب لذت دست شسته مراد از تلخ و شور دهر جسته

ز نقش صورت و جای معنی چو طالب غرقه دریای معنی

ندانم خویشتن را نور خورشید چهری که باشد عشقبازم چون تو مهری

چو عذرای چمن بر خود نشانه که وامق در خیالش عشق بازد ندانم

بحیث از من مشتاق غایت که محبوبی هرائی من فدایت ملیحان

صبا خوبان شامی که ماه و مهر شان خواهد غلامی ملاحت پیروران

هند و کشمیر که برده ها هستند از زلف و زنجیر بتان خلخ و ترکان

چینی که زاده نو اهان با ناز نسبتی مراد ان خوبی که در روم

فرنگ است جبابی را از رشک ان زنگ زنگ است قصب پوشان

ترکستان و ایران که بر باشند خوش از دو خوش گیران بود

ز زیبی ادهم نگاری که بایست ز زیری یان جنت بر دی ز نقش

صورت بجان و خاموش چه صورت کرده خود را فراموش ز

آن شب کامدم در صحبت بمانده چشم رمیدم برایت

بجرم اینکه یک شب در کنارم ۞ نشستی بعد چندین انتظارم ۞ چو در
نرگس نهفت مخموریم رست ۞ که بکامم می چکیم برگفتی زر دست ۞ مرا
کف شد مست لاابالی ۞ چو لاله در کفم پیمانه خالی ۞ بیک ره نامم
از کار خامی ۞ عبث شد جامهای نیکنامی ۞ نمی بود ار کسی اسرار
این گرامند ۞ که چون گیسویت افتادم به بند بند ۞ بیاورده
چو قمری ناله شوق ۞ در افکندند در گردن مرا طوق ۞ ز بس لیلی
بدل بند فراقم ۞ که دور از جز رخی سود ساقم ۞ مرا بس بود زند
ان جدایی ۞ دلم را تنگنایی کم فزایی ۞ بزندان دگر زارم
فکندند ۞ چو گل در بستر یک خارم فکندند ۞ بماندم مضطرب
با طوق تسلیم ۞ بزندان بلا یکسال و یک نیم ۞ شدم سرگشته
و در سودای عشق ۞ چو زلف دلبران سودای عشق ۞ هنوز از صغر سن
کودک مزاجم ۞ بود با شیر و شکر احتیاجم ۞ کی از کودکان آید بزرگی
کی از زن غاله آید کار کرگی ۞ همان با دختران دمسازی من ۞ بود هنگام
لعبت بازی من ۞ هنوزم لعب طفلی ناتمام است ۞ چه دانم رسم

معشوقی

معشوقی کدام است ۞ هنوزم نا شکفته غنچه دل ۞ چه دانم ناله عشق عنادل
تو خود معذور میدارم درین باب ۞ کرم ورزیدی خلاف عقل و آداب
مزاج نازکم و آنی جفا دید ۞ که می بایست در زندان جفا دید ۞ نمیدانند چه خوار
چرخ تیزرم ۞ که عهد غور کی خود را هم نیز رم ۞ شکوه گر بجانم سوز کاری
نیایدم گفت زان یک شستم باری ۞ کرم از تو نمی آمد بشارت ۞ گو نخم
رفته بودی جان بغارت ۞ بحمد الله گذشت ایامها بزودی ۞ که زنگ
محنتم از دل زدودی ۞ ز مکتوبت دو چشم سرمه گشت ۞ غبارم در بصر
عین ضیا گشت ۞ قضایایی که اندر عشق دیدی ۞ جفاهایی که از گیتی
کشیدی ۞ یقینم کان حوادث بی کم و کاست ۞ همه از را
عشق من بود در است ۞ چو گیری شاهد مقصد در آغوش ۞
نشود غمها ترا یکسر فراموش ۞ کسی را چو تو چندین
تاب غم نیست ۞ چو تو کس در بلا ثابت قدم نیست
بعشقت طفلم اما من نه آنم ۞ که خود قدر بزرگان نه دانم ۞ بود جا
نم درین منت گروگان ۞ ثنا خوان توام تا باشدم جان ۞

چو کم سوسنم بچین تا چند باشی ٭ به نازک نکهتی خورسند باشی ٭
چه گر زیباست صحبت با گل و تخت ٭ سرافرازی بود آن باد و شدی
ز تخت ٭ من ارچه از پرستاران آنویم ٭ بجا نمود دل پنهان در
آرزویم ٭ ولی رحمی بکن سکین دلم را ٭ کرم فرما گشادی
شکلم را ٭ ندانی ای شه خوبان زمانه ٭ حدیثی با تو دارم د
رمیانه ٭ مرا از شاه چین در خواستکاری ٭ محال است
این اگر امید داری ٭ نکرد تسخیر اعدا دو عزایم ٭ کند
طمع در گشتن ارکان ایم ٭ زمن اظهار این ها گرچه دور است ٭ نه دو
ری بل کمال پنج عورت است ٭ که اگر چین را شاه ممالک ٭ کی جاه
ی بر تند از این مهالک ٭ ولی تو بیمار ناچار این است ٭
دوا شافی در این بیمار این است ٭ بود لازم بهر سبتی گشادی ٭
صلاحی بر نیاید بی فسادی ٭ مکن در حق خود تقصیر زنهار ٭ گر از
دست تو بر آید این کار ٭ غرض شرط بلاغت آنچه داوند ٭
تو خواه از من ملامت گیر یا پند ٭ ی مقصد ترا در جام باد ٭ مرا زا

ن لعل آن لب کام بادا ٭ پس عذرا نامه را با تمام
رسانید روی بخود آورد و گفت نظم که مکتوب
من ای ماه فلک سیر ٭ تو خواهی حامل او بود با غیر ٭
بپاسخ گفت حور اکالیمن رخ ٭ نهالت سبز
بادا بخت فرخ ٭ نعیم نجات باد و امق موافق ٭
مرا رفتن بدانجا نیست لایق ٭ از آن هر چند من بر
کرم عقیم ٭ ز رفتن باز دارد شرم عقیم ٭ مرا حکم از
سبکپایان نفور است ٭ که بر مثال ما تمکین ضرورت را
عذرا بخندید و گفت آفرین بر دانش تو باد که من ترا
بدین سخن می آزمودم نظم بفرمودان مه خورشید سایه ٭
که باشد حامل آن نامه دایه ٭ القصه چون نامه عذرا
بوامق رسید تو می گفتی آب اقبال بجوی امید
بخشش باز آمد و نهال آرزویش از تخم مراد باره نظم
ور شد ٭ در آنجا چون قیاس کار بگرفت ٭ نهال

آرزو پیش باز بگرفت ؛ که رفت از باده میدید سرمست
قلم بهر جواب نامه در دست ؛ چو بر کافور زیر از مشک تر کرد
یکی نکته بدین عنوان سر کرد ؛ جواب نامه نوشتن ورموق نامه
عذرا — بنام عطر بخش بوی گلزار ؛ بیرون ارنده
الحان ز منقار ؛ گلستان عنبرنگ جلوه داده ؛ که زان
خون از دل بلبل گشاده ؛ بحمدش گر نمی بودیم مامور
بسی بود این سخن از قدر او دور ؛ که کی زیبد ز فرط نار
سائی ؛ ز ما این بندگی با آن خدائی ؛ ز نام او بدست
آورده مفتاح ؛ که حسنی می کند تسخیر ارواح ؛ پس از
توحید عزت جل وحده ؛ بدان ای از همه خیل پری به
که آمد نامه ات بی من نهفته ؛ شدم زین مژده همچون گل شگفته
نخست ای افتخار حسنی و درس ؛ ازان شده ترا می وا داشتم پاس
چو دانستم ترا از لطف فیاض ؛ که عشقت در ریاضت کرده
مرتاض ؛ تعب بر دور محبت تاب داری ؛ چمن را ز داغم سیراب داری

بلارای

بلارای بت نازک مزاجان ؛ بمقابل درتن خود کرده با جان
مرا هم جرات اکنون شده زیاده ؛ که در تسخیر حسن سازم آزاده
کنم کاری بلطف انجهانه دار ؛ که شد شمامه حسنی را سزاوار
که بهنده سرپایم شاخ حسنی ؛ ز روی عجز گویدانت مسکنی
ولی میخواهم از الطاف باری ؛ ازان میجویم این امید واری
که از لطفش مده کاری نماید ؛ ترا در این بلا یاری نماید
اگر بنشیندت بر دل غباری ؛ بگویم در جواب عشق بازی
ترا یابم اگر بر دل ملالت ؛ همان به که بمیرم از خجالت
خوشا اندم که باشی شاد و خشنود ؛ مرا در عشق تو این است مقصود
فلک باد ای هلال ابرو بکامت ؛ چو ماه بدر بری باد جامت
رسول خیال نامه از دست شاه وامق گرفته بخدمت عذرا
روان شده و چون نامه وامق بعذرا رسید بر خواند و لحظه در اندیشه
دور و دراز افتاد پس خندان روی بجور آورده گفت که
ای خواهر بدرود باش که آسایش بر ما حرام شده بلکه زندگانی

هم تمام گشت زیرا که ما و تو ازین سخن وقتی شنیده ایم

و بگذران نرسیده ایم از انکه در زمان ما هرگز واقع نشده و

ندیده ایم و احتمال کلی دران است که ما و تو بیش از یاران

دیگر شرف بر هلاک شویم هیچکس این کار را بدست

خود نکرده و در هلاک خود و ابنای خود زیاده تر از ما نکوشیده

نظم چنین کاری بدست خویش کردیم ؛ ز راحت خویش را دور گشتیم

بغیر جن داند این اندیشه کز رنگ ؛ که ما شهزاده را کردیم تحریک ؛

تو دانی انچه مارا بر سر آرد ؛ بصد خواری دمار از ما برارد ؛

بنوشیدی بسی ناکامی ما ؛ بماند تا ابد بدنامی ما ؛ کنون بر خود

گذاریم این تعب را ؛ وزین سر واکشاییم لب را ؛

چو دارا گفت آید وحشت شفق رحمت سفرهای و دست

در گردن عذرا آورده گریه بسیار کرد پس گفت حق

این است ولیکن بغیر از صبر و خاموشی دیگر چاره نیست

زیرا که بزرگان گفته اند که با هزار غم و الم دل بر جای باید داشت

و دیده بر ره گذر اخلاص باید گماشت که ساقی روزگار اگرچه

وقتی شربت زهر بلا می چشاند گاهی نیز جلاب راحت و

شفا در حلق مرید و اران می چکاند نظم طبیب از

تلخ دارو میفروشد ؛ بامید شفا بیمار نوشد ؛ کشتی

صبر بدریای غم ره ریخته ایم ؛ یا بمیریم دران یا گهر اریم بدست ؛

مصلحت نمودن وامق با شکر دخت در باب تسخیر ملک جن

اما چون ساعد وامق نامهٔ عذرا را مطالعه نمود از خرمی و شا

دمانی نزدیک بود که بیهوش شود پس چون از نامهٔ

نوشتن و فرستادن بپرداخت عزم عزیمت

خواندن و تسخیر جن با خود تصمیم داده دران کار یک

جهت گشت بر خاست و از خلوت بیرون امده باشانی

و نعیم نجد من شکر دخت امد و نامهٔ عذرا در نزد او بخواند و

گفت ای ملک جنی و ای ماه انجمن افروز بزم بالانشینی

بیت مرا پیوسته در دل بود تدبیر ؛ که گر ناچار روا رم

به تسخیر نشود و چندان صواعق شورش انگیز که بر افلاک
زان خوفی رسد نیز مبادا انچه عذرای نوبهاری مزاج ناز
کش گیرد غباری و دلش چون غنچه افتد در تنگی و دلش
گیرد زحمتی زان حد نشد رنجی اکنون امروز بدان کار از
حضرت او مأمورم و در ارتکاب این شغل خطیر ناگزیر
و معذورم لیکن بدان که این کار بزرگ و مهمی خطیر است
و نه امری است که هر کسی در ان خوض تواند نمود و نه عز
می است که هر بروی احرام این نیت تواند بست مصرع
کار هر حلاج بر جولاه نیست بیت اگر بمیکده منصور بگذرد
دانند که هر که هست در ان مرده حلاج است زیرا که این
صاعقه بزرگ و زلزله عظیم است که در بلاد جنیان پدید خواهد
آمد که دبدبه و صلابت و شدت او بارو و رستخیز برابری
کند و نکته فی دارهم جاثمین ظهور خواهد نمود و بسیا
ری از ایشان را در مدت موعود نیست و نابود خواهم

ساخت

ساخت و پس اول حصاری از عزایم بر دور قصر عذرا
و متعلقان او خواهم دمید تا از خطر هلاک ایمن باشند و
با وجود این حصار عظیم و ضرر کریم با زرنج و اضطرابی عجیب
و غریب خواهند کشید و شدت مدید و عذاب شدید
خواهند دید و از خوف و از خطر خود چگویم که در عرض چهل
شبانه روز علی الاتصال با دیوان مهیب سهمناک
و جنیان سهمناک بیباک منفرد و تنها در محاربه می باید
بود و تا انجام این مسکین غریب بیکس در ان مغاره
پر وحشت بکجا کشد لیکن اگر لطف الهی و عنایت
نامتناهی شامل احوال من گردد و توفیق یابم بعد از چهل
روز کشتی هلاک و سفینه ممات بر ساحل نجات رسانم
و الا که بخت یاری نکند و گمشده اقبال کوتاهی نماید در
دریای عدم معدوم خواهم گشت بیت این کار مخاطرات
خواهم کردن یا روی بدین سرخ کنم یا گردن اکنون به

رود باش که در میان ما و تو دوری ضروری واقع شده
و قایل مهاجرت کلمه **بینی و بینک** برخواند تا عا
قبت ما بچه انجامد و از لعبت باز فلک بوقلمون چه باز
ی رخ نماید شکردخت از استماع این کلمات
گریان گشت **نظم** بگفت ای باغ خاطر از تو گلشن
بفرما چیست وجه دوری از من ∴ چرا این حرف غم در
جام گفتی ∴ دلم از مشفقانه وه شنفتی ∴ وامق زمین
خدمت بوسید و گفت ای خاک آستانت کحل
دیدهٔ رهستان این دوری که بضرورت واقع شود
ولیکن حضوری که موجب کدورت گردد بدانکه اگر پس در
اینجا به تسخیر مشغول گردم درین بود شکی نیست که ملک
جن چون از این تسخیر آگاه شود لشکری بمحاربت ما
فرستد و لابد جنیان مرا بسبب مخاصمت جدا کنند
و چون مرا در خانهٔ تو یابند و خبر بملک جن رسانند که

شخصی

شخصی در قصر شکردخت نشسته ما را تسخیر میکند و لی
شک ملک جن چون از توقع این حرکات ندارد برنجد
و با تو مخاصمت ورزد و اگر سلم داریم که بسبب خویشی و را
بطهٔ قدیم بتو اذیت نرساند البته بفغفور چین از تو شکایت
خواهد نمود و تو آن وقت در جواب بیدو هیچ عذر نداری
پس حکمت درین است که ما گرانی و نکبت خود را
از سرای تو بیرون بریم تا بر تو او بداندیش دولت تو نرسد
شکردخت تصدیق کرد و آفرین گفت لیکن از سبب
این دوری گریان شد و وامق گفت ای نازنین کانی ملکه جهان
در از باد بدانکه بیشتر نقصان این دوری بر ماست
که از همچون تو یاری مهربانی جدایی میباید نمود **نظم** تو در این
دوری مکن تا آن ∴ تو دور از خار و ما دور از رخ گل ∴ تو
از درد سر ما ای سمنبر ∴ رهو درد از تو از ما دردسر
وامق این بگفت و باتفاق آصف و شانغیم همه بگریه

در آمدند و از سبب دوری نمودن از بانوی جهان و ختن زار زار
بگریستند پس شاه وامق بر رسم وداع روی بشکردخت آورده
گفت نظم ز ما رخ بر متاب ای ماه ختن ۞ غنیمت دان حضور
ما تا یک شب ۞ شبت خوش باد و روزت خرم ای ماه ۞ که باید رفتن از اینجا
سحرگاه ۞ بباید پای همت ساخت قایم ۞ بمردی در طلب عزم جزیم
بدولت خود بآتش پا نهادند ۞ بپای خویشتن در دریا فتادند ۞ عقاب
را نمودن صید عصفور ۞ کشیدن مغز چشم شیر چون مور ۞ با
کاندر بلا خواهیم خفتن ۞ به ترک خواب خوش خواهیم گفتن ۞ بباید در
دعا دستی کشاییم ۞ مگر کاندر جهان دستی نماییم ۞ پس شکردخت
و حاضران از استماع این سخنان گریان و محزون گشتند تمام
آن شب بگریه و زاری بروز آوردند جدا شدن شاه وامق و وصیف
تا نیم و شاه نیم از شکردخت با اندوه بسیار جهان و گریه کردن
وامق و وصیف و شکردخت از سبب فراق یکدیگر و رفتن
وامق و وصیف در مغاره کوه سرندیب و ماندن ایشان در آن مغاره بحکم آن تقدیر اما

چون طلوع

اما چون طلیعه طباشیر صبح اثر کرد و رقم ظلمت شب از صحیفه
روزگار محو گشت قضا را آن موسم زمستان و روز عجلهٔ دی ماهی
بود که از درازی هر شبی بقدر ماهی میبود و در آن طلوع صبح ابر
ظلمت شعار بر فلک دوار شعشعه بسته و جهان را چون شب تار
تاریک ساخته و قطرات امطار چون دیدهٔ عاشقان بیدار می بارید
و بادهای سرد چون انفاس نومیدان بر زر در دمی وزید نظم
سحرگاهی هوا ناصاف و درهم ۞ ز بس انبوهی ابر متراکم ۞ زمستان
بود فصل بهمن و دی ۞ فتاده رعشه در صد بهمن و کی ۞ کشیده
هر طرف چون تار نظار ۞ طناب اندر طناب از تار قطار ۞ شاه زاده
وامق در چنان روزی صبحی برخاسته قبا پوشید و دامان
رفتن در نوردید نظم بعزم رفتن از انجا چنان شاد ۞ که طفلی از د
بستان کرد آزاد ۞ بنوعی مستعد راه مقصود ۞ که بازرگان سود
اندر پی بود ۞ پس شکردخت چون از توجه وامق در آن راه
رحلت نمودن ازان جایگاه آگاه گشت پیش آمده و گفت ای شهریار جهان

را چه برین میدارد که در چنین روزی که فلک پیر از
تاب سرما خمیده از تاثیر برف موی بر فرق او سفید شده
و از اقطار امطار ابر زمهریر گردون بگذشته و دمدمهٔ
برف و باد کوه قاف را ز بنیاد می برد و تیغ الماس برد
بر دل دهر نامرد شکاف می اندازد و امروز رفتن شما ازین مکان
موافق حکمت نیست ای احمق بخندید و گفت ای ماه خوبان و ای
شاه محبوبان در آن روزی که من در بیابان قدم نهادم هرجا
غمی و رنجی و مشقتی بود بر خود آسان کردم و آنچه مرا در سفر در نظر
است این شدت زمستان از آن کمترین خطر است نظم
همی گفتی ز باران بر نگردم ٭ ز باران بل ز دریا بر نگردم ٭ بس آن زن
ممتنع نشده نظر بجانب آن صف ثانی انداخت در سیمای او
نشست که آن رفتن بسیار بر دل او گران است و رای او
هیچ در رفتن و احمق نیست زیرا که با کسی که از کنار
جانان خود دوری کرد و از آن سفر گمان منفعتی نسبت بخود

دارد

نداشت و مشقت مهاجرت بآسانی کشید نظم ملک دولت
ثانی را در آن راه ٭ همی با شب روان رفتن بآن کمراه ٭ چو دارد
در حریم یار منزل ٭ بعزم آن سفر خود نیست یکدل ٭ بسی تمهید
رو در خاطرش هست ٭ که آسان ندهد آن مقصود از دست ٭
اگر با خویش باشد اختیارش ٭ جدا هرگز نخواهد شد ز یارش ٭
شاه و احمق بانگ بر آن صف زده گفت هر کرا باید که بر سریر
بزرگی نشیند و با شاهد مقصود دست در آغوش در آورد و بطلب
معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد
کمر جستجوی بر میان بسته از همت بلند بکارهای خسیس راضی نه
می شود نظم بوالهوس را عشق ورزیدن نزیبد جان من ٭ شیر مردان
بلاکش را درین غوغا نهند ٭ مرد خردمند عاقل از همت بلند منازل ارا
ذل را نپسندد و کمر ارادهٔ همت بلند بر سر نجابت و دنائت فرود
نیاورد نظم همچو عیسی رو سوی بالا نیافت ٭ تا قدم ز همت والا نیافت ٭
ثنائی بانگ زن و گاهی مرو بدل ٭ نزیبد در سفر ز مرد محمل ٭ درین ره

مرد باید شد زنی چیست ؛ بزاد و در حجله آبستنی چیست ؛ ترا تا آتش
بار تن بود سر ؛ نمیری چون زنان بر روی بستر ؛ اگر مردی رهی چالاک
رو باش ؛ چو باد صبحگاهی پاک رو باش ؛ القصه چون شکرخت
دید که عزم وامق در آن سفر جزم است و تاب ساعتی دیگرش هم توقف نخواهد
قضا است خبر آن را از آن سر خشیه کنده و تقدیر روزی آن را بر محل
دیگر نوشته بفرمود تا اصطبل بان سه سر اسب کجی آماده از اسبان
خاصه آن زین بر نهادند و ساز راه ایشان مهیا نموده زر زر مکیز بیست
و نسبت بر صفت ثانی این مضمون می گفت نظم تو می روی و من خسته
باز میمانم ؛ عجب که تو بمانم عجب همی مانم ؛ و صفت نیز عنان از دست
داده گریان این مضمون بیان میساخت نظم ابر می بارد و من می شوم
از یار جدا ؛ چون توان شوم من بچنین روز ز دلدار جدا ؛ ابر و باران
و من و یار ستاده بوداع ؛ من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا ؛ القصه چون
مرکبان را زین بر نهادند شاه وامق و صفت ثانی و شهزاده نعیم
تن مستعد رفتن کرده بودند اول شاه وامق گریان گریان پیش آمده
وداع

وداع شکرخت نموده نظم از دل سوی تو دریچه ها ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم ؛ دست هجرانت مرا در سینه خار غم
نشاند ؛ تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت ؛ از پی خیاط کارخانه
قدیم جامه وجود هیچ موجودی را بی طراز عدم ندوخته و فراش
سراپرده قدرت هیچ شمع نظری را بی تندباد آفت نیفروخته
نظم تا فلک معمار این معمور شد بی خار غم ؛ یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت ؛ شکرخت بگریست و گفت
از پی چنین است ای کاشکی هرگز گل مواصلت از گلستان
تمنا نچیده بودمی تا امروز بخار خار مفارقت مبتلا نگشتمی نظم ای ستم
یاران به تیغ ناکامی ؛ چو هست عاقبت مرا چه درمان است
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود ؛ بجان دوستی که هجران هزار چندان
است ؛ بعد از آن صفت و نعیم نیز وداع شکرخت نموده هر کدام بغزل
سوزناک مویه های دردناک فرمودند شاه وامق در قفا بعد از وداع
چنین وخطاب مرکب رهنما سوار شده صفت ثانی گفت دریغ نظم این

دم از کوهی مراد آورده می باید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره میباید
شدن ٭ این بگفتند و گریه کنان روی براه آوردند و شکر دخت
در عقب ایشان میگریست و بسوز دل میگریست و میگفت ایدل
فغان برآر که آرام جان برفت ٭ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند
و اصف ثانی تمام راه بر قفا می نگریست و گریان میگفت نظم من آن شخصم
که با گل همدمی ورزیده کنون چو خارم از گلبن بریده ٭ دریغا من گل دادم
از دست ٭ فلک پایم به تیغ قطع اشکست ٭ بهاری هر چه با برد
همه ٭ دریغا صرصری از شاخم فکند ٭ که پیوندم تواند کرد بر شاخ
که دیگر سر برافرازم در آن کاخ ٭ زبان خاموش و دل اندر تفکر
بدین مضمون همی کردی تکلم ٭ نظر در چین و در اش در خطا بود ٭ همین سیرت
و رویش بر قفا بود ٭ القصه شاه وامق و شاه نعیم و اصف ثانی
در آن روز از برف و باران و سرما اندیشه نانموده مرکب دوانیده تا شب تاختند و
اصلا از سعی رفتن بهیچ چیز نمی پرداختند تا قریب ده دوازده فرسنگ از
قصر و باغ شکر دخت دور افتادند در دامن کوهی رسیدند جایی دیدند

چون همت

چون همت کریمان صاحب دل سربلند و چون دولت پادشاهان
عادل پای برجای و زورمند مثل خردمندان باوقار پای تمکین در
دامان سکون کشیده و مانند عاشقان هشیار در منزل وقار
ثابت قدم گردیده نظم نه کوهی بل سپهر دیر بنیاد ٭ زمین را چون
جبال قاف اوتاد ٭ از آن میخ زمین را زورمندی ٭ حصار چرخ را در رخنه
بندی ٭ جبل لی کوهی یک لخت و روشن ٭ ز بس لعل و چو شوشه خزاین
از معادن ٭ چو ذیل عاشقان هنگام زاری ٭ بدامانش هزاران
چشمه جاری ٭ و در میان آن کوه غاری تاریک و دراز نمودار شد
چون شبهای چله زمستان تاریک و دراز و چون شام هجران
ظلمت اساس و خانه برانداز نظم نمودی در میدان آن یکی غار ٭ چو دود دلی
بخیلان تیره و تار ٭ فضایش از فراخی آنچنان بود ٭ که در وسعت چو دور
آسمان بود ٭ از آن چرخ زر سیاهی و نیادی ٭ شب هجران ز دودی
او سوادی ٭ چو صحرای عدم در فکر و بینش ٭ در آن جای تمام آفرینش
ملک کان غار را و آن جبل دید ٭ پی تسخیر جن او را پسندید ٭ شاه

وامق را ان کوه و ان غار موافق افتاده هم بدر انجا از مرکب بزیر آمد و رفقا
را از ان مغاره دور تر کنار دیهی فرود آورد و ایشان را وصیتها
فرمود که روزها دران دامن کوه بشکار باشند و همه شب دران دیه
خانه مرد دهقان نزول فرمایند و اگر چه دران مغاره در نیایند که
رای بیم جان است ولیکن از دوی و از مکان او نیز لحظه غافل نمانند
پس شاه وامق آصف و نعیم را وداع فرموده مثل کوهی پر از درد روی
دران مغاره آورد و چون قدم در انجا نهاد و ظلمت آبادی دید چون
شب یلدا و چون گور منافقان پر از مار و مور و جانوران و از تاریکی چون شب
دیجور و چون شبهای هجران بی پایان و چون شام غم از روشنی صبح
امید بر کران نظم درآمد سوی غار از بره شیری * ز کین با شیر نر دور
بچه گیری * دران غار سیه پیدا نه کاری * بجز بخت بدش نی یار
غاری * چنان غاری که از بس وحشت و تاب * درو زهره شیران
شدی آب * درآمد بره شیری بی محابا * قدم بنهاد در روی فرود تنها
بسی خندکان تا مار از دور * در انجا یافت اشکال مکرر * نخستین ان

عزایم کرد

عزایم کرد مکرر * که کرد آن موزیان را ناپدیدار * پس از برکت قدوم
شاهزاده تمام ان حشرات و جنبندگان از ان غار مفقود و معدوم گردید
ان غار چنان شد که سواد آن با نور دیده برابری کرد و سر النور فی السواد
از تاریکی او روشن شدی نظم شد ان ظلمت سرا در دل فروزی * که کم
گشتند آن اشکال موذی * رسد هر جا قدوم نیک مردی * نماند در انجا
رنج و دردی * صفت جدا شدن شاه وامق از آصف و نعیم و غار شهر چین
و اسم اعظم خواندن بار آورده تسخیر جن و چیدن شهر جنیان و اگاه شدن
ملک الارواح و فرستادن جنیان را جهت آزمایش بخدمت شاه وامق
گفتگو کردن عذرا و حور را با یکدیگر سخن سنج این قصه دلپذیر * چنین بست
نقش سخن بر حریر * که چون شاه قدم دران مغاره نهاد و ان جانوران
را مینیت و نابود کرد و اید نظم شد دران غار حکمت آیین شد * غار
از ان رشک خانه چین شد * شهزاده در میانه ان غار رو بقبله
بنشسته سجاده طاعت افکند و خط مدور مندل بر دور خود کشید
بدو رکعت نماز افتتاح نمود و پس روی توجه بمحراب دعا آورده و

خواندن اسماء الحسنی و کلمات العلیا شروع نمود نظم بدو ترنم خویش
خطی زد چو پرگار ٭ چو مرکز درمیان بنشست ناچار ٭ نمود از آب چشم
خود وضوئی ٭ جبین را از وضو داد آبروئی ٭ سترده رنگ از مرآت
باطن ٭ به دستش سبحه یا معشر الجن ٭ زبان در گفتن اسماء الحسنی ٭ دلش
از زنگ کین و کین مصفا ٭ و چنین آورده اند که شاه واثق در زمان سابقی
او را به شرایط التسخیر جن را در نزد موبد حکیم گذرانیده و مصحح کرده
و اذن از آن گرفته حاصل نموده زیرا که بی رخصت مرشدی تا فیض ازو
و با تمام نمی رسد لاجرم در آن خوض نموده و در آن فن شریف جامع الشرایط
بوده و دایم الاوقات نظر از سجده گاه بر نمی داشت و جیب در است تخویل را
نادیده می انگاشت نظم کمان دار از برای حیله داری ٭ بطاعت در گشت
کشش بود زاری ٭ نهاده در بلا پای توکل ٭ بدامان رضا دست تحمل
٭ بلاها را یکایک عرضه داده ٭ قدم در راه جانبازی نهاده ٭
اما چون نیمه از روز برآمد غبار سرخ و سیاه در شهر جابلـ
پیدا شد بفرمان خالق انس و جان جهان روشن در نظر بیننده تاریک گشت
دو خورشید انور

و خورشید انور از دیده آن معشر پنهان گشت و لحظه بلحظه صاعقه روی
در تزاید داشت و اصلا تخفیف نمی یافت تا هنگام نماز عصر زمین بجنبش
در آمد و بانگ مهیب و صیحه غریب عجیب در آسمان و زمین افتاد
نظم بجای بلبل بیاید آمد یکی گرد ٭ مغنم چون غبار روز ناورد ٭ زمین در جنبش آمد
از سر جهد ٭ بدان سرعت که جنبد طفل در مهد ٭ چنان از صیحه رعد
آمدی شور ٭ که در روز قیامت نفخه صور ٭ پریان هر طرف لغزنده بر خاک
فتاده ذی چو سرو از باد چالاک ٭ در این حالت عذرا و جوراء هر دو در خلوت
در کنار یکدیگر نشسته و از هیبت هولها با یکدیگر سخنان پیوسته منتظر
صاعقه و آشوبی می بودند که ناگاه این علامات جانگداز آشکار شد و دانستند که از
اثر فرمان ایشان است که بظهور آمده بتماشا برخاستند نظم فتاده مضطرب
عذرای دلجوی ٭ چو برگ گل ز باد اندر تکاپوی ٭ ز زلفش عقده ها
گشوده از باد ٭ و زان صد عقده در کار وی افتاد ٭ شد از بس رخنه
در گلبن رخش افکنده ٭ گل صد برگ گلبن رخش پژمرده ٭ ز بس لرزیدی
ز زان یار چالاک ٭ ز سرو قدش جلوه می افتاد بر خاک ٭ گل سوسنش

اگرچه تیز تیر شد ز زان آتش ولی سوزنده تر شد؛ چو نیکو بنگری
در اصل بجا؛ که آتش شعله ور می کرد از باد؛ و اگرچه در ابتدا
از اثر آن مسرور گشتند لیکن چون ساعتی برآمد و آن صاعقه و زلزله
اشتداد یافت چندان خوف و بیم هلاک بر ایشان مستولی گشت
که از آن کار پریشان و نادم گشته زبان بملامت خود گشودن
نظم بجور ار گفت لب مست شکرخند؛ ولی دل از پریشانی پراکنند؛ تو دانی
درین صعوبت گفت آری؛ کند شهزاده وامق حیله واری؛
بحکم ما کند ما از که نالیم؛ که خود از دست خویش اندر وبالیم؛ کنون باید که این
اسرار را کم؛ بهر جا در میان آریم باهم؛ ملک زین گر سر موئی بدانند
زما تا قتل ما موئی نماند؛ ولی با این بلا شادیم اکنون؛ که نجود از بلای عشق مجنون
بگفتند این و بستند از سخن لب؛ ز تاب افتاده همچون ماه نخشب
القصه آن صاعقه ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه در تزاید بود و روی
می نمود تا کار بجائی رسید که تمام زمینها مانند گهواره بجنبش در آمد
و شکاف در بعضی عمارت نیز افتاد و نعره رعد بطریقی می آمد که زهره ماهیان

در قعر دریا

در قعر دریا پاره پاره می شد تا یک شبانه روز بگذشت نظم چو زان شدت
برآمد یکشب و روز؛ پدید آمد چنان برق جهان سوز؛ که گر بر کوه میزد یک شراره
برون میرفت دود از سنگ خاره؛ پریان و جنیان را طاقت طاق شده
تمامی روی بدربار ملک الارواح نهادند و در پیش لوای او صف کشیدن
بسوز دل بنالیدند و گفتند نظم که شاها این صواعق از چه راه است
تامل کن که حال ما تباه است؛ ندانیم از که صادر شد خطائی؛ که نازل شد
چنین بر ما بلائی؛ ملک الارواح گفت یا معشر الجن چنین با من از مراقبت
باطن می نماید که گویا یکی از آدمیان را هوسی دامنگیر شده است و از سحر می
کند و این بلا بر سر ما می آورد نظم هوسناکی است یا خود فتنه جوئی است
زما در سینه او در زنجی است؛ کنون اولی آن است که شما بگردید
که این صاعقه از کدام جانب برمیخیزد و سرچشمه آن بروید یا بجایگه
مکان اصلی آن است و این صاعقه از آن بیرون می آید پس نزد
آن شخص رفته بر چشم تامل و دران بنگرید اگر چنان بنظر شما آید که
مردی سبکسار و نااهل ضایع روزگار است بی محابا بر آن حمله کرده آن را

به ترسید که اگر نااهل بوده باشد زند و از آن خطا بیرون می آید پس آن را
گرفته هلاک کنید تا شر او مندفع گردد و اگر خبایا چه دانستید که مردی
هوشمندی کامل عیار و عارف حق گذار بوده باشد متعرض او نشوید که بر وی غالب
نخواهید آمد و در دم باز گردید و مرا آگاه سازید تا من فکری در آن معنی نمایم
جنیان خشنود شده بر ملک آفرین کردند و گروهی از آن قوم تقدیم تجسس
اقدام نموده بر اثر آن صاعقه می آمدند تا بعد هزار محنت و تعب در آن
مغاره رسیدند و دیدند که اثر آن صاعقه تمام از آن مغاره بیرون می آید
دانستند که مرد صاحب دعوت در همین جاست پس باندرون مغاره رفتند
جوانی نوخطی دیدند که سنبلش از مشک تر بر دور قمرش قمر غوله بسته و از فیض
انوار رخسارش کوکب مشتری بر روی سجاده طاعت گستری نشسته و چشم باطن
کرده و دیده ظاهر از علایق دنیی بر دوخته و خانه اخلاق ناپاک را به شعله
ریاضت سوخته نظم چو گرد دل دور خود دایره بسته ♣ در آن دایره چون
مرکز نشسته ♣ چو کوه آن را بدامن پای تمکین ♣ صفا پرور ز دل زنگ و
کین ♣ فکنده از صلابت لرزه بر کوه ♣ دل کوه از نهیبش غرق اندوه ♣

برخ چون ماه بر عارض چو گلشن ♣ ز حسن او فضای غار روشن ♣
کشیده خط بدور خود چو خرگاه ♣ برخ رو ماه و از خط هاله ماه ♣ ز بس دیدن
از نه وامق صلابت ♣ فتاد اندر دل ایشان مهابت ♣ جنیان از
هیبت و صلابت شهزاده متنبه شده و در دم بی توقف باز گشتند
و تمام راه ترسان و لرزان می آمدند تا بخدمت ملک الارواح رسیدند
و تمامی ایشان را از هیبت شهزاده دل بر جا نمانده بود و زبان گفتار
نداشتند تا ساعتی بگذشت و اندکی بخود آمدند پس روی بملک جن نهاده
گفتند ای ملک نظم نگو رفته حریفی ز رگ جانت کی توان گفت ♣
آن آدمی زاده را بدیده تامل نظر کردیم نه آن است که بخاطر شما آید حیله و تزویر میکند
و در ضمیر مبارک میگذرد نظم بگفتند ای خداوند این نه آن است ♣ که در آیینه
شاهی عیان است ♣ بدانش آدمی زادی است کامل ♣ بدل اصد کوه محنت را
حامل ♣ فلک گر خیل دیوان را گمارد ♣ نه زنبوره مگس کمتر شمارد ♣ بطاعت
چون ملائیک صبح تا شام ♣ نکرده خوی خورد و خواب و آرام ♣ ملک شهبال
ازین خبر ملول و متفکر گردیده اول با خود تمهید این معنی نمود که ابتدا به نصیحت او

شروع نماید و اگر ممتنع نشود بعد از آن بحرب او اقدام کنند و آن
شب را به همین اندیشه روز کرد و **نصیحت کردن بزرگان جن و علمای پری**
گدای شاه وامق دست از تسخیر بردارد و گوش نکردن شاه وامق

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که ملک الارواح آن شب را بیکبار
بتفکرهای دور و دراز بصبح رسانید تا وقتی که وامق سفیدپوش صبح
سجاده آفتاب را در پیش طاق محراب **والصبح اذا تنفس**
بگسترانید و اهرمن سیاه پوش شب در خلوتخانه **واللیل اذا**
عسعس قرار گرفت **نظم** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور
جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور ملک الارواح در روز سیم دعوت
بفرمود تا جمعی از خواص او که تمامی در سلک فضلاء و حکماء و منجمین و ار
کان دولت او منتظم بودند بخدمت شهزاده از روی رفق و ملایمت
و چرب زبانی آن را نصیحت نموده بفریب و فسون وامق را از آن
خط بیرون آورند و بعد از آن بهلاک او اقدام نمایند **نظم** همچون بلبلان
صاحب فسانه زبان هر یک از کوس زیاده بشیرینی
برای خصم

برای خصم دیرین گشیده داشتی حلوای شیرین دو دشمن را
بانگ چاپلوسی بیکدم داده با هم دست بوسی دمیدندی اگر صد فن
تلبیس بحیلت کار گر گشتی بر ابلیس پس آن گروه مکروه
بدین شیوه تمامی جامهای سبز پوشیده و عمامهای سفید بر سر نهاده
برسم شیخان و زهاد و عباد ریائی و تلبیسی در جامهای و طیلسانهای
ازرق و اطلسی در آمده و یکبار در آن غار در آمدن و بر شاه وامق
سلام کردند و چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد جوانی دیدند که مردم
دیده او گرد شب تار روی او ندیده بودی گمان می بردند مگر صبح صادق
دمیده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او فکندی
می پنداشتند که آفتاب جهانتاب از روی حجاب ظاهر شده لیکن
دیده بیدار ارشش از فرمان شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوش
جز آیت الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی
جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا
ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار

و دیگر هیچ نشنیده جنیان ز هیبت شاهزاده و ز صلابت تیغ اندر اسمآء
عظیمه و حرز کریمه تمامی ترسان و هراسان گشته بخوف عظیم پیش آمدن و از روی
ادب بر شاهزاده سلام کردند و تعظیم و اکرام او بجا آوردند شهزاده

بمجرد همین که جواب سلام باز دادن واجب است جواب ایشان
بخلق باز داد

بخلق باز داد و دیگر نظر در پیش انداخته اصلا قطع التفات
با ایشان نفرموده پس آن جماعت بزانوی ادب در آمده هر چند
صبر کردند که ملکزاده با ایشان بسخن در آید نیامد و همچنان آن اسم
میخواند تا جنیان آخر خود بسخن در آمدند و گفتند نظم که ای سر خیل حق
بینان مرتاض ⁂ زبانت در دعا بیست فیاض ⁂ بدان ای کامل
العلم سخن سنج ⁂ چرا بر خود روا میداری این رنج ⁂ سلامت
میرساند خسرو جن ⁂ گروگان داده موی از محاسن ⁂ که مقصود تو
گر معلوم گردد ⁂ ملک حکم ترا محکوم گردد ⁂ برون از این خط ای شاه
گرامی ⁂ که شست بدهد خط غلامی ⁂ بدایره چو مرکز چند باشی
چو مه در هاله در بند باشی ⁂ بگو نزدیک ما مقصود خود را ⁂ میفکن در ز
یان سود خود را ⁂ و ازین مقوله سخنان بسیار گفتند شاهزاده اصلا جواب
نداد و بعد از آن جنیان دیگر باره گفتند ای جوانمرد ملک الارواح
یاد کرده که اگر دست ازین دعوت باز نداری با تو حرب کنند و
کار را بر تو تنگ سازند تا تو هلاک شوی و ما را بر جان تو رحم می

آید زنهار که دست ازین مهم بدار که هرگز با جنیان و مرده دیوان برابری
توانی کرد **نظم** تو دانی آدمی گر دیو بند است ولی در دست جنی مستمند است
کنون چون آدمی زاد آن نااهل مده خود را بکشتن از سر جهل شعر
وامق از استماع این تهدید بخندید و ذرهٔ نیندیشید و مطلق جواب نداد
و اسم را بالصلاتی خواندن گرفت تا دلهای آن جنیان از جا در آمده
لرزه بر اعضای ایشان افتاد و یکان یکان از نزد وی برخاستند و
بیرون رفتند و هم در دم بخدمت ملک الارواح آمدند و شرح احوال عرض
نمودند و گفتند ای ملک این آدمی زاده نه از آن قبیل است که در نظر حقیر
همایون جلوه میکند بدانکه این مردیست کامل و اکمل و اعلم و افضل و کوهی
سالهای مدید است که در مدرس سلوک دست ریاضت و عبادت درس
معرفت حقیقت خوانده و دست همت بر زخارف علایق دنیای دنی افشانده
انچنان مرد مصلح پرهیزکار و متعفف و دیندار است که حاشیه سجاده اش
مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر ارواح عالم لاریبی است
البته ملک را فکری بهتر ازین باید کرد و عجب که ملک زمان باین جوان
دست یابد

دست یابد **نظم** خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه سوی این جهان نیفکندند ملک الارواح سخت بشورید و
لحظهٔ تامل فرموده بعد از آن سر برآورد و گفت **نظم** من آنم که در عمر
طعن و ضرب بشیران در آموزم زد آب جب بدانید که هنوز
از مدت دعوت او سه روز گذشته و سی و هفت شبانه روز
دیگر مانده و ما را ایام مهلت هنوز بسیار است و با او زمان مجادله و کارزار
من آن یک داعیه دارم که امشب لشکری عظیم بر سر او فرستم که ایشان را
طاقت مشاهده و هیبات ایشان نباشد و همین امشب اعضای او از هیبت
و هراس ایشان از یکدیگر جدا شد این بگفت و فرمود که عرض سپاه
دادند و لشکری مهیا نمودند **فرستادن ملک الارواح سپاه جنیان**
را در شب بحرب شاه وامق و محاربه نمودن و ظفر نیافتن پس چون شب دیو
گرد ساحت سپهر را چون چهره منافقان تیره و تار ساخت و وامق
جهان افروز در مغاره کوه مغرب چله نشین گردید ملک شهبال بفرمود
تا قریب یکهزار از مرده دیوان خونخوار و اهرمنان آدمی خوار یکبار در آن

مغاره در آمدند و بر در و شاهزاده صف کشیدند نظم ۞ قریب یکهزار
از جن و از دیو ۞ به نیرو برده دست از رستم و گیو ۞ متشکل هر یکی در شکل غریب ستاده
شده در بدترین نوعی ز انواع ۞ در افکندند دیوان نگون بخت ۞ در آن
غار سیه تیره بخت ۞ وگر می آمدی پیشینه ایام ۞ یکی زانها بجواب
رستم و سام ۞ چنان از بیم میرفتند از کار ۞ که تا محشر نمی گشتند بیدار ۞ ز
رسیدند آن سپه با تیغ و نیزه ۞ صف آرای صف او امق و ستیزه ۞ همه
دور آن خط ایستاده ۞ بطعن و ضرب و کین با شاهزاده ۞ و یکبار گرد او گرد



شاه وامق را

شاه وامق را مانند نگین خاتم در میان گرفته بطعن حرب و ضرب با
شاه بی سپاه بکوشش و نعره و غرش در آمدند شاهزاده از نهیب و
صلابت ایشان اصلا نیندیشیده دل خود را محکم ساخت و بخواندن
اسماء الحسنی و کلمات العلیا پرداخت نظم ۞ بذکر حق بجان مشغول تو بیدل
که حق را کی گزند آید ز باطل ۞ همی خواندی عزیمت بی محابا ۞ از آن
وحشت نه بیم آن را نه پروا ۞ تو بیدل همچنان بی خوف و بیم ۞ شمرده آن
سپه را از مگس کم ۞ چنان از برکت اسمای مؤید ۞ که اندوی حمله
ایشان شدی رد ۞ القصه سپاه جن و خیل دیوان چندانکه جد و جهد و کوشش
نمودند و ضرب تیغ و طعن نیزه و ناوک پیکان بر شهزاده عالمیان کارگر نگردید
تمامی لیبوی همان سپاه جن رجعت میکرد و اصلا از آن خط پیشتر نمیرفت
و هر مرتبه مرتبه صلابت شاه وامق و بخواندن آن حرز کریمه زیاده می شد
تا نزدیک سحر رسید دل خیان از جای خود رفته یکان یکان از نزد
وامق بغیت و معدوم می گشتند تا تمامی ایشان ناپدید و گریزان گشتند
و بیم جانی بخدمت ملک الارواح رسیده ملک را ملاقاتی و گفتگوهی عظیم و

وبليغ كردن نظم زلبس خو انداز صلابت آن عزيمت ٭ فتاد اندر سپاه
هزيمت ٭ چو از فيض سحر هنگامه شد نو ٭ نهان شد آن سپه از چشم
خسرو ٭ جلوه دادن پريزادان خود را بر شاهزاده وامق از روي مكر و فريب
و التفات نكردن وامق با ايشان و لا گر داري از مردي نشانه ٭ مشو
مفتون خوبان زمانه ٭ بظاهر گر انيس و مهربانند ٭ ترا ليكن بمعني خصم جانند ٭
مشو مفتون مژگان اي غم اندوز ٭ كه اندر سينه است تيري است دلدوز ٭
ملاف از ابروان يار دلجوي ٭ كه آن ابرو ترا تيغي است بر روي ٭ بود در طره خم نيز
كمندي ٭ كه اندازد ترا هر دم به بندي ٭ اگر مي ترسي از خواب پريشان ٭
مبادا دل دهي بر زلف ايشان ٭ نمايد چشم شان در سرمه كاري ٭ هزاران
فتنه را دنباله داري ٭ چو بيني قد شان را سرو آزاد ٭ بسي چون سايه زير پا
خواهي افتاد ٭ كجي گر در حقيقت كارسازي ٭ منه پي در دل خوبان مجازي ٭
چو بيني بر سر راه نگاهي ٭ عجب گر بگذري بي برق و آهي ٭ اگر زان غمزه فتان
شدي مست ٭ بيكجام نخستين رفتي از دست ٭ ز زان مستي شوي
وقتي پشيمان ٭ كه در دستت نه دين ماند نه ايمان ٭ و آري مثال اين معني مثال

بو الهوسان لبس كوچه معشوقان مجازي است كه ببازيچه لهو و لعب و زنگار
بغفلت گذرانيده هر يكي از اوقات شريف حيات خفيف را در بازيچه
خسيس كثيف صرف نموده در دم مردن از عمر تلف شده نادم و حيران
و چون بازرگان زيانكار با متاع خسران روي بآنجهان خواهند نهاد و رقم
خسر الدنيا والآخرة بر صحيفه حال و چهره از نمايش كشند و آن
وقت از تكرار كلمات يا حسرتي علي ما فرطت في جنب الله سودي و بهي
بهبودي ندارد و نظم ترا گر اين نصايح شد موافق ٭ و رين ره بي ريا شو همچو وامق
ببين كان پاكدامان خردمند ٭ چگونه مي جهد اينجا از ين بند ٭ اما روز ديگر
پريزاد فلك از جابلساي مشرق سر بر زده از همعنان شب تاب
تاب رنهان گشتند نظم سحر كه كين پريزاد گل اندام ٭ و گر سر زد
ز جابلساي ايام ٭ درون خيمه شب با رز نكال ٭ نهان گشتند صورتهاي
تمثال ٭ ملك الارواح سخت بيطاقت گشت زيرا كه زلزله در شهر جابلقا
بلب البطريقي افتاده بود كه جنبان و ديوان مانند اطفال كه در گهواره در جنبش
باشند در حركت بودند و چشم هيچ يك از تاريكي و صاعقه هيچ

بمنید و از نعره رعد گوش فلک کر می شد و از زلزله زمینی و صاعقه
آسمانی پریان بر خاک سیاه غلطیدند و عرصه بر ایشان تنگ شده بود
و تمام جنیان بر ملک شهبال نفرین میکردند و کنایه و طعن ها
گفتند ملک جنیان سخت درماندند با خود فکر نمود که امروز
چاره اینست که جمعی از پریزادان صاحب حسن ماه سیمای
خورشید لقا را مامور سازیم که نزد صاحب دعوت رفته
خود را بر و عرض کنند شاید از سبب حسن و ملاحت
و نزاکت و صباحت ایشان بیخود شده ان را بمکر از
خواندن باز دارند و از سر رشته انداخته ان را از خط بیرون
آرند و بعد ازان بر وی دست یافته سر ان را جدا
سازند پس چون تمهید نمود بفرمود تا جمعی از کنیزکان
و پریزادان که در جا بجا بخوبی و محبوبی مشهور بودند
طلبیده بدانجا فرستادند ملکزاده ازین بلا و ازین حیله
بر از مکر و دغا غافل نگاه کرد دید که جمعی از ماهرخان مهر

طلعت

طلعت باندرون آن مغاره درآمدند و رخساری چند ملاحظه نمود
تازه تر از گل سیراب و زلفی چند بدید طعنه نمای تر از نافه
مشکناب گویی نقاش حکمت به پرکار ابداع دایره از عنبر
بر صحیفه های آفتاب عالمتاب عذار ایشان کشیده یا بتدریج
دهقان فطرت سنبلی چند دلکشای بر دور گلستان
چند دمیده **بیت** زلفی ز مشک بر مه تابان کشیده اند
مه را چو گوی در خم چوگان کشیده اند هر حلقه زلف سیه سایبان
حسن بر روی آفتاب رخشان کشیده اند نیر اعظم
از حسن هر یک علامتی و سرو سهی از قامت قیامت اثر
ایشان سراپا شخص ندامتی محبوبی چند که مشاطه صنعت الهی
گلگونه لطافت و بستانی چهره دلربایی ایشان را آراسته و
صیقل قدرت سبحانی بنور جبین آیینه عارض ایشان را روشنی داده
و چهره چند که خورشید رخشان از رشک تابش عذار ایشان
رو بر تافته و زلفینی چند که مشک ختا از غیرت آنها جگر خون گشته **نظم**

ببر چون سیم و در قامت صنوبر ٭ همه چابکشان زنکیده یکبر کوهر ٭ ملبس
یکی در جامهٔ ناز ٭ ز مژکان فتنه جو و ز غمزه غماز ٭ بدامان از رعونت دامن
کل ٭ بزیر جامه کل پیراهن کل ٭ فکنده هر یکی از کل نقابی ٭ ملون نوکلی در
موج آبی ٭ تنی در جامه کل در کل نهفته ٭ چو غنچه مهر چون کل ناشکفته ٭ در آن
غار سیه در چشم خسرو ٭ هزاران ماه بدر افکنده پرتو ٭ توکفتی غار فردوس
برین شد ٭ که در وی جای چندین حور عین شد ٭ شهزاده از حیرت
حسن و پرتو شعشعه جمال آفتاب عالمتاب ایشان طاقت طاق شده
ماه مهجوری در محاق افتاد با خود کفت نظم فغان کین لولیان شوخ و شیرین
کار شهر آشوب ٭ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ٭ و دانست
کاین همه بلا از جفای محاربه با دیوان و غابدتر است پس ناچار شد بهو
ش افکنده و دیده برهم کذاشته آن بتان سرو قد را نادیده انکاشت
و دانست که از فحوای انّ النفس لامّارة بالسّوء با نفس سرکش بر نمی‌توان
آمد چنانکه محققان در رقم آورده‌اند نظم هر دم بهوای دلربایی دکرست
هر لحظه ز روی فکر جایی دکرست ٭ اما نکسانی که دیو نفس سرکش را

رام و زبون

رام و زبون نکنند زمام اماره را لجام کرده‌اند و در دست ایشان آسان
است نظم نفس مرتاض بود راحله کرد مردان ٭ رشد ما را چه کلکون تنک
بکیرند عصا است ٭ وامق با خود اندیشید که همان بهتر که دیده از چهره شاهد
تعلقات بپوشی و در نکوهش نفس اماره که آن در معنی جهاد اکبر است
بکوشی نظم فرانند رفیقان که ره دور و دراز است ٭ از کوچه مقصود
بباز در تمنا ٭ دود که کشته است بچرخ کبود ٭ سبد نم ابر بیارد فرود
رند ولائی که بیالا پرند ٭ از مدد همت والا پرند ٭ چو شبلی اختیار آن صادق ال
القول ٭ زبان بکشاد در تسبیح لاحول ٭ ز آب چشمه عصمت وضو کرد ٭
سوی محراب استغفار رو کرد ٭ ز ترک دیده خوبان شاید ٭ دمی با نفس
سرکش شد مجاهد ٭ بدل می‌کفت کای نفس بد اندیش ٭
مبادا باشی در این هوس پیش ٭ خدا داند که کرار زشت
نغزی ٭ بعزم این هوس از جای لغزی ٭ بدارم در ریاضت
سالها بیت ٭ دهم در حکم شرع و دین سزایت ٭
پس وامق دیده برهم نهاده از روی صلابت بخواندن

اوراد درآمد نظم وزان پس شد بطبع آرمیده ؛ چنیغ
نفس سرکش پست دیده ؛ چو زلف خویش مژگان یا
درهم ؛ که کار خود از ایشان یافت درهم ؛ نظر از جنس کردار
هوشمندی ؛ ز مژگان کرده بر روی رخنه بندی ؛ آن نازنینان
خورشید جبین وان سمن رخان خورده بین به پرکاری و چاپلوسی
درآمده گاهی باندازه نگاهی گوشه چشم سرمه دار چشمک
زن خانه بردان سیاهی ساختند و گاهی دیگر باندازه
ناز خوانه برانداز از بر دافکن با تیغ کشیده ابرو دلها را
از طاق سینه می انداختند القصه بلطایف سخنان حیله
آمیز و عشوه انگیز درآمد نمودن نظم بتان بهر فریبش در اشارت
نمای بذله گو در استعارت ؛ همه بهر فسون و مکر و حیلت ؛
بسوی خویش انرا کرده دعوت ؛ یکی خود سوی بر دوشش
جلوه داده ؛ یکی آغوش معشوقی گشاده ؛ شاهزا
ده التفات نفرموده و گوشی نداشت و هرچند بر وی لیش

بعض

نغل بیمار گشته وده خود را عرض فرمودند و شیرین زبانی و جان

فشانی نمودند ناشنیده و نادیده انگاشت و خطاب با هر یک
از انها در دل میگفت بیت حیف است رنج بردن در حق
چو تو یاری ؛ که از راه بیوفائی جز قصد جان نداری ؛ آن پریزادان
امید چیزی دران ندیده بعد از سعی بسیار دانستند که افسون
ایشان در وی اثر نمیکند و نشتر ناز ایشان بر دل وی کارگر
نیست از نزد وی گریزان گشتند و خبر بملک جن رسانیدند

شاه از فراق ایشان بخت نا امید و ترسان گشت صفت

بسیاری صاعقه و آشوب از اثر چله داری شاه واثق و رنجه شدن عذرا و حورا

و تمامی شهر تجنیان و نوحه نمودن عذرا و حورا با یکدیگر و ملامت نمودن تجنیان ملکزاده را

بگیتی عشق فرسای غم آلود : بمحنت پایدش ثابت قدم بود : قدم ثابت

کند در استواری : شکیبا را نماند پایداری : ز خلقان بگسلاند تار

مقصود : شود امیدوار از لطف معبود : چو شد بر لطف

بیچون اعتمادش : نیند از ز هر جا تند بادش : از ان

بند غم از الطاف باری : پدید آمد بران را رستگاری :

آری آنانکه پای در عرصه صبر و شکیبای نهادند و صلائی بلا در د

ل دادند و دست در دامان توکل زده امید از خلقان بریدند

و بالکلیه مستمسک بعروة الوثقی رجا و واثق و امر ز کار کل خلایق

گردیدند بیشک و شبه بمقصد دارین رسیدند نظم بخدا

کار چو افتاد خدا ساز شود : گر قطره بدریا چو رسد باز شود :

سخن سنجی که بست این عقد شهوار : کشد ز نیسان لالی

ابر این تار : که چون شاه ممالک جن و پری بال همه صفدری

[illegible] در آوری بجرب شاه واثق درماند و از ان حیله دیگر

که پریزادان صاحب جمال را بران عرض کرد که بلکه شاید

حیله کند و ملکزاده را بسبب خواهش شهوتهای نفسانی

و خیالات شیطانی باسانی در ان ورطه اندازد و از ان

نیز کاری از پیش برد بعد از ان در غضب رفته سه چهار

شبانه روز دیگر متعاقب و متوالی سپاهی متواتر در ان

ایام و لیالی برسر ان منظور انظار عنایات لطف ذو

الجلالی فرستاده سپاه جن فوج فوج می آمدند و هر فوج فوج

عظیم نموده منهزم و مخذول و منکوب باز می گشتند و شاه

واثق مستغرق دریای دقایق حقایق گشته اصلا از آن

وشه افواج جن و پری و طبقات اهرمنیان و اصناف

نره دیوان آسیب و تعبی و خوفی و هراسی نداشته و دلش

از ان خدشها سطحی وار رسیده می بود و تاثیر دعای بر ایشان

در جانب‌های مشرق از صواعق خروش و برهم‌زدگی می‌نمود تا کار بجایی
رسید که یکبارگی آرام و قرار از شهر چنان منفک گشته رعبی و هراسی
و خوف عظیم بر دلهای ایشان کارگر و زلزله در کوهسارهای شهر بحدی
مستولی گشت که لخت لخت از قله کوهها پاره پاره می‌شد و بر زمینها می‌فتاد
و صداهای غریب و صیحه‌های عجیب از رعد در روی زمین افتاده بود که دلهای جهانیان
از هیبت آن پاره پاره می‌شد و به تخصیص که اکثر آن صاعقه بر کوشک ملک
جن بجیده ملک شهبال را از تخت بزیر انداخت و خروش و فغان
و واویلا و مصیبتا از روی دهر دان بر گوش سپهر بوقلمون می‌رسید
نظم رسیدی از رسیاه جن هم آوای * بگوش چرخ هفتم ناله‌وای * تز
لزل می‌زدی بر کوه خاره * فتادی لخت لخت پاره پاره * ز بانگ رعد
گوش دهر کر بود * زبس جنبش زمین زیر و زبر بود * پریان در ز هیبت
رو نهادند * ز جابلسا بجابلقا فتادند * گروهی جنیان محزون و خسته
شده غلطان چو مرغ پرشکسته * شه جن ناتوان از مسند عاج * بخاک
افتاده دور از تخت و از تاج * و عذرا و جوزا در میان حرم سرا هر دو دست
درکردن

درکردن یکدیگر آورده می‌گفتند ای دریغ که روزگار ستمگر در عهد
جوانی روزگار ما را به شام رسانید و بدین خواری و زاری دمار از روزگار ما
برآورد نظم ز غم عذرا و جوزای غم آشام * گرفته دست یکدیگر بناکام
ز محنت در نوای غم نواساز * وداع آخرین را مویه پرداز * که صد حیف کز
این دیر فانی * بباید رفت در عهد جوانی * دریغا کز جوانی بر نخوردیم
ندیده روی جانان جان سپردیم * شده با آنکه از غم زار و خسته
همان در دل وصال یار بسته * باُمید وصال یار دلبند * در آن محنت
بسی مسرور و خورسند * گهی امیدوار و گاه مایوس * گهی گریان گه
خندان ز افسوس * بهم آمیخته خوف و رجا را * ز مهر خویش بگشاده لبها را
زبان مهرشان با دل موافق * برغبت مرحبا گویان و مشتاق * که یارب از نهیبت
دهرشان امان باد * دعاشان با اجابت توامان باد * بود ز همت الطاف
داور * همه جن و پری آن را مسخر * القصه چون کار بدین منوال شد تمام
امرای جن بدر خانه ملک شهبال رفتند و زبان ملامت بر ملک الارواح باز
کردن و گفتند ای ملک از خدا بترس و از مواخذه روز قیامت بر اندیش

و بواسطه غرور ناپایدار و دنیای غدار بی اعتبار این قدر بانیزاد و از رعیت مملکو

و اسیران مملکت خود راضی مباش و از اسب نخوت و بوسن لاف

فرود آی این و بر و طاعت این آدمی زاد حق بین حق دوست که البته حق جل و علا یاری

او دست زیرا که دعای او در حق ما اجابت مقرون است و در عهده اهتمام کرد از

ملک و رعیت را نظام ده که ما با این آدمی زاد مباهله نتوانیم کرد و مبارزت پیش

از این نتوانیم نمود و بیش ازین رعیت را میازار و پند پیران بیاد آر که گفته اند

نظم فراخی در آن کشور مخواه ❁ که دلتنگ باشد رعیت ز شاه ❁

ملک شهبال را از یک حمیت و جاهلیت بجوش در آمده بانگ بر امرای

جن زد و گفت این چه هرزه ایست که شما میگویید و این چه راه بیهوده است که می

پویید هرگز مباد آن روزی که من بروم و در طاعت این آدمی زاد خاکی نسب

بی ادب کنم و در نزد او کمر متابعت بر میان بندم نظم مدعی را کی رسد با

چون منی لاف جدال ❁ کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند ❁ اگر دشمن با

آفتاب دولت من که ز افق عنایت پروردگاری تابان است چون ماه

در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر پایه چتر همایون ما نشیمن

که نمود در

که نمود در سایه بان آفتاب است همانند خورشید تیغ کشد عا

قبت زوال یابد نظم چه حد این آدم خاکی نسب را ❁ چه قدر این بد نژاد

بی ادب را ❁ که با من در نهاد دشمن این دلیری است ❁ بجای بد نژاد

امیری است ❁ که میداند پدر یا مادرش کیست ❁ و درین کار ازین بوسهها

در سرش چیست ❁ معاذ الله گر آن دم زنده باشم ❁ که او فرمان روا من

بنده باشم ❁ مرا زان زندگانی مرگ بهتر ❁ ز تاج و تخت شاهی ترک بهتر ❁

و شما بدین ده روزه صاعقه و زلزله که از فسون این آدمی زاد جادو گر بد نژاد

حادث شد همه لرزان و ترسان شده و بمن حکم میکنید که برو و فرمان بردار وی

باش زبان شما بریده باد که ازین سخنان بی ادبانه گستاخانه که در روی من

می گویید شرم ندارید والله که تا من جان در بدن و رمقی در تن دارم بزبونی و

افتادگی و بندگی و سر افکندگی تن در ندهم نظم اگر مردی با فتادن مده تن ❁

که افتادن بود از عادت زن ❁ امرا ساکت شده جواب نتوانستند

لیکن چون دانستند که وی روی نصیحت در آن سودمند نیست و نشنود

ملامت در دل سندان وی کار نمیکند بر خواستند و با یکدیگر گفتند

بیت با سیه دل چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنی در سنگ

رسول فرستادن ملک الارواح بار دیگر بخدمت شاه وامق و گوش نکردن
شاه وامق و لشکر فرستادن ملک جنیان و روی بحرب وامق و ظفر یافتن و بسر
رسیدن ایام دعوت و ملامت کردن جنیان ملک الارواح را و غضب شدن

نگارنده نقش هنر آورده است ٭ حریر سخن را چنین نقش بست ٭ که چون ملک
شهبال ملک جنیان بنا بر آتش نهادی و تلبیس غرور ابلیسی که سرشته
طبع مغرور وی بود نصیحت وزرا و ناصح امین و منهیان پیش بین را استماع
اصغا ننموده و بنا بر رسم قدیم و تکبر ارثی دیو رجیم طریقه نخوت پیش گرفت
و بنیاد لاف زدن نمود و امرا از نزد وی ملول برخاستند ملک شهبال یکی از
جنیان را که بسبب فصاحت و بلاغت در زمره آن خود امتیازی داشت برسم
رسالت بخدمت شاه وامق فرستاد و پیغام داد که با او بگوی که ای
آدمی مفلوک بد سلوک و ای اوباش بدمعاش و ای ساحر فاجر و ای جا
دوگر بدگوهر و ای ناپاک بی باک این چه کارست که تو در پیش گرفته و در
خون خود سعی می نمایی مکن مکن و زنهار و الف زنهار که بکار خود برو و فکری بکن

برانجام

برانجام روزگار و عاقبت کار خود کن که بجایی نخواهی رسید و بنای عمر
خویش را ویران می کنی و خود را رسوا می سازی نظم ای مگس عرصه
سیمرغ نه جولانگه تست ٭ عرض خود می بری و زحمت ما میداری ٭ و ازین
مقوله سخنان بی ادبانه بسیار می گفت رسول جنی بدان مغاره رفته
پیغامها باز نمود شاه وامق چون گوش کرد در میان خواندن اوراد و اسم
اعظم اسمی بر خاک و سنگریزه دمیده بجانب او افشاند و چنان
نهیبی بر زد که نزدیک بود که زهره اش پاره شود و در دم از برکت این اسم
اعظم آن جنی کور و کر شده از خوف بیرون جست و لرزان لرزان بجنیان
کور و کر با هزار مشقت ابتر و مکدر بخدمت ملک جن رفت و احوال باز گفت
شاه جنیان سخت بترسید و عظیم خشمناک گشته بفرمود تا منادی
کردند و لشکر عظیم از اطراف طلبید و فوج فوج نره دیوان و جنیان رسیده
چون شب در آمد چندین هزار نره دیوان ستمکار و پریان مردم آزار با
قاروره های نفط و آتش و آلات حرب و پیکار در آن غار بر سر آن
شاهزاده نامدار همه باشکال غریب و صور بدیع و عجیب تاختند و چندین

هزاران قاروره و نفط و آتش بر شاه وامق انداختند نظم بدست هر یکی از

دیوان سرکش ❁ بسی قاروره‌ها از نفط و آتش ❁ ز خیل جن گروهی

دیگر انبوه ❁ در آن غار آمدند از روزن کوه ❁ ز طعن و ضرب و کین و بانگ

فریاد ❁ تزلزل در بنای کوه افتاد ❁ بر آن شد کز نهیب دود آن مغاره

زیکدیگر بپاشد سنگ خاره ❁ نیامد بر ملک اصلا تغیری ❁ نبودش خوف از آن گل و سنگریزی



ستانیده و دست نیاز بدرگاه حضرت کارساز بنده نواز برداشته بحضرت حق تعالی

متمسک و متوسل گردید و بیکباره‌گی اعتماد ز خلقان برید نظم همین خواند

آن سعادت جوی حق بین ❁ بر آورد بلند از روی تمکین ❁ توگفتی باعث

اعجاز

اعجاز میگشت ❁ کز آن قاروره آتش باز میگشت ❁ شد بجای آن آتش

حکم خداوند ❁ بسوی لشکری آتش بیکرانند ❁ ترسیدند خیل جن بیکبار ❁ بیکبار همه

گشتند از آن غار ❁ چون صبح دمید شاه وامق نگاه کرد یکی از آن اهریمنان

ندید برخاست و نماز صبح قیام نموده بسجده افتاد و بزبان بکلمات الحمد لله

الذی اذهب عنا الحزن برکشاد و همچنین در خواندن اسم اعظم مداومت

میکرد و بر طرف جابلسا میدمید تا بامر حضرت الله تبارک و تعالی صاعقه

سیاه عظیم و شدید در شهر جابلسای پر پایان بر صواعق سابق ملحق و لاحق گردید

و صدمه هر آن تاریکیها میگشت تا چنان شد که درین عرض ایام دعوت گنجه باقی

مانده بود هر ساعت صاعقه عظیمه و بلاهای دیگر بر شهر چنان نازل می شد

چنانکه گاهی از نور درخشنده‌گی برق آتش در طبقات ایشان می افتاد و گاهی

از سرما و تاریکی همه بر جای سرد و افسرده می شدند و گاه از جنبیدن زمینها

و زلزله تا بر خاک می غلطیدند و گاهی از هیبت صیحه عذوبی هلاکت

می رسیدند و گاه از تند باد عمارات ایشان شکست می یافت تا چنان شد

که مثل قبطیان فرعونی که از کثرت بلیات مفصلات زمینی و آسمانی در زمان

ایشان اشارت فارسلنا علیهم الطوفان والجراد
والقمل والضفادع آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا
قوما مجرمین بظهور می رسید و ملک جن هیچگونه متنبه نمی شد
و همچنان استکبار میکرد و حمیت و جاهلیت و تعصب بیجا و
بی فایده بود می گفت حاشا که من اطاعت بنی آدم کنم و حقا که تا زنده
باشم سرکشی خواهم کرد و چون عداوت عارضی با شقاوت جبلی اصلی
در پیوست لاجرم براه هدایت در نمی آمد و در محل صواعق انگشتان
برگوشش نهاده مثل کفار سابق که نسبت با انبیا علیهم السلام تشبیه بلا
سر میکردند و سنت کفار عمل میکرد چنانچه در کتاب کریم صفت اشقیا
و مردودین چنین مذکور است صم بکم عمی فهم لا یرجعون او
کصیب من السماء فیه ظلمت و رعد و برق یجعلون
اصابعهم فی اذانهم من الصواعق حذر الموت
والله محیط بالکفرین نظم تعصب ز بی حشت علایق
همین بینیم در اصناف خلایق ** نه آدم راست طبع نا ملایم ** که هست

از انس

از انس و جنی تا بهایم ** چو در اصل از عناصر جمله زادند ** عجب بنگر که
آتش نهادند ** چو جن ز آتش بود محض غرور است ** گر آن گو باد و دوری شد
خاک دور است ** نظر کن کادمی از جزو آتش ** بر اندک مایه مغرور است و
سرکش ** گروهی جن که از آتش نزاده مطلق ** چه دور است اینکه کردند باز
راه حق ** نه خود بینی نمود ابلیس یک باب ** که من از آتش زاده ام من آدم از خاک
ز راین نخوت که بر گشت از ره دین ** بگردن آمد آن را طوق نفرین ** تو که
هر دو ره ی افتاده می باش ** ز ران طوق غضب آزاده می باش ** القصه چاره
ل بر همین منوال می بود تا مدت ایام دعوت منقضی شد شب چهلم در آمد دیگر باره
امرای جن از روی دولتخواهی و بندگی بخدمت ملک در رفته گفتند که چندانکه
هر چند که این معنی را امیدانیم که نصیحت ما بسمع همایون ملک قدری فانه
ندارد و لیکن ما شرط بندگی و وظیفه دولتخواهی از دست نمی توانیم داد بیت
من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم ** تو خواه از سخنم پند گیر یا ملال ** این
بندگان در روز اول بخدمت ملک عرض کردیم که همان روز ملک
بالیستی که بی آنکه شهرت در بین بهم رسد خود بنفس نفیس نزد

وی رفته اجابت حاجت آدمی نمود چنانکه رو با سالی صورت یافته

مهم باینجا نمی کشید و کسی نیز خبر و از نمی شد چنانکه گفته اند بیت

مده مجال کسی از این بیش و روزگار مبر ٭ که اژدها شود آن مار خیره اندر غار ٭

و ملک سخن ناصحان امین نشنیده کار بدینجا رسید و این غدر شدید

بعبث بر خود گذاشتیم و رنج بیهوده بر ضعیفان روا داشتیم بهیچ حال ممکن

آن تدارک روز اول از دست رفت بیت علاج واقعه پیش از وقوع

باید کرد ٭ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ٭ لیکن هنوز در تدارک

این بلای بی انتها تغافل نباید کرد و از این مار خفته ایمن نشاید بود که

هنوز در توبه باز است و پس و رجای زمانه در سوز و ساز زیرا که در

ضمن این خاکستر آتش نیم سوخته می بینیم که اطفای شعله او از محالات می نماید مصرع

نعوذ بالله از این آتش ار برآرد دود ٭ اکنون [illegible]را و ملک را امیدی بهی

خیری و بهبودی در اینکار نیست زیرا که ایام مهلت منقضی شده و دعوت

بسر رسید و ملک مدت چهل شبانه روز است که مشاهده میکند

که از تاثیر دعای این پیر آدم چه صاعقه نازل شده و میشود و ملک هنوز زنگ

نمیدارد و میپندارد است که ظفر یابد و در آزاده وارد که دیگر باره مادر حرب کند و آنچه

بخاطر این ما دادن میرسد ظاهرش این است که دیگر حرب کردن با او هیچ

فایده نخواهد کرد نظم غالب آنست که دست و دل خود ریش کند ٭ هر که از روی

جدل مشت زند بر دیوار ٭ زنهار زنهار که ملک را وقت آن آمد که از خواب

غفلت بیدار شود و فکری بر اصل این معنی نماید نظم صبح پیری بدمید

آخر شبی هشیار باش ٭ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش ٭

دیگر از جهل بر نشتر مزن مشت ٭ که فرو مانی ز ندامت خایی انگشت ٭ چه سود

آخر از این کار پوست ٭ زدن و در این تغابن دست بر دست ٭ و اکنون مدت

دعوت تمام شده و امشب شب چهلم است اگر تا بصبح اطاعت او نکنیم فردا

تمامی مستغرق دریای نیستی گردیم ملک الروح گفت چنین است

و لیکن همین یک امشب را غنیمت باید دانست و تن بنامردی و زبونی در

نباید داد و آن کوششی که در سعی ما ممکن است در آن تکاهل نباید نمود که شاید

تقدیر و رین باشد که بعد از چندین شکست امشب بر آن دست یابیم و اگر آن هم

ممکن نشود باری بوقت لعنت طاغیان و لاغیان نمرده باشیم و دیگر آن که تو میبید

بودن از درگاه خداوند عالمیان کفر محض است چنانکه گفته اند نظم بنومیدی مده تن
کز لگام اژدها رفتی که در کردار غم البته پیدا است ساحلها پس بدست
خود تن بزبونی در دادن و گردن نهادن موافق حکمت و علو همت نیست نظم
همین محنت مهلت غنیمت دانم امشب سپاهی بر سر او رانم امشب اگر کاری
توانم ساخت باری پدید آید درین کشور قراری علم باری ببی باکی نباشم
زبون آدم خاکی نباشم نخاک تیره کز آتش سر آرد سر او بهتر که در خاک
گستر آرد ز خاک تیره چون کمتر شوم من ز آتش زاده خاکستر شوم من
که آتش سر فرود آرد بخاکی همان بهتر که میرد در مغاکی که آتش علوی است
ز رسیر افلاک باسفل مانده دایم مرکز خاک چه ظلم است اینکه
چرخ کجرو کرد لعلوی سفلی را لادوی کرد همان جهل قدیم در نهاد است
که جمع جنی از ابلیس نزاد است ز بند پیش ناصحان گشتند دلتنگ که کی
هرگز نشنید میخ در سنگ ز بند اندر دل نادان مکن کار که نادان را
بود روزی دو صد کار پس لطف مود تا ندا کردند که ای جنیان و ای دیوان تمامی
جمع شوید که امشب شب چهلم است و یک جنگ دیگر با این آدمی زاده خیره سر

داریم

داریم آخر یکتن بیش نیست و شما چندین هزار هزار این عذر لنگ را بکجا
توانیم گفت که ما چندین هزار هزار با یکتن بر نیامدیم و بزرگان گفته اند نظم پشه چو
پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست و فردا صبح دعوت این آدمی زاده
تمام می شود روا نیست که بعد از چندین مشقت غنیمت امشب را از دست داده
دست به بند بیم و بیگانه را در ملک موروث خود و صاحب تصرف کنیم بکوشید
که مگر همین امشب که از عمر ما باقی مانده بر دو دشمن ظفر یابیم و خون خود را از آن باز
ستانیم که گفته اند بعجز و خواری مردن به که برحمت ملامت ناصر و آن بیرون
دیگر پاره سپاه جن بکجرو کشید و از دامنه جبال قاف تا شهرهای جابلسای
مشرق و جابلقای مغرب تمامی نره دیوان و اهرمنان همه در کاری ملک
شهبال جنی جمع آمدند محاربه نمودن جنیان در شب چهلم با شاه و امیر و ظفر
نیافتن و ناامید باز گشتن و بسر رسیدن ایام دعوت و ابتر و مکدر شدن جن
ملاف از نخوت ای خودبین ز تر بچشم مسکنت در خصم منگر بسا مورچه
که بر ماری زند نیش لب شیر کافتد از نفرین درویش مباش ایمن ز

خصم هرچه حقیرست که عدو به در فنون حیله شهیرست پس دیگر باره ملک
الارواح بفرمود تا آنچه در فرمان او بودند از نره دیوان و جنیان و اهرمنیان و شیاطین
و پریان تمامی را در جابلسا عرض دادند و خود متوجه شده آنچه از آن جماعت
اشجع و اعلم و اکمل بودند انتخاب فرمود چندین هزار هزار مکمل و مسلح گشتند
و عدد جنیان را بجز خدای تعالی هیچکس ندانند پس ایشان را بحرب شاهزاده فرستاد
و در جد و جهد و کوشش مبالغه بسیار فرمود و گفت آن یک نفر بیش نیست و شما
چندین هزار هزار رسید و این همان مثل است که شعرا و ظرفا گفته اند نظم تهی دست
کان مایه داری کند چو لنگی است کان راهواری کند شرم تان باد گر مثل
شبهای دیگر منهزم باز آیید جنیان گفتند ای ملک کار بمجاز از
پیش میرفت هرچند که آن شجاع و مبارز باشد از ما هنیمه سپاه
و غلبه و هجوم ضرور نیست بلکه ده تن از ما [illegible] و کفاف [illegible] ولیکن خود میدانی
که او در خواندن اسمائی است که گردش فلک الافلاک بلکه از سمک تا
سماک بر قوت آن اسماست پس ما در جنب اراده الهی و مشیت نامتناهی چه توانیم
کرد ای ملک به تحقیق و یقین بدان که ما در شدت ظفر بر این آدمی زاد نیافتیم
و امشب

و امشب نیز از قبیل محالات است نظم تا او اگر اسم را بجنباند چون بگویی آن
فرو ماند لیکن ما حکم ملک را خلاف نتوانیم کرد و از فرمان خداوند خود
در نتوانیم گذشت اگر همه و پا بسته و بپای خود بدروازه عدم در باید شد ما همه
گیریم که تو فرمایی امشب دیگر نیز میرویم و تا جانی داریم کوشش میکنیم مصرع
بهرچه امر کنی جا کنیم و خدمتکار لیکن امری را که بر آن قادر نباشیم و از ما
متمشی نشود ملک باید که ما را معذور دارد این بگفتند و دیگر باره با این
سپاه گمراه بجوشش و خروش درآمده روی در آن مغاره نهادند
نظم دگر باره شد جن لشکر درست بجنبید آن قیامت از چپ و راست
سپاه از شب زنگ برخاست تا قاف سراسر تیره دیوان دور تا قاف
بجابلسا پدید آمد هیاهوی زمین تا آسمان اندر تکاپوی هزار اندر
هزار از دیو خونخوار بیکسو نهادن اندر آن غار ز جنی و ز پریان چند چندی
که دانستی شمارش را خداوند بگیره همچو محشر آن خلایق گرفته از
دو جانب در رواق ز بیم نعره دیوان بی باک ستاره از فلک
میریخت بر خاک بر آن شد ز هجوم خیل و انبوه که گرد و توتیان آن

قلعه کوه زنگیر و در آسیب فغانها ٭ شکست آمد بطاق آسمانها ٭ پی قصد ملک
میکرد آهنگ ٭ به هر دم صد هزاران حربه جنگ ٭ بدانسان نفخ صور آمد
پدیدار ٭ که اسرافیل از خود گشت بیزار ٭ فتاد اندر زمین ان صیحه و شور ٭
که میلرزید بر خود مرده در گور ٭ القصه درین شب الاربعین که جنگ آخرین بود
آنچنان آتش به دست هم بود که اگر فرضا بجای شاه وامق سام نریمان
یا رستم دستان یا فرامرز لعل خفتان می بود هر آینه بی شک و بی اشتباه
بی طاقت شده و از آن خطر بیرون نمی آمد لیکن شاهزاده نامدار سعادتیار
پروردگار خود متوسل گشته زره داودی حسبنا الله و نعم الوکیل در بر
افکنده و سپر توکل سلیمانی و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بر
سر کشیده و دست بر قبضه شمشیر انا فتحنا لک فتحا مبینا آورده با اسماء
الحسنی و کلمات الله العلیا با آن تیره دیو آن دغا بمبارزت لعبه خواندن
در آمد درین حالت جنیان دیدند که مثل شبهای سابق برآن دستی ندارند
یکی از آن اهرمنیان دغا پیشه باندیشه رفته در دم خود را به شکلی اژدهای
عظیم بزرگ با هیبت مشکل ساخته پیش آمد و هر دو لب به دور آن خطها

بنیاد

بنیاد آتش ریختن کرد نظم یکی زان جمله زندیوان سرکش ٭ بشکلی کرده خود
را اژدهای دوش ٭ دو لب بر دور آن خط داشت مقصود ٭ که تا در دم کشد
شهزاده را زود ٭ بدان هیئت که سرکش دیو دیدی تهمتن ٭ گسستی زهره رشته
جان وی از تن ٭ خیالی در دلی [illegible] ٭ از آن بودی رسیدی
زار آرام ٭ شاه وامق درین حالت چشم باز کرده خود را در دهان اژدهائی
دید که با پیره زال اژدها شکل دنیا مشابهت تمام داشت وامق گفت
بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر بجد آن
کلمات که میدانست از کلمات الله در زیر لب تکرار کرده پس روی بسوی
آسمان کرده و گفت یا کا پروردگارا بدرستی که من اعتمادی بر خود
ندارم و خود را بهمه جهت بتو سپرده ام و علی الله فلیتوکل المتوکلون
نظم هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ٭ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
الهی ان شمشیر بجاد تهور نکردی هیچ از آن صورت تصور ٭ دو دست
اعتصامش بود مطلق ٭ بذیل طاعت و مستمسک حق ٭ ز حرز حسبنا الله شده
کفیلش ٭ که بودی بر زبان نعم الوکیلش ٭ زره زر قل کفی افکنده در بر

بر سر از اتحاد الآیات مغفر بدست از قد لبستم تیر نیزه شیاطین در
کمر نیران ستیزه بنیک تیر شهاب از پس غضبناک بسی دیو
رجیم افکنده بر خاک و هم چنین با آن دیوان دغا در خوف و بی‌حجابی بود تا موذن
صبحگاهی افلاک بامر حضرت ایزد پاک ندای سبحانک یا عز فنا بر آورد و شیا
طین منهزم و مخذول و منکوب باز گشتند و آن غوغا فرو نشست نظم زهرب
آن شیاطین بار دیگر تمامی باز گردیدند ابتر و ایام دعوت منقضی گشته
کشتی شاهزاده و تخته از طوفان بلا و ممات بر ساحل نجات لنگر انداخت
بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت این نوید ترا تاج از آسمان

دمیدن صبح روز چهلم و عاجز شدن ملک الارواح و تدارک نمودن طیفور وزیر ملک را و راضی شدن ملک الارواح که بخدمت شاه دامن زده باز و بیعت کنند

زبر دستی که
مغرور است چه کام نه عبید در زبر دستان ایام بود دستی که بر بالای
آن دست که از دستش تواند دست بشکست بر خود بینی ملا فلای
بعضارت عدو را منکر از چشم حقارت مکن خاری به سوی زیر دستان
اگر تو هستی زبر و همچو دستان بسی شیر افکنان زیر دستند که بازوی قوی دید

قوی دستان

قوی دستان شکستند اما چون در سحرگاه روز چهلم سپاه جن منهزم
باز آمدن آه از نهاد ملک شهبال بر آمد و دانست که عقده تمام شد و صبح
عیش ایشان بشام رسید زار زار بگریست پس بطلب طیفور وزیر
فرستاد و این طیفور وزیر پیر کهن سال بود از جنیان زمان حضرت نوح علیه السلام
باقی مانده و دو هزار و پانصد سال از عمر او منقضی شده و چندان ملک الارواح
از ملوک جن خدمت نموده بانواع فضایل و کمالات آراسته و باصناف دانش
و هنرها پیراسته وزیر سعادت پی و سعد دستور مرحمت گستر که رای عالم
آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل
هزار عقده مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او دیر کرد از
اضطراب ساکن ساختی و دامن گیر خارستان بید او را تند باد سیاست او
از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خورده را در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر
شکستی بارها طیفور وزیر مذکور ملک را در این کار نصیحت‌ها نموده بود و چون
حال بدین منوال شد طیفور بفرموده ملک داخل خلوت سرا شده بر ملک
سلام کرد و گفت نظم تا بستر و بدست صبا داریه چمن کرده ز جبین لاله و رخسار

ازغو آن گلی که در دولت تو که در رونق نسیم خلد محفوظ باد از شر غارت

خزان خدمت چیست ملک و چون سبب گریان شده گفت ای پدر مهربان

وای فریاد رس کار افتاده کان فکری بر حال من و خود و همه این شهر بکن که

دمبدم است که تمامی این شهر خراب شود هیچکی نیست و نابود کردیم زیرا که

ساعت بیش و دیگر نمانده که ایام دعوت بسر آید نظم ای عقل باز راست

شده شده مسایل دی و هم راز و هنر حل گشته جمله مشکل اکنون مرا که چه

باید کرد و با این طول ایام سلطنت چگونه سر بنا اهل فرود آرم و فرمان بر

دار بنی آدم خاکی نمایم و من که هرگز این ننگ بر خود نپسندم سر فرود نخواهم داشت و

کسر نفسی دیگر نخواهد نظر و زارت بیرامیر سید بیان فرمایند وزیر دیگر باره زمین

خدمت ببوسید گفت نظم هرکس که ره و رسم جهان نیک شناخت

از بهر اقامت اندر آن خانه نساخت ای ملک که یار آرزوی او بیست و قلم تقدیر

در کار خانه مشیت بر این وجه رفته باشد که تو بعد از سالها که کوس انا

الملک زده باشی مسخر این بنی آدم شوی و مطیع و منقاد او گردی و از نیو دنیای

دنیای دون اینها غریب و عجیب نیست که اکثر اوقات سافلی را بر علی العالی مسلط

میسازد

میسازد و عالی همتان را با خاک مذلت برابر میکند و پست فطرتان

گردن می فرازد نظم مرا بر دل است از فلک بارها که بسیار کرده

است این کارها و بدان ای ملک که هر ابتدایی را انتهایی مقرر است

و آغازی هر کاری را انجامی میسر زیرا که هرگاه مدت عمر سپری شد و بنگام

اجلی فرا رسد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و مثال قال الله عز و

جل فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر اثر هر شادی

چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی و تلخی باید

نظم سالها دل چون صبا طوف باغ دهر کرد در فضای او گلی کس یافت

بی خاری نیافت پس در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و

جزع را که هیچ فایده ندارد و در توقف باید فکند نظم جان بسر کن دلا

کز تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد شد ای ملک این نصیحت است مرا و ترا

و همه خلقان را از روی اخلاص ملک گفت حکمت چیست تعالی را زیر دست

زوالی بودن طیفور گفت اینها گاه گاه از تاثیر و نتایج گردش فلک و نظرات

مسعود و منحوس کواکب سبعه روی میدهد لیکن چندان دوامی ندارد

زحادثات جهانم همین پسند آمد که خوب و زشت و بد و نیک بگذرد همه

ای ملک حکمتهای پنهانی بسیارست که عقول و اوهام ناقص من و تو

بکنه آنها نتواند رسید ولی آنکه ما و ترا چون و چرا کاری نباشد و از این

سوالها که ترک ادب و موجب تلخیهاست در باید گذشت ای ملک

باسباب تعلقات دنیای دون و جاه عاریتی پنج شش روزه

این سپهر بوقلمون از همه چندان فرو نباید برد که بموجب نص مبین

ملک و مال زان خداست به این دو روزه عمر از هر کس خواهد ستاند و

بهر کس خواهد دهد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک

من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء پس عاقل را نشاید که

بسبب تلف مالی یا نزع مملکت و سلطنت و فرمان برداری او کسی را

که حق تعالی آن را بزرگ کند و ملک در پنجه تصرف او نهد یا آن را او لوازم

ساز و جد برون و اینهمه رنج گذاشتن و چیزی را که خداوند که موجب خوشی باشد

و از نیت او میشود یا سبب بازخواست میکرده و هر چند شیرین و عزیز

باشد ترک دو باید گرفت چنانکه حکما گفته اند که با وجود آنکه دندان آدمی مصا

مصاحب

مصاحب قدیمی باشد و از آن انواع فواید و منافع بدان فرزند آدم رسد

چون درد گیرد و دو هند که کرم در آن راه یافته و ضرور شود جز کندن از بیخ

او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیات است چون در

معده فاسد شود و جز بیاری مسهل و دفع او از مضرت آن خلاص نتوان شد

نظم ز آن کس که دل غمزده ات شاد نکرد و گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

ای ملک چون رضای خداوند تعالی عز شانه در این است که تو مطیع و فرمان

بردار این بنی آدم شوی الحکم لله و رضینا بقضاء الله جز گفتن

این کلمه دیگر هیچ چاره نیست زنهار زنهار که این وسوسه از دل بیرون کن و بیش

از آنکه این ممالک خراب شود و چندین هزار هزار خلق خدا ناحق هلاک

کرده و بعبث نیست و نابود شوند خود سوار شده بخدمت آن جوانمرد رود

که حق تعالی آن را بزرگ کرده و دعای آن را اجابت نموده مطیع او باش

تا رضای خدا حاصل نموده باشی و دیگر فکر یاغی گری باو مکن که نتیجه خوب ندارد

زیرا که او چراغی است که حق تعالی آن را افروخته مباد دهن خاموش نتوان کرد

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

قوله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم
نوره ولو کره الکافرون ای ملک بر تو ملامتی نیست زیرا که
سعی که در تو ممکن بود در آن تقصیر نکردی و حال این از امکان تو بیرون است
و با اراده الهی نتوان مخالفت نمود و با تقاضای پادشاهی کوشش نتوان کرد
با قضا بر نتوان آمد با قدر در نتوان آمیخت و طیغور از این سخنان
موعظه آمیز بسیار گفت ملک الارواح دانست که راست میگوید و بغیر از این
دیگر چاره نیست گفت راست میگویی و چاره در این است و من در این مدت
آنچه لازمه سعی و کوشش بود کردم و اکنون دیگر از ملامت بدگویان نخواهم
طیغور گفت حالا فرصت اطناب سخن نیست که کار از دست میرود و ملک
الارواح همچنان از سر اکراه ناچار برخواست و بقهر مودند ماندا کردند که یا
معشر الجن تمامی جمع شوید که بموجب آیه الصلح خیر چاره او
دیده ایم که بخدمت این آدمی رفته با او بیعت کنیم جنیان از استماع این
خبر مسرت اثر تمامی بجای پا لسر دویدند و بدرخانه ملک الارواح
جمع شدند **آمدن شهبال جنی در روز صبح چهلم بخدمت شاه واثق**
با خیل سپاه

با خیل سپاه و متمدی نمودن ملک جن با شاه واثق اما چون وقت صبح
از جلباب دری زر رویه ظلمانی شب خلاص یافته بسجاده طاعت در پیش
محراب افق بکسترانید و مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات
الی النور بر عالمیان روشن گشت و شهبال خورشید جهان
گیر تیر تاج زر انداز و در جابلسای مشرق بال کشاد نظم شیاطین
شب از نهیب آنکه حرب ۃ نهان گشتند در خلوتگه غرب ۃ ملک الا
رواح از حرم سرای بیرون آمده تمامی امرای وی بر در بارگاه او جمعیت
نمودند شاه جنیان باد اسب چه تمام تر سوار شده با بزرگان دولت
سوی بدان مغاره نهادند نظم غریو افتاد زان در کشور جن ۃ رعیت را دل
از اندیشه ایمن ۃ بزرگان پری با دیو گوره ۃ بهم بیرون ز قهر خیل ستاره
نشسته جمله بر اسپان ابلق ۃ تمامی با درفش و تیغ و بیرق
پیاده نره دیوان در رکابش ۃ صف اندر صف ز خیل بی حسابش
و چون ملک شهبال از اطاعت بدانجا آورد بفرمان ایزد متعالی صاعقه و
غبار از آن شهر برطرف شده هوا متجلی و مصفا گشت و زمین تا قرار

گرفت و اهل شهر فارغ و مسرور گشتند و عذر او خود را در حرم
سرا بعد از چهل شبانه روز از زر و جواهر تمام شده فراش خواب
راحت بیفکندند القصه شاه وامق در صبح چهلم که از دعوت
فارغ شده بود سجده شکر نموده مقارن سر از سجده برداشتن آن
ملک الارواح با خیل امرا و وزرا و فضلا و نجبای جن و پری با خیلی گران و
فوجی انبوه بیکبار بلند رودن آن مغاره در آمدند شاه وامق چون نظر کرد
چشمش بر ملک الارواح افتاد از هیبت و صلابت و شوکت فهمیت
او بقیاس و قرینه معلوم فرمود که او ملک الارواح است در لحظه از خط
بیرون آمده و هر دو دست بر سینه نهاده از روی ادب به ملک الارواح
سلام کرد ملک جواب سلام او باز داد دست شاه وامق بگرفت و
هر دو در کنار یکدیگر نشستند و سپهداران و امرا و وزرای جن همه در خدمت
ایشان دستها بر سینه نهاده بپای ایستادند پس شهبال
روی بشاه وامق آورده از روی تندی و اعراض گفت تمام فرقه بنی
آدم سخت بی شرم و مغرور بی باکید که باندک هوسی که دامن گیر شما

ول نشود

می شود نسبت با خداوند عالمیان این دلیریها و گستاخیها نموده از
اسما الحسنی که از برکت و بزرگی آن کلمات العلیا لوح و قلم را قرار و
فلک اعظم را مدار است ما بیچارگان جنی را مخاطب ساخته بچه داری
و تسخیر نمودن می کوشید و این همه بلاها بر سر ما می آورید قطعه چه بود
ای خدا نا ترس جابر که گشتی این چنین با من مکابر معاذ الله از این
قوم هوسناک که نی شرم از خدا از بی باک از دان آسما
که عالم را قرار است فلک بل عرش و کرسی را مدار است نه شرمی دا
داشتی نه ز بر و بی عزیمت خوان باندک آرزوئی شاه وامق
بعد از استماع این خطاب سر از عتاب گفت زندگانی شاه فلک
جناب دراز باد اگر چه اظهار این سخنان از حد بنده تجاوز میکند و گفتن او
موجب گستاخی می شود لیکن سخن راست را با هر کس که باشد
می توان گفت بدان که حضرت حق تعالی جل شانه چون انسان را
ایجاد فرمود بر قدرت خویش بنازید و در آفرینش جن که
پیش از آدم مخلوق شده اند اظهار افتخار نفرمود و در آفرینش

آدم گفت قوله تعالی فتبارک الله احسن الخالقین و ازین سبب
بنی آدم فخر آفرینش و نور دیدهٔ اهل بینش اند پس جنیان فرع او بنیان اند
و فرع باید که تابع و محکوم اصل باشد و لیکن چون شما را حضرت حق جل و علا از
آتش خلق کرده است از آن است که تمامی از نخوت و سرکشی که لازم
ذات شماست از طاعت بنی آدم بیرون می روید بلکه اذیت نیز میرسانید
نظم بنی آدم بنزد اهل بینش ۞ بود فخر تمام آفرینش ۞ ز فرمان خداوند است
لازم ۞ که انسان را بود جنی ملازم ۞ شما را چون ز آتش کرده ایجاد ۞ از آن
دارید بر سر نخوت باد ۞ لاجرم چون بوجهی دیگر دست ما بدامان شما نمیرسید
ناچار باسم اعظم شما را تسخیر میکنیم و پنجهٔ قهر در گریبان شما میزنیم
و بدان ای ملک که رنج این تسخیر بیشتر بر ماست و شما را از آن
چه پروا است و تو چه دانی که این بنده درین مدت چهل شبانه روز رنج سیاهی
دل شکر تو چه ایذاها دیده ام و چه جفاها کشیده ام نظم شما
زین عزایم شکوه بیجاست ۞ که رنج این عزیمت جمله بر ماست ۞
نپنداری هوس ما را شعار است ۞ که اکثر از زدل بی اختیار است ۞

شاخجن

شاخجن از استماع این سخنان واثق غضبناک شده برو
بانگ زد که ای پسر آدم خاکی حقا که این لافی بود که از روی
نادانی یا خیرگی و بیباکی گفتی بنی آدم را چه حد او باشد که با پریان
که تمام اجسام لطیف اند لاف برابری توانند زد و خاک تیره
را چه مقدار که با پرتو آتش نورانی خود را در شماری تواند آورد
نظم بواثق بانگ زد کای جمله لاف است ۞ سراپا الجی گو
هی گزاف است ۞ دلیلت گو که تا ثابت شود عرض ۞ که جن را طاعت
انسان بود فرض ۞ ندانی گوئی این گستاخ بیباک ۞
که جن از آتش است و آدم از خاک ۞ ندانی ای بنادانی
مستجل ۞ که آتش علوی است و خاکی اسفل ۞ رسد تا
دبر اوج چرخ والا ۞ بر آتش بین که دارد میل بالا ۞ بعلویان
ندارد آشنائی ۞ بجان پست است خاک از تیره رائی ۞
و حال آنکه تو ادعا می کنی که می باید جن محکوم بنی آدم شود
نظم ببر غود از طرح سخندانی تو ۞ دانست که تا کجاست نادانی

بي تو بدين لافي كه زدي وبدين كزافي كه كفتي ايا دليل و
حجتي داري دا ابق كفت آري بدانكه چون حضرت عزت
تعالي شانه پدر ما حضرت آدم عليه السلام را مخلوق نمود حكم شد بملكوت سما
وات عرض كه اين خليفه خداي عز وجل را از راه تعظيم وتكريم او سجده كنيد
پس فرشتكان آسمان وزمين وجميع ملائكة المقربين
نازل شده در برابر حضرت آدم عليه السلام جبهه وجبين بر خاك نهادند
وپدر تو عزازيل كه در سلك فرشتكان بود در آن روز از سبب استكبار
ونخوت فرائي وشقاوت اصلي از آن سعادت بي بهره مانده سر استكبار
بر افراخت وكردن انكار بر كشيد وكفت قوله تعالي قال انا خير منه
خلقتني من نار وخلقته من طين لاجرم مردود ومطرود كشته
از دركاه عزت بر خاك مذلت افتاد كه فاخرج انك من الصاغرين
چنانكه شنيدهء ودليل ديكر آنست كه تمام انبيا ومرسلين وامامان
واوصياي پيغمبران از فرقه بني آدم اند وهركز هيچكس وهيچ زماني از
جنيان وپريان بمرتبه نبوت وامامت وكرامت نرسيده اند نظم

بانسان ورد اين فخر عيان را * نبوده اين مرتب جنيان را * ملك را
سوراخ زين سخنان بخت در ماند وديكر هيچ اعتراضي وانكاري نتوا
نمود نظم محقق شد ز ظاهر تا بباطن * كه انسان بهترند از فرقه جن * نماند آن را
دران حجت جوابي * كه در پاسخ بكار آيد عتابي * سوال نمودن ملك الا
سوراخ از آفرينش آدم عليه السلام ومخالفت ابليس عليه اللعنه با حضرت شاه وكفت
آفاق وانفس وسوراخ انساني وعناصر اربعه ووجوب ودون شاه دامق ومسايل ان را
مكن باور اكر اموزكاري * كه اموزنده در ماند بكاري * ز فيض علم اكر دانش فزايد
هزاران عقدهء مبهم كشايد * چو دامق بود از اهل علم * از دانش دين
دولت شد مسلم * شر جن از بيانش بخت در ماند * ز پاسخ مرغ اوبي
بال بر ماند * چون ملك الا سوراخ دانست كه شاه دامق در علم وفضل وكمال
سر آمد وبي بدل است وبه از حجت هاي او الزام يافت پس روي بشاه
دامق اورد وكفت نظم زهي ضمير تو از سر كن مكان واقف * زهي بيان
تو سر از عالم را كاشف * آنچه فرمودي حق است ومرا معلوم كشت كه تو
بسيار فصيح وبليغي ودر علوم غريبه ورياضي كار بسيار كرده واز تاريخ

قدما و آثار پیشینیان نیز اطلاعی تمام داری اکنون بیان فرما که تو از تلامذه
کدام حکیمی که این فضل و کمال حاصل نموده وزیر گفت بنده در خدمت
موبد حکیم یونانی درس خوانده ام و موبد از جمله تلامذه معلم اول است ملک
چنان از وزیر عذر خواست پس گفت بدانکه مرا سالهاست که مسائل
چند مبهم مانده است حل آن را نمی دانم اگر تو مرا از نفس الامر آگاه سازی
محض شفقت و کمال عنایت است اکنون ملتمس آن است که بیان فرمایی که
حضرت آدم علیه السلام بکدام ذروه شرف بر طبقه جن افضلیت دارد
و بچه مایه خسیس ابلیس از درگاه عزت بر خاک ادبار و ساحت بوار افتاد
و حال آنکه من شنیده ام که ابلیس در آن روز عالم و از ملائکه بود و سالهای
بسیار و قرنهای بیشمار بود که بطاعت حضرت عزت قیام می نمود از جمیع
طاعت او هباء منثورا و مقبول نه افتاد وزیر گفت ملک را بقا باد بدانکه
اصل وجود حضرت ابو البشر علیه السلام کف خاک بود و خاک بمرتبه افتا
دگی و مسکنت تمام است و خداوند عالمیان جلت کمال کلمته همیشه مسکینان
را دوست میدارد و افتادگان را از خاک مذلت بر میدارد نظم چو آدم

نیز خوی مسکنت داشت خداوندش از آن از خاک بر داشت
و دیگر آنکه حضرت عزت کل وجود آنحضرت را بید قدرت خود سرشت
و آن را بصنعت خویش آفرید و تاج کرامت بر سرش نهاده وی را
خلیفه خود ساخت و امر کرد ملکوت را به سجده وی ابلیس در این صورت
چون و چرا نمیکند زیرا که آنچه حکیم علی الاطلاق کند و فرماید حکمتهای کلی در آن
است و منفعتی چند در ضمن آنهاست که عقل بکنه او نمیرسد و بندگان را باید
که مطیع و فرمان بردار خداوند خود باشند و ابلیس علیه اللعنة را که
جهال میگویند که از سبب شقاوت ذاتی و جبلی خود که از آتش مخلوق شده
بود از اطاعت بیرون رفت نه آنست زیرا که ازین سخن لازم می آید
که خدای تعالی کفر در ابلیس فاعل و مختار بود و خود راه استکبار و غرور
پیش گرفته بخواطر نامبارک رسید که من دیر سالهاست که در میان
ملائکه بریاست و امارت قیام نموده ام و چگونه سر اطاعت باین آدم
خاکی فرود آرم پس راه خود سری سپرده از اطاعت و فرمان حق
اعراض کرده لاجرم دید آنچه دید و رسید بدانچه رسید ملک الارواح

گفت حقتعالی که عقده این مبهم از دل من گشاده شد اکنون چون فرمودی که
اصل وجود حضرت آدم علیه السلام از کف خاکی بود و حق سبحانه بقدرت
کامله خود روح را در آن دمید اکنون بیان فرما که روح انسان بر چند نوع است
شاه وامق فرمود که این سوال تو سوالی است از خداشناسی زیرا که
معرفت او بواسطه دیدن و دانستن صنایع و بدایع و طبایع و غرایب و عجایب است
و قدرت او در ظاهر و باطن و شناختن شناسی بخدا آیات بینات آن
است چنانکه پیغمبران صلوات الله علیهم خبر داده اند و حکما نیز درین مقوله سخنان
گفته اند و زبده همه از عالم آفاق و انفس است پس چون درین معنی تامل کنی بخود
بشناسی و از خودشناسی بخداشناسی تو آن رسید یعنی
چند از ذات کبریای مقدس که بر تو واجب است توانی معلوم کرد و داد نسبت
بمرتبه تو خداشناسی بود اکنون مستمع باش و بشنو که آنچه دانم بگویم
ملک جن بر وامق آفرین کرد و گفت سالهاست که طالب این مسائلم
شاه وامق گفت بدانکه آدمیان را چهار روح است اول روح طبیعی است
و دوم مرتبه نفس است اما نفس طبیعی عبارت از قوتی است که جسم را

نگه میدارد

انکه میدارد و نگذارد که از یکدیگر متلاشی شوند و نفس طبیعی را دو خد
متکار است که یکی را خفت گویند و یکی را ثقل و خفت عبارت از
قوت باشد که مایل محیط بود و ثقل بر عکس او باشد و این روح در آدمی
و حیوان و نبات و جماد همه بود و روح دویم را نفس نباتی گویند و نفس
نباتی عبارت از قوتی است که جسم را در طول و عرض و عمق می کشد
و آن را بزرگ میکرداند و نفس طبیعی خادم نفس نباتست
و نفس نباتی را بغیر از آن و خادمان او هشت خادم دیگر است چون جاذبه
و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و نامیه و مولده و بدانکه جاذبه
قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم بر طرف باطن جذب می کند
ماسکه آن را گویند که غذا در معده نگاه میدارد و هاضمه قوت را گویند
که آن غذا را پخته می کرداند و ممیزه قوت را گویند که چون غذا پخته کرد
کثیف را از لطیف جدا کرداند و دافعه قوتی باشد که غذا را آنچه
کثیف باشد از جسم بیرون کند چنانکه از درختان چیزی بیرون می آید
که آن را صمغ گویند و مصوره آن است که غذا را هم بیک جسم میکرداند

و مولده آن است که در جسم آنچه لطیف تر باشد جمع کند تا از آن مجموع
مثل او جسمی حاصل کند چنانکه در نبات آن را تخم و در حیوان نطفه
خوانند و نامیه قوتی را گویند که جسم را در بزرگی مدد کند و این
هر دو نفس بالمجموع قوتهایی که یاد کردیم خادمان روح نسیم اند که آن را
نفس حیوانی گویند و نفس نباتی در آدم و نبات و حیوان است
و در جماد نیست و نفس حیوانی را بغیر ازین خادمی که یاد کردیم دوازده
خادم دیگر هست ازین دوازده ده حواس اند و آن دوی دیگر قوتست که
یکی را شهوت و یکی را غضب گویند **نظم** دو قوت سپاه زان خادمان است
بحکم نفس حیوانی است پیوست * یکی را شهوت و یک خشم خوانند
ازان این نفس را اماره دانند * نخستین اکل و شرب آن را است عادت
وزان دو خادمان او زیادت * اما این ده خادم که ایشان را حواس خوانند
پنج ازانها حواس ظاهری است چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و آن
پنج حواس باطنی چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ و بیان این ده
حواس ظاهری و باطنی را و بیان شهوت و غضب و دیگر خادمان نفس

انسانی

انسانی نیز خواهیم گفت ملک جن گفت اکنون ملتمس آنکه نفس انسانی
که آن را نفس ناطقه می گویند بیان فرما شاه دانق فرمود که اما روح
انسانی که آن روح چهارم است بر مزاج و طبع آفتاب است و آن در نزد
خدا تعالی عزّ اسمه بسیار عزیز و شریف است **نظم** چهارم روح کادم را
نشانه است * که [illegible] کاشانه است * بود آن روح در دوران
مطابق * شمارندش نقیبان نفس ناطق * مزاج هر یکی زین چار سرکش
بود از خاک و باد و آب و آتش * مزاج خاک دارد نفس اسفل
کش آن روح طبیعی خواندم اول * دویم نفس نباتی محض آبست * که از آن نشو و
نما در آب و تاب است * اگر در نفس حیوانی کنی یاد * که آن روح سیم
باشد از باد * بود در نفس چارم طبع آتش * بهم ممزوج این چار سرکش
اکنون بدانکه نفس طبیعی با خادمان خود نفس نباتی است و نفس نباتی
با خادمان خود و خادم نفس حیوانی است پس مجموع نفسها خادمان ایشان
و قوتهایی که یاد کردیم خادمان نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر
ازین خادمان که گفته شد خادمان دیگر بسیار است اما آنچه در معرفت نفس

ضرور نباشد بیان کنم بدانکه ازین پنج حواس ظاهر یکی را کاریست و
شغلی در پیش است مخصوص که دیگری از آن شغل و کار عاجز است
چنانکه کار باصره آنست که اشکال و الوان را دریافت کند و فرق میانه سفیدی
و سیاهی و سرخی و سبزی و زردی و درازی و کوتاهی و دوری و
روشنی و تاریکی تواند نهاد و باقی حواس دیگر ازین کار عاجزاند و
حس سمع را ادراک اصوات است یعنی آواز و نغمه را از دیگر شناسد
و سخن بواسطه او توان دریافت و حواس دیگر را این کار مقدور
نیست و حس شم بوی‌های خوش و ناخوش را دریابد و شغل او بدان مخصوص است
و حس ذوق میانه شیرینی و چربی و ترشی و تلخی و شوری فرق کند و
غیر ازین کار دیگر از آن بر نیاید و حواس دیگر از آن کار عاجزاند و حس لمس اگرچه
در اکثر اعضاست اما در دست بیشتر است که نرمی و درشتی و گرمی و سردی
و خشکی و تری و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای دیگر آن را احساس کند
و این کار نیز از آن چهار حواس دیگر بر نیاید و ازین تقریر روشن شد
که حواس هر یک از کار یکدیگر عاجزاند چنانکه از چشم کار گوش و از

گوش

گوش کار چشم و از لمس کار ذوق و از ذوق کار شم بر نیاید و قس
علی هذا و از آن پنج حواس باطن که یکی از آن حس مشترک است و آن را
دو مطلع است و آن را بدو معنی حس مشترک خوانند یکی آنکه چون بیک چشم چیزی را
ادراک کنند صورت آن چیز در حس مشترک و خللی باشد بعکس آن یک
چیز را دو بیند بجهت آنکه یکبار به یک چشم احساس کند و یکبار به چشم دیگر
پس اگر حس مشترک این دو صورت با یکدیگر جمع نکند که هر کس
یک چیز را دو بیند مثل کسی که چون در حس مشترک او خلل در آرد
یکی را دو می بیند و آن کس که در حس مشترک خلل ندارد و بدو چشم آن
یک چیز را احساس میکند با وجود آنکه هر چشمی علاحده آن چیز را می بیند پس
روشن شد که چون صورت آن چیز در حس مشترک نقش می شود
آن چیز یکی مینماید و دیگر معنی حس مشترک آنست که در دیگر حواس ظاهره است
و دوم از اول حواس باطنی ده چیز که بنظاهر خواهد آمد از حواس باطن ادراک نماید
رسد و بعد از آن بحواس ظاهر پس آن را بدین سبب حس مشترک خوانند
و از این تقریر مفهوم شد که کار را در بدن چه چیز است و دیگر از حواس باطن

یکی خیال است و کار او آن است که چون از حواس ظاهری چیزی معلوم
شد یا شخصی دیده گشت بعد از آنکه از نظر غایب شده باشد خیال او
او صورت را می بیند بی آنکه آن صورت آنجا حاضر شود چنانکه کسی شهری
را دیده باشد و از آن شهر به شهر دیگر رود و هرگاه خواهد که صورت آن
شهر را مشاهده کند حواس خیال آن شهر را بوی نماید بی آنکه
بآن شهر رود پس کار خیال آن است که ادراک معانی کند از صور تنها
و خیال بحقیقت مثال کاتبی باشد که معانی را از صورت جدا میکند
یعنی تا کسی لفظی نگوید و در سخن معنی حاصل نکرده و کاتب آن معنی را
تواند یافت بی آنکه صورت و الفاظ در میان باشند پس خیال چیزها
مردم خبرها میرساند بی آنکه آن چیزها حاضر باشند و یکی دیگر از حواس باطن
وهم است و کار وهم آن است که چیزهای دیده یا ندیده یا راست یا دروغ بنفس
مینماید خواه آن معانی در صورت باشد و خواه نباشد و وهم ادراک آن چیزها کند
مثل آنکه خلقی خارج این مردم و هزار هزار کوه یاقوت و فیروزه و طلا و غیره
توهم نماید و لیکن این قوت در حیوانات بیشتر است زیرا که وهم بجای

عقل است

عقل است و بدین جهت بره مادر خود شناسد و در گله گوسفند با وجود
آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر نیز ممکن است که در آن گله باشد و دشمنی
گرگ و دوستی چوپان را هم بقوت وهم احساس تواند کرد و بعضی از مشایخ
و حکما این قوت وهم را شیطان گفته اند که جمله قوتها که بیان کرده شد مسخر آدم
شده اند الا وهم چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کرده اند الا ابلیس که نکرد و قوت
وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزهای کج و زشت باز نکرد و یکی از آنچه پیغمبران
گفته اند که هر آدمی که از مادر آید شیطانی با او باشد اشارة به قوت وهم فرموده
و یکی دیگر در حواس باطن فکر است و او قوتی است که اگر در فرمان
عقل باشد آن را ذاکره و متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد آن را
قوت متخیله گویند و کار این قوت آن است که آنچه در حافظه نقش شده
آن چیزها را مشاهده کند و او بحقیقت چون خواننده است که لوحی در پیش
نهاده است و آنچه در آن لوح مسطور است میخواند و حس دیگر حافظ است و او
چون لوحی است که هر چیزی که از حواس ظاهر و باطن بدان رسد نقش آن چیز
در آنجا میماند و آنکه مردمان چون یکبار یک کس را می بینند چون بار دیگر

میرسند یکدیگر را می شناسند بقوت آنست که چون در اول
بهم رسیدند شکل ایشان در لوح حافظه نقش بست پس چون
دیگر باره ملاقات ایشان بهم پیوست قوت فاکره او منقش بود پس نخست
در قوت حافظه نوشته با این نقش برابر کنند آنگاه دانند که این شخص
را یکبار دیگر پیش ازین دیده است بنابرین قوت حافظه چون لوح است
و قوت خیال نویسنده و قوت فاکره مثل خواننده و قوت وهم شیطان
و حس مشترک دریایی است که هزار ازین جویهای آب و رودها
در آید و آنجا یکی شوند پس از آن دو قوت که غضب و شهوت
نام دارند بشنوند آنکه هر حرکت که از برای دفع مضرت یا غلبه بر غیری
در حیوانات پدید آمد آن را قوت شهوت گویند اکنون بدانکه جمله
جسمها و قوتها و نفسها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی
اند نظم حدر را روح انسانی همین است ؛ بدان سر نهانی همین است
درین نور شریف بی مواسا ؛ نباشد غیر ذات حق شناسا
چو ذات کبریا آن را مکان نیست ؛ بنزد ما صفاتش و عیان نیست

مپرس از

مپرس از روح انسانی ازین بیش ؛ که از کنه نیستم زین بیش از خویش
ملک جن گفت رحمت خدای بر دانش و بینش تو باد که تو نیکو بیان
فرمودی اکنون ملتمس آنست که کیفیت آفرینش افلاک و عناصر
نیز بیان شود و امتی زمین خدمت ببوسید و گفت نظم زهی مبارک
پی شهنشاهی که حاصل میکنید ؛ ز اختران در آسمان از طلعت فرخ
اختری ؛ مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای ؛ بر سر آن بومی که تو ظل حمایت
گستری ؛ بدانکه اول چیزی که حضرت الله تعالی بیافرید عقل بود بد
لیل نکته اول ما خلق الله العقل و عقل را سه مرتبه است اول معرفت
خود دویم معرفت حق سیوم معرفت احتیاج خود بحق و از هر معرفت چیزی
در وجود آید اول از معرفت او بخود عقلی و نفسی پیدا شد و از معرفت
احتیاج او بحق تعالی عقلی و نفسی و جسمی دیگر پیدا شد و عقل دویم با همین
مرتبه پیدا شد و از آن سه مرتبه هم بطریق عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی
دیگر پیدا شد تا نه مرتبه پس نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شدند
و آن نه جسم فلک است و آن نه نفس نه نفوس و آن نه عقل نه عقول پس

هر فلکی را عقلی و نفسی و جسمی باشد پس فلک اول را عرش
خوانند و فلک الافلاک و فلک اطلس نیز خوانند و جسم کل نیز
نامند و فلک دویم را کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت
هم گویند و آسمان دیگر را فلک الزحل خوانند و آسمان دیگر را فلک
المشتری خوانند و آسمان دیگر را فلک المریخ و فلک الشمس
و آسمان دیگر را فلک زهره و آسمان دیگر را فلک العطارد و میان
همه که آسمان دنیاست فلک القمر خوانند و فلک قمر را عقل فعال
گویند و نفس آن را واهب الصور خوانند و بعد از آن عناصر اربعه
آفرید یعنی آتش و باد و آب و خاک پس آب از خاک لطیفتر و باد از آب
لطیفتر آفرید پس آتش بمرتبه عقل باشد و باد بمنزله روح و آب بمرتبه نفس
و خاک بمرتبه جسم و بعد از آن بامر الله تعالی کواکب و افلاک و عناصر را
در هم سرشتند و از آن مزاج مزاج ایشان موالید سه گانه پیدا شد
و موالید ثلاثه حیوان است و نبات و معادن و بعد از آن مجموع ایشان
و هر چه درین عالم پیدا شود از تاثیر کواکب و افلاک و عناصر باشد و ترتیب

عناصر اربعه

عناصر اربعه چنان است که اول کره آتش است و در جوف او کره
هوا است و بعد از آن کره آب و در زیر او کره خاک و دلیل آن است
که همیشه آتش را میل بطرف بالا است چنانکه در شمع و چراغ
مشاهده می رود و چون نفطان آتش بازی میکنند و آتش
آن جسم را می سوزانند و بالای هوایی دارد و مکان هوا بالای آب است
بیان دلیل که اگر مشکی پر از باد کنی و در زیر آب بری قرار نگیرد و بالای
آب آید و دلیل دیگر آنکه اگر روغن و دوشاب را با هم ممزوج کنی روغن
بر روی دوشاب ایستد و دوشاب بزیر او زیرا که روغن از حیوان
است و حیوان بادی است و دوشاب از نباتات و نبات آبی است و مکان
آب بر بالای خاک است و دلیلش آن است که هر چند خشت و کلوخ را
بر روی آب گذاری قرار نگیرد و در دم بزیر آب رود و از عقل کل تا کره
خاک این مجموع طریق مبدا است و از خاک تا انسان موالید یعنی معادن
و نبات و حیوان طریق سعادت پس نورانی و فیض سبحانی یعنی حکمت و
قدرت او از عالم الارواح یعنی از عقول و نفوس و افلاک فایض میگردد

خاکی بعد از آن رجوع میکند بطریق معادن و نباتات و حیوان بطریق سخت
پس نورانی و فیض بی نهایتی حکمت الله قدرت الله از عالم ارواح یعنی
از عقول بنفوس و افلاک قابض میکردد و کره خاک بعد از آن رجوع
میکند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان و باز بحضرت الله تعالی
متصل میکردد باشد که کره آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک صورت
آتش رها میکند و هوا شود و هوا نیز بصورت آب شود و آب نیز بتدریج
صورت خاک شود و خاک صورت آتش کردد و بدین طریق عناصر از صورتی
بصورتی نقل کنند تا باز بصورت اصلی روند و این تبدیل عناصر را
استحاله کویند و دلیلش آن است که طبع آتش کرم و خشک است
و طبع باد کرم و تر و مزاج آب سرد و تر و طبیعت خاک سرد و خشک
و انسان نیز در حالت کودکی طبع آتش دارند و در درجه دوم که
آن ایام شباب است مزاج باد دارند و در درجه سیوم یعنی سن کهو
لت بطبع آب آیند و در درجه چهارم یعنی سن شیخوخیت
طبع خاک کیرند و او منزل آخرین است پس هم آتش در کرمی با هوا

یکی است

یکی است و هوا در تری با آب یکی و آب با خاک در سردی
یکی و خاک با آتش در خشکی یکی پس خشکی آتش چون
با تری هوا مبدل کردد و آتش کرم تر شود هوا کردد و چون تری هوا با سردی
آب مبدل کردد هوا آب شود و چون تری آب با خشکی خاک رسد
آب خاک کردد و چون سردی خاک بکرمی آتش تبدیل یابد
خاک آتش شود و کاه بود که این استحاله را بهدایت از طرف آتش هوا
و باد آب و آب خاک و خاک آتش شود و این را مبدل و مبدل هم خوانند
و شاید که کاه برعکس این نیز بشود چنانکه خاک آب و آب هوا و هوا آتش
و آتش خاک شود و این دور را طریق معاد خوانند اکنون استحاله بعض
را دلیل کوییم تا طالبان را خداشناسی روشن کردد و آثار قدرت
او مبین شود دلیل آنکه آتش هوا می شود آن است که شمعها و چراغها
را میل بطرف بالا است و در شب بغایت بالا و این معنی روشن است
که اکر آتش هوا نه شدی بایستی که از هر شمعی و چراغی خطی روشن
متصل رفتی تا کره آتش اما چون آتش و هوا دو سعی اشتیر نکنند و

در خشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند و خشکی این شعله تا نسبت با تری
هوا اندکی است فی الحال خشکی این شمعها و چراغها به تری هوا مبدل
میگردد و این دلیل را بغایت ظاهر و مبرهن و نزد عقلا روشن و مبین است
اما دلیل آنکه هوا آب می شود آن است که در فصل بهار بامداد که مردم از خواب
برمیخیزند نباتات را می بینند تر شده و قطرها بر سبزها و بر گل نشسته بی
آنکه باران باریده باشد و شاید جامهای مردمان نیز تر باشد و آن
تری را شبنم خوانند و آن هوا باشد که در سحرگاه سرد گشته آب شود
بجهت آنکه هوا با آب در تری یکی است و در گرمی و سردی از هم ممتاز است و چون
گرمی هوا به سردی مبدل شود نیز آب گردد و دلیل آنکه آب خاک
می شود که چون باران می بارد و در زمین بهم میرود اول قطره خاک میشود و چون
قطرات آب بسیار شد گل میشود و چون هوا بر وی وزید خاک میشود و دلیل
آنکه خاک آتش می شود آن است که نباتات مرکب اند و دود ایشان خاک
هیمه است چون آتش در هیمه افتد بعضی از اجزای همه آتش گردد و دلیلش
آن است که اگر صد من هیمه بسوزانی چون سوخته شود اندک بماند و باقی با آتش

دود شود

دود شود و بعضی شررها است که همه ایشان از سنگ است و دلیل دیگر آن است
که از سنگ آتش میگیرند پس دلیل استحاله عناصر روشن شده و صنایع و
بدایع و عجایب غرایب حضرت خالق بسیار است و در شمار نیاید

نظم

ای حرف از صفات کمال تو صد کتاب ٭ وی دانه ز مصرع صنع
تو آفتاب ٭ سیمرغ وهم پر نزند در هوای ٭ ور آشیان زند بیم تو پر زند
پر عقاب ٭ ملک الارواح از فصاحت شهزاده متعجب مانده گفت
ای در پناه عقل تو ملک سخنوری ٭ ای ذره از رای تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو باندیشه صواب ٭ تمهید کرده قاعده دادگستری
اکنون ملتمس آن است که دلایلی که در ذات واجب الوجود جل شانه تعالی
وافی بیان فرمایی تا رفع شود و ادمی گفت ای ملک بدان که هر چه عدم او
ضروری بود آن را ممتنع الوجود خوانند زیرا که آن محال است مثل شریک
الله تعالی که او محال است که باشد یا مثل وجود عنقا و آن نیز محال است و هرچه
بوجود و عدم او یکی ضرور نبود یا وجود و عدم او هر دو ضرور بود آن را ممکن الوجود
خوانند مثل ما سوی الله که تمام حادث شده اند و هرچه وجود او ضرور و عدم او

محال بود آن را واجب الوجود خوانند و او خداست تعالی است البته و درین
هیچ شکی نیست پس واجب الوجود همین حضرت الله تعالی است
جل شانه و جز او هر چه است همه ممکن الوجود است و تمامی را او ایجاد نموده
پس هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود
در وجود خود یا محتاج بغیر است یا نیست پس اگر در وجود خود بغیری محتاج
است ممکن الوجود است و او ما سوی الله است و اگر در وجود خود بغیری محتاج نیست
پس البته او واجب الوجود است و او خدا تعالی است بی شک و بیجا
اثبات ذات واجب جل شانه شد و این معنی ثابت شد که خدای تعالی
آفریدگار است نیز اگر ممکنات از موجد پدید شوند و وجود ممکنات از غیر باشد
و هر آینه او غیر منتهی شود بواسطها بواجب الوجود و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد
ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت یعنی تا محتاج الیه اول نباشد نتوان گفت که
فلان چیز محتاج است بفلان کس و ممکن الوجود در بقای وجود اگر محتاج نباشد
بغیری و آن را جوهر خوانند مثل عقل و اگر در بقای وجود محتاج بغیر است آن را
عرض گویند مثل اجسام و دلیل بر آنکه بقای وجود بغیر وجود است آن است که دو

کس

کس را می بینیم که یکی تا ده سال بیشتر نمی ماند و یکی تا صد سال میماند و هر
دو در وجود خود مشترک اند بجهت آنکه در حالت حیات بقا و فنا بر هر دو جدا
دق است که هم موجود و هم حادث اند اما وجود او صد سال است و ازین ده
سال تا معلوم شد که بقا نه از وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و
جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر را محل جوهری دیگر است آن را هیولی گویند و
حال را صورت خوانند و اگر مرکب باشد از حال و محل آن را جسم خوانند
و اگر ازین اقسام ثلاثه نباشد آن را جوهر مفارق گویند و اگر جوهر در اجسام متصرف
باشد تصرف آن را نفس خوانند و اگر آن را عقل کامل گویند که در میان
او عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد آن را عقل اول گویند مثل آخرین پیغمبران
یعنی حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و آن را عقل کل
نیز گویند و اگر در زیر آن عقل عقل دیگر نباشد آن را عقل فعال گویند مثل
آسمان دنیا که آن فلک القمر است مثل آسمان دویم تا هشتم و نفس نیز
که در اجسام بسیط تصرف آن را نفس فلک خوانند و جسم یا بسیط باشد
یا مرکب و بسیط که از عناصر اربعه ترکیب نباشد و اگر از عناصر مرکب باشد

آن را جسم مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی
اگر علوی است افلاک است و اگر سفلی است عناصر بود علوی
ممیز است یا ممیز نیست اگر ممیز است آن را کواکب گویند و اگر ممیز نیست
آن را افلاک گویند و نفس اگر در اجسام متصرف شود و آن جسم را
نشو و نما نباشد و آن را معادن خوانند چون سنگها و زر و نقره و یاقوت
و فیروزه و غیره و اگر نشو و نما باشد اما حرکت ارادی نباشد آن را نبات
خوانند مثل اشجار و گیاه و اگر حس و حرکت ارادی باشد اما نطق نباشد آن
را حیوان گویند و اگر همه اینها در آن باشد و نطق نیز باشد آن را انسان گویند
پس در جماد همان نفس طبیعی غالب است و در نبات نفس طبیعی و نباتی
هر دو بود و در حیوان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی هر سه بود و در انسان هر سه
نفس با نفس انسانی بود و غیر ازین نفسها که گفته شد و در انسان نفس
ملکی نیز بود و عرض نیست و هر یک نه قسم است و یک عرض باشد و جوهر که جمع
که نه ده باشد یکی جوهر و نه عرض و این مجموعه مقالات عشره گویند و این بیت
مجموع را شامل است نظم ز مقولات اگر پرسد کسی کای اهل دل

در جواب

در جوابش گو فی الحال کای جان گسل جوهر است و کم و کیف است و مضاف
یا متی باشد و وضع و این و ملک این یفعل و آن ینفعل درین مقام از
احوال العرض این قدر کافی است پس جوهر پنج قسم شد عقل و نفس و هیولی و
جسم و صورت و جسم مرکب چون معادن و نبات و حیوان و انسان و جسم
بسیط افلاک و عناصر است مجموع ازین رباعی مستفاد میگردد نظم ای گل
ز مکونات عقل و جان است ؛ و آنگه پس از آن نه فلک که در آن است ؛ زین جمله
بگذری چهار ارکان است ؛ پس آدم و بعد پس نبات و پس حیوان است ؛
ملک حجتی پرسید که مرتبه مرکبات چگونه است شاه او می گفت که بدانند بدانکه
متوسط در میان معادن و نباتات مبدء است که آن را مرجان خوانند که بشکل
و صلابت چون سنگی است و در دریا برمی آید و چون نبات در میان دریا
می روید و چون خشک می شود منجمد و سنگ میگردد و مثل جمادات
و متوسط در میان حیوان و نبات نخل خرما است که آن نبات
است و طبع حیوان دارد و چنانکه مذکر و مونث اند در آن نیز
هست و همچنان که در میان حیوان نا مذکر با مونث نزدیک

شود بار نمیکیرد و درخت خرما را نیز مانند کر ببرند باز نکیرد و خرما ندهد

و دلیل دیکر آن است که چون حیوان را ذبح کنند بمیرد

و نخل خرما را چون برند خشک شود و متوسط در میان حیوان

و انسان بسیار است اما آنکه ظاهرتر است بوزینه است

که همه اعضای او با آدم ماند و اکثر کارهای او مثل اطوار آدمی است

زیرا که او آدم بوده و حق تعالی بسبب تقصیری و کناهی آن را بدین

شکل مسخ کرده و نیز حیوان تمامت شده و این متوسطات از

برای آن است که هر یک بنهایت مرتبه اعلای خود نه و بنهایت اسفل

رسیده اند تا سلسله موجودات مراتب ایشان مرتب باشند ملک

جن از فصاحت و فضل و کمالات شاه وامق آفرین خوان شده کفت ای

فرزند ادوم شنیده ام از تو حل مسایل چند که سالها بود که در طلب آنها

بقدم سعی می پیمودم و هیچ جا بمقصود نمی رسیدم اکنون ملتمس دیکر آن است

که اکر دریغ نداری وجه بیان فرمایی در مبدای ایجاد انسان و جنیان

و بدانکه حکمت در آفرینش ایشان چه بود شاه وامق زمین خدمت

بوسید

بوسید و کفت **نظم** شها ملک و دین در پناه تو باد ❁ چراغ

خرد شمع راه تو باد ❁ بدانکه حق تعالی انس و جن را از برای آن آفریده

که آن را بیکانکی بشناسند و بیکتایی بپرستند قوله تعالی و ما خلقت ال

جن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون پس چون معلوم

شد که مقصود از آفرینش پریان و آدمیان معرفت و بندکی حق تعالی

است پس هر آینه بندکان را باید که استعداد آن حاصل نمایند تا بشناسند

زیرا که هیچ کس بی استعداد حضرت حق را جل شانه نتواند شناخت

و معرفت حضرت عزت بدیدن و دانستن آیات و بینات آثار

قدرت در عالم آفاق و انفس صورت نه بندد و چون مردم را آن میسر شود

که در قعر دریای حیرت و غرق خیال روند و در اسرار عالم سفلی ملاحظه

کنند و بر افلاک برآیند و حقایق و دقایق عالم اعلی را مشاهده نمایند

و در انفس ملکوت روند و ارواح عقول و نفوس را معلوم کرده اند

و بر همکی صفات مطلع شوند و افعال حضرت الله تبارک و تعالی

در ابداع و اختراع موجودات بشناسند و حضرت بی هدایت

بی نهایت جلت کماله کرم بعنایت خود هرچه در هردو عالم آفریده
است از ظاهر و باطن و علوی و سفلی انسان را نیز بهمان مثال آفریده
است و بهر صفتی که خود موصوف بوده انسان را نیز بهمان موصوف
گردانیده و هم چنانکه عالم مسخر آن است تن مردمان را نیز مسخر و
روح گردانیده تا مردم را از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای ایشان
بر عالم علوی و سفلی واقف گردانند و عارف شوند و در شناختن نفس
خود حق تعالی را نیز بشناسند و فرمان فرمای جان ایشان در تن بلا تشبیه
همچون نفاذ فرمان حق است در همه عالم آفاق و انفس و یکی از محققان
گوهر این معنی را زبدبیان در رشته نظم کشیده   ای نسخه نامه
الهی که توئی   وی آینه جمال شاهی که توئی   ای ملک اگر ترا
از شنیدن ملال حاصل نشود با تو بدلیل حجت بیان کنم که حق تعالی
آنچه در تمام آفاق و انفس مخلوق نموده همه را در وجود یکتن از آدمیان نیز
خلق فرمود پس عالم آفاق و انفس بزرگ است و آدم آفاق و انفس کوچک
و از همه را زبر برای او کرده است تا وحدت و یکتائی او ظاهر شود و خلایق آن را

بوحدت

بوحدت بپرستند پس اگر تو بدیده تامل و معنی در یک آدمی نظر کنی چنان کنی
که همه آفاق و انفس سیر کنی و اگر در تمام آفاق و انفس رسیده باشی
زیاده بر آن نیست که یک آدمی را دیده باشی از اینجا وحدت ذات باری
تعالی عز و جل ظاهر شود و شرک از میان برخیزد   قلم اینجا رسید و سر
بشکست   ای ملک از ارواح و اجسام آدمی پرسیدی مجملی برای
تو گفتم و تمام نخواستم نمود و چون اعتراض فرمودی که بچه دلیل بنی آدم بهتر
از پریان باشند چند کلمه مختصر که بفهم تو نزدیک بود تقریر کردم و از هزار
یکی نگفتم اکنون نوبت تست که اگر از جنیان و پریان خود فضیلتی میدانی
بیان فرمایی   نظم   هم از تحت الثری تا چرخ والا   بود آفاق و انفس جمله
برما   ده و دو از بروج و هفت کوکب   بود اندر وجود ما مرتب   نه
افلاک و عناصر تا موالید   نه هر یک جمله در ما میتوان دید   بمولد از
ریاض قدسیانم   که اکنون در شمار خاکیانم   تو نیز از جن بیان
کن آنچه دانی   ز خود فخری عیان کن تا توانی   پس گفت ای ملک
جد تو ابلیس بغیر از همین یک سخن که بپدر ما حضرت آدم علیه السلام

می گفت که من از آتشم و تو از خاک و اگر آتش افضل از خاک بود
ابلیس رانده درگاه و زیانکار و روسیاه نمی شد دیگر با آنحضرت چه
سخن داشت و اکنون سند شما همان حرف ابلیس است که هنوز بر بنی آدم
فخر می کنید و از خدا تعالی شرم ندارید با آنکه دعوی حکیمی می کنید

نظم

بود فخر شما ای قوم بیباک * که ما از آتشیم و آدم از خاک * دهید
انصاف خود کاین است مقصود * که از آتش چه میخیزد بجز دود *

عاجز شدن ملک الارواح در جواب شاه وامق و بیعت نمودن با او و تقریر نمودن شاهزاده وامق سرگذشت خود را تمام

راویان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند
که چون سخنان شاهزاده وامق با تمام رسید و بنی آدم را بدلیل و برهان
محکم بر جنیان ممتاز کردانید ملک جنیان از آن فصاحت تمام یافته از
خجالت و شرمساری مشرف بر موت گشت لیکن چون چاره
دیگر نداشت زبان بر ثنای شاهزاده برگشاد و گفت ای فرزند آدم
رحمت و آفرین بر تو باد که دعوی که نمودی بصدق کلام خود اظهار فرمو
دی و بدلایل و حجت که آوردی نقد سخن در دار الضرب تمام عیاری

بسکه اثبات

بسکه اثبات رسانیده محکوم به نمودی و من بعجز خود معترف شدم الا آنکه نفی
که می گفتم از آن در گذشتم و تو نیز مرا عفو کن که من در نزد تو تسلیم کردم که کلمات
حق گفتی و خداشناس کردانیدی و از گمراهی و اعتقادات فاسد بر راه راست
هدایت کرده دی

نظم

من چگویم در کمال فضلت ای عالی گهر * آفرین باد
آفرین کز هر چه گویم برتری *

پس روی بطیفور وزیر آورده گفت چون
فارغ شوی این کلمات موعظت انگیزی که این فرزند آدم در اثبات
ذات واجب الوجود بیان فرموده و معرفت بنی آدم و صفت آفرینش
و کیفیت آفاق و انفس تمامی را در قید کتابت در آر که ما را در دنیا و آخرت
بکار آید پس روی بوامق آورده گفت مرا از یک سوال دیگر مانده که بر
سبیل کله با تو میگویم وامق فرمود کدام است ملک الارواح گفت
آن است که میگویم عجب از تو در آتش فضل و کمال تو که با این همه خردمندی
و پاکی گوهری که داری این همه جفاها دانید را بر بابی بی سببی روا داشتی
و بر خود نیز در بلا و محنت گشودی و قطع نظر از رسوایی آنکه در حق خود نیز
تقصیر فرمودی بایستی که این سخنان را در همان روز اول بجد گفت

وکلای من عرض مینمودی تا این رنج تسخیر نبایستی کشید و مارا بر چنین
همه عذاب الیم نمی افکندی و حال آنکه من دو سه نوبت ناصحان و امینان
خود را بخدمت تو فرستادم که ترا نصیحت نمودند و تو اصلا گوش ندا
شتی و بایستی که هر طلب مقصودی که داشتی همان روز بمن پیغام می
فرستادی تا کار بدینجا نمی انجامید نظم فرستادم بنزدت ناصحان
را نکردی گوش قول آنکسان را ؛ درافکندی مرا در رنج و تشویش
پسندیدی رضیت نیز بر خویش ؛ شاهزاده فرمود که راست گفتی لیکن
بوی صدق از کلام ناصحان و امینان تو بمشام من نرسیده و دانستم
که سخنان ایشان تمامی از روی مکر و محض دروغ و غدر و تزویر بود همگی
قصد کشتن من داشتند ایملک اگر از انصاف نگذری تو خود میدانی
که سخن حق تلخ می باشد قوله تعالی ولکن ولکن اکثرهم للحق کارهون اکنون
امروز ملک درین کنج مغاره تشریف آورده بایستی که در ایوان روز اول
ظل نزول اجلال بر فرق این مسکین می گسترد تا این سخنان گفته
می شد و بصلح می انجامید و حال آنکه ملک درین ایام چهل نوبت

سپاه بر سر

سپاه بر سر این مسکین فرستادی و از دشمنی آنچه باید و شاید
دقیقه فرو نگذاشتید و اگر چنانچه حق با من نبودی شما اندک ظفری برمن داشتید
اکنون من با شما کی مساوی بودم و دمار از روزگار من برآورده بودید
لیکن شما بر باطل بودید و من مایل بحق و ازین سبب حق تعالی شر ترا
و سپاه ترا از من کفایت کرد و اگرنه شما در مخاصمت دستی
نگاه نداشتید ایملک نظم قتل این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود ؛ ایملک تو از نه صاعقه و زلزله این
شهر از من شکوه داری و نمیدانی که در عرض این چهل شبانروز این
مسکین از تو و از سپاه تو چه تشویش دیده ام و چه ایذا و خواری کشیده ام
که هر شب چندین هزار هزار از شره دیوان خونخوار بشکل اژدها و ببر و شیر و پیل
و کرگدن و اژدها و مار درین کنج غار بر من حمله میکردند و چندین هزار هزار
قاروره نفط و آتش بر سر من می ریختند نظم شما از آن تزلزل شکوه
دارید ؛ وزین فتنه مرا فارغ شمارید ؛ نه هر شب آمدی در قصد من تیز ؛ هزاران
هزاران دیو خونریز ؛ نکردم کار مرا درستمندی ؛ که طهمورث نکرد این دیوبندی

توسیدلی که نبود در سخن لاف * ترحم کن شها مگذر ز انصاف * ای ملک
اگر من از شما گله بکنم شما نیز گله مکنید که در پنجا هم حق با من است و دیگر از د
نبال گذشته نباید رفت که امروز تکرار او کردی بندار و ملک الاسودح
یکباره منفعل و شرمسار گشته از این سخن نیز صرفه نبرد و دانست که دامق راست
میگوید پس بخندید و دست در گردن شاه دامق آورده پیشانی او را
بوسه داد و گفت ای فرزند حق بالتست و معترف شدم که این همه از جانب
ما بوده اکنون تو در نزد من حاجت بر آری بلکه من نیز فرمان فرمای انظر
که با من چه خدمت داری و مرا چه باید کرد تا بجا آرم و بنیک خدمت بسته قوه
ام تا هر چه فرمایی بجا آرم شاهزاده زمین خدمت ببوسید و گفت دست دعا
ی این مسکین از حضرت خداوندی آن است که ملک با من بیعت کند و نظر عا
طفت در باره من دریغ نفرماید و این بیعت نه از راه فرمان فرمایی است
بلکه از راه یگانگی و پدری و فرزندی است که ملک مرا فرزند خواند و از نزدیکان
و محرمان خود داند و سایه عاطفت و مرحمت بر فرق من بگستراند نظم ز
سلطان ارزندمند ست درویش * که همتا زم کند در بیعت خویش
کند شاهنشه *

کند شاهنشه مالک رقابم * ز لطف بیحد خود کامیابم * چو بر درگاه
عالی افتدم کار * باعلی مجلس خود بخشدم بار * ز خسرو آنچه بایسته ز رحم
نیاید دست دهر گنز بر دیم * نیاید در کمالات او قصوری * سلیمان
گر کند احسان بموری * این سخن اگر چه بر دل ملک چون کوه گران آمد
اما ناچار شده از روی اکراه دست بداد و با شهزاده بیعت نمود و
دامق گفت که ملک چون مرا به بیعت خود مفتخر و ممتاز گردانید ملتمس دیگر
آن است که ملک بخط مبارک خود وثیقه نامه نویسند و بمهر شریف خود
و امرا مزین گردانند تا دیگر نقض عهد روا ندارند و اگر نقض عهد هم بکنند مرا
ازین پروای نیست زیرا که تسخیر کردن مرا دیده اند و این بار
بر من آسان تر است لیکن خود را بعذر و بی وفایی موسوم نسازد
ملک شهبال گفت آنکس که نقض عهد روا دارد ملعون است
پس بخط خود عهدنامه نوشته یمین غلاظ و شداد مؤکد گردانید
و مهر کرد و طیفور وزیر و جمعی از امرا و خاصان او همه مهر بران صحیفه
گذاشتند و بدست شاه دامق داد ملکزاده بگرفت و ببوسید

وبر سر و چشم نهاده و در حضور ملک الریاح زر بر بازوی خود بست
ملک جنیان اگرچه هنوز شاه وامق را نمی شناخت لیکن حق
تعالی محبت او را در دل ملک شهبال زند افکند و بسیار شیفته
حسن و جمال و فضل و کمال و فصاحت و بلاغت و استعداد و قابلیت
و فر و شوکت شاهزاده گردید نظم سخن برا که مدان از کوره گرم
کزان دلهای سنگین می شود نرم ** کسی را گر دمیدی در رگ و پوست
اگر دشمن بود در دم شود دوست ** دل از گرمی نماید رفع کینه ** که گردد سنگ
ز آتش آبگینه ** چو وامق دم دمید از روی گرمی ** دل سنگ شه
جن یافت نرمی ** پس روی بشاهزاده آورد و گفت ای فرزند
کاری که تو رواج دادی و کردی که تو بنا ختی تدبیر کشادی سر انگشت عقل
هیچکس نگشاده و جرأت هیچکس پای درین منزل خطیر ننهاده بدانکه من هرگز بعد
در پرستش خداوند عالمیان و اطاعت فرمان حضرت سلیمان علیه السلام
دیگر هرگز اطاعت هیچکس نکرده ام و اکنون می بینم که تو منفرد و تنها مرا
رام کردی و محکوم احکام خود ساختی و با اینکه هنوز من ترا نمی شناسم

و نمیدانم

و نمیدانم که تو چه کسی و از کدام دودمانی و اصل یکدام سلسله
میرسانی اکنون ملتمس من آنست که از نام و نشان خود مرا آگاه
سازی تا مرا معرفتی بر احوال تو حاصل شود و دانم که تابع و محکوم
کیستم و بارے مجهول مطلق نباشم نظم کنون گر هست الطاف
معبودت ** شدی پیروز و معراج مقصودت ** بیان کن گر کدامین دودمانی
که از فضل و هنر در بی نشانی ** شاه وامق زمین خدمت
ببوسید و چون بلبل هزار داستان بنغمه سرایی در آمد ابتدا در بجهت
تیمن و تبرک به لحن و نوای داودی آیتی چند از توریت و عشری
از زبور بطریقی تلاوت فرمود که ملک الریاح و علمای جنی متحیر شدند
پس از آن خطبه فصیح و بلیغ که مشتمل بود بر توحید خداوند عالمیان و نعت
پیغمبران انشا کرد و چون فارغ شد از ابتدای ملکت سر احوال جد خود
و قصه بلقیس و سلیمان علیه السلام تا بانتهای رسیدن خود درین
مغاره و تسخیر جنیان با تمام رسانید نظم ز شاه جن همان پوشیده بود
راز ** که با عذرا در آن شب گشته دمساز ** یکایک عرض کرد از محنت خویش

ذکر از قصه خود با ملک پریان

ملک الارواح از استماع این قصهٔ عجیب متحیر مانده انگشت به دندان
می گزید و بر شاهزاده آفرین میکرد ولیکن چون دانست که وقوع شاه
وامق تمامی از سبب عشق عذرا بوده که بدین محنت‌ها افتاده خجل و
شرمسار گردید و بر صدق ادعای بهرام و بجا دو تفتیشش حاصل گشت
و دانست که ایشان آنچه در بارهٔ عذرا می‌گفتند که با دیو میزد و دو
ستی بهم رسانیده راست بوده و ازین سبب که در کشتن عذرا بهمان
و تقصیر کرده بودند که آن را بقتل رسانیده و از آن عفو فرموده و ریختن
بسیار نادم و پشیمان شده و در دل تکرار این معنی می‌نمود نظم
نباشد زین زیانکاری فزون تر ٭ مساهل بودن اندر قتل دختر ٭ مرا نیز
هر که این نخل ببرید ٭ چنین کاری نخود نتوان پسندید ٭ چه حاصل چون ندانستم
ازین پیش ٭ پشیمان از کسالت داری خویش ٭ لیکن میدانست که
الحال کار از دست رفته و تیر از شست جسته راتدبیری و بازگشتی نیست
اظهاری ازین معنی نمود با شاه وامق عذرخواهی فرمود و ازین سبب که دانست
که شاه وامق از اکابر عصر است و منصب نیابت و خلافت حضرت سلیمان

میراث

میراث آنست و درین عصر ملکی دیگر از وی نجیب‌تر و بزرگتر نیست
بر پای خواسته شرایط تعظیم و احترام او بجای آورده گفت ای ملک مرا
معذور می‌دار که من تا بحال ترا نمی‌شناختم و سر طاعت شکاری بجای
نیاوردم و سپاس مر خدای را که مرا محکوم کسی کردانید که حکم او بر من
و سپاه من نافذ و واجب بوده و ازین سبب که تو نایب و خلیفه حضرت
سلیمانی و مر او همه جن و انس بار طاعت تو واجب است و من ازین سبب که
ترا نشناخته بودم و امید میدارم که جرایم مرا عفو کنی ایشس رجوع نمود
از قصه خود و حضرت سلیمان علیه السلام که آنحضرت بادشاهی جهان
بمن ارزانی داشته بود و روزی که آنحضرت خلافت خود و جای بلقیس بوید
تو تشاه ناصر تفویض فرموده من در آن مجلس حاضر بودم و بر صدق قول تو
اطلاع تمام دارم و بدان ای ملک که اجداد مرا با اجداد مادر تو بلقیس نسبت
خویشی تمام است و کنون ترا بر من دو حق است اول حق فرمان حضرت سلیمان
دوم حق خویشی تو قرابت نظم بگفت ای چشم جانم روشن از تو
خزان عهد شمیم گلشن از تو ٭ ترا نشناختم زبی شعوری ٭ ز دانم نه

خدمتت کرده‌ایم دوری مجوی ❁ نه بی آدمی ما زغم زود رست ❁ بود هر کس غریب

البته کور دست ❁ ز بخشایش و کرم بارم مخجل کن ❁ تویی ابر کرم ما را بهل کن ❁

بیرون آوردن شاه وامق از غار و رفتن به شهر جابلسای پریان نظم

خداوندی که را فرمود ممتاز ❁ در عزت بروی او کند باز ❁ نباشد هیچکس را

حد آن کار ❁ که آن کس را از آن عزت کند خوار ❁ چو تیغ آفتاب مشعل ما

کجا خاموش میگردد بافواه ❁ چو نخلی را سر افرازد خداوند ❁ نیارد هیچ کس آن

را ز بن کند ❁ ضعیفان را الله کار نیکو دهد ❁ بکس هم عز و هم خواری دهد حق

تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل

شیء قدیر ❁ نخل بندان گلستان سخن و چهره پردازان صور غرائب

این اخبار کهن چنین روایت کرده‌اند که چون کار شاهزاده وامق وزیر طاق

این سپهر نیلگون و فلک بوقلمون بر اعلی مدارج بالا گرفت و شهبال

ملک جن و پری محکوم حکم او شد ملکزاده وامق آن آفتاب اوج مش

رق و آن تارک شغارف علایق جهان و این علوی همت از زخارف دنیا

دنیی می‌افشاند و صحیفهٔ دل منجلی را نظم به نیرنگ این پیروزه جمال بی مآل

که نادان

که نادان نهد نام او ملک و مال ❁ هر قوم نرمی رخت بلکه از آن حرفی

نمیخوانند و خبر از یاد دوست حقیقی با محبان مجازی مرکب الفت می‌دوانید

و این مضمون می‌گفت نظم در عرصهٔ جهان ز تمنا گذشته‌ایم ❁ وز آرزوی

خواهش بجا گذشته‌ایم ❁ ما را چو سایه نیست تعلق باین و آن ❁ چون آفتاب

از سر دنیا گذشته‌ایم ❁ پس ملک الارواح التماس قدوم شریف

شاهزاده عالم نمود که به شهر جابلسای پریان که پای تخت او بود نزول

اجلال ارزانی دارد شاه وامق رجاء مسئول او را بسمع رضا اصغا نمود

لیکن گفت بدانکه مرا دو جوان غریب برین دامن کوه رفیق‌اند که یکی همه

وزیر من است از اولاد آصف بن برخیا علیه السلام است و یکی دیگر

ملک شهر ماچین است و چون در میان داستان قصهٔ خود نام ایشان

را اندکور ساخته بود ملک جن را مفهوم گشته بود که نعیم همراه او در عشق گرد است

و ازین سبب انفعالی نیز داشت لیکن بر روی خود نیاورده گفت آدمی از مردم

دور است که ایشان را درینجا گذاریم پس در دم باحضار ایشان متوجه

داشت و جنیان بی انتظار رهرو و راهبر دو در آن غار در آوردند و آصف و نعیم

در مبدا اء حال هر دو از هیبت جنیان و شکوه نره دیوان و صلابت ملک الارواح
از هوش رفتند ولیکن چون شاه وامق را در میان آن خلایق دیدند فی الجمله
باعث حیات ایشان گشت ملک جن بفرمود تا پریان دوش و بازو یا
هر دو را بمالیدند تا با خود آمدند و دل ایشان بجای خود آمد پس ملک جن با تفاق
شاه وامق و تمامی در زان غار بیرون آمده بر نره دیوان سوار شده با استقلال
و شوکت تمام روی بجابلسا نهادند و چون مژده آمدن ایشان بشهر جابلسا
رسید اهل شهر از خرمی و شادی بجوشیدن و بشکر و سپاس مشغول
شدند و عذرا او جورا نزدیک بادر آمدند که ازان فرح بعد اشد تب و از خرمی
شادی مرگ شدند پس همه بسجده شکر افتادند و هم در دم تمامی جنیان و پریان
اهل شهر باستقبال بیرون آمدند نظم بجابلسا چه آمد این بشارت ٭
ز شادی چشم با دل در اشارت ٭ بیکدم اهل شهر از روی اخلاص ٭
ز سرکرده قدم از عام تا خاص ٭ باستقبال ایشان رو نهادند ٭ دو صف
باهم چو مژگان ایستادند ٭ بجابلسای مشرق شاه وامق ٭ خرامان چون
نسیم صبح صادق ٭ ز بس هر سو عجایب بود خندان ٭ همان بودی سر

انگشتش

انگشتش بدندان ٭ همی شد مطمئن القلب و ایمن ٭ چنین تا بارگاه خسرو
جن ٭ القصه چون ملک الارواح بدر دولت سرای خود رسید و بفرمود
تا کوشکها و قصرها را از نو آراسته و پیراسته کردانیدند و بفرودشی که چشم بینندهٔ
در روی حیران و خیره می گشت تزیین دادند و با شاه وامق باندرون ایوان زر
نگار رفته بر تخت قرار کرفت و بفرمود تا از برای شاه وامق تختی دیگر
مکلل بجواهر و درهای فاخر در مسند زدند و همچنان از برای آصف ثانی
و شاه نعیم و امرای جن جداگانه کرسی های زر نگار بنهادند و تمامی بر آنها
قرار کرفتند نظم که این بارگاه آن رشک جنت ٭ که بر فردوس از آن
می بود منت ٭ نظر در روی زمین زینت و ناز ٭ نمی آمد بجای خویشتن باز
ملک الارواح بفرمود تا یک دست از جامهای زر دوز و دیبا و کمر زرین و تاج
مرصع از خزینه آورده در شاه وامق پوشانید و همچنین خلاع فاخره زیبا
شاه نعیم و آصف ثانی پوشانیدند و همگی ملبس بلباسهای گرانمایه و متوج
بتاجهای خورشید پایه کردانید نظم مخلع شد شه زیبنده اقبال ٭
تمام از خلعت فرخنده شهبال ٭ متوج ساخت بلعبد کو نهاد آب ٭

سرش بر در فسری از گوهر ناب ٭ ملک شهبال شد بر مسند زر ٭
نهادند بر هر و دو بر تخت دیگر ٭ بر افشاندند چندان در نثارش ٭ که از لعل

ثمین پر شد کنارش ٭ شدند آنگه ز خلعتهای اعزاز ٭ نعیم ثانی اندر و هر
ممتاز ٭ همه بر مسند گوهر نگاری ٭ ملبس در لباس شهریاری ٭
پس بعد از شربتهای گوناگون و طعامهای الوان بساط باده و ارغوانی
در مجلس کامرانی مهیا ساختند و مطربان بنغمات ساز نا پرداختند

در صفت زمستان و صحبت داشتن پادشاه و رامق و صفت شانی و نعیم و بزرگان

بزرگان پری در باغ زرین حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام طهمیر از تند
باد محنت و غم ٭ مشو چون گل غبار آلود و درهم ٭ مفرح باز از نسیم بهمن و
دی ٭ که دارد مژده فیروزی ای پی ٭ نگر کز لاله فراش بهاری ٭
زند در باغ چتر شهریاری ٭ شکوفه در زرافشانی تو انگر
چمن از بلبل گل پر خورده زر ٭ شود گر فاخته گو زن دی ٭ زند فصل بهار آ
آورنده بی بی ٭ زمستی کج شود تاج شقایق ٭ چو تاج لعل گون بر فرق دقی
ملون سر زند گلهای تازه ٭ چو بر رخسار عذرا رنگ غازه ٭ بیا قی
بنوید می طرب فال ٭ که بر کس بگذرد او بار و اقبال ٭ نمیلغزد و هر انگور
مرو کار است ٭ که روی این زمستان در بهار است ٭ چهره کشایان عجایب
حکایات صورت آرایان عجایب روایات جریده اخبار را بدینگونه
از آتش داده اند که در آن ایام که فصل زمستان بود و هوا آنچنان
شدید برودتی داشت که نسیم باد دی ماهی دم از زمهریر میزد و آفتاب
عالمتاب از تاب سرما بر روی فلک بسرعت نمیدوید **نظم**
مهر زود از فلک بسی میرفت ٭ تا شود گرم زود تر میرفت ٭ چو تا آب

چون عشوه های بی طراوت عجایز یخ بسته و نسیم باد سحری چون تار
نفس پیره زنان از ضعف صد جا گسسته و پیره زال دهر با بیره و عجوز
هم از نو نشسته **نظم** زبان در کام گشته تو شیخ یخ ** همی گفتند گاهی
خورش اهل دوزخ ** فواره از بیم سردی گاهی زبان در کام کشیده و
گاهی چون مار بیرون کرده و زنهار طلبیده آب از موج افتاده و حباب
بر روی آب از سردی منجمد گردیده ماهی از روی آب و راز روی تابه
بیتاب و در انتظار تحویل آفتاب در برج حوت و در اضطراب آتش هر چند
بالا دوی کرده بمرکز خود نرسیده و جسم هوا از برودت تاب شده
و بر خاک چکیده اشجار باغ در آرزوی سوختن خشکیده و سرو سهی از
کوتهی چون سبزه بر خاک غلطیده تاک از تب لرزه و بیماهی در تاب
و پیچ و کاج از صدمه بهمنی کج گلبن چمن عریان و دیده بلبل گریان **نظم**
نشسته بر درختان گرد او بار ** ~~بماتم بلبلان گریان نشسته~~ سحاب از
سرشک افشان شده ابر هوادار ** عروسان چمن عریان نشسته **
بماتم بلبلان گریان نشسته ** سحاب از این عزا در اشک ریزی ** صبا

از گرد غم

از گرد غم در خاک بیزی ** به گلشن عنکبوتان تار بسته ** ره رنگ
بر منقار بسته ** شده مرغ چمن از روی گلو گیر ** چو بوتیمار زران کلفت
شده پیر ** قضا را ملک جنیان را در شهر جابلسا پریان باغی و
رشک گلستان ارم بلکه باغ بوستان مینو تو ام که حضرت سلیمان
علیه السلام آن را از جای پریان احداث فرموده بود و درختان آنجا تمامی
از زر سرخ و نقره خام و برگهای آنها از زبرجد و زمرد سبز ترتیب داده
و گلها و شکوفه های او تمامی از مروارید و گوهرهای غلطان و یاقوت و
لعل مکنون بعمل صنعت گران آن تخمی و پری و دیوان که در آن عصر بودند
صنعت تمام در آنها پرداخته و بنوعی ساخته بودند که دیده عقل در آنها
حیران و خیره می بود مگوییم از صنعت دیوان و جنیان بلکه تمامی از تأثیر
اعجاز حضرت سلیمان علیه السلام باتمام رسیده بر رای ارباب
هوش و شعور مخفی نماند که آثار این اخبار اگر چه نزد بعضی از اهل این
عصر از صدق بعید مینماید لیکن اگر در کنه این معنی کاوش نمایی عجب
نیست زیرا که اکثر نقشها در این عصر می بینیم و از حیات پیشینگان

می شنویم که هنوز بر صفحات ایام باقی است و مشهور است و بر افواه
دانسته مذکور که می گویند این کار دیو و پری است و در کتب معتبر نزد ارباب
معانی بسیار ثبت است و از آن جمله در قصص و تواریخ پسندیده معتبره
بلکه در تاویل قرآن که مفسران رحمهم الله تعالی روایت فرموده اند
که در زمان حضرت سلیمان علیه السلام در باب ازاله موهای ساق
حضرت بلقیس که سلیمان علیه السلام بدیوان مشورت فرموده
آن قوم بفکر و دانش و بلند بینش خود را اختراع حمام و نوره کردن که سابقا
در میان بنی آدم دستور نبوده چنانکه در اول این کتاب شمه ازآن
یاد کرده ایم و هرگاه در کارها دیگر احتمال صدق نبوده باشد لیکن در اختراع
حمام و نوره خود شکی نیست پس چون این کار بصدق پیوسته ثابت
شد پس در اینها نیز کذب نخواهد بود بهر جهت صفت آن باغ بنوعی است
که بوصف در نمی آید چنانچه مولف کتاب شمه ازو بنظم یاد کرده
نظم در ختانش چو یار عشوه آیین * مرصع بار و بر پا ساق سیمین * نموده زر
گران بافهم بیچه * بصنعت برگ و اشجار از زبرجد * ز لعل و لولو
استادان

استادان گستاخ * بهار و گل برون آورده از شاخ * شدی ارجو
صهبا چون در مکنون * ز زر آن فوارها سیماب بیرون * بجای سنگ ریزه
در شب تاب * بجوها ریخته در زیر سیم آب * مثال آب سیماب
گهر بار * روان فرموده در جوهای گلزار * مرصع برلب جوها قواریر
بهم آمیخته از شکر و شیر * دو صد مرغ از در و مرجان مکنون * بهر
شاخی مرتب کرده موزون * هزار از طوطی و مرغان کمیاب * مرتب
کرده از فیروزه ناب * شده از صنع استادان ممتاز * مشبک
چشم مرغان مردمک ساز * گشاده بلبلان را نوک منقار
بجوف صندلیان بسته صد تار * که چون باد آمدی اندر وزیدن
نوایی نغمه بودی در دمیدن * اثر می آمد از بانگ عنادل * که بودی سنگ را
ناخن زن دل * ز بس زیب عمارت بند اندود * ارم را رشک او
مخفی همی بود * زمین آیینه و همچون پر طاوس * هوا رخشنده همچون تاج
طاوس * چون شب در آمد ملک جن رومی بشاه و امق آورده
گفت ای فرزند چون وقت موسم زمستان است و از صرصر

خانه برانداز دیماه و درختان گلشن برهنه و عریان و جایگاه بلبلان خوش
الحان چمن همه سر بر زیر بال کشیده و بجای زمزمه ترنم در مرثیه واده اند
نظم صفیر و ترّه بالست جلوه در بن خار ⁂ مرا که گلبن بی گل در آشیان
ماند ⁂ مصلحت دران می‌بینیم که علی الصباح بفرمان خالق الاصباح شفق در
ساغر خورشید باده رحمت و روح ریزد و غربال سحاب زمستان گلاب
شبنم بر عذار زمستان بیزد و سراپرده عیش و عشرت در باغ زرین
زنیم و از تماشای نگارستان و بهارستان بی خزانش گلهای تفرج
و تفنن چینیم و این گلزار همیشه بهاری است که صفتگران دیو و پری در عهد
سلیمان علیه السلام بفرموده آنحضرت موضوع نموده اند که در هیچ عصر
الجو به مثل وی کسی ندیده و گوش خرد از هیچ یک قیاس و هم چنین
خبری نشنیده نظم بیا بنگر چه خرم نو بهاری است ⁂ که بر سر لوح کتاب
رونق کاری است ⁂ نخورده سرد مهر او خزانی ⁂ ندیده تربیت از باغبانی
صبا از شاخ او نفکنده برگی ⁂ نیفتاده شمارش از تگرگی ⁂ هزار
ران در هزاران نخل نوخیز ⁂ بشاخش نارسیده اره تیز ⁂ نگوید نام

سیمین کس

سیمین کس در پی پاس ⁂ که شکل اوست چون دندانه داس ⁂
شتا و صیف کی در روزگار است ⁂ ولی در صحن او دایم بهار است
شاهزاده ازین حدیث خرم شده فرمود که فرمان از خداوند است
پس چون شهباز روز فیروزه در جابلسای مشرق طلوع نمود و
پرتو تاج سیمین درین باغ از زمین فکند خادمان تخت و بساط بارگاه
ملک را در صحن باغ زرین زدند شاه و وامق در قفا چون قدم در آنجا
نهادند بدیدند که مگر آن گلشنی است که از گلستان ارم زاده است
یا رضوان در باغ فردوس بر روی ایشان گشاده ملک بجهت
شاهزاده و وامق را گرفته با رفقا در چمنها برده طواف می فرمود پس
در یکطرف از باغ دیدند که مثل فصل بهار شکوفه بر درختان پیدا شده
و غنچه های گل سرخ بر بار شکفته و نیم شکفته و بعضی هنوز در میان
جامه غنچه نهفته و بلبلان و انواع مرغان خوش الحان به طلسم و صنعت
استادان جای بر شاخسار آن اشجار گرفته و در جوف ایشان
تارها کشیده و چنان تعبیه نموده بودند که هرگاه نسیمی بر منقار ایشان

وزیدی و از جوف ایشان در آمدی از آن آمد و شد نسیم بر آن تارها
آهنگ نغمات مترنم بودی و چشمهای آن مرغان را از زبرجد و
پاهای ایشان از لعل و کهربا و مرجان و بالهای ایشان از فیروزه و
پرهای آنها از مروارید بود و انهاری که در آن بوستانها میرفت
و در حوضهای زرین و سیمین از فوارها بیرون میریخت نه آب بلکه
سیماب بود که آن را بالحکمت جاری ساخته و بعضی دیگر از آبگینه بود آن
صفا و طراوت بود که در نظر بینندگان بعینه آب مینمود و سنگریزها از جواهر
در میان سیماب ریخته و بر بالای آن انهار از طلق و رخام و آبگینه جلی پردها
کشیده مثل انهار آبهای صافی و زلال و از جانب دیگر در آن
باغ مثل فصل تابستان و موسم تیرماهی میوهای سیراب بر درختان
رسیده و گلهای تموزی دمیده و اقسام اثمار از فواکه تا رطب و انگور و انجیر
و درخت سبزه در آن صحن چمن ظاهر و کام آرزوی انتظار از رؤیت آنها متلذذ و بهره
و از هر جانبی دیگر مثل ایام خزان اوراق اشجار ملون برگهای الوان نمود و
عندلیبان در کنج آشیانها ملول و محزون غنوده نظم خزان پیر چون

صباغ تر دست ⁂ ز هر سو چادر گلنار در دست ⁂ و از طرف رابع
نمونه زمستان اشجار تمامی برهنه و عریان و برگهای زرد رنگ بر خاک
چمن افتاده و آبهای انهار که تمامی از سیماب تعبیه کرده بودند در میان حوض
از پارچهای بلور تمثال شوشه‌های یخ ساخته و بفنون عجیب پرداخته که
عقل و وهم کاروان آن بکنه او نمیرسید القصه ملک جن و وامق با بزرگان
در میان بهارستان آن گلشن در آمده بر سریر فرغت نشستند و بر کنار
حوضهای رنگین و زرین و سیمین خرگاه عیش کامرانی گستردند که انهار او تمام
از جریان سیماب بشکل آب صافی مینمود و از فوارهای زرین و سیمین در میان
حوضها میریخت و از دیگر جوانب بیرون میرفت و فوارها بر لب حوضها
نهاده که تمامی از شربتهای خمر صافی و شیر و شکر ناب و عسل مصفا لبریز
و چون شراب سلسبیل و کافور و طهور فرح انگیز بود شاهزاده در تماشای آن
تفرج آنها بسیار محظوظ شده و غمهای دیرینه را فراموش کردند
پس شاه وامق روی بر قفا آورده بدین مضمون تکرار می نمود و می گفت
نظم چه خوش بود آشیان در صحن گلزار ⁂ که چون تخت سلیمان داشت رفتار

چو بلبل از پی سیر و تجمل * نهادی آشیان از سرو بر گل * چو کشتی
خانه در گلبن مقرر * نه گل بر سرو رفتی بار دیگر * خوشا در این چمن مرغان
گستاخ * که هر دم می‌جهند از شاخ بر شاخ * مشو ساکن بیکجا ای
سخن یاب * که در یک جا حضر ه ضایع می‌شود آب * آنگاه مسند و تخت
ملک شهبال را روبروی تخت ملکزاده نهادند و تمامی بزمگاهی رنگ و دود
شاهنشاهی قرار گرفتند و هم در دم مطربان و مغنیان از چنگ و دف
و عود و بربط و قانون و ارغنون سرود بر کشیده نغمهٔ داودی بر آوردند و سا
قیان پریزاد چون سرو آزاد در مجلس تمامی را باده لعل در جام زمردی پیموده
حریفان از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب می‌کشید و
فجرناها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که مرقوم قلم فطرت
منقش می‌شد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند نظم پریزادان نوا
پرداز گشتند * بچنگ و نای و دف دمساز گشتند * می لعلی بجام زر
فکندند * بجام زر می احمر فکندند * ز صوت مطرب و مرغان تمثال
در آمد در پریدن روح شهبال * چون دوری چند بسر رسید ملک

شهبال چنین

شهبال چنین سرشار کرده دید بدست خود قدحی بدست شاه و می
داد و بمعذرت در آمده بدین مضمون با شاهزاده زبان گشاد نظم
بگفت ای بحر دم مرآت خوبی * سلاطین پرورت بر خاک روبی
سلیمانی ترا دانم مسلم * که بر ما چون سلیمانی مقدم * نگویم شاه
این کاشانه من * ز نعمت کمترین پروانه من * ز انعامت همین است
آرزو دیم * که ناری آنچه من کردم برویم * ز لطف خود کرم را کار فرمای
اگر هستی کرم را کار فرمای * شاهزاده از مهربانی های ملک چنین
شرمنده گشته بود سر بر دست او داد بجواب او بدین معنی زبان گشاد
نظم زدوش از روی حرمت بوسه بر دست * که بادت تا ابد اقبال پیوست
کرا رسی در شمار بندگانم * سر از یک بنده رو بر آسمانم * پس چون شب
در آمد ملک شهبال بفرمود تا جنیان اسباب چراغان مهیا کرده تمام
باغ زرین را چراغان نمودند و چنان جشنی در نظر بیننده کان مینمود که فلک گردان
با هزاران چشم از ثوابت و سیاره بتماشای آن نظاره گشودی و در تعجب
ز انگشت هلال بر دندان عقد پروین کوری نظم بفرمان ملک نازک دماغان

میان بستن در عزم چراغان ٭ شد در چندین هزاران شمع کافوری بهم
پیوسته چون یک لمعه نور ٭ جهان روشن از آن نور ذخیره ٭ فلک
با صد هزاران دیده خیره ٭ قدح لبریز می در دست ساقی ٭ می جان بخش تر
از آب باقی ٭ برپا مطرب و ساقی برپا ٭ ز شوق از جان وامق برخاست
فریاد ٭ در این حالت شاه وامق در خیال خورشید عذرا افتاده سر بر زانو
نهاده گریان گشته سر بر زانو نهادن همان بود و از پا افتادن همان **نظم**
چو مخموری فزود از جام دیرین ٭ بیاد آورد لعل یار شیرین ٭ ز جام
شوق عذرا رفت از دست ٭ ز پا افتاد چون ترکان بدمست ٭
ملک الارواح بفرمود تا شاه وامق را به بستر خوابگاه بردن و حکم فرمود
که تا سه روز دیگر هیچکس بخدمت شاهزاده نرود زیرا که مدت
چهل شبانه روزست که ملکزاده حلیه دوری نموده و از بیخوابی و ناخوردن
فرسوده تا آنکه رفع محنت از آن شده آسایش یابد **بیت** مگر شاید که زان
آرام یابد ٭ سه روز از خواب راحت کام یابد ٭ اظهار کردن وامق حال دل
عذرا گذشتن و کشف شدن او بر شاه وامق و در خواب دیدن و ملامت کردن [illegible]

بدانکه ضمیر

بدانکه ضمیر صفای پاک بازان کوی عشق بازی و بتحقیق رسید
کان منزل مجازی تا بحدی است که اگر صد خیال در دل معشوق گذرد
بی مانع حجاب صوری آن تامل در مرآت دل عاشق پرتو اندازد
نظم دل عاشق بسوی معشوق یار است ٭ مدام آمد شد و ناز و نیاز است ٭
عجب نبود که باشد ای فسون ساز ٭ بکاری عاشق و معشوق انباز ٭
ببین بی دست جام پاک بازی ٭ که چون مایل بحق باشد مجازی ٭
مورخان این اخبار چنین گفته اند که چون شاهزاده وامق تسخیر ختنیان را
با تمام رسانید و بشهر خاصه نزول فرمود چنانکه شمه از آن ایراد گشت
و عذرا از رنج ایام دعوت شاه وامق برآسوده و از آن خورش و صواعق
و تزلزل فارغ گشت و مطمئن نشست و هر لحظه و هر دم آفرین بر حیله دایه
و تحمل و صبر و سکون او می نمودی و زبان به ثنای او گشودی تا آن شب که ملکزا
ده در باغ زرین بعشرت مشغول بود و چون ملک الارواح فرمود که
شاهزاده سه روز بخواب و استراحت آسایش کند و
درین ایام کسی نزد وی نرود که از شر حیله و دوری و شکستگی تمام دارد و

شاه وامق بجاي خواب آورده آن را گرم بخوابانيدند و هر کس از مرا
بخلوتسراي خود رفتند و در اثناي اين حالت عذرا در خلوتسرا
نشسته با خود در تأمل بود ناگاه اين معني بخاطرش خطور نمود که من در
مدت اين ايام دعوت چه رنج کشيده ام و چه مشقت ديده ام ديگر
يکي از معشوقان ناز پرور بجاي من مي بود هر آينه جاي آن داشت که از شاه
وامق گله کند که چه معني دارد در کاري که اميد و آرزوي وصال عاشقان
در آن باشد و اين مضمون بخاطرش گذشت نظم که با اين دلفگاري
جاي آن است ❊ زنم در شکوه وامق اگر دست ❊ که در اين مدت دعوت
بچهل روز ❊ نکندم اينچنين در تاب و در سوز ❊ شبانگه تا سحر در صبح تا شام
بچشمانم نيامد خواب و آرام ❊ ليکن آن معني نه از روي ته دلي بود بلکه بزباني
تکرار اين مضمون مي نمود نظم بخاطر آمد اين راز نهاني ❊ نه عين ته دلي
آن هم زباني ❊ و در آنجا از آنجا که اعجاز عشق است صورت اين خيال در عالم بالا شد
در نظر شاه وامق مرئي شد چنانکه گفته اند نظم ميان عاشق و معشوق حا
ليست ❊ که آگاهي بر آن از هر محالي است ❊ شاهزاده در خواب ديد که با

عذرا

عذرا در همان خلوت نشسته و آن همين گله را تبسم کنان بر سبيل
مطايبه از زبان مي کند نظم مگر هستان که نبود اي هنرور ❊ بلائي در جهان از
عشق بدتر ❊ چه دانند آنکه تن مي پرورانند ❊ کسي داند که اشتر مي چرانند
از آن کس عشق را پرس اي غم آهنگ ❊ که يکچندي کشيده از دين ننگ
نگر بر حال آن هوشيار سرمست ❊ که در جام نخستين رفته از دست ❊ زليخا را آن
ببين پس آورزه مي ❊ که چون افتاده اند از نشئه مي ❊ و عذرا مي گفت دريغ
اي شاهزاده از انصاف مگذر که اگر ديگري بجاي من بودي جاي گله
داشت که از تو گله کند نظم که زين تسخير کردي آنچه با من ❊ نخصم خود نکرده هيچ
دشمن ❊ پسنديدي مرا افکار و دل ريش ❊ که نديدي رنج من بر راحت
خويش ❊ چه بغلطم زين سفر در رده تو ❊ عفا الله زانچه با من کرده تو ❊ ولي
غمگين مباش اي يار کامل ❊ که نبينا هيچ بار مي نيست بر دل ❊ ترا گفتم
روي مهرباني ❊ که لايق نيست اين با يار جاني ❊ بغير از من اگر يار دگر بود
بهر دم بر دلش بار دگر بود ❊ ولي من آن نه يارم و ده رنجم ❊ که تا باشد هيچ و تاب
از هر شکنجم ❊ شاهزاده از هيبت اين خطاب عتاب انگيز گله آميز از خواب

جسته گلوی خود را از گریه لبریز یافت چون سرو سهی از جای بر
خاسته گریبان چون گل چاک زد و مثل عندلیب بناله دردناک در آمد

نظم
بدان عاشق پر اضطرابی ٭ اگر بیند چنین آشفته خوابی ٭ ازین خواب پریشان
مرگ بهتر ٭ که با خواب عدم باشد برابر ٭ دریغا این مثل بود عام است
گل نادیده رود است تمام است ٭ پس شاهزاده بسیاری از تحسر
کردن خود نادم و متألم گشته بدین مضمون بیتی چند ادا فرمود

نظم
بگفت از روی انصاف و هنر بین ٭ که بر من تا قیامت باد نفرین ٭
چنین امری به صد دشمن نه نیکوست ٭ ز من رنجی که واقع شد به دوست ٭
چه عذر آرم جواب عشق آرم ٭ که از من رنجه گردیده است یارم ٭
کنون زین ندامت چون نمیرم ٭ گران جانی بود گر خون نگریم ٭
روا باشد که جان عذر آری ٭ ز من در خاطرش افتد غباری ٭
بگفت این و همی زد دست بر سر ٭ که این سر زیر خاک و خشت بهتر ٭
چرا بستم درین تسخیر دامن ٭ که رغبت کرده بود ای کاش با من ٭
در آن بزمم که گشتی شد تباهی ٭ فتادم کاشکی در کام ماهی ٭

چرا پای آمدم از بخت وارون ٭ ز رنج آن جرا بیرون زنده بیرون ٭ همی گو
م درین عالم پراکند ٭ ندیده با خیال یار خورسند ٭ چو لولی یافت روی
هنگام فرصت ٭ دم از خویشی زند در کار وصلت ٭ ز ایامم چو آمد
فرصتی پیش ٭ زدم زینسان لگد بر دولت خویش ٭ مبادا آن
دابه در اصطبل بستن ٭ که دعوی دارد اندر جو شکستن ٭ نه هر کس میکند پای
زانبای مردم ٭ شکم پرور زند آن را نان گندم ٭ پس گفت ای تو گل
گلنار شاهی وای رشک ماه خرگاهی بنده ام که اکنون با تو چه عذر گویم و چه
بمردی کنم دست و دل بزبان شکسته و بیان خسته راه معذرت
پویم پس قلم برگرفته بدین مضمون العذر نامه انشا کرد

نامه نوشتن و رقعی بعذر و عذر خواستن

بنام آنکه کرد از آتش و خاک ٭ پری و آدمی را جوهری پاک ٭
بدان شد باز گشت روسیاهان ٭ وز آن شد صیقل زنگ گناهان ٭
بموج اشک استغفار گویی ٭ نماید عاصیان را نامه شویی ٭ اگر لطفش نه
می کردی ترحم ٭ دو کون در لجه قهرش شدی گم ٭ پس توحید آن
یکتای معبود ٭ که هست او رازق مقبول و مردود ٭ سلامی چون دل

وامق پیر از زار ٭ سلامی چون رخ عذرا پر از ناز ٭ سلامی چون
غم وامق نهفته ٭ سلامی چون گل عذرا شگفته ٭ سلامی چون دم
وامق شررخیز ٭ سلامی چون لب عذرا شکرریز ٭ بدان نازآفرین
از نازنینی ٭ بدان معنی طراز از خورده بینی ٭ الا ای یادت از رحمت الهی
بدلهای شکسته مومیایی ٭ ز من دانم که هستی ای شکرلب ٭ چو ما
مخالف در تاب و در تب ٭ شود از موی اگر بر تن زبانم ٭ ترا کی
عذرخواهی میتوانم ٭ نه من تنها اگر انسان تمامی ٭ دهند دست بر سر خطا
غلامی ٭ بمژگان خاک ره بندد ز هر دست ٭ بجانبازی همی بندد ازبر دست
هنوز این نکته را ناگفته باشم ٭ ز صد عذرت یکی ناگفته باشم ٭ بدرگا
هت همان از شرمساری ٭ نخواهم جز رخ بر خاک خواری ٭ ز لطفت
با کمال دستگیری ٭ چنان کریم که عذر من پذیری ٭ ترا عفو از کرم شد
کارفرمایی ٭ مرا آن شرمساری هست بر جایی ٭ چو زلف سرگشته در
پیچ و تابم ٭ که در شب از بدی سرکشش نخوابم ٭ چو لعلت ای مه خورشید
سایه ٭ سخن سربسته گفتی باکنایه ٭ شکایت خندقت را بود چندان که
از شورش

ز شورش نشد چون پسته خندان ٭ چگویم کان دو لعل شکرآلود
به کام تلخناکم زهر می شود ٭ ز خواب خویش دانم بود صادق عتابت را
به بیداری موافق ٭ یقین دانم که باشد بیکم و کاست ٭ که خواب است
کرد در آن بود راست ٭ کنون ای منبع اکرام و الطاف ٭ کرم را کار
کن مگذر ز انصاف ٭ اگر بد کرده ام معذورم میدار ٭ که در حکم تو کردم
عزم این کار ٭ خطایی نیست که سعی نمودم ٭ در آن کاری که مامور در آن
بودم ٭ ز عشق تست که مجنون و مستم ٭ بمعنی از تو هم من هر چه هستم
مکش من جمله خود را نخواری ٭ بهل تا میرم اندر شرمساری ٭ تو خود میدا
نی ای ماه جهانگیر ٭ که تدبیری نبودم غیر تسخیر ٭ نخستین تا بانجام این
این کار ٭ ترا این رنج می بایست ناچار ٭ ترا ای مایه ناز و تجمل ٭ بس نمی زیبد
از چندین تحمل ٭ که این را غم نمودی پایه داری ٭ ستادی در مقام
استواری ٭ ترا زن گفتن از انصاف دور است ٭ اگر مردت نخوانند
بی شعور است ٭ به تحسین جهان مردان عالم ٭ هزاران آفرین گویند دمادم
منم این کوه منت را هواخواه ٭ ز غم بارانکه هستم کمتر از کاه ٭ کنون ای ز جا

لبت خلقی مدهوش ❀ بکن یک شمه نیز از کار من گوش ❀ که من
ز تیغ غم چه محنت ها کشیدم ❀ بگفتن راست ناید آنچه دیدم ❀ بجای من
اگر فرهاد بودی ❀ تنش گر از آهن و فولاد بودی ❀ درین شدت چنان
بتاب می شد ❀ که گر کوه بودی آب میشد ❀ که آرد آنچه من آورده ام
تاب ❀ که کرد است آنچه من کردم درین باب ❀ بمیدان هر کرا باشد دل
شیر ❀ بداند زور بازوی علی شیر ❀ ز عشقت ای پری بس ستم
غریو آن ❀ به لطفم وا رهان از جور دیو آن ❀ ز دیوانم سر دیگر زمانی
که خود دیوان من کردن توانی ❀ ز زلفت چون کمند فتنه دیدم ❀ از آن
بر دور خود خطی کشیدم ❀ در آن خط خیل دیوم حلقه بسته ❀ خطم شد
چو آن خط دیوان شکسته ❀ در آن دایره مرکز بود از آنم ❀ که آری هم چو
مرکز در میانم ❀ سزد زان خط اگر جوی غبارم ❀ که از ریحان زلفت
بتقریرم ❀ خطم می شد مدام ای ماه تجه توت ❀ بیاد لعل آن لب خط یاقوت
مکن نسخ ای پری خط امیدم ❀ ز ریحان دو زلفت ده نویدم
چرا نسخم کنی کاین دل شکسته ❀ دلم در جان خود ثلثی نه بسته

زابرویی

ز ابرویی کجت ای ماه ناکاست ❀ طمع دارم که کار من شود راست
حکایت زان دهانم مختصر باد ❀ مزاقم از لبانت پر شکر باد
چون نامه با تمام رسید بدان تحفی که از جانب عذرا در خدمت
شاهزاده بر پا بود بسپرد و آن پیک مبارک دم نامه را بحرم سرا
آورده و عذرا در آن دم در خواب بوده بعالم رؤیا با وامق می گفت
و شنید می نمود پس از حرکات و سکنات قاصد دیده از خواب
ناز برگشوده و چون نامه شهزاده را مطالعه فرمود عذرا به بسیاری
خجل و منفعل گردیده بر صدق و کرامات شهزاده گواهی داد نظم
شد از هجران وامق تازه داغش ❀ گواهی صدق آمد بر دماغش
نهانی در هوای یار بگریست ❀ چو ابر اندر بهاران زار بگریست
ز دیده لؤلؤ افشان شد صدف وار ❀ نوشت اندر جواب نامه یار
جواب نوشتن عذرا نامه وامق را از روی مهربانی بنام صانع ارواح و اجسام
که بندد حکم او صورت در ارحام ❀ بصنع از آب و خاک و آتش و باد
پدید آرنده ازواج و افراد ❀ ز خاک تیره آدم آفریننده ❀ ز عزت تاج

ملایک برگزیند ⁂ ز سیمای پریان جهانتاب ⁂ پدید آورده
ز آتش شکلی از ذئب ⁂ پس از حمدی که از افلاک تا ارض
ثنایش بر زبان جمله شد فرض ⁂ سلامی در وفا و مهر کامل ⁂ سلام
لطف حق را گشته شامل ⁂ سلامی همچو عذرا آرزومند
سلامی همچو وامق خسته از بند ⁂ سلام با دم عیسی موافق
ز عذرا باد بر شهزاده وامق ⁂ الا ای شاه ملک سرفرازی
در اقلیم حقیقت تا مجازی ⁂ محبت سنج صورت تا معنی ⁂ بر انجم
دعویت دایم مطوی ⁂ چو آری در دعا دست انابت ⁂ باستقبال
می آید اجابت ⁂ دمت گه یا که از دور او آسمی ⁂ شکست فکنده
هر دم بر طلسمی ⁂ زبان تست تیغی در عزیمت ⁂ کز آن
خلق جهان جوید هزیمت ⁂ تو آنی کز کل کلندر آدم ⁂ اگر خواهی کنی
تسخیر عالم ⁂ مه و خورشید را بر مرکز خاک ⁂ بایمای ابر زیر آری
ز افلاک ⁂ اجابت با دعایت تو امان است ⁂ بر اقلیم جهان
حکمت روان است ⁂ چنان حق داده در شاهی ز دولت ⁂ که نبود
بلعکر

بلعاگر احتیاجت ⁂ نه اندر جهان گیری هر انسان ⁂
کنی تسخیر جن و انس آسان ⁂ سزد دایم ترا جای سلیمان ⁂
سلاطین تا ابد بادت به پیمان ⁂ خدا او را نساخت کاندر هیچ ایام ⁂
نکرد این دیو بندی رستم و سام ⁂ سپاه جن تمامت می شناسند ⁂
ز هیبت تیغ دیوان در هراسند ⁂ چو تو شاهنشهی با زیب و با فر ⁂
نزاید مادر ایام دیگر ⁂ از این بیت جو دانا دل مینداریش ⁂ که بوده
زین سبب رنجی مفزایش ⁂ مرا چند آن غم عشقت به سر برده ⁂
که از احوال خویشم کی خبر بود ⁂ اگر جانم زغم فرسود بگذشت ⁂
بحمد الله که آن غم زود بگذشت ⁂ دگر یک شکوه آمد بر زبانم ⁂
هزار آن شکر هست از بعد آنم ⁂ ز نادانی اگر کردم شکایت ⁂
ببخشا بر من از راه عنایت ⁂ چنان از منت خود زیر بارم ⁂
که منت بر کسی دیگر ندارم ⁂ گذشت الغرض برما ای دلاور ⁂ دگر
از آن هیچ در خاطر میاور ⁂ چه خوش گفت آن سخن سنجی نکو
رای ⁂ تواضع کم کن و در مبلغ افزای ⁂ بود دایم جواد ... آورد

تو فکری کن که تو چون روز بد نو * که از نادانی ای شاه زمانه
ز من سر زد به نادانی ای ترانه * تو از بخشایش طبع ملایم * قلم
در کش مرا عفو بر این جرایم * هنوز از خوردسالی ای جهانگیر *
نبوده در شکم آمیزش شیر * ز نادانی بسلک کودکانم *
هنوز آیین معشوقی ندانم * بزرگی کن تو و بر من ببخشای * ز ا
ستاد این سخن را کار فرمای * بزرگان خورده بر خوردان نگیرند *
خطاهای خوردسالان می پذیرند * ز خوردی از خرد کم می برآیم *
ولی قدر بزرگان می شناسم * تو از من کرده ای مایه ملال * برون
کن از دل و دور از غم اندازه * ز حد بگذشت هجران سعی کن زود * مگر از
یکدیگر یابیم مقصود * ترا مینای عیش از باده لبریز * مگر لبریز گردد
جام من نیز * تو گر شادی دل من هم بود شاد * نیابیم بند گر باشی تو
تو آزاد * قدم تا سر و تو در بر نگیرد * خداوند که نخلم بر نگیرد * مراد تو
که از گردون مهیاست * مرا و رسایه است هر بر تر بادت *
پس از دیدای تا ابر بهار است * چمن تا در خزان در سوگواری است *

بهارت

بهارت ایمن از باد خزان باد * ریاض دشمنانت از خزان باد
چون نامه به شاه وامق رسید بغایت خرم شده و نزدیک بود
که از شوق فریاد کند پس صحف و شاه نعیم را در خلوت خانه
بخواند و با ایشان بصحبت و عشرت مشغول گشت والله اعلم

مشورت نمودن ملک الارواح با طیفور وزیر در باب مخالفت با شاه وامق و منع نمودن طیفور ملک الارواح را

جوهریان رشته بازار معانی و صرا
فان دار العیار سخندانی چنین روایت کرده اند که بار آنکه ملک جن
این چنین گوشمالی از شاه وامق یافته بود و می دانست که با او تاب مقا
ومت ندارد و شهزاده تسخیر نموده و در آن فن بخت ما بر است و
نقض عهد را نیز مذموم می دانست و با وجود اینها هنوز در فرمان
برداری دو دل بود و اندیشه های باطل می نمود پس طیفور که وزیر
اعظم و مدار الیه و مشار الیه او بود طلب داشته با او رمزی از این
حکایت در میان آورد طیفور بخندید و گفت عجب از تدبیر ولی ملک
که اندیشه نقض عهد و شکستن میثاق در خاطر عاطر تصمیم داده و حال آنکه

این صفتی است که بسیار مذموم و غدار و پیمان شکن از رحمت الهی و
عنایت نامتناهی مایوس و محروم و بر دل ملک پوشیده نیست که بنی
آدم همیشه به صفت غدر و مکر و بیوفایی مشهور بوده اند و اکثر انقیاد نقض
با پیغمبران خود بیوفایی می کرده اند و نفاق می ورزیده اند و فرقه مدام
به وفا و عهد و دیانت و امانت و صدق و سخن موصوف اند و اکنون بود
نباشد که ملک نام چندین ساله را هباء منثورا سازد و در
سلک اهل غدر و نفاق گردن افرازد و نظم به نام نیکو به پنجاه
سال که یکی نام زشتش کند پامال و دیگر آنکه در کار محال خون
خواهی کرد که او نیز یقین حاصل است که با تمام نخواهد رسید و بدین صفات
ذمیمه خود را رسوا خواهی ساخت و بدان ایملک که عهد شکن خود را تا قیام
قیامت به تیر لعن ابدی و طعن سرمدی می سازد نظم جوانمردی
همین باشد در آفاق که هرگز نشکند پیمان و میثاق خنک آن کس که چون
میرد از آن بعد نخوانندش خلایق صادق الوعد ای ملک با وثاق
عهد مکن و از تسخیر روبه بترس که بزرگان گفته اند لا یلدغ المومن من جحر مرتین

مرد زیرک

مرد زیرک باید که یکبار دو بار نیازماید و از زخم جانوری دوباره گزیده
نشود نشنیدی این مثل را که از باب عقل گفته اند من جرب المجرب حلت
به الندامة نظم اهل زمانه را که وفا نیست یار شان مطلب وفا که غیر
جفا نیست کار شان سگ به ز ناکسان که خموشی که از ازل جز کفر نان
سفره نباشد شعار شان و بزرگی در طعن عهد شکستن چنین فرموده نظم
هر شاخ پایدار که از تست سربلند مشکن به دست خویش که هم شکست تست
ایملک تا توانی دوست بدست آر و دشمن را با هم مساز که گفته اند
یک دشمن را هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار و بزرگان در فواید
دوستان گفته اند که نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده صفات
هیچ نقد گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درج بلندتر از حصول
یاران خالص نیست آنچه در آفاق زیر باد و بیز هیچکس را زیان ندارد گر
در هر انجمنی که اکسیر محبت ایشان در دار الضرب اخلاص به سکه
وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص
به سرچشمه یکجهتی و صفا جویبار پرورش دیده ماهیت صحبت ایشان راحت

سروح ومرد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان
بیشمار است و از جمله آنکه در ایام دولت سرمد بجهت معا
شرت نمایند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه
همراهی در رفاقت مسلوک دارند **نظم** یار بدست آر که بس بیکس است
هر که مر آن را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست * شاه چینیان فرمود آنچه گفتی
درست است و من شومت نقض عهد را می دانم و می شناسم و
لیکن آنچه فرمودی که صحبت دوستان را غنیمت باید داشت و یار
موافق بدست باید آورد چنین است فاما در میانه ما که چینیانیم دوستی با بنی
آدم بر خلاف عقل وارد است و در میانه ما و ایشان عداوت اصلی
و بغض قدیم است و آن دشمنی از ابلیس است با حضرت آدم و بزرگان د
ر باب عداوه اصلی و اختلاط غیر جنس طعن کرده اند و گفته اند که آب هر چند
مدت مدید در موضعی بماند و رنگ و طعم او متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی
باشد که چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نیاید و مصاحبت با دشمن

چون ممازجت با افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا همی لطف با
پلنگ تیز چنگ با تماشش نیرزد و حکما گفته اند که بقول دشمن فریفته
نباید شد و اگر چه دعوی محبت و مودت کند بسخن او مغروره نباید گشت
نظم امید دوستی تو ز دشمنان کهن * چنان بود که طلب می کنی گل از
گلخن * و دیگر آنکه هر چند که من با او بیعت نموده ام و طوق فرمان او
بر گردن انقیاد نهاده ام و میدانم که نقض عهد بسیار بد است لیکن از آن
کس او با من دعوی وصلت در آرد و با خود راستی توانم کرد و با نفس
مغرور دیگر نمی توانم آمد که گفته اند **نظم** کی تواند گشت بازیچه تیهو را مطیع *
چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * و من هرگز که این ننگ را بر خود قرار
نتوانم داد و سر بدین عار فرو نتوانم آورد طیفور دستور زمین خدمت را
بوسید و گفت مرا درین باب مثلی بخاطر رسیده اگر برمزاج مبارک
ملک گران نیاید و از سیاست پادشاهی ایمن باشم بگویم ملک
جن گفت از من مطمئن باش که من در اکثر کارها اعتماد بر تو کرده ام و
توقف و شعور ترا در اکثر مهمات دیده و شناخته ام و بوثوق رای تو

کار بسته ام طیفور گفت اول پیش از آن داستان ملک
را نصیحت می کنم که بدشمنی ابلیس با حضرت آدم علیه السلام
افتخار نکنند که آن موجب شکست ملک است زیرا که آدم علیه السلام
از مقربان حضرت القدس است و ابلیس رانده درگاه پس زنهار
زنهار که خود را با ابلیس اسناد مکن و در باب اینکه فرمودی که مرا
از دامادی شاه وامق ننگ می آید چون است که ملک را ننگ و عار است
که با شاه وامق که خلیفه حضرت سلیمان است علیه السلام وصلت کند و
حال اینکه این خلیفه حضرت سلیمان از جانب بلقیس و با ملک فغ
لیش نزدیک است و بیگانه محض نیست و خود میدانی که این شاه
وامق پدر بر پدر آن پادشاهی و پادشاهزاده است امروز کسی در
میان ملوک عصر با او لاف برابری نتوانند زد زیرا که آن منشور خلافت
حضرت سلیمان در دست دارد و ملوک این عصر خاک آستان
آن را توتیای چشم جهان بین می کنند و باز ملک را نیز طاعت
او واجب و لازم است چنانکه ملک را طاعت سلیمان واجب بود

و این طرفه

و این طرفه که امروز ملک را از دامادی او عار می آید و زنیست نقره
جادو نام که واپس ترین خلق این ایام و ناپاک خودکام و ساحره
فاجره روسیاه و از جمله راندگان درگاه حضرت القدس است و ملک را هر
ساله باج و خراج بدان می دهد و با او برابری نمی تواند کرد و غرض
داشت بنده کمترین بدان ملعونه می نویسند و در دستان کنده
پیر فاجره فاحشه و ساحره عاجز شده و ترا ننگ نمی آید و از
دامادی شاه وامق که نایب حضرت سلیمان علیه السلام و بهترین
ملوک این عصر است ترا ننگ می آید و چه نیک مانده است احوال
ملک باحوال آن مردی که در روی او نشان آبله بود و آن سبب از زمین
انفعالی روی میداد و مولف کتاب این حکایت را منظوم ساخته ملک
پرسید که بیان کن که آن چه حکایت است طیفور گفت نظم شنیدستم
که مردی بود از این پیش ✻ ز شکل آبله محزون و دلریش ✻ بر رویش ز آبله
بجز نشانه ✻ شبیه روی او زنبور خانه ✻ ز عیب خویش دایم آن
زشت دیدار ✻ بکنجی منزوی می بود از این عار ✻ گریزان آن دایم از اهل [illegible]

نمی آمد برون هرگز ز خانه ٭ ز بس کاندر زنا تنها بود موصوف ٭ بمردم
ز چون سبب می بود معروف ٭ مگر روزی بدین ننگ و کدورت ٭
شدش در رفتن بیرون ضرورت ٭ نمودی از ثقفا آن رازداری ٭ که باشد
زین سبب آن راه واقاری ٭ ز شرم ابله و رخیل عامه ٭ در افکنده
برخ دامان جامه ٭ و زان عیب دگر پوشیده عین را ٭ که ظاهر کرده
بودی عورتین را ٭ ز خلقان عیب بالا داشته باز ٭ بظاهر عیب زیرین
کرده ابراز ٭ روان گشته بدین بی آبرویی ٭ خلایق جمله در افسوس و گویی
ملول از عیب جز و آن بی هنر بود ٭ ولی زان عیب کلی بی خبر بود ٭ بعینه
شمه نیز از خداوند ٭ تو آن گفتن بدین تمثیل مانند ٭ اگر چه تشبیه شهریار
عالم را بدان شخص نمودند ترک ادب محض گستاخیست لیکن ازین
سبب جرات درین تمثیل نمودم که سخن حق هر چند تلخ باشد اما در وقت
ضرورت البته باید گفت و بندگان را واجب است که ترک نصیحت نکنند
و هر چه گویند که مسموع و مقبول نخواهد افتاد که بزرگان گفته اند نظم
سحاب قطره باران ز سنگ وا نگرفت ٭ اگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر

ملک چون

ملک چون ازین نکوهش بسیاری منفعل شده از شرم سر در پیش
افکند و مدتی بتامل بود دمیده انست که طیفور راستی گوید و کلمات
او همه نصیحت و موعظه و محض حق است پس سر برآورده گفت ای
طیفور اکنون فکری در باره من بکن که من عنان اختیار خود را بدست
دادم و شرمها کردم که از سخنان تو تجاوز نکنم طیفور گفت به انکه من فکری
درین باب دارم که به زنان دیگر ممکن نباشد ملک باید که مرا نخجه مست شاه
شاه وامق فرستد و رعایت حرمت آن را لازم شناسد
تا من آن را بجنگ نضره جادو تحریص نمایم با او بگوییم که اگر سر مروت
با ملک کابین عذرا سر نضره جادو دسته او چون بر خود اعتماد تسخیر
و عذر ایم دارد بی شک قبول خواهد کرد و روی بحرب او خواهد آورد و حکما
گفته اند نظم میان دو دشمنان چون جنگ پیوست ٭ ترا باید ببزم عیش بنشست ٭
پس اگر شاه وامق در دست نضره جادو گرفتار آید ملک را از وجود
و آن وقت از نضره جادو عذر خواسته بدستور معهود سابق باج
خراج بدان دهیم و اگر شاه وامق بر آن غالب شود باز چنین بلایی از میان

شهر و ولایت رفع کرده و ملک از ننگ باج و خراج واردن
بر هد و از وقت دشمنان هیچ نتوانند گفت ملک را لازم شود که با
شاه وامق وصلت کند شاه ازین کلمات بر وزیر اعظم آفرین خواند
و شادمان گشته گفت نظم ای در پناه عقل تو آسوده رخش قطره
وی از کمال عدل تو خوشحال انس و جان ٭ پس در آن سه روز
ایام مهلت بدین تدبیرها گذرانیدند آمدن طیفور وزیر بخدمت شاه
وامق و تکلیف دادن آن را بجنگ بفرمه جادو و در جواب نمودن شاهزاده
روز دیگر که عالم سیاه دل از تربیت آفتاب جهانتاب چون رخ
عذرا نورانی گشته و وامق خورشید بر تخت جمشیدی فلک مینا
بر آمد نظم سفیده دم که درین قصر لاجوردی رنگ ٭ خدیو کشور مشرق
نشست بر اورنگ ٭ کشید پنجه قدرت بر روی صفحه باز ٭ طناب
خیمه شاهیش را به تنگا تنگ ٭ ز بیم خنجر او گردید ٭ نفس گره به
گلوی سیامک و هوشنگ ٭ طیفور دستور از شاه چین
مأذون و مرخص گشته روی بخدمت شاه وامق آورده و بجد رخصت

دخول قدم

دخول قدم در ایوان خلوت ملک نهاد و هفت جا زمین خدمت
بوسید زبان به ثنای شاه وامق برگشاد و گفت به تحفه دولتی
که از نهانخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و از عظیم
سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب
اتم و قسم اعظم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص و منصوص باد
نخستین شاه وامق را ثنا گفت ٭ ز صدق آنگه دعای بیکرانش گفت
که در حباب تو از رخ لاله گون باد ٭ چو نرگس تاج خصمانت نگون باد
صبا تا بشکفاند غنچه در باغ ٭ شقایق تا برد بر جگر داغ ٭ تو با جاه مجد
چون غنچه تر متبسم بر لب و دامان پر از زر ٭ دل خصمت مدام از تیغ
غم چاک ٭ چو لاله داغدار افتاده بر خاک ٭ که از حمایت از کشور
گشاهی ٭ ز خون دشمنان باد رخ ماهی ٭ شاه وامق آن ملک را بجز مدحت
تمام بر کرسی مسند خود جای داده کرم بازپرسید طیفور در فصاحت
و بلاغت و کاردانی بی‌نظیر در میان جهانیان مشهور و معروف بود
از نهانخانه درمیان آورده مرکب تقریر در میدان بیان [illegible]

تا سخن را بمنزل مطلوب رسانید و گفت ای ملک بدانکه با

شاه مارا از عنایت و مکرمت شاهزاده بسیار خجل و منفعل و

متعذر است و عرض خدمتکاری می رساند که الحمد لله و المنة که گنجه

مطلب و مدعا بود بعمل آمد و عذرا را کفوی پیدا شد که بدان فخر

سر ما بر فلک اعظم سایید نظم بنا شد مهر را چون مه کمر مانند

که کالا شد سزاوار خداوند چنان خیاط قدرت جامه سازد

که او بر قد هر کس میبرازد فلک از جن و انس بهر خلایق نیارد کفو

عذرا غیر وامق لیکن اگر چه اظهار این سخن نزد ارباب شعور از عقل

و دانش بسیار دور است که ما خود صفت کالای خود کنیم و حال آنکه

عذرا از وصف و تعریف مستغنی است نظم قد و زلفش گر آن دل ارا

حضور است الف لامی است کز تعریف دور است بل صفت او

همین کافی است که تو از ملوک اولو الامر و خلیفه حضرت سلیمانی کرده

گنجش سواد جمال او تعویذ محبت بر بازو بسته نظم همین بس زرگار

ال حسن اخماه کز آن نقشی بود در دست هر شاه وز آن همتا گر

نقشی نشیند

نقشی نشیند بدل نقش خط زان می نگارد

نگاری را اگر زان نقشی ندارد تو نیز از خسروان نامداری

برادر تنگ سلیمان کامگاری سوادی از رخ آن حور جنت

ببازو کرده تعویذ محبت ز عشق از سر فکنده افسر زر

بیابان در ممالک در لغزه جهان در زیر پا پامال کرده و این

معنی بر عالمیان ظاهر است که در هر ملت و دینی که در جهان است

عقد جز بکابین بر عاقد مباح نشود و خود نیز میدانی که کابین عذرا

چندان است که هیچ احدی از مخلوقات از عهده آن بیرون

نیاید بلکه اگر تمام ملوک عالم باهم ممد و معاون شوند و آنچه در خزاین

دارند نثار کنند نظم گر آری بهر این خورشید رخشان ز دریا لولو و لعل

از بدخشان بباری چنین بر سطح این خاک که سیم و زر رسد

بر اوج افلاک هنوز آن زر ادا ناکرده باشی حقوق او بجا ناورده

باشی و لیکن خداوندگار ما را از اینها منظور نیست و اکنون کابین عذرا

منحصر است در سر نقره جادو که اگر آن را مقتول کرده سر آن را بر کنگره شهر

او نیز آن کنیز کابین عذرا را تربیت شود شاه وامق خرّم شد و پرسید که

نضره جادو چه کس است و در کجاست و با ملک چه دشمنی دارد ظفور

زمین خدمت ببوسید و گفت زندگانی شاهزاده دراز باد بدانکه

نضره جادو زنی است بغایت جادوگر و ساحر و درین فن استاد و سخت

با هنر و زبردست بنوعی که خواب راحت بر سلاطین روزگار بربسته

سابقا مقام و منزل او بلی انصاف در حدود قلعه قاف بود اکنون مدت ده

سال شد که جبال قاف را در تصرف آورده و مسخر کرده و دیوی به تسخیر جا بلب

آورده در فلان قلعه از حدود قاف نشسته و با ملک شهبال علم مخالفت

برافراخته و ادعای پادشاهی جنیان و پریان دارد و سپاهی دارد و

آن جادوی مکار. یکایک همچو شکل خمره خونخوار. حصاری یافته در دوش

قلعه قاف. نشسته با سپاه دور از انصاف. چنان اندازد اندر

کوه آواز. که کوه از بیم او نهد صدا باز. بدانسان نعره آتش ور قاف خیزد

که از بیمش پر سیمرغ ریزد. و مکرر ملک شهبال لشکری عظیم بر سر او

فرستاده و مغلوب و منکوب بازگشته اند اکنون مدتی است که

ملک جن

که ملک جن بضرورت با او صلح نموده و هر ساله چند خزینه از زر و سیم

و لعل و گوهر باج و خراج باو می فرستد و ملک را همان آرزو است که ننگ

و عار خراج دادن از ولایت او ساقط شود و الحال که پادشا

هزاده عالمیان پیوند می کند هر آئینه ملک زاده را نیز عیب و عاری

عظیم بود که با اینهمه دانش و بینش و علوم و تسخیر و اعداد باج بدان

شاهزاده و بدین عجز و انکسار راضی بوده باشد و اکنون ملک جن ترا

عرض بندگی می رساند که اگر شاهزاده را بدین عار مکروهی نیست

و تن بدین عجز و زبونی در می دهد هر امضا ألقیه نیست ملکزاده

را تکلیفی درین کار نمی توانیم کرد زیرا که با او بیعت نمی ده ام و در فر

مان رود و ر اینده ام اگر ملکزاده را آرزوی وصال عذرا است همین که فرز

میسر و مهیاست نه تو فرمان دادن و زان آن بکار عقد قیام نمودن

لیکن واجب دانست که شمه از احوال نضره جادوگر و تسلط آن را درین ملک

با شاهزاده عرض نماید باقی امر از تست. نظم. بر جهت خلیش آورده میگذ

که شه را نیست تکلیفی درین کار. فلک کرم مبارک باد دی لیست. شنفته ایم

عاشم وارمادی لست ❀ چون این سخنان بسمع شاهزاده رسید
از آنجا که حمیت مردی و مردانگی شاه رامق بود بجوشید و بخروشید و از
غایت غضب و دلاوری مو بر اندام شریف شهزاده راست ایستاد و
چنان نعره کشید که تزلزل در آن قصر افتاد نظم چو رامق گوش کرد
این داستان را ❀ بیاد آورد قول راستان را ❀ که مردست آنکه همت او
بلندست ❀ بلند آوازه گردد آنکه مردست ❀ بر آنکس دعوی مردی حرام است
که در دستور مردان ناتمام است ❀ دم مردن زنان آن مرد کمتر که خسپد
چون زنان بر روی بستر ❀ ندارند عجز انگشتر فرازست ❀ که عجز مرد
وقت نماز است ❀ پس روی بطیفور آورد و گفت قسم بخدا که روی همت
بدین کار آوردم و بدین خدمت میان بستم و تا آن را بزنجیر در گردن کشان
کشان بدربارگاه ملک جهانیان نیاورده جسد آن ملعونه را در حضور
شهریار ابرواح نسوزنم و سر آن مدبره را بر کنگره کوشک ملک بنا نیاویزم
بپهلوی راحت بر بستر استراحت ننهادم و وعده وصال عذرا نکنم
یا جان شیرین نثار ره فدای بندگان درگاه ملک نسازم و در ره

دفرمان

دفرمان او جان بازم نظم این کار مخاطرست خرم کردن ❀ یا روی
بدین سرخ کنم یا کردن ❀ شدی از نصره داخل در شناعت
کنم من خارج آن را از جماعت ❀ سوادش را کنم از دیده بیرون
بیاضش را کنم چون حمره در خون ❀ زده دگر نصره بر گردون چو ابلیس
نجاتش سرنگون زان سالوس تلبیس ❀ آمدن شاه زاده رامق بخدمت ملک
الارواح و قبول کردن حرب نصره جادو را و رفتن بجنگ وی با سپاهیان
دیریان و نعیم و صفت نعیم نظم یلان آوازه بنهند دنیا نی تر شیر
ز آوازه کو نزنی ❀ بلا فند طبل بیان بانگی که باد است ❀ چو بینی نیست غیر از
پاره پوست ❀ مرو هرگز بهر آوازه از جای ❀ مکن یاد دیده از دشمن محابا
چو بینی خصم را خوار ظر مکن بد ❀ مترس از دیو که تا او از تو ترسد ❀ اما چون
طیفور وزیر صاحب تدبیر دید که افسون مکر و تدبیر وی در شاهزاده
تاثیر کرد شاد شد زمین خدمت ببوسید و دعا و ثنای شاهزاده گفته
بخدمت ملک شهبال رفت و آنچه گفته و شنیده بود عرض نمود
ملک جن نیز مشعوف شده بر طیفور آفرین کرد و گفت تدبیری که کردیم

که از دست این پیر آدم خلاص گشتیم و بی شک که اگر هزار جان
داشته باشد یکی از دست نفره جادو بیرون نبرد نظم چه خوش گفت
آن خردمند موبد ٭ که باشد چاره فاسد باید ٭ و اگر فرضا بران جادو
ظفر یابد بار فتح ماراست که از دست آن ناپاک نجات می یابیم
دران وقت با شاهزاده پیوند باید کرد که دیگر عذر و مکر بادی سوی ما
نرسد و در ما زینجانب صف تمامی و شاه نعیم چون عزم شاه و همتی را
دران سفر و دران کار جزم دیدند بترسیدند و زبان ملامت و نکو
هش بروی دراز کرده گفتند ایملک چه قبول این معنی نمودی
و خود را بعبث در مهلکه عظیم افکندی در کاری که ضرور نبود و تکلیفی
بر تو ندوشتند مبادا خواهند که با تو مکر کنند و بقتلگاه فرستند
نظم بهرزه رنجه میداری تن خویش ٭ کسی چون تو مبادا دشمن خویش ٭
شاه بگریست و گفت ای ناصحان مشفق و ای دوستداران دولت
من مرا عار می آید که بد دلی کنم و خود را بصفت عجز و زبونی بنمودی بشنا
سانم آن روزی که من قدم درین کار نهادم و در میدان محبت

استادم

استادم بلاهای عالم را بر خود صلا دادم نظم روزی که نهادیم
درین کوچه قدم را ٭ گفتیم صلاح است عرب را و عجم را ٭ اگر حضرت
حق سبحانه و تعالی مدد و معاون ما بوده باشد که بر آن نابکار بدنژاد
ظفر یابیم نام ما تا قیام قیامت بلند شود ٭ هزار دشمنم ار می کنند
قصد هلاک ٭ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک ٭ و نیز
خالی از ثوابی نخواهد بود که این چنین بدگوهر جادوگر را که پیوسته اذیت
او بخلق الله رسد و اهل ایمان از آن زمین نتوانند بود و بر روی زمین فساد
تباهی کند و سحر جادوی پیشه و عمل او باشد آن را دفع کنیم همانا که جهاد
اکبر است و اگر در دست او بقتل رسیم بدرجه سعادت شهادت فایض
خواهیم گشت ای اخی نظم چون شهید راه حق در هر دو عالم سرخ روست
خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند ٭ و شک نیست که او
بر باطل است و ما بر حق و همیشه تیغ باطل نزد حق کند بود توکل بر خدا تعالی
باید کرد که بد دلی و خوف از دشمن شعار جوانمرد نیست نظم همی گفت
آن شه صاحب آزاده ٭ توکل نیز بود اندیشه ماده ٭ پس ملک زاده

از خلوت سرای بیرون آمده دران کار عزم او جزم گشت و روی
بدرگاه ملک شهبال نهاد و چون خبر بحرم سرا رسید عذرا و حورا
هر دو غمناک و ترسان گشته بر ملک جن و لطیفه و وزیر نفرین ها
کردند و شاهزاده را بخدا سپردند زیرا که نصره جادو بخت زبر دست
بوده و در جادوی و سحر نظیر نداشت پس چون شاه در پیش بارگاه ملک جن
در آمد ملک جن و امرا جمله باستقبال او برخاستند و شهبال خود بازوی
ملکزاده را گرفته در پهلوی خود بر تخت نشانید ملکزاده دعای
ملک الارواح بتقدیم رسانیده گفت نظم چاکران تو که رزم چو خیاط تیغ
گر چه خیاط نهند ای ملک کشورگیر بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند که ببرند
بشمشیر و بدوزند بتیر شنیده ام که شهریار عالم را از سبب
کید و مکر نصره جادو غبار بر مرآت ضمیر مبارک نشسته و خوفی از ان در دل
و اینک من آهنگ او دارم که اگر رخصت همایون باشد بتوفیق الله تعالی
و باقبال ملک و دعای ... از روزگار آن گنده بیرنا بکار بر آورده سر نامبارک آن
را به بارگاه همایون رسانم نظم رندان جادو مدار اندیشه مطلق که ز با

باطل چه آید

باطل چه آید در بر حق من از توفیق ذات فرد الجلالی دلت را همی
کنم ز اندیشه خالی ورم افسون چو جادوی سیه دل بجو آرم بعد جاء
الحق سیبطل شهزاده اینها بگفت و شاه جنیان دست و گردن
شهزاده نموده پیشانی آن را ببوسید و گفت ای فرزند من هنوز
از خجالت پیشینه نیاسوده ام و باز طوق منتی از تو در گردن من می
کنی و مرا شرمسار می سازی بحمد الله که اگر هنوز از لطف پیشین شر
مسارم نهادی بلطفی از تو در کنارستم و بدان ای فرزند که مرا بر
سن در یافته و جز تو خلفی یادگاری ندارم و شاه باید که کار
مملکت جن را بعد از من رواج دهد و اکنون مدتیست که آن نمک بحرام
نصره جادو تسلط بدین مملکت بهم رسانیده و ما بضرورت قبول باج
خراج باو نموده ایم و در ضمیر من ظاهر است که ملکزاده عالمیان تن بدین ننگ
و عار نخواهد داد و باج و خراج بعجوزه جادو گری ندهد و اگر این معنی در تن
من بودی هرگز ملکزاده را اجازت قتل آن جادو ندادمی لیکن
امروز اختیار من و مملکت من بدست تست آن کن که لایق پادشاهی و

بزرگی تو بود و ترا سزد و من دو سه روز دیگر بکنج انزوا بی بر طاعت
و عبادت خواهم رفت و مملکت با تو خواهم گذاشت والحمد لله که
ولیعهدی چون تو بدست من درآمد نظم چو دانم بر حقیقت که پس پیرم
که فرزندی است چون تو دستگیرم ❁ مرا کنجی سزد از بهر طاعت
تو شاهی کن با قبال و سعادت ❁ شاه وامق فرمود که زندگانی
خداوند دراز باد مرا نیز وصیتی است که مضمون آن این است که من
اگر از این سفر باز نیایم توقع من آن است که شاه نعیم و صف ها مقرر
فرمایی که بسلامت بشهر و دیار خود رسند و در بارهٔ ایشان
احسان دریغ نداری ملک جن بسختی گریان شد و گفت ای فرزند
فال بد مزن که اگر من دانستمی که چنین است هرگز ترا اجازت بدین جانب
ندادمی و امید میدارم که فتح ترا باشد و مظفر و مؤید باز آیی وامق
فرمود که اکنون ملتمس دیگر آن است که این جا کمتر زود تر بقصد آن گروه
روانه شوم ملک جن در دم بفرمود تا منادی کردند که تمامی لشکر جن
دیو و پری و غیره دیوان جمع شده با شهزاده بیعت کنند و از

فرمان او

فرمان او درنگ نکنند هم در لحظه امیران لشکر با بند سودن آمده
گفتند چندین هزار هزار مکمل و مسلح جمع شدند شاهزاده وامق از
سرعت تعجب نموده با شاه جنیان بیرون آمده و چندان سپاه
و عاکر دیدند که بروی زمین و زیر آسمان جای ایشان تنگ بود
نظم سپاه آمد ز دیوان و شیاطین ❁ پریان ز سپهداران سلاطین
از آن خیل گران آمد دو باره ❁ هزاران در هزاران در شماره ❁ چه دانند کی
چون شد یا چند ❁ شمار جنیان غیر از خداوند ❁ ز بس آمد سپاه از
دیو ساران ❁ فزونتر گشت از قطره باران ❁ پریان در عدد چون
برگ اشجار ❁ سواره جمله هر دیوان خونخوار ❁ مسلح جمله از اسباب ستیزه
تمامی با کمان و تیغ و نیزه ❁ و فی الحقیقت جنیان را چون فرقه بنی آدم
معذرت نیست که فلان کار مانده و فلان چیز با تمام نرسید نظم
نکرده هیچ یک زان خیل غازی ❁ توقف از برای کارسازی ❁ نه تکیه کوفته
کاینجا راه دور است ❁ ستور و مرکب را نعل ضرور است ❁ نه عذر آورده کس
چون فرقه ناس ❁ که زین مانده کمانم نیزه قوراس ❁ نه گفته کس رفیقان

راه مرو پیش ٭ که گیرم از پدر دستوری خویش ٭ و با وجود منتظر شو تا
سحرگاه که خواهم بخت مشتی تب بسته راه ٭ تو گفتی بیش از آن درگاه بودند ٭
تمامی مستعد راه بودند ٭ پس در دم از غلغله کوس و غریو شادی نفیر
فلک پر وزن گون می گردید و از غریدن طبل جنگ ماهی و نهنگ در
قعر دریا می لرزید و ملک شهبال را مرکبی بود از نره دیوان نام او
اسطرخی دیوزاد و مورخین گفته اند که آن نره دیو را دو بال بود که بر اوج
فلک پرواز می چالاک میکرد و آن اهرمن از عجایب المخلوقات
و بدایع المصنوعات بود و از صفت او در میان شیاطین نادر
و کمیاب بود در دم بفرمود تا آن اهرمن را پیش طلبیده آن را مرکب
خاصه شاه وامق کرده رانید و وی را شاهزاده بخشید و بفرمود تا
بملک عهد نموده سوگند یاد کرد که همیشه مرکب او باشد و از فرمان
او تجاوز نکند و هم چنین تمام سپاه و عساکر با شاهزاده بیعت نموده
کمر انقیاد بر میان جان بستند و با یمان مغلظه موکد ساختند پس شا
هزاده وامق بعد از سه روز که از این کار ساز مهمات پرداخت آصف

ثانی و شاه نعیم را گفت مرا دل گواهی میدهد که شما را تنها میان قوم
بگذارم و روانی آن میدانم که شما را درین سفر با خود برم ایشان نیز گفتند
که ما را تاب مفارقت نیست و با تو می آییم پس ایشان را رفیق بر داشته
با آن سپاه بیشمار روی بحرب آن جادوی نابکار آورد نظم ز بانگ نای و
هوی نره دیوان ٭ تو گفتی کوه و صحرا شد غریوان ٭ چو انبوه ملخ زین مرکز خاک
مصعد هر یکی بر اوج افلاک ٭ وز آن مغلوبه گردون در توهم ٭ وز آن
ابر مفخم مهر شد گم ٭ چنان برخاست بر اوج فلک گرد ٭ که بر چرخ چهارم
مهر شد زرد ٭

خبردار شدن لفره جادو از آمدن شاه وامق و جادو نمودن و باطل نمودن شاهزاده وامق سحر و جادوی لفره جادو کمربا یمین اسما

خامه سحرساز رنگ آمیز در تحریر این داستان غرابت انگیز چنین رقم
نموده که چون لفره جادو از آمدن شاه وامق خبردار شد و سابقا نیز از جا
تسخیر دغرا یمم او بجمع آن ناپاک رسیده بود و پیوسته از شاه وامق
اندیشه مینمود که مبادا روی عنان عزیمت بدین صوب معطوف گرداند
چه بیقین می دانست که سحر و نیرنگ آن را در برابر اسماء الحسنی

وکلمات العلیا قدری و منزلتی نیست و بار انکه علم باین معنی و دشت
همان حمیت و جاهلیت تلبیس و تکبیس دامن گیر او شده بفرمود تا جمع
سپاه جادوان گمراه او و سپاه جمع آمدند و بکار اسباب سحر و
نیرنگ بپرداختند نظم بنام قلعه شد بهر نظاره بحیرت از آن سپاه
بیشماره سپاهی دید آن جادوی گمراه رساننده بیرق
اندر ذره تا ماه نبرد اندیشیده ز انبوه آن خیل که کی از سیلان بود بستن ره
سیل پس بر همان بام قلعه و بلشکرگاه شاه وامق آورد
بخواندند فسونهایی که لایق کار میدانست مشغول گشت هنوز سپاه شاه
وامق بحوالی آن حصار نرسیده ابر سیاه متراکم دیدند که از بالای
حصار بر فلک در صعود گرد و هم در دم صاعقه عظیم و شوره بزرگ
برخاسته بنیاد جستن برق و دمیدن صیحه رعد نمود و بارانی بزرگ
قطره باریدن گرفت و از اطراف دشت و کوهسار سیلابی عظیم رو آن
گرد دید و کار بدان رسید که آن سپاه سراسیمه و مغلوب شدند شاه
وامق دانست که این علامت از اثر سحر و نیرنگ نصره جادوست

سپاه خود را

سپاه خود را دلداری داده در یکجا جمع آورده بخواندن آیات توریت
و زبور و عزایم مشغول گشت نظم کلیم آسا قدم را ساخت قایم فکند از
دست ثعبان عزایم چنان اندر اجابت گشته مقرون که باطل گشت
آن نیرنگ و افسون ور آن ظلمت از آنکه مهر زد تیغ شکاف افتاد
ز آن برقع به میغ چنان زو برف و باران گشت مقصود که گرد از آن
زمین بر چرخ می سود پس در دم آن سحر و افسون باطل و زایل شد
نصره جادو در حصار خود متواری گشت و با سپاه خود مصلحت میدید

بیرون آمدن نصره جادو از قلعه خود با سپاه جادو و حرب نمودن با شاه وامق
و سپاه جن و شکست یافتن و حصاری شدن

اگر جویای حقیقی ای آهو سناک
بترس از باطل اندیشان بیباک منه سر در پی تزویر چندین بصورت
فربه اما لاغر چندین شده راه علال با بمغرری تجوف میان خالی همه چون
فعل اجوف زمستی تخیر زر سر تکبر معتل جمله کی تنهائی سر شده
از بس که از دین پا کشیده چو لام الفعل ناقص پا بریده ز حرص از بس با فرعون
شده یار همین درس مصاعف کرده تکرار ترا گر حق شناسی است اکنون

مرو از ره برین و افسون * ز باطل باش دایم مایل حق * که تا سازد شبت
را صبح مطلق * اما چون سرو شیر نعره جادو دانست که افسون باطل او بر حق
کارگر نیست غضب آلوده آتش شده آنچنان نعره کشید که صلابت هیبت
نعره او زلزله در کوه و دشت و بیابان افکندند و آواز بگوش لشکر چین
رسیده و دلهای ایشان را در اضطراب آورد * نظم * بگفتند کین آواز
جادو است * که ما را پاره شد از خون آلوده پوست * ملک گفتا کزین بانگ
دور سایی * بدین سرعت نباید رفت از جایی * چنین دانسته ام کین
بانگ نخجیر گوارش * میان خالی بود چون طبل بیکار * بجز آوازی دل از جایی
نباید بود که غرش گاو ماده در گوش نره شیر شرزه بی اعتبار و هرزه
است * نظم * نفیر ماده گاو اندر چراگاه * کند بیدل ولیکن از شیر آن چو روباه * نترسد
شیر نر از گاو تازی * بجنگ شیر روآید به بازی * ایشان هنوز در
سخن بودند که آن کنده پیر جادو مانند پیل خرطوم بر خاک کشان جوشان
و خروشان از حصار بیرون آمده با قریب ده هزار از جادویان خونخوار
و نره دیوان شیر شکار هر یک بشکلی مهیب و هیأتی غریب روی

بسپاه شاه وامق نهادند و بیکبار به رسم عام حمله ایستادند و آنچنان صدمه
سخت بر ایشان زدند و آشوب شدید در میان آن گروه انبوه افکندند
که نزدیک بآن آمد که سپاه شاهزاده وامق پراکنده و متفرق گردند شاهزاده
ده چون چنان دید سخت متوهم شده پس از سر مردی و مردانگی نعره بر کشید
سپاه چین را دلداری داد و سر راه بر جادو گمراه گرفته و چنان بانگ بر آن
جادو زد که آن ده قدم باز پس افتاد گفت ای کنده پیر فاحشه فاجره
دست بر بند تا ترا امان دهم و تحقیق بدان که افسون باطل تو در نزد آسمانی
که من از کتب آسمانی یاد دارم اثری ندارد و فایده نمی کند و من از آن
آیات بینات میدانم که موسی کلیم الله علیه السلام سحر سحره فرعون را
باطل کرده و بر قبطیان و فرعونیان غالب آمده اکنون ترا نصیحت میکنم که از
وسوسه ابلیس علیه اللعنة دست بدار و از آن بیزار شو و متابعت سلیمان علیه السلام
و دین موسی علیه السلام باز آی و با ملک شال جنی بیعت کن و از جمله
مطیعان باش تا من از قتل تو در گذرم و با تو احسان نمایم والا چون بر تو دست
یابم ترا بسوزانم و عالمی را از شر تو ایمن بسازم و اگر تو مرا [illegible]

شناخت **نظم** من آنم که چون رو نهم در نبرد * رسانم بر افلاک

گرد نبرد کرد * ز اسمای اعظم بفضل اله * کنم سحر جادوگران را تباه * نفره

جادو جواب نداده با خیل خود دیگر باره حمله آورد پس هر جهود لشکر دست با

سلحه حرب برده معرکه حرب و پیکار گرم کردیده و ناوهوی گیرودار بر خاسته

چندان نعره و آشوب در ارض و سما افتاد که دل شیر ژیان و پیل دمان از هیبت

لوای شجاعت شده و یکبار قریب صد هزار از تیره دیوان از هر دو جانب نعره

برآوردند و زلزله در کوه و دشت افکندند شاهزاده نعیم و صف ثانی چون هرگز در عمر یاد

مدت العمر خود این چنین هنگامه ندیده بودند و هر دو یکبار از ترس بیهوش

شدند و نزدیک بود که زهره ایشان آب شود شهزاده واثق چون

چنان دید هر دو را بلطف و ملایمت از دوش تیره دیوان بر زمین آورده

غطی مقرر بر دو ایشان کشیدند و سر هر دو را بر زانو نهاده بهوش آورد

و کلمات از اسمهای اعظم بدیشان تعلیم داده تلقین فرمود دیگر باره رو بحرب

آورده و آنچنان مبازرت صعب و سختی بهم درداده که بنده هشتی یکمرتبه ز

قیامت آشکار شد **نظم** سحابی شد پدید از دود گردون * که می بارید

براهل

بر اهل جهان خون * ز هول آن سپاه بی تنزل * فتاده چرخ پیر

اندر تزلزل * ز بانگ نعره دیوان خونخوار * شکسته قبه گردون دوار

چو پیدا گشت بر چرخ این علامت * ملایک در گریز از آن قیامت

فلک شد سوده از انبوه آن فوج * گرفتندی ز بس یکدیگر اوج * تو

گفتی طاس چرخ از کرنه فولاد * چو سندان سوده شد از تیغ حداد

چو بر اوج فلک شد پر ستیزه * شهاب از دست خود افکند نیزه

هلال تیغها بر چرخ سودی * هزاران ماه نو زو رو نمودی * ز بیم تیر ایشان

توس بر جست * سر چاچی کمان برگشت و از دست * ز پیکان لیک برمی

جست آن شراره * کمان و توس را نه گشته پاره * بقصد قتل جادوبان

سرمست * شیاطین را شهاب نیزه در دست * چون از جادوان

یکی کشته میشد بسحر آن جادویان دیگر از هر قطره خون او یکی جادوی دیگر

مسلح و مکمل بر پای میخواست که چه عقل قبول این معنی نمی کند تا مورخ

چنین آورده و بنظر این ضعیف میرسد که شاید در نظر بینندگان چنین

می نمود بهر تقدیر کار بجای رسید که بدان افسون لشکر جادویان ده برابر

جنود بی پایان شده و عرصهٔ جولانگاه را بر ایشان تنگ ساختند و لشکری عظیم
بر واثق و لشکرش انداختند و بدان آمدند که دیگر باره لشکر واثق
پراکنده و متفرق شود شهزاده چون چنان دید تجدید ابتهال نمود و دست دعا برآورد
و می گفت نظم بگفتا ای یار مهجوران مسکین ؛ اغثنی یا غیاث المستغیثین

دیگر باره دست اعتصام در حبل المتین اسماء الحسنی زده بعزیمت خواندن
مشغول گشت و آن دود را بر مشت خاک همی خواند و در میان لشکر خصم
همی پاشید و بامر حضرت الله تعالی از آن تودهای خاک بر آن
خیل ناپاک می آمد قومی که بافسون جادو احداث شده بودند ناپدید و

معدوم می گشتند تا همان ماندند که در اول بودند انهار کثیر موج و در خم
خسته باتن وسر شکسته منهزم شده یکباره گی روی بر گریز نهادند شاه واثق
بانگ بر سپاه خود زده چنیان صاحب جرات شده یکبار غلبه کردند
و از عقب ایشان تاختند و بهر کس که رسیدند سر آنرا از بدن انداختند
و دمار از آن قوم نابکار بر آوردند و ملکزاده در پیش لشکر خویش بر کردان
اسطرخی دیو زر و سوار همچنان در سنگر را سماه حضرت ملک قهار رو بکلمات
شاهت الوجوه صاعقه مرگ بر خاشاک وجود آن گروه غدار فرو
زان ساختی و با ورد و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا
رخنه هلاک در سلک جمعیت آن جمع پریشان روزگار انداختی و بضرب
شمشیر خونبار رگ رشته پشته ها می ساخت تا تمام را زیر و زبر مخذول
و منکوب نموده علم ظفر بر اوج این سپهر اخضر بر افراخت و بقیة السیف از
بیم واثق در آن قلعه دویده حصاری و متواری گشتند جادو نمودن [illegible] جادو
در شب که از بام قلعه بر سپاه شاه واثق و ظفر یافتن واثق سحر شد از هیچ کس تا چند
خاموش ؛ یکیش از خواب غفلت نه بر گوش ؛ مگر کاهل زنان چون

کار رو نهند که رز و نبال یکدیگر روانند بگو ر بندند این شتربانان بیدار
خر ربند این حدی خوانان هوشیار خوش آندم کز نوای آشنایی بگوش
دل رسد بانگ درای که لیلی وشی کاندر غم وی کنیم از شب چو مجنون
روی در وی چو زلف یار در شب زنده‌داری بیا موزیم رسم بیقراری
تو هم کتر نه از رنگ محمل برآور نغمه از پرده دل چو مجنون در رحابت ربطی
کن بجای قبله تنها روی کن جهانی زنده گردد از دم وی سحر
ندهد از کس بانگ یاحی ببا باطل مکن زان شب در شماره غنیمت دان آن
وزان آن عمر دوباره اما چون سپاه شهبال خورشید بلند اقبال در حصار مغرب
به بزم عیش بنشست نعره شب تار از بام قلعه سپهر بوقلمون بساط و تکام
سحر شب از نهایت کوکب برخود پیچیده شاه وامق با سپاه خود گرد اگرد آن
حصار نعره زده آمده هم در دم نفیر مود و طبل جنگ فرو ختند و نعره کوس دکر تا
نفیر بر کاسه این چرخ پیر پیچیده و فلک اعظم از خوف بعزم طوف برود
آن لشکر میکردید نعره جادو چون چنان دید بترسید و در چاره کار از دهان
و زبانه منتقم اربیت یاس بر روی خواند از خانه آن پاره شده بر بام قلعه برآمد و بنیاد

دمیدن

دمیدن سحر و فسون نمود نظم مسدود ساخت و در دم قلعه را دود تمال
دود زبانه بام زد و سر کشاده نسخه جادوگری را بکار آورد و دیگر
ساحری را و چندین هزار از جادوان که با او بودند تمامی اشکال اژدها
و شیر و نهنگ از آن فسون و نیرنگ هر یک به هیبت‌های بوالعجب از کنگره
حصار قلعه سر برزده بقصد سپاه شاهزاده فوارهای آتش
بولهبی از بینی و دهان تا سر دم دودی بر آن لشکر می‌ریختند اما آن
آتش خاکستری بود که بر سر خود می‌ریختند و دیگر باره از اثر سحر آن
ملونه صاعقه و رعد و برق پیدا شد شهزاده چون چنان دید سپاه
خود را در یکجا جمع کرده گرد اگرد ایشان خط کشیده و خود به یکار صفت
بر دور خط میگردید اسماء الحسنی خوانده بر حصار جادوان میدمید
تا دیگر باره سحر آن ساحران را باطل ساخت و رخنه عظیم در آن
طلسم انداخت نعره جادو نومید شده نفیر مود تا ابواب جنگ را
مسدود کردند و باز حصاری و متواری گشتند شاه وامق با سپاه
جن دیگر باره از جای جنبیده روز تکبیر بر داشتند و طبل جنگ فرو کوفته

خاک در چشم دشمنان انباشتند و همچنان رخنه در آن قلعه می
افکندند تا صبح دمید باز جنگ از سر گرفتند **مسخر کردن شاه وامق حصار**
نصره جادو و کشته شدن آن زن و مجبور شدن برگردیدن او و آمدن بشهر جابلقا
استقبال کردن شهبال سحرگاه که دل آئینه وامق خورشید والا
مقام از کینه زنگ ظلام جادوی شب تیره فام مصیقل و مجلی گشت و زمانه
دو رنگ لبالب سحر و نیرنگ نصره شب را از میان برچید شاه
وامق بعزم تسخیر آن قلعه رخ نهاده لشکر نمود تا ذره دیوار آن منزل عبور بر کنگره
آن حصار را خستند و رخنه در آن سد آهنین انداختند **نظم**
نهان شد نصره با صد دردناکی ٭ بزیر نقطه ارکان خاکی ٭ ز روح آن
حصار از بیم آشوب ٭ بزیر اسم مخالف نیز مغلوب ٭ حسینی وار
اشک از دیده می سفت ٭ ز آهنگ مخالف مویه می گفت ٭ القصه
شاهزاده وامق ناصر و منصور بضرب الفتح ثقیل دست بازو بر گشاده
و باوری خیلی مخالف خفیف را مخفی و حصاری فرمود و سپاه شهنشاهی از
کوچک و بزرگ و صغیر و کبیر و برنا و پیر لشکر شد و مدد را آمده مخالفان را مغلوب
ساختند

ساختند حسینی وار راست شده آن کج ملتان را از اوج سماع
بزیر انداختند و شاه وامق اسم اعظم میخواندند و بر آن حصن میدمید
تا چند برج از آنجا فرو ریخت **نظم** زنا که آن حصار دیو بنیاد ٭ مثال کشتی
اندر جنبش افتاد ٭ فتاد از بانگ آن تزلزل لرزه در پشت ٭ و ز آنجا چند برجی
منکسر گشت ٭ سرا کنگرهایش ریخت بر خاک ٭ بهر آن
گشت از آن جادوی ناپاک ٭ بدان هیئت آهنین چنگ زبردست
که آهن را بپیچاند گر بیاید ٭ نبودش چون دگر روی ستیزی
نه تیر از دست آید پای گریزی ٭ مگر نقبی نهان بودش در آن کاخ
چو مار از بیم جان در شد بسوراخ ٭ در آن زیر زمین از بیم آن شور
نهان گردید همچون مرده در گور ٭ القصه از اطراف و جوانب جنیان
در آن حصار پیدا شد شاه وامق با سپاه جنیان مظفر و منصور در آن
حصار درآمد آن قلعه دیدن در وسعت چون حصن ملک اعظم بی پایان لیکن
چون دل عاشقان تمام رخنه رخنه و ویران و شرفات او ز بلندی با
حصار آسمان برابری میکرد و از محکمی سعی سپاه و هم دکان مفتوح

نرمی شد **نظم** ز سنگ آینه از روشنی چو جستی ش پس از قربی سهیر آن
شکستی ش پس تمامی آن جادویان را بدست آورده و خورد و سیم زر
زنجیرهای محکم بر بستند و هر چند تفحص نمودند از آن گنده پیر عجوزه ملعونه
نشانی ندیدند و شاه و رامق چند انکه از آن ناپاکان استفسار آن فاجره
سفاک مینمود ایشان عذرهای میآوردند که خبر از آن نداریم شهزاده
بفرمود تا دار سیاست برپای کردند و یکان یکان را بقتل میآوردند
و هر یک را بنوعی بخواری و زجری تمام هلاک میکردند تا جمعی کثیر از آن
بی باکان مقتول گشتند بقیة السیف از بیم جان گفتند ای ملک ما را
امان ده تا ترا رهنمایی کنیم ملک گفت چنین کنم پس آن جادوان ملک را
آوردند به ایوانی که در آنجا خاک و خاکستر بسیار جمع بود ایشان اشاره
بدان موضع نمودند **نظم** بگفتندش بزیر خاک تلبیس ش شده وین نفره
داخل بجو انگیس ش ملک بفرمود تا آن خاک و خاکستر را بر یکجانب
ریختند تا بر زمین رسید و هیچ ندیدند آن جادوان گفتند ای
ملک او بعلم سحر در زیر زمین رفته و در جوف زمین قرار گرفته ما

دربیرون

بیرون آوردن او قادر نیستیم شاه و رامق افسونی بر زبان رانده
بر خاک و مید زمین در دم بشکافت سرهای همراه آن ملعونه پیدا شد
نظم ملک فرمود کان جادوی بی باک ش کشیدندش چو گوی
عقله از خاک ش نه زنگیس زمین گردید خارج ش بمعنی نفره شد بهیمه ایج
پس آن ناپاک مثل مرده سر از خاک بیرون آورده بشکل
و شمایل نو عروسان و دختران چهارده ساله با هزاران غنج و دلال
و خط و خال خود را بزیور آراسته و بدیبای زرکش پیراسته و فرتوتی مخفی زده
و بر خود میدمید و خواست که بر آسمان عروج کند شهزاده از جای
خود جسته دستی بضرب بر سر آن ملعونه چنان زد که از پای در افتاد
و خون از دماغش فرو ریخت **نظم** چو بر آن قفص بسته شد خارج ش
چو لحیان کرد میل اوج افلاک ش ز تندی چنان زد بر سرش مشت
که آن آتش مزاجی از سرش جست ش پس شهزاده بفرمود تا آن
را محکم بگرفتند و دعای از موبد حکیم یاد داشت بر خاک خواند بر بی
آن ناپاک فشاند **نظم** بر اعضایش بد انسان لرزه افتاد ش که آن

افسون تمامش رفت از یاد ⁂ چو افسون سازی و سحرش بر آمد
برفت آن ز شکل شکل دیگر آمد ⁂ زنا که دید شکل دیو کردار ⁂ که شد
از دیدن او رفت از کار ⁂ مشکل شکل از صنع خداوند ⁂ نه با دیوان
دیگر بود مانند ⁂ قد او در درازی چون شب غم ⁂ ز مادر کو بیابان عجم
تو هم ⁂ دهان از بیم قرب بکمیل ⁂ که بودی در دهانش جای پیل
کشیدی در دهان کرکس و مار ⁂ در آن چون کرده دندان آن و اشتر بجای
درخشیدی دو چشمش چون ستاره ⁂ ز زان آن هر لحظه می جستی شراره
تنش کوهی ولی از مو چنگ زار ⁂ مغیلان در مغیلان خار در خار
به دندان شاهراه زدی سر انگشت ⁂ دو دستش را فرو بست از
پس پشت ⁂ شهزاده از زشتی صورت و عجوبه هیبت آن
نابکار ملعونه نزدیک بود که از خود رود و زبان بلاحول بر گشاد و بفر
موده تا آن تیره دیوان شیر افکن هر دو دست آن اهرمن را پس پشت
کرده به زنجیر محکم فرو بستند و زبان آن را از کام بیرون آورده
و از بیخ بریدند از آن سبب که میگفت تا دیگر نخشد و سحر و

فنون لکلم

افسون لکلم نکند پس شهزاده روی بسجده شکر قیام نموده سر از سجده
بر داشت بآواز بلند تکبیر گفت و این کلمات برخواند که سبحان
الذی سخر لنا هذا و مانند مرغ سبکروحی از جای جسته بر گردن
آن عفریت ملعونه سوار شده و خنجر مثل برگ بید از نیام بر کشید و خنجر
بینی آن جادوی ابتر را که رخ کرده رشته از دیوال پشت از دو دی
کشیده و آن رشته را مثال عنان در دست پیچیده بانگ بر وی زده
از نوک خنجر تیز بر آن مهمیز ساخت پس آن ملعونه را از جای برانگیخت مثل
مرکب سبک سیر برش بر هر طرف می تاخت نظم مثال نقطه
آتش زجا جست ⁂ به دوش نقره بالا رفت بنشست ⁂ بفرق نقره
شد آن شکل ابو تاد ⁂ چو آتش بر فراز مرکز باد ⁂ وز آن پس خنجری زد بر
دماغش ⁂ که بیرون رفت زان رستم فراغش ⁂ کشید اندر دماغش
ریسمانی ⁂ که مرکب را بود لازم عنانی ⁂ گرفته از عقب محکم عنانش
ولی بر گوش زد این داستانش ⁂ نباید بی ضعیفان چند گوشی
بخنجر یکبار زد آن کش مغز و شی ⁂ پس شهزاده و اتفاق بشارت

کمر و تمام آن جادوان را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و بسیاست گاه دو
زخم سوزان رسانیدند و آن حصار را ستره و دیوان با خاک راه مساوی
و مسطح نموده چند آن خزینه و دفینه بیرون آوردند که در وهم عقل دوربین
و فهم صاحب یقین نمی گنجید و مجموع را بجمل ستره و دیوان زورمند رو
بشهر جابلسا روان گشتند و تمام برده شهزاده و دامق بر گردن
آن جادو که گمراه سوار بوده و بیدار ز جای بر می انگیخت و اگر خواستی که سرکشی
کند یا از راه بیرون رود بنوک خنجر خون ز اعضای نامبارک او
میریخت و در تمامی راه پریان و جنیان بر دست و بازوی شهزاده
عالمیان آفرین کنان و تحسین گویان می آمدند و دعای دولت و ثنای شاه ستاره

سپاه

سپاه بجا می آوردند و مطربان و مغنیان بساز و نوازنده و ترانه سرایی
سپاه بسماع و رقص مستانه و بنفیر و نای و طبل شادیانه تا شهر
دیگر بجابلسا رسیدند و جمعی از امرا پیش رفته مژده آمدن
شاهزاده و فتح و نصرت آن را بر اعدای ملک شهبال رسانیدند
گفتگو کردن طیفور وزیر با ملک جن و استقبال نمودن ملک جن شهزاده
و دامق را و سیاست نمره جادو در این ویرانه دیری پیر زن افت
به بدکاران رسد آخر مکافات ❊ مپندار ای جفا کیش ستمگر
که دایم بخت باشد با تو یاور ❊ چه بر جان ضعیفان میزنی نیش
تو نیز از آه مظلومان بیندیش ❊ ملاف ای گرگ پیر آدمی خوار
ترا از پی پلنگی هست در غار ❊ بیاد آمد مرا با تمامی ❊ یکی مصرع ز
اشعار نظامی ❊ حریف چون تو آدم خوار نهنگ است ❊ کلوخ انداز را
پاداش سنگ است ❊ مخبران این نوید و مجبران این مژده سرور افزا
امید چنین روایت کرده اند که چون این مژده بملک الیاس و ارم رسید
طیفور وزیر گفت ای ملک بر تو ظاهر شد که شاه و دامق از

بزرگان دین و اهل اخلاص و توکل و یقین است ملک گفت آری
ملک سزاوار صد هزار تحسین و آفرین است چنین دانسته ام نظم
جوان شاهزاده پاکیزه گوهر * نزاده مادر ایام دیگر * طیفور گفت که
اکنون بر سبیل انصاف آمدی و دیگر گنجایش او دارد که ورتی او
خیانت ورزی و بدعهدی نمایی ملک گفت اگر دیگر این اندیشه در
خاطرم گذرد ملعون دنیا و آخرت باشم بلکه تمنی میکنم که تا زنده
باشم خاک قدوم آن را سرمه چشم جهان بین کنم طیفور گفت خدای تعالی
اقبال و دولت و زندگانی ملک را ابد پیوند کناد و بدی بوجود همایون
مرساد اکنون وظیفه آن است که مقرر فرمایی تا شهر را آیین ملوکانه
ببندد و ملک خود لطف نموده باستقبال شهزاده قدم مبارک
رنجه فرماید ملک شهبال بفرمود تا چند نفری از ارکان دولت و
مقربان حضرت پیشتر بخدمت شاهزاده رفته و پیغام دادند که
عالم باید که در آن مکان توقف فرماید که ملک الارواح خود بنفس نفیس
باستقبال می آید و هم در دم بفرمود تا شهر را آیین بستند که بچشم

گردون

گردون و فلک بوقلمون هرگز ندیده بود و پس شاه جنیان و پریان خود
با تمامی امرا و بزرگان و امیرزادگان ارکان دولت و اعیان حضرت
و مجموع رعایا و اهل شهر همگی از شهر بیرون آمده باستقبال
شاه وردی رفتند نظم روان شد با سپاه بیکرانه * که شد تنگ از
جنودش زمانه * بدینسان تا بوردی باز پیوست * نثار عذرا و جان بر کف
دست * بدل گفت ای فدایت جان عالم * چه باشد جان اگر ندهم بجانان
زنم دم * ترا ای توگل گلعذار شاهی * کنم در وصل عذرا نکوخواهی * پس آن
نو دمیده ایوان و اورنگ * چو شاخ گل کشیدش در بغل تنگ
و شاهزاده همچنان بر دوش آن جادو سوار بود و بینی آن را گوریغ
و رشته در آن کشیده عنان آن را در دست استوار داشت و
ملک چون خندان روی بجانب جادو آورده گفت تو بودی که ده سال
از من طلب باج و خراج می کردی از چنین روزی یاد نمی آوردی جادو
زبان نداشت که جواب گوید سر می جنبانید که آری پس ملک جنی و شاه
وردی هر دو دوش بدوش خندان و خرم می راندند تا بشهر رسیدند

اهل شهر پای‌اندازها و نثارها کردند و چندانی زر کوس و کورکه بنوازش
در آوردند که گوش فلک کر می‌شد تا بدرگاه فلک‌اشتباه رسیدند
شهزاده از دوش جادو فرود آمده عنان آن را بدست دیوان
داده قدم در درون بارگاه نهاد و هر دو ملک بر تخت کیهان‌گذار قرار
گرفتند و امرا و ارکان دولت هر یک بمکان‌هایی که بدیشان متعلق
بود بنشستند ملک جن اظفر بود تا نقره جادو را در زنجیرهای گران مع
پالهنگ آهنگران کشیده پیش آوردند و بار عتاب بیحد فرمود تا
خندق بزرگ فرو بردند و پر از نفط و آتش کرده سر جادوی بدکردار
ببریدند و جسد ناپاک خبیثش را در آن خندق انداختند بسوختند تا خاکستر
شد و سر آن ملعونه را گرداگرد شهر بگردانیدند و در کنگره کوشک
ملک بیاویختند پس ملک با شاه وامق بصحبت با عیش و طرب مشغول گشتند
نظم بمجلس شاه وامق تا سحرگاه ۞ گرفتی جام باده از کف شاه ۞ وز آن پس در
فراشش خراب آسود ۞ همه شب در صبوحی یار می‌بود ۞ چون صبح دمید شاهزاده
برخاست و در خلوتخانه رفت و عزم آن نمود که نامه نوشته نموده

بخدمت عذرا فرستند و شرح آرزومندی خود و بیان آن در هیچ نامه بنهد
نظم سحر چون حمره خورشید گردون ۞ دگر بر نقره شب زد شبیخون ۞
خمار آلوده وامق جست از خواب ۞ دو یاقوتش برنگ بادهٔ ناب ۞
شکفته رنگ گل می خوردن شب ۞ ببعد رنگش گل خمیازه بر لب ۞
شکنجش بر غبار خط نشسته ۞ خط ریحان شده خطا شکسته ۞ پس از آتش
اشتیاق در التهاب آمده بیتاب گردید قلم برداشت و انشای
بدین مضمون در رشته نظم کشیده بحرمسرا بخدمت عذرا فرستاد
نامه نوشتن وامق بعذرا از روی بیقراری و استدعای وصال گاهی
نسیم صبحگاهی ۞ که دادی صبح صادق را گواهی ۞ رسانی بر سحر از
از روی امید ۞ پیام صبح را نزدیک خورشید ۞ بعذرا بر پیام از نزد وامق ۞
که خورشید است ای و من صبح صادق ۞ شوم چون صبح صادق مطلع خور ۞
اگر او از گریبانم زند سر ۞ بگو ای زهره چهر مشتری رای ۞ هلال ابرو خور
شید سیمای ۞ با بر ویت بلحظ ناهید مشتاق ۞ چو صایم در هلال عید
مشتاق ۞ شود صد چون عطارد خوشه‌چینم ۞ طراوت کی عطارد گرچه بینم ۞

چو میزان راست شد در مهر و ماه ⁂ مکن زین طریقه دست کوتاه ⁂
بجانم تا کی ای عذرا مدارج ⁂ بقصد نقره زکوی تو خارج ⁂ لشد چون
تار زلفت زغم تو لنگش ⁂ نیامد کار کس بر من قفولش ⁂ مرا چون سحر
زلفت برده از جای ⁂ فسون نقره جادو مفرمای ⁂ دلم چون کرده غم
بسیار دارد ⁂ خیالت روی ابرو پر زه دارد ⁂ زخم شد زرد چون کاه
از غم یار ⁂ ز بس کشتی تو آوردم بدیوار ⁂ شدم کاهی ز عشق جانگدازی
فلک دادم بباد بی نیازی ⁂ ز حق مگذر که نیسان برگ کاهی ⁂ به
سوی کهربا بنموده راهی ⁂ چه یارا برگ کاهی سازین بیش ⁂ تو بنما کهربایی
جذبه خویش ⁂ اگر در ریی سرو برگ غریبان ⁂ بکن فکری بکار نا
شکیبان ⁂ مینداز رای نگار سیم غبغب ⁂ که من دانم که کی روز است و
کی شب ⁂ ز شب تا صبحدم وز صبح تا شام ⁂ کی دارم ز عشقت خواب و آرام
خورم بی لعل نوکر باده ناب ⁂ دهد اندر مذاقم طعم خوناب ⁂ بچشم آتش
افتد از رخ گل ⁂ بگوشم می رسد صوت بلبل ⁂ مرا گر پرتوی می افکند
تاب ⁂ بسوزم چون کتان از تاب مهتاب ⁂ شوم رنجه ز دیدن مینای گل

رنگ

رنگ ⁂ شکسته دل مثال شیشه از سنگ ⁂ همین مصرع
نوخشی یادگار است ⁂ که گر دل خوشبودمی خوشگوار است ⁂ مرا دور
از تو در دل نشتر باد ⁂ بکامم بی تو خون جگر باد ⁂ بعذرا داد چون پیک
سبکخیز ⁂ نوشت اندر جواب نامه این تیز ⁂ جواب نوشتن عذرا نامه
شاه وامق را و عذر آوردن و التماس نمودن و سیاست کردن بهرام
بجاده پیری را که عداوت یاد کرده بودن سحر کز قرص ماه مهر تو تیز
سر قند او فند در کاسه شیر ⁂ نیاورده هنوز اقبال جاوید ⁂ بتیز و تیغ
صادق بیک خورشید ⁂ هنوز آنکه نگشته مهر افروز ⁂ که وقت آمد که از
مشرق زند سر ⁂ بعذرا با نسیم صبح صادق ⁂ بشارت نامه آمد
ز وامق ⁂ مرا شد بخت خواب آلوده بیدار ⁂ بیا لنسیم رسولی آمد از یار
بدنسان بیخود از چشم از جای ⁂ که نه از سر خبر دارم نه از پای
بدیدم نامه از یار گلچهر ⁂ محبت در محبت مهر در مهر ⁂ بیا نزد بندم
آن را تار و آن است ⁂ که تعویذ تن است و حرز جان است ⁂ بدان ای خسرو
خورشید افسر ⁂ سلاطین پرور رستانه ذره کمتر ⁂ تو دانی چاره این

کار مشکل که برناید ازین مهجور بیدل علاج کار کن بر دست من بود
لبم دایم بدان لب هم سخن بود سرم در آستانت آشنا بود
بچشمم خاک پایت توتیا بود لبت دایم ازین لب پر شکر بود
لب من نیز از آن لب بهره ور بود نهالم بود با سرو تو همدوش
بسروم بود شمشادت هم آغوش من و تو چون گل و بلبل بیک شاخ
بدین گل بلبلت می بود گستاخ همین با این تذرو بوستانی
چو بلبل داشتی هم آشیانی مر این کار بر می ناید از دست تو
گر سعی کنی امید آن است برون ز دایم از مهر او فتد نور و گر نه دیده
روزن بود کور اگرچه نیست دیگر سودی آنم که گویم باز زین غم وار ها
نم تو گرچه در ره طاعت پذیری کنی افتادگان را دستگیری
بسی از غم رهانیدی تو ما را نپوید کس چو تو راه وفا را بسی در عشق
من فرسوده تن کجا آن حق گذاری آید از من نبودت پس بهانگیز
ناشکیبی ز شاهی کرده رو در غریبی ز رحمت در مشقت ربع تنهایی
بچندین رنج جان فرسا فتادی تن از غم سودی ای حق بین سلاح

نمودی

نمودی ز آن سبب تسخیر ارواح دگر از مردمی مردمیت ز بهر ما
فتادی در حمیت بمکر از گیسوی خود شد کمندت که آمد نفر و جادو گر بند
ت بحمد الله که دادی داد آن را نمودی منهدم بنیاد آن را
خداوند جهان یار تو بادا ز چشم بد نگهدار تو بادا ز لطف بیکرانت
ای هنرور مرا نیز التماسی هست دیگر که او بجاده و بهرام تمام
که در عشقت مرا کردند بدنام دو عقرب دایم افتاده بپویت
نداده این طریقه هرگز از دست نبرده ره بمیزان وفا نیز چه مشکل دو دنبا
فتنه انگیز دو در اسپ و دو ذنب چون مار کژدم که گاه از سر زنند و گاه از دم
بسی با من در خصمی نمودند عداوت آنکه می باید نمودند بنا قابلیت
بر من دو سه گواهی در افکندیم اندر ایوان شاهی ره خصمی ز بس با من سپردند
بفتوایم بپای تیغ بردند کرم با دو نمیکردی شفاعت بکشتن رفته
بود این بی بضاعت چو دیدندم ز کشتن رستگاری مرا در
حبس فرمودند خواری ز قصر عزت ویرانم فکندند ببندان جفا
بازم فکندند دو سال این خسته بی اثبات تقصیر چنان فرسوده م ز [illegible]

بند و زنجیر * که با این سخت بندی چشم کردون * کرم وبیدی کر هستی
بر سرم خون * کنون ای مهر اوج مهربانی * ادب کن هردو را زان سان
که دانی * عذر را اکر کنی یار آن دو دشمن * ور ایشان را نیندازی سر از تن
قسم انکیس بدین این وآن * که از وصلم نیابی بوی مقصود * پس از
تمام آن اسرار مکتوم * بمهر خاتم آن راز نامه مختوم * چون نامه به شاه
وامق رسید گفت آه این چه اهمال و تغافل بود که من در نیمه شب در
خدمت عذرا در زیده ام تا آن دیکر باره مرا تاکید کند و این شیوه از
اهل محبت بسیار دور بود که از من صادر شده و حال آنکه من نیز چنین
کلماتی بر سبیل نذر بر زبان رانده بودم و کو کند یاد نموده ام که اکر بر
جانب ایشان دست یابم بقتل آن دو نمک بحرام اقدام نمایم **نظم** دریا ایام
که منزل بود چتیم * که نشسته بر زبان خود این تمنیم * که کیرد ملک جن کردم
تو بیت * کیم این هر دو را با خاک سر پست * بکیرم انتقام یار زین تن
که دیده رنج و غم بسیار زیشان * نهال دولتم چون نیست باشن
ببایذ دشمنان را دل ملاش * **نصیحت کردن شاه وامق ملک**

الارواح را وسیاست کردن ملک جن بهرام و بچاده پیری را بانتقام
غمازی عذرای پریزاد لیسی دل ای ستمکر کرده ریشش * تو خواهم
نوش کن آخر از این نیش * همه زهر هلاهل می چشانی * بخور خواهم
از آن کس می خورانی * بر آن جو دل هلاهل خورده چندی * نبودت از ترحمی
شکر خندی * بحمد الله خود اکنون مستمندی * بکن بر حال خود هم زهر خندی
ببین انجامش بد ای بد اندیشش * که کژدم کی رود در خانه خویشش
از آن می مکن بغیت کسی که از ساغر ستمکاری جرعه نوشد بخمار بلا
مبتلا نکردد و هر که در این چمن نهال بید روشاند عجب است اکر بر دهی ثمره
عقوبت از عذاب برندارد **نظم** رهی را که تخم حنظل کاشت * طمع
نیشکر نباید داشت * پس شاه وامق غضب الروح و بمجلس ملک الارواح
در آمده بر جای خود قرار کرفت ملک جن در ناصیه شهزاده آثار
غضب دید متفکر شده کفت ای فرزند امروز آثار ملال بر مرآت
ضمیر منیرت مشاهده می کنم وجه آن را نمیدانم و دلم مشغول کشت
و امید میدارم که مرا از آن مطلع سازی که اکر چاره آن کار در دست من

باشد در تدارک آن بکوشم شهزاده فرمود که زندگانی خداوند دراز
باد دو کس از ارکان دولت و مقربان آنحضرت آنکه درباره ملک مخلص
و وفادار نیستند بلکه مدبر و نمک بحرام و غدار اند پیش ازین پرده
ناموس ملک را بمقراض بیحیایی و قباحت دریده اند و در سعی بدنامی این
خاندان عظیم الشان کوشیده اند و بر ملک نیز ظاهرست عفو
فرموده و اگرچه عفو از مکارم اخلاق ملوک و حسن آداب اهل کرم
ست لیکن در کاری چند باید که سیاست ادبی و انسب نماید و گنجایش
عفو نداشته باشد زیرا که عفو در انها دلالت بر عجز ملوک کند و ملوک
را در اکثر کارهای دنیا و امور ملکی عجز و فروتنی جایز نباشد مصرع سیاست
ار نبود کارها خلل یابد حکما فرموده اند که من حیث سیاسة دام ریاسة
یعنی با نظام سیاست دوام ریاستست و هر که تیغ سیاست از
نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بر سپهر حمایت و نتوان کرد و آنکس که
به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال امن و امان را در گلشن
زبان نتواند کاشت نظم اهن سیاست ار بر افتد بنیاد امان ز پا

در افتد

در افتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز تیغ سیاست آبجو یافت
و هر کس صلاح ملک جوید برکنه کار باید که تیغ سیاست راند هر چند
که آنکس مقبول طبع و مونس دل بوده باشد بدان التفات ننماید
فرموده نبینی که معلم دبستان اگر چوب فلک پیشه و تادیب از طفلان
بردارد و خاک مکتب الفلک رسانند و شیخ سعدی در این باب
فرموده نظم استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
پس شمهٔ از خیانت و بد اندیشی بهرام تمام و بیچاده نمک بحرام
گوش ملک فرو خواند و گفت ملک را بقا باد چون روا باشد که شاه گیتی پناه
بغدر و مکر این دو بد خواه رو سیاه قرة العین خود را که از دیده بهتر
و شمع سحرگه نورانی بوده باشد مدتی دو سال در زندان خواری و
مذلت بیگناه حبس فرماید و بعد از آن که بر ملک نیز عیان بیگناهی شهزاده
دوران و مکر خوبان ظاهر گردد خصمان و بدگویان را عفو فرماید و باز در
تربیت آن بی ادبان رسم حرمت و قاعده عزت و مروت
مرعی دارد و مکرر بر ملک این معنی پوشیده است که بی دولتان را تربیت

لازم نیست چنانچه گفته است نظم نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ❊ بهشتوری که در این سبز خرگاه ❊
ندیدش نور مهر و نیر تو ماه ❊ ندیده حق نعمتهای شاهی ❊ بنا شایست
دردند روکواهی ❊ چه خلق است این ملک را آشکارا که جوید با بد اندیشان
مدارا ❊ ملک را چون حقیقت گشت معلوم ❊ چرا زایشان نگیرد حق مظلوم ❊
و حکما فرموده اند که سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او
بطهارت مبدل نخواهد شد و اگر دندان خوک را در زر گیرند خباثت
طینت او طیب نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا
نظم بد گهر را علم و فن آموختن ❊ تیغ دادن شد بدست راهزن ❊ تیغ دادن
در کف زنگی مست ❊ به که آید علم ناکس را بدست ❊ ملک الارواح
چون این سخنان از شاهزاده وامق بشنید سخت خجل و شرمسار گردید
و گفت ای فرزند آنچه فرمودی تماما محض موعظه و نصیحت بوده و سابقا
مکر و طیفور وزیر نیز مرا تکلیف اشکار می نمود و من اهمال می ورزیدم
والحال به تحقیق دانستم که تا حال در این امر واجب تقصیر میکردم
اگرچه از آن

اگرچه از آن وقت تا این زمان ضمیر من با ایشان صافی نداشت
ورا بچه وفا نمیدارد و در خاطر داشتم که سزای ایشان بدهم لیکن
حال تاخیر و تامل جایز نبود قضا را بهرام تمام در این حالت در مجلس بر کر
سی زرین نشسته بود و این سخنان می شنید و در این دم بخواست
که عذری چند گوید و سهوه معذرت پوید و در تدارک کنه معنی
کوشد ملک الارواح آن راه سخن نگذاشته بانگ بر آن زد و بفر
مود تا جلادان در دم هم بر گردن او زده آن ناپاک را از آن کرسی زرین
بزیر کشیدن و دست و گردن آن را بسته بیرون بردن و همچنان
نیز از حرم سرا بیجاده را که در خدمت غنچه لب بر تختگاه نشسته بود بیرون
کشیده بخواری و زاری هر دو را در میدان آن بارگاه برده بر دار کشیدن
و تیرباران کردند و سر هر دو را جدا کرده در کنار نقره جادو بیاویختند
و جسد هر دو را در آن خندق افکنده بسوختند تا خلق را تنبیه و عبرت شده
و سیاست ملک و شاهزاده وامق در دلها متمکن شد و شاهزاده همه را
سجده شکر بجای آورده لبها بخنده گشودند و وامق را آفرین نموده گفت

نظم یکی شربت آب بی بد سگال ؛ به از عمر هفتاد و هشتاد سال ؛

مبالغه نمودن طیغور وزیر ملک لالی روح را و سبب تزویج واثق عذرا

بیت فرمودن ملک اسباب عروسی عذرا و عقد بستن با شاهزاده

واثق در ساعت دلپسند سحر ز مژده اسفندماهی ؛ رسید از

هاتف غیبم گواهی ؛ که از خلوت گزین چله دی ؛ مبارک باد تا اندر

رفتن وی ؛ ببین در شقه های ابر اسفند ؛ که شد با خیمه گشت تا سیب مانند ؛

کنون اسفند شد ره و بهمن تهی کن ؛ تو بر میراو رنگ کیانی بهمنی کن ؛ بزیر اندر اب

ناب شیرهٔ تاک ؛ می جمشیدی اندر جام ضحاک ؛ مکن یک لحظه از بد

اندیشان فراموش ؛ مباد از ره برندت چون سیاوش ؛ بد

نبال تو هم گمر شیوه زنی هست ؛ که دستان می تواند بر دست از تو دست ؛

بترس از مکر آن بی باک خودکام ؛ که او را نفس حیوانی بود نام ؛ بتر از آن

خواهش آن اهرمن زاد ؛ به شهوتهای ظاهر کرده معتاد ؛ مبادا ز مکر آن

ابلیس مطلق ؛ قدم بیرون گذاری از ره حق ؛ صورت آرایان

حکایات و چهره گشایان عرایس روایات چنین گفته اند که روز دیگر

طیغور وزیر

طیغور وزیر در طلوع صبح صادق بخلوت خانه ملک چین رفته

صفات حمیده شاهزاده واثق بر زبان راندند و تاکیدی در باب تزویج

او با عذرا در گوش هوش ملک فرو خواندند و گفت نظم درین کار کی

می ورزی تغافل ؛ گذشت از استخاره و از تامل ؛ مکن بنهار زین

معنی کناره ؛ مجو در کار خیر این استخاره ؛ ز گلشن بر گل افتادی کی

پیش ؛ گلی باشد که ریزی بر سر خویش ؛ غنیمت دان وفا و یار او

باش ؛ چو وقت فرصت آید کار او باش ؛ شاه چینیان گفت ای رای

امروز دیگر عذری نمانده و توقف جایز نیست اکنون کار من در قبضهٔ اختیار

توست آن کن که مصلحت در آن بینی و دانی طیغور در همان مجلس رای آ

نامه انشا کرده بخدمت فغفور چین فرستاد و دیگر بملوک و سلاطین

که در حدود جابلسا و قلعه قاف تا شهرهای جابلقا بودند از رسل

رسل معتبر فرمود و از آن جمله نامهٔ فغفور چین بدین مضمون بود که انا

ابتدا بسم الله و من لم یبدء به فهو ابتر از ملک چین بمهر یاد

سلطان ممالک معدلت گستری سالار شیاطین در ولایت شرق

خورشید عدل و احسان فیها مصباح آفتاب فلک
دولت و نصرت و اقبال ملک شهبال ابن ملک
صلصال ابن دال ابن ملک فرخ فال نجدام ریخت
سپهر مرتبت کیوان رفعت مریخ صلابت خاقان
بن خاقان و سلطان بن سلطان المؤید من عند الله الملک المنان و مخاطب
بخطاب ان الله یامر بالعدل و الاحسان اخوی ام شاه
فغفور ابن خاقان ارسال ادعیه شافیه و تسلیمات وافیه واصل متواصل
باد بعده برای سلطنت پیرا مخفی نماناد که اعلا جناب مالک رقاب
سلطنت قباب خلافت مناب خورشید رکاب نصرت انتساب
سلطان البحرین و البرین و خاقان المشرقین و المغربین زبده اولاد
آدم مولا ملوک العرب و العجم مسخر ساز جن و ارواح خسرو دشکسان
سماج شکننده گردن سلاطین القاهره و منهدم حصار النصره
ساحره امیر الجن و مخدوم الانس مسند آرای تخت سلیمانی و
فرمان فرمای ملک جهانبانی و گیتی ستانی ذو القرنین ثانی نوباوه

چمن بلقیس

چمن بلقیس مدرس مدرسه علوم تقدیس عارف مسایل حقایق
و دقایق ابن شاه ناصر بن شاه منصور بن ملک شراحیل بن ملک
یعرب بن ملک قحطان بن ملک قحطبه رومی شهزاده وامق که
درین ولا بتوفیق الله تعالی تسخیر دیار پریان و ممالک جنیان و
بعلوم غریبه و طلسمات عجیبه بادیه در اسماء الحسنی و کلمات العلیا
بجلدواری کامله نموده و اینجانب از جمله با عیان و اعیان روشده و در عشق
و متابعت شاه معظم الیه کمر خدمتگاری در جان سپاری بر میان
جان بسته و اراده خاطر همایونش آن است که علیا جناب مهد علیا و ناموس
کبری درة التاج شاهی و زهره انور خرگاهی شاهزاده جهانیان و ملکه جوانان
و بانوی حوریان عنبر شاهزاده عذرا را در حباله تزویج در آورده و طفیفه
انکه آن سلطنت پناه بلا توقف درین سور تشریف حضور موفور السرور
ارزانی داشته ظل عاطفت و مکرمت بین حدود محدود گر
دانیده باقی ظل اعلی ابد پیوند باد و السلام علی من اتبع الهدی پس نا
مه را با طرف رسل داشته برد رعوم سرای الله بد و سدون پیغام

که مستعد باشید که وقت کارسازی عروسی عذرا است زیرا که انتظار شاه

وامق از حد متجاوز شد نظم پرستاران دختر غافل از کار که دیر از انتظار

آمد گهربار چو این صوت نشاط افزا شنودند در صد خلد بر خاطر گشودند

سماع شوق از سر یار می یافت ز بس شادی چو خنده بر لب جا نمی یافت

پس در لحظه روح افزا که مادر عذرا بود منشیان حرم را فرموده تا نامه

بشکر دخت دختر فغفور چین نوشته آن را با پری دخت و مهین بانو

و سایر خواتین حرم محترم طلب دارند و همچنین بخواتین ملوک و سلاطین

پریان که در فرمان ایشان بودند همگی را در آن عروسی صلای آمدن

در دادند و تمام حرم سرا را به زر و زیور برآراستند و طوی خسروانه و جشن

ملوکانه بر پا داشتند و طیفور وزیر بار آرایش شهر و محالات مملکت مشغول

گردیده از پای ننشست تا تمام کارسازیها مهیا گشت و از اطراف و

جوانب قوافل و کاروان [illegible] فوج از راه میرسیدند و در خدمت

شاه وامق در صف دیوان بار بعشرت نشستند مثل فغفور چین و ملوک

و سلاطین دیگر جمع آمدن نظم ز جابلسا و از ایوان و جوانب

چنین تا حد

چنین تا حد جابلقای مغرب رسیدند از ره دریا و ساحل

ز هر جانب قوافل در قوافل طلب کرد از زمان فغفور چین را شکر دخت

آن نگار مه جبین را بجابلسا در آمد شاه فغفور روان شد همچو خورشید در

قبه نور نشسته خسرو چینی موافق مقدم بر سلاطین نزد وامق

القصه مطربان و مغنیان بساز و رامشگری پرداختند و ساقیان سیم

ساق و باده‌های رواق بحضار مجلس پیموده تمامی را مست ساختند

نظم نوای چنگ بود و نغمه عود که بودی در اثر چون صوت داود ز قرا

چکان می در پیاله چو شبنم در صفا در جام لاله می عشرت فزا

چون شبنم گل چکیده گوهر از منقار بلبل تو می گفتی ز بس کیفیت و

شور که بود آمیخته با خون منصور ز مینا در قدح از بس شراره درخشان

همچو انوار ستاره نه می بل شعله چون حسن ناهید چکیده چون عرق

از روی خورشید القصه پس منجمان و مستخرجان تقویم ساعت سعد

نموده باقتضای قضای منفذ یزدانی و حکم قدر قدرت نافذ سبحانی و تاثیر اتصالات

و انظار سعود آسمانی آن دو سعد سعادت پیکر و آن دو کوکب بلند اختر را

درحینی که متصل بود بانظار تثلیث عنایات الهی والتفات
تقدیس الطاف نامتناهی و در ساعتی که صعود آن رز و صمت اعظم حاج
خالی و مصئون بود و در درجه قران اجتماع داشتند و جمره در بیت هفتم و
و فرح دریازده و همچنین سایر اشکال در بیوتات و مراکز خود نشسته و طالبان
اشکال شانزده گانه که منسوب و مرکب بعناصر اربعه اند هریک در درجه
تات شرف اند و مطلوب خود را در بر گرفته بودند پس در چنین ساعتی
که از تاثیر گردش افلاک و در کمیاب اتفاق افتاده خطیبی از فضلای
سریان که اعلم الزمان بوده خطبه برخوانده با شاهزاده وامق ملکه رقیقه نامی
عقد بزبان حبشیان و اصطلاح عبریان تلفظ نموده عقد عذرا را با وامق بستند
و بعد از آن در محفل نشستند نظم از آن رو در حرم عیسی کلاهان گروهی
همچو مریم پاکدامان بگلستان در گلستان شد هم آغوش گل و سرو
صنوبر بر دوش ملبس جمله در پیرایه ناز بماه از دلبری پیرایه زند از
زچین آمد شکر دخت خطایی مه از خورشید روشن در کدایی پری دخت
و مهین بانو خرامان بدان آزاده سرو پاکدامان بنغمه نوک مژگان داده

سر زلف

سر زلف پریشان تاب داده بتان خلخی باده هزاران همره و
دلبری چابک سواران نشستند از دو سو نزدیک عذرا شکر دخت
از چپ و از راست حوران و شاهزاده وامق با خلعتهای شاهی که گوشه
آن دیبای چند از پوشیدهای حضرت سلیمان علیه السلام با تاج و
کمربند آنحضرت که بملک شهبال داده بود و ملک شهبال از خزینه
بیرون آورده برسم تبرک و میمنت در شاهزاده پوشانیده و همچنین
ملوک و سلاطین اطراف را بخلایع فاخره معزز و سرافراز فرمودند
و در حرم سرا نیز بدستور مذکور قیام نمودند و همین معنی را منظور داشته
و بعد از آن ملکه خوبان عذرا را در میان زر و گوهر آراسته بحجله خانه خاص
بردند نظم نه عذرا بل مهی تابنده چون بدر رخش چون بدر و گیسو مشکین
شب قدر بمهر از تار گیسو سایه بسته بماه چارده پیرایه بسته بدور رو
یش آن مشکین کلاله ذنب بر دور ماهش بسته هاله ز راشوب بلا
آن سرو قامت تفاوت داشت حرفی با قیامت رخش مهر و جبین
مانند کوکب که بود او بدر ایشان ماه نخشب چو تن در رست ز پیرایه ناز

در حینی که متصل بود بانظار تثلیث عنایات الهی و التفات
تقدیس الطاف نامتناهی و در ساعتی که صعود آن از وصمت اعوجاج
خالی و مصون بود و در درجه قمر آن اجتماع داشتند و زهره در بیت و اعظم
و شرح در یازده هم همچنین سایر اشکال در بیوتات و مراکز خود نشسته و طالبان
اشکال شانزده گانه که منسوب و مرکب بعناصر اربعه اند هر یک در بیو
تات شرف دارند و مطلوب خود را در بر گرفته بودند پس در چنین ساعتی
که از تاثیر گردش افلاک نادر و کمیاب اتفاق افتاده خطیبی از فضلای
پریان که اعلم الزمان بود خطبه برخوانده با شاهزاده وامق ملکه لقیفه نامی
عقد بزبان جنیان و اصطلاح عبریان تلفظ نموده عقد عذرا را با وامق بستند
و بعد از آن در محفل نشستند نظم ز ناز آن رو در حرم عیسی کلاهان ٭ کروبی
همچو مریم پاکدامان ٭ گلستان در گلستان شد هم آغوش ٭ گل و سرو
صنوبر بر دوش ٭ ملبس حجله در پیرایه ناز ٭ بماه از دلبری پیرایه انداز
ز چین آمد شکر دخت خطایی ٭ مه از خورشید روشن ترکلاهی ٭ پریدخت
و همین بالو خرامان ٭ بدان آرزده سرو پاکدامان ٭ بنغمه نوک مژگان دلربا ٭

سر زلف

سر زلف پریشان تاب داده ٭ بتان خلخی با او هزاران ٭ همه در
دلبری چابک سواران ٭ نشستند از دو سو نزدیک عذرا ٭ شکر خوت
از چپ و از راست حوران ٭ و شاهزاده وامق با خلعتهای شاهی که از
آن دیباهای چند از پوشیدهای حضرت سلیمان علیه السلام با تاج و
کمر نبید آنحضرت که بملک شهبال داده بود و ملک شهبال از خزینه
بیرون آورده بر سم تبرک و میمنت در شاهزاده پوشانیده و هم چنین
ملوک و سلاطین اطراف را بخلاع فاخره معزز و سرافراز فرموده
و در حرم سرا نیز بدستور مذکور قیام نموده و همین معنی را منظور داشته
و بعد از آن ملکه خوبان عذرا را در میان زر و گوهر آراسته بحجله خانه خاص
بردند نظم ٭ عذرا را بل مهی تابنده چون بدر ٭ رخش چون بدر و گیسویش
شب قدر ٭ بمهر از تار گیسو سایه بسته ٭ بماه چهارده پیرایه بسته ٭ بدور رو
یش آن مشکین کلاله ٭ ذنب بر دور ماهش بسته هاله ٭ ز آشوب بلا
آن سرو قامت ٭ تفاوت داشت حرفی با قیامت ٭ رخش مهر و بتان
مانند کوکب ٭ که بود او بدر ایشان ماه نخشب ٭ چو تن زر رست زیر پیرایه ناز

بسوی حجله بپروندش باعزاز ❀ صفت آراستن مشاطگان عذرا و بیان

حال وامق و نیاز نمودن بعذرا سحر که بلبل دستان سرایی ❀ بدینسان

در چمن میزد نوایی ❀ که ای قمری بعشق سرو نازاد ❀ که دم در کش مکن در

عشق فریاد ❀ مزن لاف از محبت ای هوسکیش ❀ مکن در عشق خود را متهم

بیش ❀ چمن را گر بهار و گر خزان است ❀ ترا بر سرو دایم آشیان است ❀

چه دانی شور عشق ای بلبلان باز ❀ که دایم بر سر سروی بپرواز ❀ تو بی آن

عاشق هجران ندیده ❀ ببزم وصل جانان پروریده ❀ نیابی سرو اگر یکدم در

در باغ ❀ بدانی قدر مرغان پر از داغ ❀ من آن مرغم که باشد وصل یارم

همان ده روز ایام بهارم ❀ زنم از خار و خس بر سینه ناخن ❀ که تا گل سر

برون آرد ز گلبن ❀ هنوز اندر چمن نا گشته گستاخ ❀ که ناگه از نسیمی

ریزد از این شاخ ❀ ولی خورسندیم این است اندی ❀ که باز امیدواری

است از پی ❀ اگر فصل خزان نومید بودی ❀ چو مرغ اندر قفس غمگین غنودی ❀

بهنگام بهار جنت آثار ❀ که از گل خنده آید جلوه از خار ❀ ریاحین رو نهد

اندر دو میدان ❀ ریاح و رحمت آید در رو زمیدان ❀ شود زان فزونی حسن تجمل ❀

صباحت مشاطه دوشیزه گل ❀ چمن در زیر چرخ آبنوسی ❀ کند هنگامه

سور و عروسی ❀ عنادل جمله در فریاد و مستی ❀ باهنگ مبارکباد

هستی ❀ مشاطه نو عروس این حکایت پر زیب و بهاء و چهره پرداز

صورت این روایت جان فزا چنین روایت کرده اند که چون ملک شعبال

بن صلصال بعهده خود وفا نموده عقد عذرا با شاه وامق بسته خود

بنفس نفیس با طیفور وزیر بکار سازی پرداخت و گنجها باید و شاید

مهیا ساخت و در بارگاه بزرگی و اجلال با شاهزاده وامق و فغفور چین

و ملوک بلند اقبال بعیش و عشرت نشست و اسباب بهجه و هنگامه

طرب بپیوست نظم نشسته با بزرگان سپاهی ❀ بعزت بر سریر

شاهی ❀ ملبس شاه وامق نزد فغفور ❀ چو خور از سندس و استبرق و

نور ❀ بتعظیم و تمامیش همساق و همدمش ❀ ز جلوه هر یکی سروی در آغوش

یکایک در کنار شاهزاده ❀ همه تاج کیانی کج نهاده ❀ ز سوی دیگرش

طیفور دستور ❀ تجلی افسری چون شمع کافور ❀ قدح لبریز می چون

کاسه ماه ❀ شفق کفتی بدورش بسته خرگاه ❀ چه پیرایه از آن مطرب

نغمه پرورش زدندی آنچنان مضراب بر ساز * که می کردی اگر یک نغمه را
گوش * بنی آدم همه رفتندی از هوش * بگردون گر رسانیدندی آهنگ *
فتادی ناخن ناهید از چنگ * ز آهنگ دف و چنگ و چغانه * فتادی
عندلیب از آشیانه * شده با مطربان قمری هم آواز * نشسته بلبلان
بر داشته ساز * و همچنین در حرم سرا بدین دستور قیام نموده بفرمان روح
افزا مجالس و محافل بیاراستند و بجشن و چراغان مشغول گشتند و فلک با
هزاران دیده نظاره آن بزم می نمود و انگشت هلال از تعجب بر
دندان می گزید نظم دو صد آزاده سرو پاکدامان * شده در حجله عذرا
خرامان * چو شاخ گل بهم گردیده پیوست * گرفته از محبت دست بر دست
گل از نظاره دسته دسته * ز بس کز روی هم گلدسته بسته
نرگس یکی گردامن پر از گل * ز فرش بزم تا روزن پر از گل *
شکفته پس گلستان در گلستان * نمانده بلبلان را جای دستان *
ز بس انوار شمع مجلس آرای * نبودی در میان پروانه را جای *
ز شوق یکدگر هم شمع و هم گل * نه کرده فرق از پروانه بلبل * ز مستی

بلبل و پروانه

بلبل و پروانه زان جمع * ندانستند شمع از گل گل از شمع
در افتادی گر از پروانه پر * نهادی بلبلش بر چشم و بر سر
بدان گفتی دلم زان آتش خورسند * که این پر هست با گل برگ مانند
پس مشاطه مأمور شد که عذرا را در حجله خاص برده بطریقی که باید
شاید زیب و آرایش دهد و حال اینکه او گل سرسبد باغ جنان
و شمع جمع حوریان از بسیاری صباحت و ملاحت و حسن
خداداد و از زیب و آرایش و پیرایه زیور مستغنی بود بیت ترا که حسن
خداداد هست حجله بخت * چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید نظم
برخ افکنده زلفین معنبر * بهم پیچیده چون دود مجمر * زمان آمد بروی گل
خرامان * چو سرو از چابکی برچیده دامان * گل صد برگ بد در از بس
تجمل * ز بس پوشیده بر گل جامه از گل * نبان آمد درون حجله بنشست
گرفته همچو گل مشاطه اش دست * چو شد بر دامن مشاطه آن حور * ز دامان
شد دامن مشاطه پر نور * طلوع صبح شد پیراهن او * بر آمد آفتاب
ز دامن او * تجمل و زنخ از مشاطه گردید * که از آتش نخواهد ماه خورشید

درّي بر سالکان ره عشق بازي و وردي کشان ميخانه پاکبازي اين
معني مبين و روشن است که در ميانه عاشق و معشوق اگر چه بالفعل بعد ا
لمشرقين مسافت بوده باشد که در آمد شد ناز و نياز دو گوهر کوچه عشق ناسفت
و شد و آمد رفتن قاصد خيال و آوردن مژده ايجاد در قانون محبّت آغاز ساز
پس در آن مجلسي که شاهزاده نشسته بود و بر آن مسند تکيه زده اگر چه
نظرش با حضار بود اما ديده دلش مشاهده طلعت يار مي‌نمود اگر چه بزبان
ظاهر با اهل مجلس سخن ميگفت اما بلسان باطن پيغامهاي عاشقانه با يار
و کنايتهاي با اغيار و رمزهاي معني مي گفت بيت از دل سوي تو ديگر جا
خته ام نهان ز تو با تو عشقها باخته ام و خصوص در آن دم که مشاطه
آرايش عذار اميد او و گره‌هاي ناز بر زلف او مي بست و گره‌هاي
فتنه مي گشاد و گويا بر شاهزاده صورت آن معاني را در آينه ضمير منير خود
معاينه جلوه گري ميديد و به نيکوئي پيغامها مي فرستاد نظم چو شد مشاطه
با او روي بآروي ز زبان حال وامق گفت با او گلستان بيش از آن
در رو تجمّل تو آب سرخ مزن بر چهره گل نشايد غازه بر رخسار تا هيد

نخواهد که

نخواهد وسمه بر ابروي مه عيد ز روشن چون شانه بر زلف تو زيبا
ندارند دور مقشش کاليت نه فرسايي اگر تاري گسست از زلف جانان
ز من هم بگسلاني رشته جان چنان هستم بزلفش آرزومند
که جان من بموي اوست پيوند نيم من غير تار آن دوتي وجود من بود پيوند
موئي هيولائي است در عشقش وجودم که نبود جز سر موئي نمودم ولي
از عشق او کوهست بارم که از روي يکسر مو غم ندارم کمي گر بر کشش را
سر موکاري رسد صد فتنه در دنباله داري نگشت اين سرمه اندر
چشم يارم که در عشقش سيه شد روزگارم ز کحل نرگس جانانه من
سيه خواهي نمودن خانه من مزن وسمه بر ابروي کمان دار نيالايد کسي
تيغ زنگار ميالا آن گلستان را بغازه همان خود رنگ هست گلهاي
تازه تو ميخواهي ز روي ماه گشتن دلي حنا بر پنجه خورشيد بندي نخواهد
مهر آرايش فزايي يد بيضا نمي بايد حنايي ميالا در نگار آن پاي
تا ساق که شد پامال صد خون عشاق نگشته ز حنا آن پاي
گلگون سزد گر ريزدم در پاي او خون کني آن سرو سيمين را حلي

پوشش که بچون شاخ گل گیرم در آغوش ٭ نهال سرو را دیبا نشاید
که بی پیرایه دلها می رباید ٭ ز راه وصل پنهان و بشارت ٭ زبان
حال در اطلاق بشارت ٭ دلش زار آتش عذرا خبر داشت ٭ تو می گفتی که
بر رویش نظر داشت ٭ هر آنکس در غمی جوید صبوری ٭ خصوصا اندر
جفای رنج دوری ٭ ز یاد آتش شکیبایی بود زود ٭ که تا که باز بیند روی
مقصود ٭ شب اندوه هجرانش سر آید ٭ مر آن را صبح دولت بر درآید
فلک کسعود لکاتش بخت یاور ٭ که گیرد شاهد مقصود در بر ٭ چو بو تیمار هجران
کرده پرورش ٭ همای وصل گردد سایه زندش ٭ عروس آرای اینحکایت عشرت
افزا چنین روایت کرده اند که چون کار عروسی عذرا با تمام رسید و مشاطه
ملکه خوبان را در حجله بنشانید و خواتین حرم پا اندازها و نثارها کردند
و چون نو عروس شب در حجله شام بجلوه در آمد چندین هزار از شمعهای
کافوری و عنبری روشن کردند و بخورها و عطرها مانند زلف بتان ماه سیما
بر آتش نهادند و شاهزاده دل از دست داده در بارگاه شاه جهان
پناه با رخساری روشن تر از ماه تابان و مهر درخشان با بزرگان و

پادشاهان

و پادشاهان و امرایان و امیر زادگان نشسته منتظر زمان وصل بود
و شربت لذت از روی وصال در جام انتظار میخورد ٭ نظم ٭ در آمد ساقی
عیش اندر دمیدن ٭ نسیم عشرت آمد در وزیدن ٭ بگوش وامق
آمد مژده زرجوی ٭ که شمع از انتظارت سوخت تا کی ٭ چراغ از تو دیا
آتش بگیرد ٭ که شمع از فرقت پروانه میرد ٭ شنید این شعله بی
عشق سرکشش ٭ بجست از جا سپند آسا چو آتش ٭ طیفور وزیر در ملک
شهبال رخصت یافته دست شاه وامق را بگرفت و بجانب حجله عروس
روان شد ملکزاده از هجوم شوق از جای برخاسته نمیدانست که بسر یا به
رفت یا بپا و بزبان و دل می گفت ٭ بیت ٭ برای میکده از هوش بیشتر
رفتم ٭ بپای جوشش خم افتادم و بسر رفتم ٭ تا آن را بدرون حجره برده طیفور
ملک را نزد عذرا رو کرده بر مسند و متکایی که گویا در نظر بیننده به سندس
و استبرق مینمود در کنار آن حوری قصور بنشانید و خود باز گردید ٭ نظم ٭
نمود از شوق گل آن مرغ دستان ٭ چو پروانه بسوی شمع پرواز ٭ قدم
بنهاد چون در خلوت دوست ٭ تن از شوقش نمی گنجید در پوست ٭ [illegible]

یافت چون جنت پر از حور * چو جیب صبح صادق مطلع نور * تمام
خواتین حرم و بانوان آن پرده بیرون رفته آن گل بی تشویش خار شد و مجلس
یار خالی از اغیار گشت نظر کرد نازنینی در غایت حسن و جمال و غنج و
دلال و در زاده سروی مشاهده فرمود در نهایت رعونت و جلوه
بلکه آفتابی بر اوج کمال حوری مستمند بر متکای از دیبا مثل خورشیدی
بر مسند فلک خضرا نظم بتی بر اوج خوبی رشک ماهی * فکنده
متکایی همچو خورشید * چو مهر از دیبه مسندش محلی * نشسته بر سریر
ی از تجلی * نه حوری مستند بر روی مسند * مهی تابنده بر چرخ زبرجد *
چو غنچه آن بت گلچهره خود بوی * ز برگ گل نقاب افکنده بر روی *
شاهزاده در آن عالم بیخودی که از مستی عشق سرشار بود از خود
خبر نداشت دست برده پرده نقاب از گلبرگ چهره آن رشک
نقاب بر داشت صورتی دید که عکس رخسارش طلیعه صبح را
مایه روشنی دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستادی دیده سپهر بینایی با هزار آن دیده بینایی

نظیرش

نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده نکردی و نقش بند خیال
تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیدی رویش شمع
شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی مثل نقل مجلس بستان
نمودی نظم نقابش چون ز رخ برداشت وامق * برون آمد برنگ گل
شقایق * عروسی یافت با حسن خداداد * چو گل از زیورش افزون ز اراد
رخش از خال همچون ماه پروین * منقش پیکری چون لعبت چین *
چه گفتم لعبت چین چه یارا * که باشد مثل خورشید دلارایی * بدان
صورتی با آب و با رنگ * نه همچون کارهای نقش ارژنگ * که نقا
ش خیال از هوشمندی * نکرده شکل آن را نقش بندی * خیال چهره
پرداز تماشاش * بخجلت معترف نه در خیالش * خرد دامان تمکین و دین
از دست * شده از باده دیدار او مست * بهارستانی از حسن و
تجمل * نگارستانی از نقش و تخیل * مصور معنی با آب و با تاب *
منقش چهره چون نقش بر آب * نقش آمیزی با صد رنگ چون
حسن نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روی روزگار نشاط

خلعت صنعت بیچونی بکمال لطافت چنانکه دایی چهره دلربایی
آن زیبا را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور جبین آینه عارض آن را
روشنی داده نظم تجلی پیکری چون صورت روح * که بر وی جسم معنی
گشته مفتوح * تنش همچون حبابی لیک پر آب * زلالی یخ بسته در جام جسم
مهتاب * زلال صورت و جسم معنی * نبود او گر نبودش اسم معنی
شدی از صورت آن مهر منظر * نظر را رویت معنی میسر * ز سرو او
رعونت را خرامی * بوامق جلوه های او پیامی * رویی که خورشید رخشان
از رشک عذار درخشان او تافته شدی و زلفی که مشک خطا از غیرت
نافه گیسوی او جگر خون گشتی نظم کمان ابروان او سمنبر * هلالی بر رخ
خورشید خاور * ز ابرو بر رخ آن حور فردوس * شده قرین قمر در خانهٔ
قوس * دو چشمش نیم باز از غایت شرم * شده لیک از شراب
غمزه پر گرم * بمژگان نیزه دار آن ماه سرکش * دو چشمش فتنه جو ابروی
کمانکش * چو کردی میل لطف آن غنچه تنگ * تبسم یافتی از لعل او رنگ
لبش را خالی از ماه شکر خند * نشسته هندوی سوداگر قند * فلک گر

هندرا

هندرا بنیزه دل بعقرب بال * نیاید بتلای او دو انه خال * دو چشمش زیر ابرو مژگان
جهانگیر * چو ترکان با کمان و ترکش و تیر * تبسم زیرش غلطان شدی
صاف * نه از استادی بکمر در حلقهٔ ناف * ز زلف شبرو زنار ما بندند
نمود عشق بازان عسس بند * تو باده چمن شاهی از شوق وصال ماه خرگاهی
از خود رفته ملکه خوبان جهان آمد و در آغوشش کشیده و اندکی از گنج
یاقوتی لب شربت رحمت تبسم و نمک قند تکلم و حلوای چاشنی آن
بوسه های متوالی آن مست لاابالی سر با خود آورده شفا بخش دل ریش
رنجوریش کرد و دید نظم ملک را آن بت طاوس تمثال * بسی عرض
تجمل داده در حال * دل وامق گل غنچیده بود * ز آن موج تجمل شد گل آلود
در آمد در کنارش بیخودانه * سراپا در سماع شادیانه * بت شکر
لب شیرین شمایل * که بر وامق فزون می بود مایل * کشیده شست
خواهش در میان تنگ * که شد صید آن آن جا یک عنان تنگ
شاهزاده پس از مدت دراز که از حرکات و سکنات آن سرو
گلستان ناز با خود آمد و بسیاری از نه اظهار آرزومندی باور از گفت

پس از ملاقات آن پری دیو شهوت بسوی زور آوری نمود در

عین امتزاج روحانی میل باختلاط جسمانی فرمود نظم چو وامق بپای پری

آمد هوا خواه ⁂ ملک را دیو شهوت برد از راه ⁂ سوی گلبن در آمد سرو

موزون ⁂ دو دست شاد زد بر دوش رفت بیرون ⁂ از آن پس کرد

آهنگ کاری ⁂ که این بگشود بهر نیزه داری ⁂ در آمد از طریق اندر ستیزه

ربودی حلقها از نوک نیزه ⁂ چنان نوک سنانش بر سپر زد ⁂ که تو بن

خوابنده از کلک بر کتی زد ⁂ چو آمد در کشش شاخ فرخ ⁂ پیشش سپر داد در ره

آن پری رخ ⁂ بدان سان بر سپر زد نیزه چند ⁂ که شد نوک سنانش

بر سپر بند ⁂ نهاده شاخ گل بر غنچه تر ⁂ روان شد در دوات او خامه

زر ⁂ هنوز از آن قلم ننوشته یک حرف ⁂ روان کرد از دوات نقره

شنجرف ⁂ بزد بر مکحل زر میل سیماب ⁂ ز میل افکند بر مکحل

سفید آب ⁂ چو میدان بر کمیت شاه شد تنگ ⁂ ز مغرور سوی زیبا

افتاد شد لنگ ⁂ چنان رفت از سر او باد نخوت ⁂ که صد جان

باد نخوت ⁂ دکان نهاده از آن پس در ببستند ⁂ بوحدت نزد یکدیگر نشستند

پس چون شاهزاده

چون شاهزاده وامق و بانوی بانوان بعد از فراغ آن بی فاصله

با آب غسل کامل پرداختند و روی دل را بحضور تمام بتوجه

قبله ساختند و بعد از سمت شکر الهی و تمهید مقتضای فراش

استراحت آماده ساختند و در آغوش یکدیگر خفته رازهای ناگفته

باز میگفتند و از ناسازگاری چرخ واژون و حوادث سپهر بو

قلمون تعجب مینمودند که آیا این صورت که مشاهده میکنیم بخوابست خواهد

بود یا در بیداریست که چرخ غدار با ما در مقام وفا و سازگاری

است نظم بیکدیگر دو عاشق راز گفتند ⁂ حکایتهای دیرین باز گفتند

گهی از شوق لب بر لب نهادند ⁂ گهی در پای یکدیگر فتادند ⁂ گرفته

از وصال یکدگر بهر ⁂ تعجب کرده از ناسازی دهر ⁂ که این ایام کز

عمر انتخابست ⁂ ببیداریست یا رب یا بخوابست ⁂ ولی شهزا

ده را بود این تخیل ⁂ که خواهد کرد عشق او تنزل ⁂ ندانست آن سزای

تاج و مسند ⁂ که خواهد گشت عشق او یکی صد ⁂ از لباس دوبی یکتا شدن

در صفت پاکبازی وامق و عذرا و در عشق مجازی حقیقت نما که وصل بهجر

عشق یک نسبت است در میانهٔ عشق و هوس بر سالکان راه محبت و وارد
و عارفان منزل شوق و اتحاد پوشیده نماند که در میانهٔ عشق و هوس
فرق بسیار است و تفاوت بیشمار و هوس شعله ایست تند و هر
کش که باندک نمی از وصال یار جانی بشرط اختلاط جسمانی
منطفی شود یا بجفی و دوری بسیار یا تغافل بیشمار از یار بجفاکار
نیز آن هوس مطلق زایل و معدوم میگردد ولیکن عشق بلاجوی خودکام
جفاجوی خون آشام بعکس هواست که آنچه در باب هوس
گفته شده از وصل دلدار و یار و تغافل و جفای محبوب ناساز کار و از
ملامت و طعن ناصحان روزگار افزون گردد و اگر وصال امکان یابد
هر شرری که از گرمی عشق شعله پدید آید فروزان و خرمنی شود از آتش
سوزان که مثل شرارهای دوزخ به آب هفت دریا منطفی نشود
نظم مپندار ای بهجر آورده تا شام * که عشق از صبح وصل آید باتمام
نوشش زانکس کم بهجران ساز کار است * که رنج عاشقان در وصل یار است
تو پنداری شدی در وصل همدم * گذشت ایام هجر و رستی از غم

بود بیماری

بود بیماری عشق این سخن سنج * که افزون می شود اندر دوا رنج
مریض عشق را هرگز دوا نیست * بدین بیمار امید شفا نیست * زیرا که
ناقه لیلی در نزد مجنون زانو زد و مجنون بخوف اغیار بوصال یار رسید
و در حوصله خود دانست که آن را طاقت شربت شهد وصال نیست و
بداروی تلخ هجران ساز کارتر است لاجرم مهار ناقه آن را گرفته
لیلی را در دم با اهل قبیله و کسان او سپرد نظم چو زد نزدیک مجنون ناقه
زانو * زمانی شد بلیلی روی بر روی * فتاد آتش خیال اندر نهادش
کز آن غم رفت لیلی هم ز یادش * بهم وجه برنشانیدش دل افکار * عنان
بگرفته آن را ساربان وار * همه ره چون جرس در بانگ و افغان * زبون
دل بدین معنی هدی خوان * که زان حاصل نگر مسکین دلم را * که وصلش نشاید
تو صلم را نبی او میتوانم بود خرم * نبا او میتوانم زیست یکدم * بدان سان
تا بدان حی نبود بر دوش * بجز که نزد معشوقان میبردش * نمی گشتی چرا
ای بخبر دا آخر * چو بجز ز دست او ای در فاخر * چو الیش و [illegible]
مکن از آن سوالم دل پراکنده * که عمری این سخن کرباز رانم * ترا کی شفقت

این معنی نتوانم ⁘ نه از اصل این معنی خبر دارم ⁘ مپرس از من حدیث
عشق زنهار ⁘ پس چون شنید واموق بوصال عذرا رسید و با او هم
آغوش و همنشین گردید شوقش افزون از حد و عشقش بی‌نهایت گشت
همیشه مایل دیدار او بود چو عینک محو بر رخسار او بود مژه برهم
نمیزد در که وصل مبادا از آن سبب واقع شود فصل تا کار بجایی رسید
که عاشق و معشوق دوئی کنده از لباس یگانگی بجای یگانگی
در آمدند و بحکم آنکه ۹ از غم فرق نمیکردند واموق چنین بر روی
عذرا می نگریست همانا واموق را می‌دید و عذرا در آینه جمال
واموق همان عذرا را مشاهده می فرمود چنانچه مولف کتاب در این
مضمون تمثیل فصد نمودن لیلی را و آمدن خون از دست مجنون منظوم
ساخته **نظم** شنیدم لیلی آن ماه شکر لب ⁘ شبی ناگه پدید آمد برو تب
چو چشم خویش آن شوخ وفادار ⁘ فتاد اندر میان خانه بیمار ⁘ چو او زان
حرف علت منکر گشت از آن اعراب گفتی فتح برگشت ⁘ شدند آن لیلی
جمله بی تاب ⁘ چو فتح و ضم بدو رشن خال اعراب ⁘ همه منصوب اندر چاره نفع

کرکن کسره

که آن کسره را سازند از تن دفع ⁘ ولی او چون الف ساکن فتاده
ز ضعف آن سرو ۹ حرکت بداده ⁘ شده با خیل اعراب آن وفادار
نهان قامتش ساکن الف وار ⁘ قدش که چون الف میل سکون داشت
دلش حرکت ولی از حد فزون داشت ⁘ گرش دل ساکن و بی نشود شاه بود
بدین نوع التقاء ساکنین بود ⁘ چو در رسم عرب که این معمول ⁘ که در
یکجا دو ساکن نیست معقول ⁘ چو لیلی نیز دستور عرب داشت ⁘ از آن تن یک ساکن کرد
دل در تعب او داشت ⁘ از آن میل سکون کم کرد آن وفادار ⁘ که تا ثابت قدم ماند
در آن کار ⁘ و ز آتش دل طبیبی آن دمادم ⁘ که اندر عشق جایز نیست اردم
بنمودش جرات آن افتادهٔ عشق ⁘ که پا بیرون نهد از جادهٔ عشق ⁘ چو رنج آن صنم
از حد بیرون شد ⁘ دمادم ضعف او رنج او فزون شد ⁘ طبیبان آمدند آن لیلی را
بدان گفتند کای سرو نهالین ⁘ ترا پیدا بود بر رنگ رخسار ⁘ که از فزونی خون
گرد دیده گلنار ⁘ مصالح کم شوی امروز در فصد ⁘ بخون خود همانا میکنی قصد
شنید آن سرو کی رنغایت شرم ⁘ بدل گفتی نهان کان یار خونگرم ⁘ بدا
نشان در دلم ماوا گرفته است ⁘ که گوهی و رگ و پی جا گرفته است ⁘ چنان

نشتر زخم بر دست خود چون زد که خون گرد روان از دست مجنون نگفتی
این گفته کز پی صد ندم بود که ناگفته مجنون متهم بود بعزم خون گرفتن زود فصاد
روان شد قاصدی چابکتر از باد درآمد سخت جان استاد حجام
که ریزد خون او چون باده در جام روان آن در دست لیلی نیشتر زد رگ لیلی از آن
ناگشته سوراخ که خون از دست مجنون ریخت گستاخ ز مجنون خواست دو دم
بانگ و فریاد که دستت خشک بادا ای مرو فصاد چرا بر دست لیلی میزنی
نیش که شد در درون سینه ام ریش ز لیلی جستجو کردند هر یک
که چون بیرون نیامد خون از رگ بدان رگ نشتر دیگر رسانیم مگر کین
خون گشادن را توانیم چو بشنید این سخن گردید ناچار که بردارد حجاب از
روی دلدار بگفت ای زانکه بی شرمی است گفتن روا هم نیست خون گرمی نهفتن
زدی نشتر مرا بود درین شک که آمد بر رگ مجنون نه این رگ
چنین عشقم مبدل می نماید که من بیمارم او رگ می گشاید ازین نشتر نگشتم
من خبردار نه این رگ بل رگ او گشت افگار مرا این جنس خون در رگ
از آن بود تفحص چون نمودند آنچنان بود خواستگاری نمودن شاه وامق عذرا را

از جهت شاه نعیم

از جهت شاه نعیم عروسی و زفاف ایشان ظهیر از آنکه در دل هوشمندی
بگیر از روی هر بازیچه پندی بسی از کاروانان حجازی بمجازی
بری از روی بازی تو هم هستی بمعنی مرد ره رو بیا بگذر ز پیرائی بره
رو بود بیره کسی کز اصل جاده سر موئی قدم بیرون نهاده
مباد از جاده شرع ... رو قدم بیرون گذاری یک سر مو طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان زبان آوری چنین گفته اند
که چون شاه وامق از سر منزل عشق مجازی علم بر اوج حقانیت و کامیابی
نهاده مانند بلبل عشق آن نوگل را بهانه ساخته بیاد گلزار حقیقی در آن
ترانه مجازی پرداخت تا آنکه شبی شکر دخت دختر فغفور چین با ساقی
سیمین بالو در خلوت خانهٔ خاصه عذرا بدیدن شاه وامق رفتند ملکه را
چون چشم بر شکر دخت چینی افتاد از روزگار ماضی یاد کرده باستقبال او آمد
و آن را در بغل کشید و سر و چشمش بوسه داد و گفت ای خواهر چشم نهال
مبارکت روشن گشت و کلبهٔ تاریکم از فیض قدوم شریفت رشک
گلشن گردید نظم هر پایی که بر زمین نهادی بر چشم من حزین نهادی

حقا که اگر من سر در قدم تو اندازم و جان شیرین نثار قدومت سازم

هنوز یکی از احسانهای تو ادا نتوانم کرد نظم مرا تو جان عزیزی و داما

محترمی هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی شکر وخت خدمت کرده و شرایط

تعظیم و تحلیل بجا آورده گفت استدعای این کنیز از ملازمان جناب

سلطنت قباب آنست که شاهزاده نعیم در مفارقت حرم را می نالد

اکنون وقت آن است که چون ملک زاده جهان بمطلب و مد

عای خود رسیدند بنده زخود فانیم آن حرم را هم دردمند

نیز بوصال برساند نظم ز لطف حق چو تو صحت مزاجی به بیماران دیگر کن

علاجی شاه بخندید و گفت بیماران لفظ جمع بود که تو از برای ضمیر منفرد

آوردی و من معنی تمام این سخن را دانستم بالراس والعین و تمام

مهمات و معالجه این بیماران را تمامی کمر بستم شکر وخت را ازین مطلب

شرم آمد و هیچ نگفت و سر در پیش افکند پس شاهزاده وامق

برخاست و بخدمت ملک الارواح آمد ملک جن با طیفور وزیر و شاه

فغفور و مجموع ملکزادگان و امرا و استقبال شاه وامق نمودند و نثارها فرمودند

وان را

وان را در صدر مجلس نشانیدند و بساط تکلیف گسترانیدند الغرض بعد

از تمام اینها شاه وامق سر در گوش طیفور وزیر نهاده شمه از آن باز گفت

طیفور بخدمت ملک جن رفت و آنچه شاهزاده گفته بود بخدمت ملک

عرض نمود ملک الارواح روی بشاه وامق آورد و گفت الغرض مدعا مطلب آن

است که ملکزاده در امور کلی و جزوی مختار بوده از من اجازت نطلبد که

فرمان ملکزاده فرمان من است و عنان اختیار من و مملکت در دست تست

نظم شه جن گفت کای فرزند فرزند ندارد این محقر این کمر بند بهر

چیزی که کشد خاطر تو هست نمی باید اجازت از منت جست

ترا رو نازل کردیم معلوم که بر ما حاکمی ما جمله محکوم شاه وامق دعا و ثنای

ملک بجا آورده دیگر هیچ نگفت و برخواست و با نگارم سرای خود تشریف

آورد و پس طیفور وزیر بیرون آمده و تبدارک آن کار مشغول گردیده و اهل مجلس

هیچ ندانستند که در میان شاه وامق و ملک جن بطریق رمز و کنایه

سخنی چند گذشت و چه بود تا آن زمان که کار سازیها سرانجام شد

طیفور ملکزاده از حرم سرا بیرون آورده و دست شاه نعیم را گرفته و

در محفل عقد بنت نید ویکی از فضلای چین باتفاق وامق عقد شان نعیم و ورا
بستند و در مجلس عیش و عشرت نشستند نظم ملک چین چون کرد عقد آن
پری را * بزهره ساخت محرم مشتری را * نه زهره بلکه چون روستائی *
گلستان ارم از روی نشاطی * در آوردند در ایوان کاوس * منقش
پیکری مانند طاوس * خرامان سوی حجله سرو شاداب * فتاده از روی
او در حجله مهتاب * بغمزه نرگس میگون کشاده * بسر تاج مکلل کج
نهاده * چو خورشید پوشیده دیبای زر اندود * تجلی پیکری شد آتش آلود *
شکر دخت و مهین بانو عذرا * شده همزانوی آن ماه سیما * تبان بر دو
روی از هر کناره * گل مهتاب و شمع اندر نظاره * چو زان فرخنده شب بگذشت
پاسی * نعیم آمد به نیکوتر لباسی * لبش در لب گرفته چون لب جام *
چو می بگرفت از لعل لبش کام * خوشش آن ساعتی که ناگه تشنه جائی *
رسد در چشمه آب روانی * پس چون آن هنگامه باتمام رسید شاه
فغفور و سلاطین دیگر تمامی شاه وامق و ملک چین را وداع نموده بولایت خود
مراجعت کردند شکر دخت و مهین و خواتین دیگر هر یک بشهر و مقام خود باز
گشتند

گشتند بیتابی نمودن آصف نزد شاه وامق از سبب مفارقت شکر دخت نظم
بهار آمد که بلبل بار دیگر * ز زیر بال بیرون آورد سر * بهار آمد که چون عهد
شبابی * بهبند و بر کف خوبان خضابی * درخت پیر را بخشد جوانی *
مثنی سازد آن را زنده کانی * راویان اخبار چنین آورده اند که دران ایام
که شاه فغفور و سلاطین دیگر که هر یک به شهر و مقام خود آورده اند نقل حال
آن زمان فصل نوروز فیروز و دی ماه نزدیک بود چون هفته بگذشت جهان
به فیروزی خلعت نوروزی در بر فکنند نظم مگر بود آن زمان هم مثل امروز *
سر فیروز دی و ایام نوروز * درختان مستعد برگ گشته * عنادل جمله شا
دی امر گشته * گل و بلبل ز رشح وصل سیراب * بجز تابی که بود از هجر
بیتاب * قضا را دران ایام نوروز شبی شاهزاده وامق از حرم سرای
بیرون آمده بخلوت خانه عبادت رفت آصف ناتی خبر یافته بخدمت ملک
آمد و بر شهزاده سلام کرد و گفت زندگانی خداوندان ابد مقرون باد
از مروت دور است که ملک باشاه مقصود و مطلوب دست در
آغوش آورده و از حال رعیت فرو مانده خود بخواطر مبارک بر اند نظم

درین فصل چنین خرم بهاری ٭ گرفته هر یکی دست نگاری ٭ ز شورش
بلبل شوریده مست ٭ چنار آسا چرا باشم تهی دست ٭ و با وجود آنکه شاه
نعیم که از محبوبان ملک بوده بهجر و رفاقت چند روزه ملک آن را
بمطلب رسانید و این بیچاره که از جمله غلامزادگانیم نمیدانم چون است که ملک
مرا فراموش کرده و به احوال من نمی پردازد نظم بعشرت هر یکی در پای
گلبن ٭ نشسته در پی عیش و تفنن ٭ چو قانون در نوای مویه غمناک
مرا ناخن بود در سینه چاک ٭ بیاد سرو او از بخت واژون ٭ نگون
افتاده ام چون بید مجنون ٭ به بستان سرو و گل با هم معانق ٭ من از خونین
دلی همچون شقایق ٭ می عشرت هر کس در پیاله ٭ مرا کاسه پر از خون همچو
لاله ٭ تبسم مینماید غنچه در باغ ٭ مرا مانند لاله بر جگر داغ ٭ کبود از چیست
جامه یاسمن را ٭ مگر دانسته بوی یاسمن را ٭ ولیک نیک ماننده
ست قصه پر غصه من بان گل که بلبل از باد صبا میکند و مؤلف کتاب
این تمثیل را در رشته نظم کشیده نظم سحر که بلبلی دیدم خوش آواز
که با قمری چنین میگفت این راز ٭ که از باد صبا در آشنایی ٭ رسیدم بوی

در حاجت

در حاجت روائی ٭ که چون گل را سحر که بشکفاند ٭ حدیث من بگوش
گل رساند ٭ چو بگرفت ای سحر که گل در آغوش ٭ نمود از حال این مسکین
فراموش ٭ کنون خوابیده در پیراهن گل ٭ چه داند حال بیداری بلبل
مثل بندان عالم را مثلها است ٭ بافوا این مثل گویا بود راست ٭ که گر دهی
دامن سیران نگیرد ٭ اگر روزی گرسنه صد بمیرد ٭ کنون نبود ملک کامرانی
خبردار از گدایی همچو ثانی ٭ نظم چون تو ترکی گرمانی من ٭ کسی از بیکسی
کوتاهی من ٭ گرفتی زلف او کافر لقب را ٭ چه دانی حال بیداران شب را
شاهزاده از استماع این سخنان مانند فندق پسته لبش خندان کرده
اگر چه از بادامش عناب تر میچکید پس گفت معاذ الله ای برادر جان برادر
که من از حال تو فراموش کرده باشم لیکن این تاخیر من از آن سبب بود که
فغفور شاه درین زودی از نزد ما عازم مملکت چین شده و باز در پی
سرعت خواستگاری بنات ملوک در نزد اهل سلوک دلالت بر بی
تمکینی و عدم دانش و قلت صبر میکند و بوی از سبکساری میدهد
دالانه در نیست که مرا انجا خاطر نمانده باشد پس چنین است صبر کن تا فردا که من ملک

جمیع را برآن داشتم تا آن نامه از زبان خود بشاه فغفور نویسد و تو خود نیز
میدانی که این شکر دخت از سلاله و اولاد ملوک نیست که با آسانی نام او
خواستگاری تو آن برد و این دختر فغفور چین و ماچین است و از دودمان
نیست عظیم الشان و ایشان تمام پادشاهان را ببنده زاده خود حساب
میکنند و من الحال نبیره ملک شهر اجیل رومی و نایب حضرت سلیمانم و تو
که فرزند آصف برخیانی من و ترا درین غربت کسی نمی شناسد و
قدر منزلت نمیدانند و این مهمی نیست که باسانی و رایگان دران خوض
توانیم کرد و تو خود قیاس کار من و نعیم بن روان شتی که بچه مشقت و جفا و محنت
غربت و مخاطره و تسخیر کردن و محاربات با نقره جادو و درین مهم تمشیت
یافت و اکنون می پنداری که شکر دخت دختر حلاج یا جولاه است که من فردا
آن را خواستگاری کنم و شب در آغوش تو باشد **فرد** جان داده ام که کشته
میسر خیال دوست ‌ نبید در خیال که آسان برآمده ‌ الحال وظیفه تو آن
است که صبر کنی تا نامه بفغفور چین رسد و ببینیم که چه جواب می آید اگر
اطاعت کند فبها و الا که ابا کند من نیز اختلاط چند روزه آن را ترک نمود

بتوفیق

بتوفیق الله تعالی کاری سر او آورم که تا سالهای بیشمار داستان اهل
روزگار باشد **نظم** منیداری زجام عشق مدهوشم ‌ که بود این فکرم از
خاطر فراموشم ‌ کنون در عزم این کار ایستادم ‌ قدم در راه این مقصد
نهادم ‌ ببینا باز ریزم باده از جام ‌ نه پنداری که از می ترکنم کام ‌
بچینم گل اگر باشم بگلزار ‌ ببویم غنچه گر باشد لب یار ‌ بحجله تا ترا
با او نه بینم ‌ عجب چون شمع گر از پا نشینم ‌ آصف این سخنان و متی
مستغرق بحر خوف و رجا گشته از جای برخواست و گریان و هم خنده
کنان بوطاق خود مراجعت فرمود **مصلحت دیدن پادشاه وامق با شهبال در باره**
آصف و شکر دخت گذشت این قصه و شد روزگاری ‌ به همت بر نیاید
نامداری ‌ کریمی کو که در طاعت پذیری ‌ کند افتاده را دستگیری ‌
عجب تر آنکه گر افتاده هست ‌ کند امروز آن را بالگد پست ‌ تو گویی
گر شوی از حبسی آزاد ‌ نه از کس استعانت جو نه امداد ‌ روزی که شهبال
خورشید بلند آفتاب در سراپرده جاهای مشرق مجد و بکوکب حشمت
و در ربع مسکون جهان بوقلمون از خطوط شعاع زنجیر عدالت شاهزاده

بارخساری تازه تر از برگ شقایق از گلنار حرم سرای گلشن عذرا
بیرون آمده در بارگاه شاه جهان پناه تشریف آورده و ملک جن آن را در بر گرفته
سر و چشمش بوسید و در کنار سریر سلطنت مصر نشانید شاه داد حق
شرایط سپاس بجا آورده گفت بنده کای خداوند زمان ابد تو را زمان فی
بنده را استدعای هست اگر فرمان ملک باشد عرض کنم شاه گفت بگوی فرما
ئی چاکر و خدمتکارم شاهزاده گفت که این آصف ثانی پسر وزیر من است
و پدر بزرگوارش برادرزاده آصف بن برخیا است و اصل نسب حضرت
آصف بن برخیا امروز بر عالم و عالمیان روشن و واضح است که از نسل نیک
حضرت موسی کلیم الله است و اشرف اولاد یعقوب اسرائیل الله است و
مجموع بنی اسرائیل آصف را سید خود دانسته اند و بر ملک نیز ظاهر است و در آن
زمان که مادر شهر چین بودیم آصف ثانی کو باصفت شکر دخت شنیده و نا
دیده بروی فریفته شده و از آن زمان تا بدین روز آن مینالد و طمع وصال و
دارد و بر ملک ظاهر شده است که من با او برادر میگویم و آن را بجان برابر
میدانم و الحال چاره ندارم غیر اینکه دست در دامن دولت ملک زنم و التماس کنم

که بخواطر همایون

که بخواطر همایون خطور کند و این معنی را بفغفور چین رساند و در خواستگاری
دخترش او بخود را باز ندارد و از بسیاری محبت که از ملک میبینم جرات این تکالیف
مینمایم بیت بدین امیدهای شاخ در شاخ ؛ کرمهای تو ما را کرده گستاخ
ملک گفت ای فرزند دل مشغول مدار و شاد باش که حقوق تو بر ذمه من بسیار است
و اگر صد ازین مشکلات باشد که در حل آنها خود را معاف نخواهم داشت و این دم
نامه بفغفور چین نویسم و طیفور وزیر خود را بدین خواستگاری ارسال دارم و
مظنه من غالب آن است که فغفور چین ملتمس مرا رد نکند و اگر نیز رد کند
آن وقت چاره نیست غیر آنکه ترک روابط قدیم نموده با او در مقام خصومت
باز کنم مصرع درد رسد کار بجان از سر جان برخیزم ؛ شاهزاده شاد شده
بر ملک آفرین کرد پس ملک الله وردی منشی را فرمود که بدین مضمون نامه
بفغفور چین نویسی منشی قلم برداشت و نامه بفغفور چین انشا کرد که مضمونش
بدین منوال بود نامه نوشتن ملک شهبال جنی به فغفور چین بخواستگاری
شکر دخت با آصف بنام صانع بی مثل و مانند ؛ که هست او بر خداوندان
خداوند ؛ اساس فلک زین کارخانه ؛ بحکم او است زیر عرش شاه

پس از حمد و سپاس حی داور * ترا باد ای ملک اقبال یاور * [illegible]
تنها ملک چین باد * جهانت جمله در زیر نگین باد * بماند تا ابد تخت [illegible]
که از شاهان فرخ یادگاری * تو و آبای تو با عهد و پیمان * همه بوده برین
سلیمان * همیشه در امور ملک مبهم * زدند از آصف ابن برخیا دم
تو هم زان خسروانی ای فلک تاز * بکار آصف ثانی بپرداز * که گر روی بجای
بلاد و هر دیاری * بنای محو او عالی تباری * کرا دیدی درین دیر خراب
که باشد در نسب چون آل یعقوب * خصوص اولاد آصف تا که هستند * بنی اسرا
ئیلیانش می پرستند * به تعظیمش کمر [illegible] * نتابد مهرش از
صبح ثانی * مباد اندیشه بد در دل ره * بگردان زاندیشه [illegible]
و زین فرخنده پیوند مبارک * ترا تاج سرافرازی تبارک * کنون
در [illegible] * مکن اندیشه اندر هیچ بابی * ز مضمونش چو چندین
کلک زرکاست * ملک آن را بمهر خویش آراست * پس در دم
طیفور وزیر بدان رسالت نامزد گشته با فوجی از اکابر بدان جنابان آن
روانه ملک چین گشتند و بعد از نیمروزی بدان مملکت رسیدند

وبرودربارگاه

و بر در بارگاه فغفور چین فرود آمدند فغفور چین خبر یافته فرمان داد که دا
خل بارگاه شوند راویان چنین روایت کرده اند که فغفور پادشاهی بود
ذی شوکت و صاحب تهور و استقبال تمام داشت و مورخین چنین آورده
اند که از میدانی که در میان شهر چین بود که آن را خلوتخانه فغفوری گفتند
تا باصل صفحه بار شهنشاهی که تخت و مسند فغفور شاه در آن ایوان زده
بودند هفت منزل راه بود چنانچه هفت میل از زر سرخ در هر منزلی نصب
و برپا کرده بودند و بر سر هر میلی تالاری و قصری بود بزرگ و عالی و بر
سر هر قصری نقاره خانه ساخته بودند که هر صبح و شام تمامی آنها را بنوا
ختند و می آوردند و در پیش ایوان فغفوری دوازده فرسنگ زمین را
از خشت طلاه و نقره فرش انداخته بودند و در میان آن زمین مرصع
تمام رود خانه عظیم بود و بر اطراف او تمام حوضهای بزرگ بصنع ترتیب
داده بر بالای او از صرح ممرد ساخته که در نظر بیننده بعینه آب می نمود و
کسی که از صرح مخبر نبود به تصور آن که مبادا کفش و موزه او تر شود ساقها را
برهنه نموده از صرح عبور کردی و کسانی که مخبر بودند و نیز دستور همین بود که

بسبب رعایت ادب فغفور شاهی بایستی که پای برهنه بگذرند و در
تمامی او میدانی که هفت منزل مسافت داشت و صدای کوس و کورکه شاهی
از زمین منزل بدان منزل نمی رسید و در هر طرف دکاکین اهل حرفه
و بازار بیع و شرای مردم چنین بود و صفت شهر چین و ماچین زیاده
بر این است و باطناب میسر نشد اقلام شکفته رقم دست از آن برداشت
و میگویند در این زمان هم مثل همان است و بصحبت پیوسته القصه چون
طیفور وزیر داخل بارگاه گردید هفت جا زمین خدمت بلب ادب ببوسید
دعا و ثنای شاه بتقدیم رسانید ملک آن را بنواخت و در صدر جای او داد
و از ملک چین و شاه و راستی باز پرسید طیفور نامه را بدست فغفور داد و شاه
مطالعه نموده متفکر برخواست و بدرون حرم رفت **مشورت نمودن فغفور**
با اهل حرم در باب مواصلت نمودن با دختر ثانی و سر باز زدن پریرخت
مادر شکررخت و وضع نمودن فغفور نخل بندان گلستان سخن و مبنیان
این رخسار کهن چنین روایت کرده اند که چون شاه مملکت چین و ماچین با
اندرون حرم سرای در آمده و در این اندیشه سخت متحیر ماند و متامل بود و خرانگاه

بنابر نکته

و بنابر نکته المستشار موتمن با خود اندیشید که در باب تزویج او بیشتر اختیار
بدست مادر است و اگر چه بحسب الشرع مشورت با زنان را اعتباری نیست لیکن
در این مکان از مصلحت و رای و تدبیر ایشان مستغنی نتوان بود که مادر آن دو بیگنه
دختران خود لطیف مهربانی که از غیر گفتن دور است اکنون اولی آنکه با مادر
و کسان او اول تدبیر کنم اگر رای ایشان موافق تدبیر من فتاد فبها و الا
گفته من آن کنم که رای من بدان اقتضا کند پس پریرخت و مهین بانو را
هر دو را در خلوت خانه خود حضار فرموده و حکم کرد تا در بر روی غیر ببستند
و ایشان مثل دو آزاده سرو سهی از دو کنار بالین شاهنشهی نشستند
نظم پریرخت و مهین بانوی ارجمند : بدیشان زین حکایت نکته راندند
که بود او خسرو خود بین مغرور : ز لب گردن کشی از حکم کس دور : مثال
پیل بر زور خودپسندی : دماغش آگنده از بلندی : پریرخت و مهین
بانوی فطن زن : ز مغروری دو بالا ماند در ناز : پس اول سوی پریرخت
آورده و شمه از این بوستان بگوش هوش او رسانند و مضمون نامه را سراپا از
برای او خوانده و بعد از آن صفات حمیده و حسن پسندیده و صورت و سیرت

اصل نجابت و فضل و کمال و هیبت و شجاعت اعتمادی تمامی را نیز در میان آورد

و پیربیدخت را گفت ای جان جهان تو مادر این دختری اکنون در این باب چه

میفرمایی پیربیدخت بی تامل سوی این سخن در هم کشید و بر پایه سریر

لعلی بوسه داده گفت آفتاب اقبال خداوندی بر فرق این خادمه مخلد

و نیز دل با عنان اختیار ما بندگان در دست اقتدار حضرت شهریار روز

گار است در این کنیزکان را چه قدر این که در این امور مداخل کنیم لیکن چون شهریار

عالم سایه عاطفت بر فرق این بندگان مبسوط کرده [illegible] رای کنیزک

با این امر وصلت هیچ موافقتی ندارد زیرا که ایشان را قلندر جهان گردیده

اند و کسی را صدق سخن ایشان معلوم نیست و این شاه واثق را که ملک جهان

از بیم تسخیر کردن او اطاعت نموده از بسیاری فضل و کمال او آمده است

و ملک چین نیز او را شناخته و دانسته که راست میگوید پادشاه و پادشاه

زاده است و کسی را در نجابت و بزرگی حسب و نسب او سخنی نیست و خود جمع

نموده با او امر وصلت و پیوند نموده و این صنف زاده را کسی نمی شناسد

و حجتی و دلیلی در نجابت و پیغمبرزادگی که ادعا میکنند نیاورده و ما که بدان [illegible] دلیل

دانیم که او

دانیم که از اولاد صنف و برخیاست شاید این سلسله نجابت به تهمت [illegible]

بر خود بسته باشد و هم کفو ملک نباشد و اکنون چگونه ملک در این کار تن در دهد

و با شخصی که اصل و نسب او مجهول باشد وصلت و پیوند میکند چنانچه گفته اند

بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان ٭ همنشین نیک جوئید ای مهان

اگر ملک با من مشورت میکند و رضای خواطر من میجوید مرا خود داعیه آن است

که با ابنای جنس خود نیامیزم و پیوند و تزویج نکنم با ناجنس چه رسد نظم

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ٭ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ٭ و ملک را

همین یک فرزند بیش نیست و او هنوز طفل است و در بوستان زندگانی و

گلستان شباب نشو و نمایی نکرده و در گلزار جوانی رنگ و بوی نیافته

چگونه روا باشد که او را به مردی سپاریم که ندانیم که نام و نشان او چیست

و سلسله اصل و تبار بکه میرساند فرد کی تواند گشت شیر شرزه آهو را

شکار ٭ چون تواند گشت با نجره تیهو را طیع ٭ و بزرگی در این معنی فرموده

بیت مرده بودن به زیر سنگ اندر ٭ به که زنده به زیر ننگ اندر ٭ پس اولی

آن است که ملک با هیچ دم از امر وصلت نزند که در نجابت هم کفو و

مثل او باشد آزموده و مجرب بود نظم ذره که در همه ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست ⁂ بت ما را که ثانی گشته مفتون ⁂ نباشد
ثانیش در زیر گردون ⁂ چه دانیم آنکه او ثانیش نام است ⁂ که او را
ست بالعالی مقام است ⁂ چنین کاری ز خسرو نیست لایق ⁂ که آصف را
نه ثانی را نه وامق ⁂ نداند آدمی طبعان معقول ⁂ عروسان را بدامادان
مجهول ⁂ فغفور چین گفت ای جان جهان و ای آرام جان در بزرگی
و شرافت و مراتب آصف ثانی کسی سخن ندارد و ملک الارواح پدر و
جد آن را بوجهی می شناسد و میگوید این طایفه از اشراف اولاد حضرت
یعقوب اند و سید بنی اسرائیل اند و بصحبت پیوسته است که آصف بن
برخیا علیه السلام بعد از وفات حضرت سلیمان علیه السلام برتبه نبوت
و پیغمبری رسیده و آصف عم پدر این آصف ثانی است و دیگر آنکه قدر و
مرتبه ملک الارواح را تو خود میدانی و می شناسی که پادشاهی است
منصوب من عند الله و در نزد خدا تعالی عظیم القدر است و مرا تکلیف درین
کار کرده و من متفکرم که از عهده جواب دیگر چگونه بیرون آییم و از شاه و حق

نیز که امروز

نیز که امروز نایب حضرت سلیمان است و مثل ملک الارواح ملکی را
مطیع و منقاد خود گردانیده و مثل نفره جادو عفریتی را امر از تن بر داشته
اگر با من مخاصمت ورزد و من در دست او بهر آینه عاجز آییم و از عهده محاربه او بیرون
نتوانم آمد و نیز باعث ملال و اکراه ملک الارواح میشود و اگر نه آصف ثانی
به جنس آصف بن برخیا باشد که سخن آن را رد نمی توانم نمود پس روی به
مهین بانو آورده و فرمود که رای تو درین باب چیست و تو چرا درین باب سخن نه
می گویی جواب دادن مهین بانو شاه فغفور را و نصیحت کردن در تاکید مهم
صلت و مکابره نمودن خوشا با نکته دانی همزبانی ⁂ که باید در سخن گنج
معانی ⁂ خصوص آنکس که دارد نیز مقصود ⁂ که با یاری بکاری است معهود
چو باید کار او را خود برسر بند ⁂ در آن دم با بریدن هست ماند ⁂ مهین بانو
از عقل و کاردانی که داشت تا بدان دم خاموش بود چون بسخن گفتن مامور شد
و ملک را نیز در غضب آن کار دید از سوز کار چنین بر اندیشید که با شکر
خت عهد و میثاق نموده بود که چون وقت در آید در کار موصلت او با
آصف ثانی سعی بلیغ بتقدیم رسانید و چنان سابقا از آن گشته ایراد شد

با خود گفت امروز وقت آنست که بنده رخود وفا نمایم ورنه عهد دو

دن ایم **نظم** بیامد با دل نیکو نهادش ٭ ز گوهرهای شکر دخت یادش

بدل گفتار روی دوستداری ٭ که آمد از زمان هنگام یاری ٭ ز دانشش این

مثل را در دل فکنده ٭ که اینک کار وا آمد بر سر بنده ٭ پس لوازم دعا و تمهید

این معنی نموده زمین خدمت ببوسید و گفت **نظم** تا بستر و بدست صبا

دایه چمن ٭ گهره از جبین لاله و رخسار ارغوان ٭ گلزار دولت تو که دارد

نسیم خلد ٭ محفوظ باد از شر غارت خزان ٭ جای که ملکه دوران پرده تخت

در مهمی موافقت نکند سخن این کنیزک چه وقار دارد و چه اعتبار لیکن این

بندگان را واجب است که از نقش الامر و ننگ رندند و سخن حق هر چند که تلخ

است جرات نموده بگویند و از سخنان مجازی که بنا بر مزاج هر کس گفته میشود

در گذرم تا در روز قیامت [illegible] نباشند **نظم** من آنچه شرط بلاغ است

با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ٭ هرگاه شهریار جهان خود را

تحقیق اصل و نجابت اصطفائی نموده باشد و یقین را درین معنی حاصل کرده

دیگر باید اندیشه نمودن و دو دل بودن از چه سبب است اینک زنهار که

با زنان

با زنان در هیچ کار مشورت مکن که عقل زنان ناقص است خصوص در امور ملکی

و جهانداری و پیوند و تزویج حکما گفته اند که هر کس که چهار کار کند چهار بلا در قصد

باید بود اول هر کس که ظلم کند هلاک خود را یقین باید دانست دوم هر کس که بزنا

کردن و صحبت زنان حریص شود رسوائی نقد و درویشی بدلیل نکته **الزنا**

یورث الفقر اماده باید شد سیوم هر کس که بخوردن طعام فراوان

بیماری را مستعد باید بود چهارم هر کس که برای بخردان خصوص مشورت

زنان اعتماد کند ملک و دولت را بپرود باید کرد اکنون اینکه تو از ملک الملک

مستغنی نتوانی بود چون روا باشد که بعد از چندین سال نمکخوارگی وزرای

قدیم در کاری که صلاح ملک و دولت و موسس بنیان مملکت [illegible]

و خلاف امرای آن را جایز داری و پادشاه وامق نامی که خود صفت فضل و کمال

و جلال او میکنی مخاصمت ورزیده نام ملک موروث و پادشاهی خود را

بسخن با زنان ناقص عقل ویران می سازی **نظم** بشنوی باد دل بیدار می

باشی ٭ بانجام و مال کار میباشی ٭ تر از زنان شاد و خنجی افتخار است ٭ خلاف

حکم او پس عیب و عار است ٭ بث ما کشته زنان رو تو دیدست ٭ کردیم

باتو استمداد او دوست ❊ کنی گر ترک لطف و آدمیت ❊ ز نادان ترسم رفته از

حمیت ❊ ای ملک جهاندار ای منزلتی رفیع و مرتبتی منیع و معالی ات

بکوشش خود پای از نردبان آن نتوانند نهاد و جز بدستیاری دولت

همردی بخت و مشاورت ارباب عقول بدان درجه نتوان رسید پس

چون باتفاق حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت و به عقل تمام

بیش از دست نباید داد نظم شه ار اوزنده والی شنیدست ❊ چه شور اندر دلی

کو او رسیدست ❊ ندیدی بر سیاچین چه آورد ❊ بکف نقره جادو هم او زرد

بخویش عز و منت پذیرند ❊ اگر مذهبی بزور ستن از تو گیرند ❊ و مناسبت

دارد احوال ملک با احوال آن تاجر که باج به طمعاجیان نمیداد تا آنکه تمامی اموال

و ضیایع آن را بتاراج بردند و مولف کتاب این تمثیل مذکور را در رشته

نظم کشیده نظم شنیدم تاجری یک چند از این پیش ❊ که از قارون تمول

داشتی بیش ❊ غرور آیین مدام از بس زخارف ❊ نکرده صرف مالی اندر

مصارف ❊ فکنده پنجه در چنگال شیران ❊ درشتی کرده بس با باجگیران ❊

زبس با باجگیران بر سر جنگ ❊ نموده عرصه بر طماعان تنگ ❊ چو

صیتش بر ممالک منتشر شد ❊ امیر باجگیران را خبر شد ❊ فرود آمد برابر با سپا

هی ❊ بران از هر جوانب بسته راهی ❊ چنان بردند اسبابش فراهم

که زان حشمت نماندش یک درم ❊ نبودندش زیغما اهل عامه ❊ که باشش از

تن و از سر عمامه ❊ که زان آمد مران را داد ان باج ❊ بدینسان خویشتن را

ساخت محتاج ❊ ترا سرمایه هم بی منتی و عزت ❊ بغارت می برد تا حاجی

و دزد ❊ خسیسان بهره از مالی نبردند ❊ بدزد و فال گیر از خسیس بردند

یکی از بزرگان فرموده که مال مرد بخیل همیشه از تصرف یکی از دو خرج می تواند

هم از ان منتی ندارد و ندارد همیشه شهرت بخسیتی و بیانی دارد

این نیز مثل همانست که بزرگی فرموده نظم هر که کمر بندد ز خراجات شاه

بار کشش غول بیابان شود ❊ ای ملک ارباب عقول همیشه از دشمنان فضول

احتراز کرده اند و رسم مدارا هم مسلوک داشته اند چنانچه گفته اند بیت

همی تا بر آید بتدبیر کار ❊ مدارای دشمن به از کارزار ❊ چون سخن همین با تو

تمام شد پیر بدبخت بخندید روی همین با تو آورده بانگ بر آن زد و گفت فرد

به پیر خرد از طرح سخن رانی تو ❊ دانست که تا کجاست نادانی تو ❊ ای نادان تو ملک را

تهدید میکنی و از شاهراه اتفاق میترسانی و این معنی ندانسته که دوام آفتاب
دولت فغفور شاهی که از افق عنایت الهی تابان است اگر چون ماه در
مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهیچه چتر همایون همای سای او
که نمود در سایه‌بان آفتاب است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال آید

نظم تهی دست کز مایه دوری کند ٭ چو لنگ است کو پا تهی دوری کند ٭ ز سر تا پای

جمالک آزرده گفت حاشا که من درین وصلت تن در دهم و با این مرد
غریب مجهول القدر تزویج کنم ای ملک ببر نکه پادشاهان را لازم و واجب است
که نگذارند که خسیسان نا اهل و بد گوهر خود را با قوم اصیل و پاک طینت در
مقام برابری آرند چون بسیاری فرومایگان هستند که خود را با شهسواران
میدان نجابت و مروت همعنان می‌پندارند و در مضمار کفایت [illegible]
فرومانده خود را با براق برق رو ایشان دوش بدوش میدان همت میرانند

نظم با جام جم چگونه تواند معارضه ٭ در خود بدر و لعل مرصع شود سفال ٭ و اگر

عیاذا بالله تفاوت مراتب از میان برخیزد و ادانی و اعالی با یکدیگر در
یک کفه نشینند و اوساط با اشراف و اراذل با سادات و اسلاف مقابله

زنند

زنند هیبت جهانداری پادشاهان رو بزیان دارد و خلل و اضطراب بوجه
در کار ملک پدید می آورد و ازین سبب بود که ملوک ماضی رحمهم الله تعالی
نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند
که چون رسم رستم را زیافت که ارباب دولت به معرض اصحاب دولت
در آیند و در پیش برند پس درین صورت اهل دولت خود کار اهل حرفت
نتوانند کرد و هر آینه هرج و مرج در عالم پدید آید و لاجرم مضرت آن بدیشان
شایع گردد و بلکه بیم آن هست که نسق کارخانه حکیم علی الاطلاق در هم شکنند

نظم کسی را گوی در کیسی خردمند ٭ که لعل بر گوش و در گوش بر بند ٭

پس هر آینه چون سودا با که ملک دست از خود نیز بر دارد و بلیغ [illegible]
همین بار او گفت هیهات هیهات این فصایح که گفتی چیزی دیگر است و نسبتی
باین مشورت ندارد و این جواب موافق سوال نیست اگرچه درین باب بزرگی
فرموده است بیت نه سخن از دهن برون آید ٭ که سخن از سخن برون آید ٭
از سخنان تو چنین مفهوم شد که ملک باید که یکبارگی با همه کس یکی گیرد و کند و
رعایت اخلاق حسنه نیز منظور ندارد بلکه عیاذا بالله باخذ استیفای نیز گو

کوس یاغیگری زند و دوست حلم و حسن خلق نیز بردارد و با ملک الا بر دا
و شاه هوا مق کاریگیر و کند و کند ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حو
لک را نا شنیده انکار و ندانی که سعادت دنیوی و مراد اخروی
بحلم و نیکوخوئی وابسته است نظم هر که در وی سیرت نیکو بود آدمی از آدمی
میان او بود پس روی التماس آورده گفت ملک الرقاب او نظم شب عشرت
غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا
امید میدارم که تا بفرمان حضرت ذو الجلال شب کینه روز و سوی نوید و گل
شکفته شود و بلبل سر آید شب ملال شاه بصبح امید و نوید مبدل شود و
گل مراد مالک در گلبن دولت و اقبال شکفته گردد و وظیفه دعای این
بندگان ضعیف که مزاج مبارک شهریار عالم بسلامت باد و مکروهی
بر خاطر همایون آنحضرت نرسد و اگرچه بوجود ناقص مانند ما بجز دعا چندان نسبت
نیست که ممالک و دولت آنحضرت را تقویتی شاید و از زندیادی سودی دهد
ایملک بفکر عاقبت مال خود باش و از بود و نبود زن و فرزند خاطر مبارک
مخراش چنانچه مؤلف کتاب گفته نظم بمال زن و دختر و فرزند خود مشو که داد

خود بهر زه

خور دیا شوهر زن چه میکوشی بجمع آوردن مال که وارث از ان نیکو
چه میناز بمقبولی دختر که باشد خوبی او مفت شوهر غم خود خور تو
امروز ای جهاندار که میداند که فردا چون شود کار ایملک چند غفلت
از گوش هوش بیرون آر که من چنین می بینم که بهار شباب بخزان
کهولیت مبدل شده و نوبت شیخوخیت نزدیک رسیده بیت چون سیاهی شد
ز مو هشیار می باید شدن صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود این زمان کردار بی گفتار می باید شدن
ایملک قدر خود را بشناس و اوقات بفکرهای بیهوده و غرور دولت چند
روزه صرف مساز و در غم زنان و فرزندان رنده مخور و اندیشه عاقبت
انجام کار خود را بر همه کاری مقدم دار که گفته اند مصرع کز هیچ نباشد
به جز تو هستی همه هست و به تحقیق بدان که چون بهار جوانی بخزان پیری
و آثار ضعف در اطراف بدن پدید آید سرو روان دل و نور از بصر رخت بر
بندد و نهال قوت با که میوه مراد بار می آورد در سموم عجز بجایی رسید
در پیش مرده کی دل او رسی نهد و چراغ طرب به تند باد آفت و تعب منطفی شود

و طراوت شاخ از هجوم امراض و هموم منطوی کرده نظم نشاط جوانی ز پیران
مجوی که آب روان باز ناید بجوی و بزرگان گفته اند نظم بهیچ زمان
که دولت باقیست بعهد مد کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان و درین
باب مولف کتاب تمثیل منظوم نموده و نیک مانده است درین معنی
نظم شنیدم ماهی در خشکرودی بلب میگفت کز غم نیست سودی
امیدم هست بعد از این تب و تاب بجوی رفته باز آید دگر آب بدان
افسوس گویان طعنه زد بط که چون زنبور کرد آن خشک شد شط ترا بر تابه
اندر زنند زین رود مرا سازند میخوار آن نمک سود ترا دام و مرا قلاب
گیرد پس از ما گو جهان را آب گیرد چه سود ار سالها دریا نباشیم
جهان هم گو مباش ار ما نباشیم کنون باید که شه فیروز باشد ز دنیا گر همه
یکسر روز باشد چه حرف از نیش گوئی باد و بیش ارز ز نر رحمت همی بر جان
ریش ارز چو زلف من مکن بخش از زین بیش جهان را جمله استان گیر
بر خویش تو می باید که باشی سبز و خرم چه غم گر زین بی ستاره آن
نخود گم تو خوش باد ار بیابان حرم باش ز زین فردوس گو یکسره کن باش خش

مباد ارخالی

مباد ار خالی اندر قصر جابیت پریدخت و همین بانو فدایت
پس بار دیگر روی بپریدخت آورده گفت زندگانی ملکه جهان ابدی
باد که مباد ار که در سخنان من که تمامی محض حق بود غباری بر آیینه خاطر
مبارکت راه یافته باشد و بر رای زهره ضیا ظاهر است که اگر چه من در حرم ملکه
زمان عظیمه وی فرزند نیم لیکن حق داناست که شکرزخت چه جای
فرزند بلکه جگر گوشه دلبند من است و من جان شیرین خود را فدای او
میخواهم و بدخواه او نیستم اکنون ملتمس من است که ملکه در باره صفت ثانی
که نوباده چمن صف بن برخیاست و نبیره حضرت موسی است معروف
آفاق و از اولاد حضرت یعقوب ابن اسحق است این نوع سخنان جانب
ندانند و چون آن مرد معروف را فرومایه و مجهول نخوانند که نتیجه نیکو ندارد نظم
نگو چون آل صف در جهان کیست گرامی تر از آن عالی مکان کیست
تو خود با این کمال نکته دانی چرا معروف را مجهول خوانی بچشم کم مبین
اهل وفا را مکن رد دودمان انبیا را پریدخت نیز بر سر انصاف آمده
بنا بر اینکه سکوت علامتی از رضا است مهر بر لب نهاده خاموش گردید

شاه چون این همه مواعظ و نصایح از ان شنید و ترضی بجانبین دیده

مهین بانو انبوزخت هر دو دست در گردن او حمایل ساخت و گفت

نظم دلم تازه کردی زین سخنها ❊ شد از یاد لب شیرین دهنها ❊ بگویم

قند این لب را طبرزد ❊ طبرزد نزد این شکر چه ارزد ❊ دهان غیر من دور

ز لبت باد ❊ سرم در بند طوق غبغبت باد ❊ تو خضری کامدی را

هم نمودی ❊ بکوری می شدی جا هم نمودی ❊ حرف امید و رای گفتن شاه

فغفور و مژده فرستادن طیفور وزیر و آمدن ملک شهبال و شاه واموق و

اهل حرم چین از برای عروسی شکر دخت صفت ثانی المولفه بیا ای چشم

دولت کن نظاره ❊ که آمد خوشدلی عمر دوباره ❊ برای آفتاب کوی

اقبال ❊ ز جا بنمای مشرق همچو شهبال ❊ که گر بر تو ازان شاید بمانده تن

دو عاشق را بکام دل رسانیدن ❊ بنازم خامه طبع فسون ساز ❊ که چون در این

فسون شد نکته پرداز ❊ روز دیگر که فغفور صبح بر نور کارگاه چرخ اطلس

را در باز گشاد و دیبای زر بفت شکر دخت آفتاب را از جامه خانه

سپهر والا بر قد و بالای صفت ثانی شخص دنیا رسته آراسته جلوه داد

نظم

نظم فرو ریخت ای زچرخ گوهر فروش ❊ ز بازار گردون برآمد خروش

در دمیدن آفتاب جهانتاب افسر زر زاندند و فغفور چین مانند تاج قرابستان

درخشان گشته از حرم بیرون آمد و مانند جمشید خورشید در ایوان کیانی

کاوسی بر فرش مسند رنگین طاوسی قرار گرفت نظم ز روی مهربانی

شاه فغفور ❊ بزد بانگ اجابت نی د طیفور ❊ شنید این مژده چون دستور

ز ایام ❊ بجا بلسا رساند القصه پیغام ❊ که اکنون گر هوای باغ داریت بعزم

سیر گل فرصت شماریت ❊ چون این مژده از الطاف فغفور از زبان

طیفور بسمع ملک الله روای و واموق و صف هیچو رسید غنچه دلها شکفته شد

و بلبل شوق مترنم گردید نظم چو صاحب انتظاران هوادار ❊ شدند از آیت

رحمت خبردار ❊ روان گشتند خوش با مطرب و می ❊ رساند در بر ملک آورنی

هی هی ❊ بر زبیکران شهبال و واموق ❊ شده با جمع مهرویان موافق ❊

خواتین حرم اندر عماری ❊ چو چشم خویش در آهو سواری ❊ ملک چین و ماچین

خبر یافته باستقلال و شوکتی هر چه تمامتر با مجموع امرا سوار شده بفرمود تا تمام

مملکت چین را آیین بستند و باستقبال روان گشتند نظم ملک فغفور با کوس

و تهیره * برون آمد بآیین پذیره * چو زلف دلبران شهر پرچین * بشد
پیرایه‌بند چین و خلخ * وزان پس بارگاه شاهی زربفت * بساطین را
ز مه تا ماهی آراست * پس بآیین میمون و ساعت همایون در بارگاه ملک
فغفور قرار گرفتند و بعیش و طرب و صحبت مشغول گشتند نظم شهان
بر تخت تمکین جا گرفتند * حریفان کردن مینا گرفتند * بمینا جام فغفوری
رساندند * لب ساغر انگوری چکاندند * ز دم می مطربان بر رود و دستان
گشادندی دو رود از چشم مستان * قدح در دست هر نازک دماغی
نمودی در کف هر گل چراغی * و چون شب در آمد و از روی هوا علامت شب
شمع و چراغ بسیار نمودار گشت و ظاهر شد که عماری عذرا و حور او سیه
پریزادان و اهل حرم از جانب رسیدند و اهل حرم فغفور که انتظار می بردند
از حرم سرا بیرون آمده یکدگر را در بر گرفتند نظم ز چرخ آمد بروی مرکز
خاک * عماری در عماری همچو افلاک * برون شد از عماریهای زرکش
دو صد حور از پریزادان مهوش * و گرم سرا آمده در حجله خانه خاصه شکر دخت
بنشستند و بزیب و آرایش مشغول گشتند نظم همه رو در ریخته گلبرگ تازه * که پای گل

سزد

سزد و بر برگ غازه * بدین عنبر ز خوبان شکر خند * ز گلبرگ تبسم ریخته قند
گرفته حجله شکر دخت را دست * بسوی حجله رفتند از طرب مست
و هم چنین روز دیگر شاه فغفور تمام سلاطین و پادشاهزادگان و امرای
ممالک چین و ماچین و خلخ و بلغار و خطا و ختن و تاجکس را در شهر چین
بدان عروسی طلب داشته و نامه‌ها باطراف فرستاده و دیگر از یکماهه راه
ما هم راه می آمدند و در شهر چین قرار میگرفتند و تا مدت شش ماه این
خلایق تمام در شهر چین جمع گشتند و همه روزه صحبت و عیش و عشرت
و همه شب مجلس چراغان و طرب بود تا فصل بهار و تابستان منقضی شد
و تیر اعظم و عطیه‌بخش عالم در برج میزان که بیت الشرف ثانی است
منزل گرفت و آفتاب دولت صفت ثانی طلوع نمود و وقت مقارنه
زهره و مشتری رسید عقد بستن شکر دخت با صفت ثانی و صفت زرفی
نمودن ایشان چو دهقان نوگل در باغ میپرورد * نخواهد بر سر دستار هر دو
بیاید آنچنان مرد هنرور * که او گل را تواند داشت بر سر * مینداری
محال اندیشی بی درد * که زیبد بر سر دستار هر مرد * ندانی ای ز نقد

عقل محتاج ٭ که گوهر جای دارد بر سر تاج ٭ کهن فیلسوف خرد آزمای ٭ سخن گو

چنین گفت بر رقعه کشای ٭ که چون اسباب عروسی با تمام رسیده

و آنچه در ضمیر ایشان بود مهیا گشت آصف ثانی مخلع و ملبس به خلعتهای ملوکانه

و متوج بتاج زر اندود خسروانه گردیده فضلای عصر با شاه وامق نشستند با

[illegible] و عقد کابین شکردخت را با آصف ثانی بر نهج شرع و دینی که در آن زمان

بود به بستند نظم شهان بر مسند آیین نشستند ٭ مه و خورشید را کابین

ببستند ٭ و در حرم سرای شاه ملکان شکردخت را بطریقی که باید و شاید

زیب و زینت آرایش داده در حجله خانه خاصه برده بر تخت مرصع و زرین مکلل

بجواهر ثمین قریب بسی گز نه طول و عرض و دوازده وسیع ارتفاع داشت

و تمام قوایم او از یاقوت رمانی و زمرد ربانی بود و ملک فغفور از خزینه او بیرون

آورده به شکردخت بخشش فرموده بود در آن حجله بنهادند و عذرا و حوران از راست

و چپ وی قرار گرفتند نظم شکردخت آن نگار سرو بالای ٭ چو شد در

دلبری مشاطه آرای ٭ بشد بر متکای مسند عاج ٭ ز لولو جیغه زد بر گوشه تاج

تبسم ناتمام اندر لبانش ٭ چکان رنگ نبات از نقل دانش ٭ مرصع

جامه‌چون

جامه‌ء چون شعله سرکشش ٭ فروزان آتشی بر روی آتش ٭

سراپا قطره آبی موج در موج ٭ سپاه ناز بادی فوج در فوج ٭ تنی لغزنده

ز روشن چو سیماب ٭ چو سرو اسه دلبری موزون و شاداب ٭ و از آن جانب

آصف ثانی در مجلس بر بالای مسند زر نگار که در جنب تخت شاه وامق

زده بودند نشسته و مانند بیهوشان محو مانده اصلا از خود خبر نداشت و

دلش در بر می طپید نظم زبان شوق رو معشوق جانی ٭ صلامی داد ثانی را

نهانی ٭ چه ثانی در تجمل نو نهالی ٭ گل از رنگ اندر حسن او مثالی ٭ ز سروش

رونق طوبی شکسته ٭ میان او سر و دل تنگ بسته ٭ چو نرگس مست عجب کلاهی

ز نرگس عازم آهو نگاهی ٭ زه افکنده به ابروی کماندار ٭ ز هش گفتا

هلال چرخ دوار ٭ دمیده عنبر خطش بر روی کافور ٭ ز لعلش عنبرین پیدا همی

خطش بر روی آن لعل شکرخند ٭ به هر سو پای موری بر عسل بند ٭

پس چون ربعی از شب منقضی شد و کواکب سیاره و ثوابت در حساب

نجومی در بیت الشرف جمع شدند طیفور بارگاه فغفور رفته ماذون

گشت و دست آصف ثانی گرفته باتفاق شاه وامق آن را بحجله خاصه شکردخت

رسانیدند و باز گشتند نظم سهی سرو ریاض زندگانی ❁ چو شاخ
گل گرفته دست ثانی ❁ سراپای تنش ز شوق تقاضی سپید و آن رخ تجلی
خاص ❁ چون آصف ثانی در کنار آن سرو ریاض زندگانی بر فراز تخت
گوهر نگار بر آمد و نقاب دلبری از روی آن رشک ماه و مشتری بر داشت
نظم نگاری یافت رشک لاله گل ❁ ز بس خوبی تجمل در تجمل ❁ بهاری تازه
در عین دمیدن ❁ زلالی پاک در عین چکیدن ❁ گل رویش چو مهر اندر
شفق بود ❁ گلاب از شرم آن گل در عرق بود ❁ آصف ثانی نظر کرد صورت
دید که نقاش فطرت هرگز بزیبایی او بر لوح وجود چنان نقش نکشیده
بود و دیده مصور فکرت برعنائی او دلفریبی در جریده خیال شکلی چنان ندیده
نظم لبش از روی باده آب برده ❁ مثال می غبار از دل سترده ❁
ز دندان چون نمودی عقد شهوار ❁ کسی لولو نیاوردی ببازار ❁ قد و
بالا الف چون شمع موزون ❁ از آن حیرت الف گردیده سرنگون ❁ چو دید قد
سروش را الف در رشک بر آورده الف انگشت بنهاد ❁ مگر بر قامت او
دل نهاده ❁ که پیشش بو الف پا ستاده ❁ زنخدان عارض خوشش آن سیمین بر

گرفته نکهتها

گرفته نکهتها بر ماه انور ❁ زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و داعیه زهد گوشه نشینان را بباد فرد و شی بر داده
نظم لب یاقوت آن شوخ می آشام ❁ نخورده بر لب او جز لب جام ❁ نموده
در یاقوت باده نوشی ❁ شکسته رونق لولو فروشی ❁ ز لولو عقد گردن
بند و لوزه ❁ ز پروین چیده گوئی نقطه بر ماه ❁ بیاض گردن چون پر طوطی
کشیده جیب او فواره نور ❁ آصف ثانی چندانکه نظاره ماهیتی ساختی
و بدیدار آن ماه رخسار پرداختی آن حور بهشت نکهت بالا بهتر و صید
برابر از نظر اول زیباتر بنظر در آوردی چون دیگر باره بنگریستی صد دید
مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کردی و بوی زلف
مشکبارش مشام ایام را معطر ساختی نظم دو زلفش از دو سو باهم موافق
بنفشه رسته با گرد شقایق ❁ سیه بادام او در سرمه کاری ❁
سیاه فتنه در دنباله داری ❁ دل ثانی ز وصل آن نگارین ❁ فراموشش شد
از هجران یارین ❁ در آمد در کنار او در ثانی ❁ تو روی دیگرم لب ثانی ❁
پس هر دو با یکدیگر متکلم شده باهم سخنان نیاز آمیز عشوه انگیز در آمدند

و نخستین وصف این مضمون با وی گفت **نظم** بدان گفت ای
بت قدسی سرشته * نمیدانم تو حوری یا فرشته * تنم را از تو
روحی نو دمیده * برای من خدایت آفریده * چو تعویذ محبت در گرفت
هست * نیاری از چه رو در گردنم دست * منم چون تلخ کام آن ای
غبغب * مرا ده شربتی از قند آن لب * بگفت این و لب میگون
یارش * شکست از بوسه رنج خمارش * مثال بلبل نادیده گلبن
بدان گلشن در آمد در تفنن * پس هر دو دست در گردن آن
سیمتن در آورده و بعیش و عشرت مشغول گردیده و گلهای بهار از آن
گلزار می چید **نظم** گهی بر روی او نظر مستانه میکرد * گهی زلفش بچنگال شانه
میکرد * گهی مرغول زلفش میگشادی * گهی چون زلف در پایش
فتادی * گهی لولو به لعلش می کشیدی * که از لولو عقیقش می مکیدی (?)
گهی در گلشن او ژاله میدید * گهی زان گلستان لاله می چید *
که از عناب سیبش مزه جودی (?) * گهی شفتالو از وی می ربودی * تا آن زمان که از
گلاب مراصلت و مفرح بوسهای پی در پی او گل چمن دولت بهوش آمد گو (?)

رغبت

رغبت زور آوری نموده و دیو شهوت بر آن رخش تک پی می رفت (?)
نظم و زان پس پر گرفته بوصل از باز * برغبت بی تدروش داد پرواز *
نشسته در میان نخل پر بار * نهاد آن حقه در عز مانی بچار (?) * در آمد پری
آن گنجینه گستاخ * بالماس آن گهر را کرد سوراخ * چو زد در سر میر و دن (?)
میل آن تنگ ظرف * بهم آمیخت مروارید و شنجرف * پس آن سرو
صنوبر شاد و خرم * چو شاخ گل بپیچیدند با هم * ماندن شاهزاده حقی (?) و منوبان چین
در نزد شاه غفور و مراجعت نمودن ملک شهبال بملک خود و طلبیدن صفة (?)
سعد بازرگان را و وزارت دادن بدان * نمیدانی ظهیر انجام ایام *
که خواهی از سحر که زیست تا شام * منه از سفره شب حقه چاشت *
نه از کس وانه کشت و خوشه بر داشت * بخیلی کز پی آسایش کان داشت (?)
متاع او نصیب دیگران است * بخور امروز تا داری میسر * که با زنیق فردا
هم مقدر * اگر فردا نباشی ای فسون ساز * نمانده در پی او دیده باز *
راویان رخسار چنین گفته اند که روزی دیگر که سعد بازرگان حکمت گار راه چرخ
اطلس را ور باز گشاده و دیبای زر لعب بفت آفتاب بسلازه دکان سپهر والا

بر معاملان بازار دنیا جلوه داد نظم فرو ریخت این چرخ گوهر فروش
ز باران گردون برآمد خروش ∴ ز صف ثانی از حرم سرای شکر دخت
شاد و مسرور در بارگاه فغفور درآمد و بر صدر نشست و فغفور زبان بمبارک
باد برگشودند نظم چو تابان شد از شکر دخت مهر ∴ نشیمن گرفت در ایوان
فغفور ∴ ز فرقش تاج خاقانی مزین ∴ بر پیش تخت فغفوری معین ∴ بعد از
اتمام سور و عروسی شاه وامق از فغفور چین دستوری رفتن بجانب ملک
و آصف هر دو مانع رفتن شاه جم جاه شدند زبان معذرت با التماس برگشودند
و بسیار مبالغه نمودند نظم چو وامق فکر رفتن داشت پیوست ∴ بزد بر دامن
منش فغفور چین دست ∴ که کی لایق بود در آشنایی ∴ چنین از دوستان
کردن جدایی ∴ اگر ناید بخواهی رفت زین در ∴ ترا رخصت دهیم یکسال دیگر
القصه چون بیان یکسال بر زبان ایشان گذشت وامق را نیز سودای گل
گشت شهر چین و ماچین به افق افتاده بود اجابت فرمود پس ملک شاه بعد از
روزی چند اجازت یافته شهر جابلسای بپر بیان با خدم و حشم نمود و آن
گرویده و همچنین ملوک و سلاطین که از اطراف و اکناف آنجا بودند هر یک بار زدند

مراجعت نمودند و شاه نعیم با عذرا و حورا و منسوبان در شهر چین در خدمت
فغفور بعیش و تماشا قرار ماندند نظم چو زلف خجالیش وامق ماند در چین ∴ بگلشن
تکیه زد و بر برگ نسرین ∴ در آن مدت نشسته فارغ از قید ∴ گهی در بزم گا
هی بود در صید ∴ گهی با روی عذرا در تجمل ∴ بخلوت داشت با روی سلغر مل
گهی با دوستان در بزم ثانی ∴ نشسته جمله با یاران جانی ∴ و یکی شاه وامق
باتفاق فغفور و آصف و اهل حرم او دو نوبت و سفر دادن یکسال بعزم تماشا
و تفرج در شهر جابلسا و شهرهای زرین و سیمین حضرت سلیمان علیه السلام
تا بدامنه قاف رفتند و چندان از عجایب و غرایب و بدایع المصنوعات و
عجایب المخلوقات مشاهده فرمودند که ذکر شمه از آن از دست و زبان و ورق بطول
می انجامد و باز بشهر چین معاودت فرمودند نظم خدا چندان عجایب آفریدست
که هرگز هیچ آدم ندیدست ∴ تفرج کرده هر عشرت بجویی ∴ که در دلها تمنا
از آن جویی ∴ اگر گردم بوصف جمله مشغول ∴ بسی زین داستان پیدا کند طول
تا روزی آصف ثانی بخدمت شاه وامق در حرم سرا در کنار شکر دخت و
عذرا و حورا و نعیم نشسته بودند و سخنان از تعب و جفای راه و عشق جانگداز

در پیوسته ناگاه از سعد بازرگان در مرتبه تهامی او یاد آورد و بند وصف ثانی

پادشاه به واثق گفت در مملکت مرا آرزو دی آن است که سعد بازرگان را باز طلبیم

و دیگر باره او را انعامی هرچه تمامتر بجای آورم و او می گفت نظم هم گنج دریای

هم خدم هم ملک داری هم حشم * بیرون منه از خلوت قدم بر باب عالم زن

علم * رخ جانب مقصود کن اندیشه رعنا بود کن * در حساب نخست خود کن برون آر

از دل بار غم * آصف چون این بشنود تا سعد بازرگان را طلب کرد و

پس بیت در گردن وی کرده پیشانی آن را بوسه داد و بحرمت تمام

بنشانید و شاه واثق نیز از وی عذرها خواست و ملک فغفور نیز او را

بنواخت و ندیم و هم نشین خود ساخت و رفته رفته ستاره اقبال او در برج

دولت و کمال طلوع نمود و ظریف العقل نامی که وزیر اعظم شاه فغفور بود که در سن

بود آفتاب عمرش بمغرب فنا رسیده و بعالم بقا خرامیده و رحلت فرمود

فرد رفت و منزل بدیگری پرداخت * پس بر تکلیف شاه واثق و آصف ثانی

جای او بسعد بازرگان تفویض گشته وزیر اعظم فغفور چین گشت نظم در آن

نام آن را درست عبارت * نوشتندش همی منشور وزارت * چه خوش گفت آن

سخندان

سخندان آن مثل نغز * که نیکی هیچ ضایع نگردد هرگز * تو نیکی می کن و

در دجله انداز * که ایزد در بیابانت دهد باز * روانه شدن شاه واثق و خدابا

و آصف ثانی و لشکر جهت تسخیر شام و سبا بپای تخت مع دو نقش نجم

حور امملکت تا حکمی و رسیدن بر جهای وزیر سپر و نگارین بدیدار واثق و آصف ثانی

سحر دیدم گلی بر شاخ گلبن * لب شیرین عندلیبان در تفنن

شکفته بر نهال تازه و گل * نه گل بل عروسی در تجمل * هنوز او از صبای

ناشکفته * درون پرده نو نهفته * چو زان گل شد دماغم نغمه سای

شدم مانند بلبل ناشکیبا * بچشم و سر برون دیدم نهالی * بیاد آوردم از [illegible]

جوانی * نه یک موی سفیدی لحیه خویش * چو دیدم شد ز نومیدی دلم ریش

سرشک افشان شدم در بینوایی * که عمرم صرف شد در هرزه رایی * نکرده

از برای خود مهیا * نه کار آخرت نه کار دنیا * نموده یابی تمکین در سیاحت

نکرده در حضر هم خواب راحت * بیکجا بسکه چون خواب او فتاده * شده

ضایع چو آب ایستاده * خدایا رحم کن بر بینوایان * ز کار افتادگی بیدست و

پایان * ترحم کن برین مسکین بیدل * نیابی غربت و نه سوی منزل

چو موی اندر جوانی شد سفیدم ۞ مکن یکمو به پیری ناامیدم ۞ مبشران

اخبار رجعت به آثار و مژده رسانیدند کان مهجوران منزل انتظار چنین صورت

کرده‌اند که چون موعد یکسال منقضی شد وامق را شوق دیدار مادر و

اصناف را آرزومندی لقای پدر غالب گشت ساز رفتن فرمودند تا ماه

دو رنگ طرح جدایی در افکند فغفور چین و سعد وزیر چون عزم ایشان را

در رفتن جزم دیدند بسیاری بگریستند و تأسف خوردن و هر یک

میگفتند نظم من بودم و زلف تو صبا را که خبر کرد ۞ بر خرمن ما کاه ربا را

که خبر کرد ۞ من بودم و کنجی و حریفی و نشاطی ۞ غم را که نشان داد و بلا را که

خبر کرد ۞ چون چاره نبود بکار رفتن ایشان پرداختند و بسی خزاین تهی

ساختند و ملک شهبال نیز در روز موعود با خدم و حشم خود از شهر جابلسا

رسیده برگ راه ایشان ساخته بکار تهیه ایشان پرداخت نظم خزاین

در خزاین گنج مکنون ۞ مهیا کرده صد گنج قارون ۞ پس اول ساز و برگ

و تهیه شاه نعیم گرفته آنرا با جوانان گنجی و خزانه هرچه تمام تر روانه شهر تاجکین

فرمودند و شاه وامق دست در گردن شاه نعیم کرده ایشان را وداع فرموده

ولبسیاری

ولبسیاری بگریستند نظم از آن رفتن نبودی هیچ بیمش ۞ بجز هجران جنات

النعیمش ۞ لیکن چنین مقرر شد و عهد از ایشان

گرفت که در هر مدت یکماه دو ماه یکنوبت ایشان از شهر تاجکین بیایند

و یکهفته بمانند و باز بشهر تاجکین مراجعت کنند نظم

نمی بودند از آن حرکت هراسان ۞ که او در دست پریان بود آسان

و همین بانو نیز از فغفور چین مرخص گشته بر اتفاق برادر زاده

خود شاه نعیم در خدمت ملکه جنی حور لقای زهره ضیا روانه شهر تاجکین

گشته و تمامی گریان روی براه آوردند و چون نزدیک رسیدند مردم

تاجکین خبر یافته باستقبال بیرون آمدند و شاه نعیم برادر اول بر تخت سلطنت خود

قرار گرفت و حور را در حرم سرای او وی بفراغ خاطر نشست نظم همین بانو

بدیشان هم موافق ۞ که سرو گل نرسید بی شقایق ۞ پس شاه وامق و عذرا را

با روح افزا مادر عذرا و همشیرانی و لشکر دخت با مادر خود دیر بدخت از

ملک شهبال و شاه فغفور اجازت رفتن خواستند و گریان گریان وداع

ایشان فرمودند و مهجوران چندانی بگریستند که از حد تجاوز نمود پس گل

دیوان آن تمامی آن خزاین و اسباب و غلام و حشم بملک سبا روبراه آوردند
و ملک شهبال و فغفور با هر دو دستور اعنی سعد و طیفور تا قریب بپنج
فرسنگ بپای ایشان مشایعت کردند و از آنجا کریان باز گشتند نظم کشیدن
آن همه اسباب آن گنج ٭ تجمل بتره دیوان سخن سنج ٭ بگردون چتر شاهی
برکشیدن ٭ عوض ور زد مان تا دمیدن ٭ خرامان کشته عذرا سوی هودج
پرستارانش از لولو متوج ٭ شکر دخت آمد انکه در عماری ٭ بدان
فوج کنیزان تتاری ٭ بماندند آن زمان فغفور و شهبال ٭ بحیرت دیده
ایشان بدنبال ٭ القصه بدین منوال می آمدند تا روزی که نزدیک بعهد و حوالی
شهر سبا رسیدند و هم بجا اقامت فرمودند نظم همه بر لوا متوج تمامی
با عزاز ٭ سور بتره دیوان سبکتاز ٭ تجمل هر یک از دیوان و زر و فرزند هزاران
درهم از آن گنج قارون ٭ عماری در عماری از بهل باموس ٭ همه چون شمع
در خرگاه فانوس ٭ چو شاخ کل بدین حسن و تجمل ٭ زر افشان جمله اندر راه
چون کل ٭ شنیدستم که در عصر دو هیم روز ٭ باقلیم سبا رفتند فیروز
پس مژده آمدن بخود از پیش فرستادند و چون منتظر ایشان تجدمت نگارین بانو

شاه وامق

شاه وامق و بر خیامی وزیر پیر روشن ضمیر رسید ایشان از این مژده
اول از هوش رفتند و بعد از انکه باخود آمدند شاد و خرم سجده شکر بجا آوردند
و غریو خروش دروازه در شهر سبا افتاد و بزرگان شهر سبا را جمعیت نمود
شهر را آیین هر چه تمامتر بیاراستند و اسباب چراغان مهیا کردن
نظم چو آمد مژده نزد صف پیر ٭ جوان شد همچو صبح از باد شبگیر رسید
این مژده در کوش نگارین ٭ که ما را عود کرد آن عیش پارین ٭ نگارین چون
زلیخا کهن سال ٭ دوباره زندگانی یافت در حال ٭ ز شادی راست شد
سرو خمیده ٭ کل شیر مرده از نو شد دمیده ٭ فرود آمد چو کل از مسند عاج
شکفته چون شقایق بر سرش تاج ٭ زبان بکشاد در تعظیم و حمید داور
بحمد الله که آمد بخت یاور ٭ به بستان بلبلان زر زر زمند ٭ بجای نغمه
در حمد خداوند ٭ پس نگارین در عماری نشسته باتفاق وزیر پیر و تمامی
شهر از بزرگ و خورد باستقبال آمدند و بدیدار ایشان فایض و بهره
مند کردیدند شاه وامق روی بر پشت پای مادر نهاده بوسه بر پای
مبارکش میداد و زبان بعذر تقصیر خدمت میکشاد و مهین نیز در پای بدر

پیر خود افتاده و گرد قدوم شریفش را توتیای دیدهٔ جهان بین میساخت
را بمعذرت می پرداخت و ایشان هر دو فرزند عالیشان دلبند
خردمند را در بغل کشیده بلطایف شکر قیام می نمودند نظم و گر ره چشم یعقوب
مهجور ❀ ز نو وصل آن دو یوسف گشت پرنور ❀ در آمد در روان او روانی روح
بیماران هجران جانی از نو ❀ بهار آمد پس از عهد خزانی ❀ ز نو داد اندر آن نخل
را جوانی ❀ وزیر پیر بعد از چارده سال ❀ الف گشت از آن قد خم گشته چون
دال ❀ پس تعیین ساعت و رتبه شکوه آدمیان بر روی زمین و
دیریان در روی هوا آنچنان چراغان کردند که فلک مینایی با نظر آن
دیدهٔ بینائی در آن خیره میماند و برجیس و سر در تقدیس و دفع مضا
ایشان آیت و ان یکاد میخواندند پس بدین طمطراق داخل شهر سبا گردیدند
شاه وامق در همان شب بساعت سعد و همایون بر تخت سلطنت جهانبانی
و سریر خلافت سلیمانی قرار گرفته و وزارت بآصف ثانی داد پس
دو یکباره نگارین با اهل حرم باستقبال عذرا و شکرذخت قدم رنجه
فرموده ایشان را در بر گرفته هر دو را مانند مادر مهربان جان شیرین

فدا میکرد تا ایشان را بحجرهٔ سرای خاصهٔ خود فرود آورد عذرا و درونغزا
و شکرذخت می پرداخت را هر یک بر تختگاه نگار متمکن فرموده شادیها
و بازیها در ره ها نمودند نظم ز نای و کوس و ساز و شادیانه ❀ شبا چون و انس اندر
ترانه ❀ چو آب رحمت از بالای افلاک ❀ فرود آمد ملک بر مرکز خاک ❀
سرشک افشان و بر لب عذر و تقصیر ❀ در آمد در کنار مادر پیر ❀ بچشم خود
ز عزت جای آن دلداد ❀ ز مژگان بوسه ها بر پای او داد ❀ دو چشم نیلی
بیدل گهر ریخت ❀ نثار از دیده در پای پدر ریخت ❀ وز آن پس شد
نگارین نکو رای ❀ باستقبال شکرذخت و عذرای ❀ در ایشان خیره ز ایشان
قوی پشت ❀ ز حسن هر دو بر دندان سر انگشت ❀ دلش چون گشته فارغ
ز غم و رنج ❀ نثار پای ایشان کرده صد گنج ❀ خوشا آن ساعت که
مهجور آن بیدل ❀ رسند از بعد غربتهای منزل ❀ صفت پادشاهی کردن
شاه وامق بشهر سبا و عدل کردن قال الله تعالی تبارک و تعالی ان الله یأمر
بالعدل والاحسان بدان ای کامکار کامخواهی ❀ که عدل آمد ستون قصر شاهی
سر آن قصر بی ارکان شنیدی ❀ عمارت بی ستون در پای دیدی ❀ مبین ایش

ای ز جهل زند خسارت که بر پای ستون ماند عمارت ندارد کی گر ستون
عدل بر پای قصر سلطنت مسکن مفرمای اگر خواهی ز حق یابی عنایت
رعیت را رعایت کن رعایت و از جمله نصایحی که نوشیروان عادل
پسر خود هرمز را کرده مختصر در قانون عدل و رسم داد بود و شیخ مصلح الدین
رحمه الله در کتاب بوستان خود بنظم یاد کرده و این ضعیف آن مضمون را
تضمین نموده نظم شنیدم که کسری شاه فیروز همی گفت این پی تنبیه هرمز
رعیت بیخ و سلطان چون درخت است درخت ای نیکبخت از بیخ
سخت است پس چون شاه واثق بر تخت سلطنت قرار گرفت بطریقی
رسوم عدل و داد پیش نهاد خاطر همایون داشت و تخم عدل و نیکی بکاشت
که در بستان روزگار گشت و گویند کسری پرویز را اکثر از ملوک ماضی
یاد میکردند و آنکه ایشان در تواریخ میخوانند و می گفت که ما کجا رسیم
بعدل و داد شاه واثق و بکدام استعداد و تتبع او توانیم کرد و بارها که نوشیروان
در میان ملوک بعدل مشهور است خود همیشه انصاف میداد نظم
تتبع کردن آن نوشیروان داد چو مشق مبتدی از خط استاد

و واثق همین سخن پیوسته با حضار میگفت که بزرگان گفته اند که مقرر است
که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری
ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه
تاریک درد مندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و
جوانب ممالک را چون دل ستمکاران تیره دارد نظم ملک زنگ ستم
از دهر میکاست رعایا را رفاه حال میخواست ز بس کز ظالمان
میرنجید ناخن فتادی خار نیز از شاخ گلبن چنان دزد از جهان گردید
دیده نایاب که روز و شب عسس میبود در خواب ز عدلش تیهو و کبک
مسکین شده هم آشیان با باز و شاهین کبوتر شب بزیر بال شنقار
ز خواب خوش نمیکردید بیدار به بیشه بره آهو دویدی ز شیر ماده
پستان می مکیدی پلنگ از شد مهمان نخجیر بیکجا گرگ و میش آهو و
شیر همیشه بر زبانش این وصیت که یکدم هم مکن بیداد از رعیت
و نخستین چند کار از تحصیل صیانت له برده که هیچ پادشاهی را از ملوک
ماضی رحمهم الله آن کار میسر نشده اول آنکه بند از اهل زندان برداشت

و تمامی را از معاصی توبه داده آزاد کردانیده و در درجه هر یکی مواجبی و انعامی
مقرر فرمود و در سلک علمای زمان خود بر یاد داشت و هر یکی را بدست یکی از
سپاهیان خود سپرد دوم تمام آن گنج و خزائنی که با خود آورده بود بر فقرا
و مساکین تصدق فرمود سیم آنچه در خزاین مملکت سالها درین مدت جمع شده
بود نیمه آن را با انعام لشکر عساکر خود داد و مقرر فرمود که تا ده سال دیگر جهات
و خراج از ارباب و رعایا نگیرند تا ایشان نیز غنی کردند و نیمه خزاین را در وجوه
اخراجات خود نگاه داشت چهارم آنکه شبها بصورت مبدل در کوچها
می گشت و تفحص احوال رعیت میفرمود نظم مگر خود بشنوی ز مظلوم یکی
داد از ظالم شوم پنجم آنکه همیشه بار عام داده و سفره احسان کشاده
بودی و در سخاوت و بذل کوشش میفرمودی القصه نگارین و برخیا
پیر هر دو بگوشه طاعت و عبادت رفته بادشاهی بوامق و وزیری بآصف
ثانی گذاشتند نظم فرود آمد نگارین چون ز اورنگ بخلوتگاه طاعت کرد
آهنگ قدم بر جای او بنهاد وامق سر سلطنت را گشته لایق
وزیر پیر گشت از شاه ماذون که پا ننهد ز خلوتخانه بیرون کند از منصب

خود را بتائی

خود را بتائی که از پیران نمی آید جوانی چو تیر قامت از پیری کمان شد
بباید گوشه گیر از مردمان شد کمان قد پیران ای خردمند بود در گوشه
گیری ارزشمند کمان شد چون قد پیران ز خواری نمی زیبد بغیر از چله داری

صفت تولد شدن شاهزادگان از صلب شاه وامق و از رحم عذرا

سعادت مند گشت آن نامداری که از صلبش پدید آمد تباری بدان کس
نیکوئی خواهد خداوند که فرزندی بدان بخشد خردمند خوش آن کس که فرزند
خلف زاد که گر خود ناخلف باشد تلف باد بدانکه فواید کدخدائی بلکه مطلب
اشارت سراپا بشارت النکاح سنتی مقصد کلی و مطلب اصلی
در تولد فرزند است که بموجب تناکحوا تکاثروا اشارت بکثرت پیدا شدن
اولاد است که پدر و مادر در راحت روح و مایه فیض و فتوح اند و بزرگان گفته اند
هر کرا فرزند نیست مراد دل نیست بلکه بیم او نیز هست که از ثواب رحمت
محروم و مایوس ماند اگر در تجدید نکاح دیگر اهمال ورزند و بفرزندی در تربیت
و عار بیت غرض ز محنت زن و نه بگاه کشیدن مرد همین نتیجه فرزند نازنین
باشد و بزرگی فرموده فرد بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند که

تبارش ٭ ز زان نام صدف بر گوش مانده است ٭ که می بینند در شاهوا
رش ٭ و مورخین چنین گفته اند که چون مدت یکسال و نیم از مواصلت وامق
و عذرا بر آمد آثار حمل بر عذرا ظاهر و هویدا گشت و شاه جم جاه که همیشه در آن آرزو
بود فرخناک و شادمان گردید نظم خبر دادند وامق را که عذرا ٭ شدش آثار
حملی آشکارا ٭ شکفت از آن خبر شهزاده وامق ٭ چو گلشن از نسیم
صبح صادق ٭ همیشه فضل حق را منتظر بود ٭ که کی باشد که بیند روی
مقصود ٭ چون ایام حمل سپری شد وامق را از عذرا پسری آمد که از نور
نجابت از ناصیه او تابان و شعلهٔ سعادت بر صفحهٔ احوال وی درخشان
گشت نظم مهی بر برج [illegible] کمال طالع شد ٭ که کس ندیده چنان ماه در
هزاران سال ٭ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ٭ فرشته طلعت و
نیک اختر و همایون فال ٭ ز زان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک
چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ٭ شاهزاده را چشم جهان بین به دیدار
مولود دلبند نازنین روشن و گلستان مرادش از آن نو گل گلبن دولت
و دین گلشن گردید نظم نگارین خرم از آن شاهزاده ٭ بنامش ناصر ثانی

نهاده

نهاده ٭ شد از دیدار نور چشم وامق ٭ فروغی تازه در چشم خلایق ٭ پس آن
را به دایگان سپردند و بجای شیر دایگان آن را شیر و جان می پروردند
و اندک فرصتی از ایام منقضی شد که عذرا دیگر باره حمل کرد دیگر چون خورشید
خاور گشت و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف
رحم منعقد گردید تا آنکه بعد چندی در رحم بپرورد پری پیکر
صورت آفتاب طلعت که دلایل حسن از شمایل حالش ناطق
گردید علامت بزرگی بر ناصیه احوالش لامع و شارق بنمود
متولد گشت بیت بنامش شاه وامق خواند منصور ٭ ز دیدار
رخ نیستی شادان و مسرور ٭ بعد از آن [illegible] در رحم آن حیا شیم
قبول نطفه دیگر نموده زیبا دختری ملک کوکب نیک اختری از وی
متولد گشت که دیده ماه پیکر ملک هشتمین مثل او ندیده و از پرتو عقل
روشن ضمیر همتای او نشنیده نگاری فرزند زاده دلبند ماهر لقبی
صفوی نام نهاد و همچنین پیوسته کوکب شادیانه در نوازش بود
شاه وامق را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد

ببلبل طرایش بر گلبن شادی در ترنم آمد و همچنین از صلب آصف
ثانی در رحم شکر دخت فرزندان به وجود آمد و از آنجمله اول نوبت
پری متولد گشت که تا ملک بوقلمون بر سرای دهر حکمران گردد
بیکنه آفتابی شکل او بر اوج فلک طالع نشده و از گریبان صبح
صادق نور خورشید مانند او شارق نگشته بیت از محیط نفس زیبا
گوهری آمد پدید ۞ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ۞ آصف
ثانی فرزند دلبند را یوسف ثانی نام نهاد القصه در تربیت فرزند
نیکو شیر تا ایشان بسن هشت و نه رسیدند و در جویبار زندگانی
بنشو و نمای تمیز آمیختند نظم ور زان پس نام دستور بنقش
نشستند در دبستان بهر درس ۞ ملک محمود شه را تعلیم سپرد
گشته هیچ حاجت سنبرز استاد ۞ که تا گشتند یک یک عمر چند ۞
زجوی علم و دانش آب خوردند ۞ ز بینش از معانی آب بردند
پس ایشان را ادب و رسوم پادشاهان و قاعده سپاهیان
بیاموختند و از تمامی هنرها مستور گشته سرآمد عصر گردیدند نصیحت

نمودن

نمودن شاهزاده داماد بر شهزاده ناصر نیکی را ارزاد است
حکمت اهل ران ۞ که از حکمت کنند آگه شهان را ۞ در تواریخ مسطور است
که شخصی از بزرگان دین روزی در مجلس مامون رشید خلیفه عباسیه نشسته بود
و سخن از عدل و داد پادشاه میگفت و از انصاف تقریر مینمود و میگفت
ای مامون بزرگا بدین جهان فانی تکیه مکن و برین دولت چند روزه
مغرور مباش که این همگی پاینده نماند و پیش از تو ملوک اولاد الابدیه
و گنج و سپاه و لشکر بیش از تو داشته اند و همچنین یکان یکان پرده
بر در نقاب تراب کشیده و ملک و سلطنت به دیگری گذاشته اند و تو
نیز از ایشان زیاده نخواهی شد و از این مکنت بیش از کفنی نخواهی برد
نظم تامل کن که امروز و فردا ۞ نخواهی جز کفنی با خویش بردن ۞ برین
ملک و متاع و مکنت و جاه ۞ تو مالک نیستی الملک لله ۞ مکن دیگر کثرت از سر
فرازی ۞ برین دامانه قادر پدر نازی ۞ ایا مامون سوال را جواب گم کردی
ثالث اعنی خرد و بزرگ با بزرگ استیه وزیر او باکیه کرده اند هیچ
شنیده مامون گفت ای الکرتو باز گوهی خود شرط نصیحت بجا آورده

باشی آن بزرگ حکایت از سؤال و جواب ایشان برای مأمون نقل
فرمود مؤلف کتاب این شش را منظوم ساخته نظم شنیدم که خسرو پرویز
نیکنام ❊ که کوس سلطنت بکوفت بر بام ❊ نشستی همچو گل بر مسند عاج
چو نرگس از زر و جوهر بر سرش تاج ❊ یکی تاج دگر بودش زرانده ❊ که در قیمت
خراج هفت دریا بود ❊ بوزن آن تاج زرین چهار صد من ❊ نبستی چون تاج
نور مقصود و روشن ❊ فرود آویخته آن را بزنجیر ❊ نهاده مسند خسرو بر آن
زیر ❊ بزیر تاج شاه بهر سمای ❊ همیشه داشت فرق فرقدان سای
بزرگ امید را گفت ای هنرور ❊ چه بخوانیم بر این زینه افسر ❊ که جز این
نبستی این تاج ماند ❊ ز من یادگار آورد آنکس که خواهد ❊ که ناکرده چو من صاحبقرانی
کسی دیده دو نوشیروانی ❊ ز دو نوشیروان آنم که بگذشت ❊ که از ابنای من
او چون من نبود است ❊ منم آنکس که بردی چون ز روم شد ❊ بجست از بیم من
بهرام از گور ❊ بمیدان از شرار تیغ و ترد دیهیم ❊ بکندم شعله بهرام چوبین
چو گلگون رکب باد رود آرم ❊ ز مکنت گنج بادآورد دارم ❊ ز شاهان
فرش تعلمطون که افکنده ❊ طلای کوه بستان شد رها نیست ❊ چو شیرین دلبر

غارتگر هوش ❊ کرا آمد بغیر از من در آغوش ❊ بزرگ امید گفتش
کلاه آویخته بالات تا ابر بر زبر بر مسند ❊ یقین دانم که هست ای بزرگ است
سخنهایت درین معنی همه راست ❊ گرفتی از شهان این زمان باج
کنون ای تاجور بنگر بر تاج ❊ کجای آنکس که خواهی کرد شاهی
پس از من دعوی صاحب کلاهی ❊ بدین افسر شو خود بین و مغرور
که خواهی شد برهنه رفت در گور ❊ که من همچون تو بودم کار آنی ببین زین
تاج زر از من نشانی ❊ گرفتم ملک عالم قاف تا قاف ❊ رسانیدم
بر ثریا تخت و لاف ❊ ز من این تاج زر را مانده امروز ❊ تامل
کن تو نیز ای بزرگی امروز ❊ برهنه سر کنون اندر مغاکم ❊ بجای تاج
ز زر فرسوده خاکم ❊ نکن از گنج بادآورد من یاد ❊ که باد آورده را هم برد باد
بدینی بزرگ امید در آن حالت قصه وصیت اسکندر ذوا
لقرنین را با ارسطو از برای خسرو پرویز بیان فرمود چنانچه مؤلف
کتاب منظوم فرموده نظم شنیدم در وصایای سکندر ❊ که گفتی با ار
سطوی هنرور ❊ که از روی جهان چون دیده بستم ❊ برون آرید از

[illegible]

[illegible]

غارتگر

تابوت دستم که تا ببینند مغروران سرمست * که از دنیا برون رفتم
تهی دست * که گرفتم شرق و غرب از مردی و زور * نبردم هیچ از اینها
لیک در گور * چون سخن بزرگ امید با تمام رسید پرویز ازین آتش
انگیز بر کشیده گریان شد و گفت بفرمایی تا این کلمات که در اول گفتی بر قبه
تاج من نقش کنند تا باز ماندگان من بعد از من ازین نصایح پند گیرند و عبرت
گیرند * نظم * چو بشنید این سخن بگریست پرویز * که بنویس این مثال بر تاج
من نیز * تامل کن که شاهان اولو العزم * چسان بیدار دل رفتند ازین بزم
قال الله تعالی و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور * بیت * این کهنه رباط
که دنیا نام است * پس مانده صد هزار خاص و عام است * بزمی است که [illegible]
صد جمشید است * گوری است که تکیه گاه صد بهرام است * ناصحان کار دان آن
و منهیان حکمت بنیان چنین روایت کرده اند که چون سن شریف شا
هزاده ناصر ثانی به چهارده سالگی رسید و در جویبار زندگانی نشو و نما یافت
و در فضایل و خصایل در نظر عین الکمال بی مثال مینمود و آثار صلابت و
شجاعت و انوار حسن و دولت و اشعه سلطنت از جبین مبارکش جلوه

میفرمود ملک دارامق نیز گمان رشد ولیعهدی و استحقاق منصب خلافت و حق
وی ظاهر میدانست خواست تا آن سرا از موعظه چند آگاه نماید و تنبیه بلیغ فرماید
تا در کار دین و دولت و امور مملکت کامل شود و جاهل و ضایع و ابتر نماند
و هر آینه ملوک را واجب است که ولیعهدی قایم مقام خود را نصیحت فرمایند و
در علم حکمت بر شهرستان شعور ایشان بر گشایند زیرا که حضرت حق
سبحانه و تعالی پیوسته مرید و خواهنده عدل و اخلاق حسنه است و کار نا
شایسته را طور قبیح است قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان لا جرم شا
و دارامق شبی در خلوتخانه در آمد و در سریر غیرت شاهزاده مذکور را پیش طلبید نزدیک
خود نشانیده و گفت ای فرزند بهوش و شعور با من در که بر من واجب است که به
آینه ترا نصیحتی چند کنم و وصیتی بیاموزم که فواید آن در دنیا و آخرت ترا بکار
و ثمره دار آنکه قبول کنی و عهد خواهی که در بطلان و خلاف آن نکوشی و حاصل
تعلیمی مکر را بیسی پوشی شاهزاده ناصر با وجود و سن سابع عنفوان جوانی
و هوا و هوس کامرانی در آن سن چندان عاقل و فاضل و کامل بود که بسمع رضا
اصغا نموده گفت زندگانی خداوند جاوید باد مدتی است که این بنده در

ودر آرزوی همینم که ملک بلفظ گوهربار خود مرا نصیحتی فرماید که از خواب
او بهر گز گمراه نشوم و بریسمان فریب ابلیس غدار در چاه نیفتم
شاه فرمود که ای فرزند اول وظیفه تو آنست که در مبدا و معاد خود
تامل نگری و ببینی که اول چه بوده و بدایت تو از کجا است و نهایت تو
بکجا خواهد انجامید ای پسر اول که ترا حق تعالی مخلوق ساخت از جسم
افلاک و عناصر بچندین درجات منازل بمنازل طی کرده تا ترا بصورت
قطره منی از کثافت غذاهای لطیف نموده از کثیف جدا ساخته و در صلب من
جا داده بعد از آن بفرمان او در رحم غدرا قرار گرفته بعد از صورت
علقگی و مضغگی که از کواکب سبعه تربیت یافتی حق تعالی ترا بدین
شکل و صورت آفریده بدنیا فرستاد تا آن را بیکتایی او بشناسی
و بپرستی و بدرستی که این نه فلک و نجوم ثابت و کواکب سیار و عناصر
از بهر همه درین کارخانه در کار زنده تا غذائی که رزق تو است بتمام رسیده و بدل
ما به تحلیل تو در دیگر آن نشود پس لایق به که تو غفلت نورزی و فرمان
و طاعت حق بجای بیاری بیت ابر و مه و خورشید و فلک در کارند تا

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری نظم همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ای پسر چون بدنیا آمدی [illegible]
و بعد از ایام رضاعی و صبی اکنون که بسن بلوغ و تمیز رسیدی و مکلف شدی
در وجود خود تامل کن و خود را بشناس و خدا را فراموش مکن نظم چنین کز
لطف حق گشتی مکمل تامل کن چه بودی روز اول ترا با آن نبودن
بود کرده ز ملک نیستی موجود کرده اگر خود را شناسی گر خردمند
توانی شد شناسای خداوند ای پسر من سعی کن که تا حضرت آفریدگار
خود را بشناسی و تامل کن بنگر که آنچه حضرت حق سبحانه تعالی کرده
تمام عالم آفاق و انفس خلق نموده در وجود تو نیز موجود فرموده پس چون
دانستی و بجملی از آفرینش شکل و ترکیب اعضای خود رسیدی خود را
بدیده عقل بنگر و آن را بصفات کمال بشناس و شناسایی از
آفرینش خود تعقل کن و آن را همین بس است زیرا که هرگز بکنه معرفت
و شناسایی خدای عز و جل نخواهی رسید سبحانه ما عرفناه حق معرفته
بیت چه بودی زین شناسایی سعادت پرستش کن خدا را و سعادت

ای پسر مبدای خود را شناختی و معاد خود بر اندیش و انجام کار و عاقبت
خود را نیز بنگر و بدان ای پسر که عاقبت تو نیز در انجام غم انجام کل نفس
ذائقة الموت جرعه خواهی کشید و لباس رحلت یعنی کفن خواهی پوشید
و چنانکه سابقا خاک بوده باز بحکم کل شیء یرجع الی اصله
خاک خواهی گشت لیکن روح تو چون مبدای او از عالم باقی است
در عالم برزخ خواهد ماند تا یوم ینفخ فی الصور دیگر بار حق تعالی ترا
بکمالات و قدرت خویش در روز حق و یقین بهمان صورت که اکنون
داشتی بر می انگیزاند آنچه کرده و خورده و پوشیده و داد و ستد در
دیوان من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره از تو
بازیافت مینماید الفرزند آه از آن روز اگر تو در آن روز مؤاخذ و معاتب
باشی وای بر تو و نعوذ بالله تعالی از غضب قهاری و اگر از زمره
رستگاران باشی و مستحق رحمت و مغفرت گردی حق تعالی بکرم خود در بهشت با تو نعمتها
ارزانی فرماید ای پسر اندیشه و تدبیر از روز فزع اکبر و جنبیدن و متزلزل
شدن همه زمین و خلق داور که قال الله عز و جل یا ایها الناس اتقوا ربکم

ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس چاره تو این است که اگر او در رنجه
در پرستش و طاعت حضرت عزت دری دار و اجتناب از مناهی و معصیت
دقیقه فرو مگذار اگر چه هیچ احدی از زمره مقربان از عهده بندگی
و طاعت بیرون نیامده اند و با کمال دعوی عرفان پیوسته کلمه سبحانک
ما عبدناک حق معرفتک عبادتک میگفتند لیکن بحکم آیه لا یکلف الله
نفسا الا وسعها آنچه بآن مامور شده بر تو سهل و آسان است اما
زیاده از آن بر تو تکلیفی نیست مشروط بر آنکه گریبان نفس
سرکش را از دست دیو هوس نجهی و از مکر شیطان شهوات
و خواهشات این نصیحت ز دست تا بر لب مبند که گر مشغول طاعت
طلب اگر نه بکن ای پسر چون راغب طاعات و عبادات گشتی
و فرمانبرداری حضرت عزت را بر خود مقدم داشتی اصل بندگی و طاعت
آنست که از فرمان انبیا و رسولان خدا در نگذری و سخن و حکم ایشان را احکام
خدا دانی زیرا که سخن ایشان تمام وحی است و چون تصدیق انبیا کردی ایمان تو
کامل است و باید که از انبیا طلب معجزه ننمایی که آن رسم جهال است و یقین تو

بقول و بفعل ایشان صادق بوده و بعد از انبیا و ایمان با وصیا و خلفای
ایشان داشته باشی ایشان را نیز مفوض منصوص من عند الله دانی و بعد از
اینها اگر گفتیم ایمان تو تمام است پس باید ای پسر که اگر گاهی بفتوی علما باشی و
تبع و پیرو ایشان باشی و دیگر بدان ای پسر باید که از ظلم احتراز کنی و
احتراز کنی و خلق خدا را ایذا نرسانی تا دولت دنیا و عقبی بر تو باقی ماند و
رضای خدای عز و جل حاصل کرده باشی نظم نکویی کن مکن با هیچکس بد ۰ که تا
گردی ز لطف حق موید ۰ چو در راستی زند ای قرة العین ۰ رسیدی
در مکان قاب قوسین ۰ ای پسر ولیعهد و خلیفه من تو هستی و بعد از من
چون بر سریر سلطنت متمکن گردی سعی کن تا ترا به پادشاه عادل نام برند
و ظالم و سفاک و فاجر نخوانند نظم پس از من چون بالطاف الهی ۰ نشینی بر
سریر پادشاهی ۰ اگر کوشی بعدل و داد و انصاف ۰ بفرمانت در آید قاف
تا قاف ۰ مکن بنیاد ملک از ظلم و بیداد ۰ اگر خواهی بنای ملک آباد ۰
ای پسر اکثر مردم این عصر را می بینم که بواسطه پیروی نفس خطاجوی مظهر
اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و

رعیت

رعیت و مانند او واقع شده اند نظم بخوردی چند از خود بی خبر ۰ عیب
پسندند بر عیب هنر ۰ دو دو شوند از بد الغی رسند ۰ باد شوند از بی چراغی
رسند ۰ و درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند با
وجود این حال یکجا بدیگری بپردازند بیت خوش شاهم فسر از آن کو تا دست ۰
بزرگان خرد و بلند آن پست ۰ چون رسید و طایفه را از نیک که گرفتن
ساختی و نیک را از بد بشناختی از بدان بگریز و با نیکان آویز از بزند
پادشاه بیدار دل و هوشمند آن است که خود بغور مهمات رسد بنفس
نفیس تفتیش کلیات و جزئیات نموده فرق راستی از کجی و درستی
از تیرگی امتیاز کند نظم چو از بنیای رعیت بر کنی خار ۰ بدست خود تو هیچ
مکن در آن کار ۰ مبادا گر غروری تا بجدارسی ۰ بامید کسی دیگر گذاری ۰
بحذر ای پسر بترسم از آن کار ۰ که بر تخلف خجالت را آید بار ۰ حذر کن
از نالهٔ مسکینان مظلوم ۰ که مینالد ز جور ظالم شوم ۰ ای پسر ملکی که بعدل کند
در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و در آخرت بدولت نجات
و رفعت درجات رسد نظم هر که درین خانه شبی کرد ۰ خانه فردای خود

اباد کرد شعر ای فرزند از رعیت عاجت بیجا مکن و آنچه ترا کفاف است
واز مال رعیت بر تو مباح بهمان قانع باش و سینه مفلسان بیچاره را
بسوهان اطلاقات و طمع مخراش نظم رعیت را مکن از رسم افزون خراب شعر
اگر مردی بکش زان هم کم و کاست شعر نه بینی بر فلک آیینه مهر شود آه
مظلومان سپهر شعر رسد در شب اگر از بیوه زن آه بگیرد از تظلم بر فلک ماه
ای آیینه شاهان ز آه مظلوم که شد از راه مظلومان سیه فام شعر ز آه چشم ایتام
غم آلود شعر چه پروا نیست که گردد منهدم زود ای پسر از غرور و تکبر پادشاهی
و نخوت سلطنت احتراز کن که نخوت قارونی دعوت فرعونی است و بنی
آدم زود بفریب شعر کبر و شهوت و غرور و نخوت گمراه میشود و در چاه
می افتد نظم مرو سوی کجی ای راست کردار که چوب کج باتش شد سزاوار
ای پسر از اتلاف مال و اسراف در خرج احتراز کن که از و سو...
شیطانی است و غرور و تکبر و خودبینی مر آورد و با یکه عوام و جهال ترا ابلهان
مدح کنند که تو سخاوت داری بدان مغرور مشو که اسراف از
سخاوت نیست کما قال الله تعالی عز و جل ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین

اشارت

اشارت بدین معنی است کما قال الله تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب
المسرفین بیت هست بر مردم عالی گهر بخل ز هر فرقه نکوهیده تر ای
پسر چون از بدی اسراف و اتلاف گفتم شمه از خباثت بخل و دنی طبعی
نیز بشنو و بدان بدرستیکه هیچ عیبی از برای مرد مهیبتر از بخل و پست
فطرتی و دون همتی نیست و ممسک در آخرت رستگاری نیابد و پس هر تو
باد که از بخل دور باشی که مرد بخیل در دنیا بدنام است و در [illegible] ممسک که
وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت به [illegible] تیر تاراج و تلف
میشود چنانکه در کتاب انوار سهیلی آورده اند که مثلا حوض بزرگ
که پیوسته از جوی آبها در وی آید و باید از وی مدخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرف راه بیرون رفتن جوید و از هر کرانه بیرون تراود و رخنه
در اطراف دیوار آن حوض افتد و آخر الامر منهدم و ویران شود و مثل آن است
که دنیا دار ممسک که مدخل بسیار دارد و خرج اندک و نه می خورد و نه می
خوراند لابد مردمان همه بادی دشمن میشود و مال آن را بعضی دزد و بعضی
غال گیر میگیرند و بعضی حاکم و بعضی باج گیر میگیرند تا نظر می کنی همه ماشخ...

بشارت بخود هلاک شده نظم مال کز وی بخیل بهره نیافت * دست
تاراج برد بر باد شد * ای پسر دنیا را بسیار دوست مدار که گفته
اند حب الدنیا رأس کل خطیئة دوستی دنیا سر همه گناهان است و بزرگی در
مذمت دنیا گفته نظم رستم روی ور که فرزال ستم * بشیران او در تنگ جا
نظم مصروی از نیل بغا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن
خوش وصل او بر سر ره فراق * موعد او بر سر صد فتراق * قصر وی از کله
صد تاجدار * مجمر وی از خون صد اسفندیار * پس باید که بدین
متاع مختصر نظر ننماید از وی و بدین اسباب مختصر همت فرو نیاری
نظم همای چو تو عالی‌قدر میل استخوان حیف است * دریغ آن سایهٔ
دولت که بر سر دو نان افتد * و بزرگان گفته اند بیت بر خوان دهر دست
از دوست مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را * و دیگر بدترین از
اخلاق ذمیمه حقد و حسد است باید که از آن اجتناب کنی که هیچ رنجی
از حسد عظیم‌تر نیست زیرا که مرد حسود پیوسته از شادی مردمان غمناک
باشد و از راحت دیگران در عذاب نظم آن درد که درمان نپذیرد

حسد است

حسد است * آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است * گر بنده حسود خصم مردم باشند
گر بنده که نکو در نگری خصم خود است * چون از حقد و حسد و بخل همه گفته شد
حریص نیز از آن جمله است البته از آن پرهیز کن و دور باش که حریص هرگز
بداده انعام و اکرام خدای تعالی قانع نشده و راضی نشود و ترک قناعت
عت بکفر انجامد بیت حریص را نکند مال هر دو عالم سیر * همیشه آتش
سوزنده تشنه‌تر باشد * الغرض تا توانی از صحبت نااهلان پرهیز و هرگز
با ایشان میامیز و از اختلاط بدگوهران بگریز و یار موافق و مرشد و مصاحب
لایق بدست آر و در صحبت او آویز از آنجمله با کسی انس گیر که مکارم اخلاق
و محاسن صفات در طینت او سرشته باشد و قلم کرم آیت جوانمردی
و فتوت بر صفحات حالات او نوشته بود و اختلاط چنین کسی را
از مغتنمات روزگار دان که هر آینه بصیقل محبت و نصیحت او غبار ملال
از آیینهٔ دل محو توانی کرد و بنور حضور آن ظلمات آفات از فضای سینه
مرتفع توانی ساخت و در اینجا است که گفته اند بیت دل که آیینهٔ شاهی است
غباری دارد * از خدا می‌طلبد صحبت روشن رایی * مرد را دوستان

صاحب‌دل ❁ زیور دین و زینت دنیاست ❁ نعمت دهر اگر چه بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست ❁ اما دوستی با سه طایفه نیکوست اول ارباب

علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان

کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطاهای ترا بپوشانند و نصیحت از تو دریغ

ندارند سیم جمعی که بی‌غرض و کم طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص

نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه لازم است اول فاسقان و

اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان

نه بسبب راحت دنیا باشد و نه موجب نجات آخرت و عقبی بود دوم

دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان

بلای عظیم است پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از تو

با دیگران پیغامی وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند عیب مردم

بر تو خوانند و عیب تو بدیگران رسانند ❁ هر که عیب دگران پیش تو

آورد و شمرد ❁ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ❁ سیوم

ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد است نه در دفع

مضرت

مضرت ایشان متنبی مصرع دشمن دانا به از نادان دوست ❁ ای عزیز

تو اول از مکارم اخلاق خلق خوش و حلم و بردباری است و اینها از

اخلاق و اطوار انبیا علیهم السلام و بزرگی فرموده که چون حلم را

مغلوب کنی ملح کرده یعنی که نمک دیده بسیار است که حلم نمک مایده اخلاق است

پس اگر کسی در تحصیل جناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و تقدیم

انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید اگر درشتخویی

و تهتک و سبکساری و تمرد بر وی مستولی باشد چون طعام بی مزه متقبل

هیچ طبعی نخواهد بود و رتبه قبول نخواهد یافت و خاطرها از خفت

مزاج و رکاکت رای این کس نفرتی پدید آید و آیت ولو کنت فظاً

غلیظ القلب لانفضوا من حولک تاویل این است و حضرت صاحب خلت

و پدر ملت یعنی حضرت ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه حضرت عزت

در شان او می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب

قلوب می باشد و دلهای خاص و عام همه با حلیم پیوندد نظم ستون خرد

بردباری بود ❁ سبکسر همیشه بخواری بود ❁ ای پسر شتاب کاری از

بار باب خود نسبتی ندارند و حلیمان کامل آن را از وسوسهٔ شیطان می شمرند
که التأنی من الرحمن والتعجیل من الشیطان مکر شیطان است تعجیل و شتاب
لطف رحمان است صبر و حساب ** ای فرزند یکی دیگر از نتو ابعد و اطوار عظما و
اخلاق انبیا که خدا اشدن و تزویج کردن است حکما گفته اند **نظم** مرد را آن کنیز
نکیرد چهره دولت فروغ ** تا بروی زن نیفروزد چراغ خاندان ** اما چه کن
که زن دود و صالحه و جمیله بدست آری و بدان الفی زند که زنهار زنهار که
عاشق پیشه و هوس اندیشه نباشی که من در بلای عشق سر گشته افتادم
و رنجی عظیم بردم تا بدان مقصد رسیدم و بدانکه کار و اطوار من از نشیب و فراز عج
و جهان با تمام رسید زیرا که من شهوت پرست نبودم و دامن پاکم هرگز بلوث
خیانت آلوده نشده تو یاد گیری بدان مقام عالی که من رسیده‌ام راه نخواهی پیمود
برد و وظیفهٔ تو آن است که از جادهٔ شرع قدم برنداری و همت بر پیروی دین بر
گماری ای پسر زنهار که از سه نوع زن پرهیز کنی اول حنانه دویم منانه
سیوم غنانه حنانه زنی است که بیوه باشد و منانه آن زنی را گویند
که منت بر شوهر نهد بسبب مال خود و غنانه زنی را گویند که چون شوهر

خود را ببیند خود را بیمار سازد و بدین سبب ابرو و ناز کند لیس و دیدر این است
طایفهٔ زن بر شوهران آن هر عمت تبارکی مرکی دیگر است **نظم** زن بد در سرای
مرد نکو ** هم درین عالم است دوزخ او ** زینهار از قرین بد زنهار ** وقنا ربنا
عذاب النار ** و زن باید که جوان سال باشد و نو رسیده بود که نفس سرد
عجایز نعوذ بالله منها مانند باد خزان است که طراوت بهار رخ عارض مرد می برد
و معاشرت و مباشرت با آن زن ضعف و سستی می آورد **نظم** آن زنی را
که پشت شد چو کمان ** نفسش راست همچو تیر بود ** صحبت دختری که جان بخشد
زن هر قاتل بود چو پیر شود ** دختران که تیر قد خم گشت ** چون کمان به که گوشه گیر
شود ** و در انوار سهیلی آورده اند که دختران از نه سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بیست سالگی تا سی سالگی در رسم دلالیان
و مکان لذت راغبان و از سی سالگی تا چهل سالگی خداوندان مال و فرزند
ارباب همت بلند و از چهل سالگی تا پنجاه سالگی در بند نام و ناموس و بخشیدن زر
رزق و ریا سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و حجاب گشتنی اند
خزان دیده و عمارتی چند که باران رسیده چشمه انباشته و زمین ناکاشته

اژدهای بیکنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو رنجه قدم آن سو نهد
مرد همان به که بیکو جهد زن که گر از پنجه پنجه رست عاقبت الامر در افتاد
بسر و شبعت بدان ای فرزند که یکی دیگر از مکارم اخلاق عفو است و کسب
باید که اکثر اوقات تلخی انتقام را در کام خود شهد عفو مبدل سازند و
با انتقام جرایم ایشان نپردازند و یکی از ملوک گفته **نظم** مجرم گزین دقیقه بداند
که دم مبدم مارا چه لذت است به عفو گناه کار همواره از لتگاب جرایم کند بجد
دایم نبرد ماکنه ازو باعتذار و یکی از اسمای اعظم حضرت الله تعالی جل جلاله
العفو است پس جمال حال سلاطین را هیچ پیرایه زیباتر از عفو نیست و
کمال قدر عظمای بنی آدم هیچ فضیلتی از تجاوز و انتقام کردن مرحمت
روشن تر و ایشم بار **کم من ملک نفسه عند الغضب** بشارت لطیف میکند
و حکما گفته اند که قوت آدمی را بفروغ نیران شعله خشم توان دانست
و اثر مروت یکی و مردی را بنوشیدن شربت ناخوش گوار غضب معلوم توان
کرد مردی کمان مبر که بزور است یا بدلی با خشم گر بر آیی دانم که کاملی
و یکی دیگر این مضمون را بهتر گفته **نظم** سخن تلخ اگر امیکند ز انی مردی

دعوی

دعوی حوصله تنها القدح نوشی نیست و علمای اسلام رحمهم الله
گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ فرقانی و نصایح
کتب آسمانی مکارم اخلاق آموخته و بر عادات ستوده و صفات پسند
یده تحریص نموده و از آن جمله این است که **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس**
والله یحب المحسنین ای پسر اصل موعظه این است که **بیت** بکوش امروز تا
گندم بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشته ارزنی را
ارزنی و ران خرمن به نیم ارزن نیرزی **مضمون الدنیا مزرعة**
الآخرة هر چه کاری همان درو ی **بیت** آنچه دی ای کاشته میکنی امروز
درو طمع دانه گندم مکن از نوشته جو ای پسر این خانه عاریتی را و منزل
گذاشتنی را **مصرع** مکن عمارت که بگذاریم تا خراب شود گویا این مضمون را در
کتاب انوار سهیلی آورده اند بنوع دیگر اما خلاصه اش این است که اهل دنیا
مدام در شهد تعلقات این جهان فانی آلوده اند و تارکان بی پا از همت والا
بجنگ پا به آلوده ار این دنیا طلبان مگسی چند اند و دست علی تعلق بند
مصرع مگس جای پنج نو بیکبار دگان حلوایی اما چون حلوایی باد نان بجنبانند مگسانی

مگس بر کناره طاس عسل

که بر کناره طاس عسل بایستانی پرواز کنند و مگسانی که در میان طاس عسل
پای ایشان بشهد تعلق فرو رفته باشد در وقت پرواز پای ایشان
از آن شهد جدا نشود بلکه بال ایشان نیز آلوده و کنده شود پس حلوائی یکبارگی
از آن طاس بزجر و تعدی بیرون آورده و بال ایشان برکنده و افکنده
و همه را هلاک کند پس نیک ببین آن مانند که آن طاس دنیاست و شهد عسل
نعمتها و لذتهای اوست و مگسانی که بر کناره طاس اند فقرا و اهل قناعت اند که
باندک زمانیده دنیا خورسند شده اند و آن مگسانی که در میان طاس پای ایشان
بعسل بند شده است بیرون نمیتوانند آمد اهل حرص و آز اند که هرچند بیشتر بکار و
مهم دنیا مشغول باشند نصیب و بهرهٔ ایشان از دنیا بیشتر نخواهد بود و از مضمون
الرزق مقسوم غافل مانده اند و استاد حلوایی که باد زن در دست دارد
بمرتبهٔ حضرت عزرائیل است که دمبدم مروحه رحیل میخواند که ای تنها برکنارهٔ طاس اند
باندک نسیمی از آن مروحه آسان می پرند و باشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
پرواز میکنند و آنها که در میان طاس نشسته اند چون وقت پریدن رسد چندانکه
بیشتر کوشش و جهد در پرواز کردن کنند پای ایشان فروتر میرود و پس مضیق ثم

ددناه

رددناه اسفل السافلين بمانند و مآل ایشان بشقاوت و ادبار بی
انجامد نعوذ بالله منها چرا این لقمه میباید چشیدن ۞ و زان
پس این همه خواری کشیدن ۞ بخورسندی گرای ای بی بضاعت ۞
که نبود هیچ گنجی چون قناعت ۞ چنان وقتی بدست آر از زمانه ۞ که گر گویند
بروکردی روانه ۞ ای پسر مپندار که درین بلوزمان و اغنیا در دنیا زود بهم آمده خاطر
و فارغ اند بلکه گنج فراغت در کنج درویشی است مرهم رحمت درین
دل ریشی است ۞ نظم دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی ۞ هزار سال شهی بر فرق هر زده
نبرند ۞ ای پسر شنیدهٔ از عفو بر تو خوانده شده تا آگاه باشد که سیاست
واجب است زیرا که همیشه عفو از پیش نرود و کار مملکت تنها با او انجام نیاید آری
با وجود رحمت بی نهایت و رحمت بی غایت حضرت عزت یکنام او
قهار است که بسبب او دوزخ آفریده شد تا کافران و اشقیایی که مستوجب
سیاست و عذاب باشند ایشان را در دوزخ سوزان عقوبت فرماید
و یکی از اکابر در باب سیاست ملوک گفته بیت اگر چوب حاکم نباشد زپی ۞
کند سفله مستی و در کعبه قی ۞ پس یکی از قاعده جهانداری سیاست است

و حکما فرموده اند من حیث سیاسة دامت ریاسة یعنی نظام
سیاست دوام ریاست است و هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد
فتنه را بسپر حمایت رد نتوانند کرد و آنکه بتیشهٔ قهر بنیاد بیداد را از بیخ
نسازد و نهال امن و امان در گلشن زمان نتوانند کاشت نظم آیین سیاست
اندر افتد ❊ بنیاد ظالمان ز پا در افتد ❊ آن باغ زمینی ثمر یافت ❊ کز تیغ
سیاست لگد خور یافت ❊ و هرکه صلاح ملک جوید بر گناه کار باید که تیغ
سیاست براند و هرچند که آنکس مقبول الطبع و مونس دل بوده باشد بدان
التفات نشاید فرمود نه بینی که معلم دبستان اگر چوب تنبیه و فلک تادیب
از طفلان بردارد کودکان خاک مکتب خانه را بافلاک رسانند و شیخ
مصلح الدین فرموده بیت استاد معلم چو بود کم آزار ❊ خرسک بازند کودکان
در بازار ❊ ای پسر مجد با تو بگویم که اصل پادشاهی بلکه شاهی و دینداری
و از خداوند آگاهی عدل و راستی و کم آزاری است باید که بنای سلطنت خود را
بر عدل گذاری و از روز حساب یاد آری نظم اگر خواهی که باشی در جهان شاد ❊
بکن با خود خلایق را هوا خواه ❊ چراغی ناگهان گر مرده در بزم ❊ همه دارند در افروختن

عزم

عزم ❊ و گر در خرمنی افتد شراره ❊ بجز اطفا نمودن نیست چاره ❊ کم نه
کاری به بین تا نیکنامی ❊ مرو از روسفیدی تا سیاهی ❊ ره حق
رو و بهشت از دست مگذار ❊ بترس از دوزخ سوزنده زنهار ❊ ای پسر
نیک تامل کن در قصهٔ جمشید که چون در اواخر سلطنت از عدل و حق
پرستی متجاوز گشت حق تعالی جل شانه ضحاک سفاک را بروی گماشت
تا آن را به تیغ انتقام سر از بدن برداشت مؤلف کتاب این تمثیل را
منظوم ساخته نظم چو شد جمشید جم در رای ایام ❊ می عشرت ملک شاهی
ریخت در جام ❊ اقالیم جهان گشتش مسخر ❊ بزد کوس شهی بر هفت کشور ❊
شد از کبر و منی مغرور خود بین ❊ در آخر شد برون از جادهٔ دین ❊ ز حق غافل
شد آن مغرور بیباک ❊ در آمد لاجرم در دست ضحاک ❊ چه خوش گفت
آن خردمند موید ❊ که باشد چارهٔ فاسد بفاسد ❊ و ضحاک نیز چون رسوم
عدل از جهان بر داشته و رایت ظلم افراشته بود و بر خلق خدا ظلم و
ستم مینمود لاجرم همان رعیت بر وی بیرون آمده فریدون را بر تخت سلطنت
متمکن ساختند و آن بدسرشت بترین وجهی سر از تن زده آویختند و میگفتند

مصرع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد ای پسر تعقل کن که آبا و اجداد تو
ملوک اولوالامر بودند چه کردند و بکجا شدند و مرا نیز می بینی امروز در کبر سن
بنزدیک شده ام که بدیشان نزدیک شوم و این مملکت با تو گذارم و تو نیز
با دیگران خواهی گذاشت نظم تفاوت نیست مرگ شاه و درویش
کرا دیدی که برد او از کفن بیش کرا دیدی که خواهد تا ابد ماند نخواهد آید
چو بین بر لحد رانند مزه دل بر زنان و فرزند و املاک کز ایشان فرد خواهی
رفت در خاک تر اهر که آید ز پی فکر او کن شمار خویش را
ز مردگان کن با میزش ز خلقان منفرد باش برفتن چون مسافر
مستعد باش شاه وامق چون این نصایح با تمام رسانیده بسیاری
بگریست و فرزند ارجمند را در بغل گرفت شاهزاده نیز گریان شد و روی
خود را بر پشت پای پدر نهاد و بوسها بر پای مبارکش میداد شاهزاده
وامق مضمون این وصیت را تمامی در وثیقت نامچه نوشته بود بدست او داد
بعد ازین دستور العمل تو این است باید که بمضمون او کار کنی شاهزاده گفت
زندگانی خداوند دراز باد که مرا از نگرانی بیرون آورده و در خداوند تعالی آگاه ساخت

ومن این کلمات را بسمع رضا اصغا نمودم و متعهد شدم که تا دم
مردن فراموش نکنم و هرگز خلاف این وصایا جایز ندارم نظم
در زمانی که درین عهد نشستم با تو بقیامت برم این عهد که بستم با تو
ملک وامق بروی آفرین خواند و بعبادت خانه رفت و شاهزاده نیز سر
در قدم او نهاده همه شب در طاعت قیام میکرد و همه روز بکسب علم و
فضلیت سعی در امور مملکت بشام آورد تا سالی چند بر آمد نامه
فرستادن فغفور چین بشاهزاده وامق از ماتم زدگی مردن ملک والاوالد
وغم کردن بیا ساقی مرا زین می مکن مست که جز زین می شراب دیگر است
مرا انگور این پیر مست مخمور که بد مستی کنم از آب انگور کنی گر گردش
چشمی بکارم توقع از می دیگر ندارم مرا بس از تو اندازه نگاهی که
مستم افکنی بر خاک راهی مرا راهی بهشتست ای پری زاد که در آن ره نشانم
نه فرقست هیچ شیاد چنان مستم کن از ناز ای سمنبر که مست آییم بر آن
در روز محشر نگیرم پیشوم زان روز نایل که از مستان نپرسد کس
مسایل دلا منشین که می باید دگر بست قبا مکشا که می باید میان بست

بجای جان تو آن شد عرش بجایی اگر از شهر بند تن کشی پایی بگو
کی بتوان شد سوی افلاک توان شد گر فشانی خاک بر خاک
درین بیغوله غولانند خونخوار پی غولان مرو زنهار زنهار اگر خود نفرت
از مردار داری مرو بیچون سگان در جیفه خواری ظهیر این مصرع از من
یادگاریست که دنیای دنی بی اعتباریست منهیان اسرار سخندانی
وصرافان دار العیار معانی چنین روایت کرده اند که یک شب شاه وامق
در خلوت خانه با عذرا نشسته بود و در جمال دلارای یار مینگریست و از
دیباچه حسن دلپذیرش رقم فی احسن تقویم میخواندند و عذرا از بسیاری
شرم قطرات گلاب گرم بر چهره گلبرگ نازک می افشاند و وامق
در انحالت این مضمون در خاطر میگذرانید نظم او ز شرم و من ز شوق بیدار رنگ
تا سحر کردیم کله بر آن رنگ دبانه این غزل می گفت نظم شب که
مشاطگی عارض جانان کردم مژه را شانه آن زلف پریشان کردم
نقطه مردمک دیده بخوناب سرشک سودم و سرمه آن نرگس فتان کردم
عشق فرمود بمن داوری از بر محیط لب که من داوری دیده و داماان کردم

هر سرشکی

هر سرشکی که ز خوناب جگر مایه نداشت در هر افتاده بدم هم بر مژه
تا دامان کردم از سخن بکر رواج گل هوس دلم هندو
غیرت شیراز و خراسان کردم نوعیم من عجبی ما و ح سلطان
عرب گر سخن سبز رنگش خط ریحان کردم و عذرا
کاه بیکجایی سرمه آمیز عشوه انگیز از لب نوش شکر بار قند
چنان شیرین تبسمی کردی که دامن روزگار پر شکر گشتی نظم
بزن یک خنده و دلهان عیشم پر شکر گردان غم تلخی اگر بر بیش آید از رخ
بر گردان و وامق در برابر آن گوشه چشم جادو چنان بمکی لطیفه
گفتی که گوهر بالماس ذهن وقاد سفتی که هزار آن شور در عالم افکندی
نظم بر غبت لب نهادی بر لب یار بکف بگرفته سیب غبغب یار
یکی از شوق مستی رفته از خویش یکی از شرم سر افکنده در پیش
یکی ز آن غنچه لب راز گفته یکی ز آن غنچه حرف ناز گفته خوشا
خلوتگه معشوقه دمی اگر حریفی ملالی نباید از بی لیکن هرگز خرمن جمعیت
بی باد پریشانی نبوده و ساقی زمانه هرگز صاف راحتی و استراحتی

بی درد و بخشی و زحمتی نه بیهوده من بودم و کنجی و حریفی و نشاطی

غمم را که نشان داده و بلا را که خبر کرده ناگاه فوجی از پریان قدم در

در ایوان نهادند و سلام کردند به خدمت به پای ایستادند با

موهای ژولیده و رنگهای شکسته و سینه‌های به ناخن خسته عذرا و وامق

هر دو از جا در آمده از حالت ایشان استفسار فرمودند یکی از جنیان

پیش آمده مکتوبی که به مهر سبت ملک داد شاه مهر از آن برداشته مطالعه

فرمودند نامه دید باشد فغفور و خط فغفور مضمون آن تمامی متحیر در بیت

نوشته شاه فغفور گرامی سوی وامق که با فرزند نامی خدا از دست دیو در توت

تهیاست که در جنت فرامیدان بیکوفات وآخواندانم آن جان بردن

وصیت‌ها نمودم وقت مردن ترا اکر دار آری مردن و لیعهد کنون باید

کنی در امر آن جهد تو میدانی شیاطین را که چون اند عدوی شاه جن از

حد فزون اند سبب دان کرد تا اندک وارد آن دیار جن رود از دست بیرون

ملک باید که یک ساعت نپاید که جن دانند ز من کاری نیاید که گر یکدم به هم

ابه توقف چه حاصل از دریغ و از تاسف بحمد الله که شاهنشاه مایی

خلف دارد

خلف دارد سه فرزند گرامی بجای خود یکی را کرده نامی بدین جا

رو نهد یار رای صاحب و آن نیز التماس همت یاری که اقف

اهم کند این جا گذاری تو میدانی که فکر من همین است و راهم نیز

روز و دستین است خدا داند که در هر زمانه خورم من یک دو انبان از دیانه

چو در گیتی سر آرم زنده مانی نه آنم تا نیز خود عزت نانی نه سید از این عز

ردی در راه که دل از انتظار م گشته جا گداز شد شه و وامق را

طاقت نامنده بهای های بگریست و مکتوب را به دست عذرا داد او

نیز بعد از مطالعه بخروشید و جامه‌های زرنگار را مانند گل بدرید و گیسو

های عنبرین بر رخساره نازنین پریشان ساخت و طرح ماتم انداخت

و نار و نسیار لؤلؤ از دیده بل شد نظم سرشک از نرگس عذرا

فرو ریخت شقایق برگل رخسار او ریخت ز اهش بر ختن بیاز رو تا بیت

تو میگفتی بحر یا ستنی مت ز نالش برگ گل بلیه و ناخن بر دل

بیرکیت چو جوی خون ز کلین یشتر از لبش شیون و فریاد و افغان حرم

در آن مصیبت حسب احزان همی فرد هر دو ارتدو تا دم صورت کهی

شورست و گاهی عشرت و سور ✱ بر تخت نشاندن شاه وامق
پسر خود را بجای خود و رفتن در شهر جابلسا و نشستن بر تخت ملک چین
و گذرانیدن نمیدانی ظهیر از آفرینش ✱ که مقصود است غیر از اهل بینش
بگویم کیست بینا اندرین راه ✱ کسی کز خود نمی افتد درین چاه
خبر دارد که شب کیست دان سیاره ✱ چرا گردند دور چرخ دوار ✱ چرا این
ثابت آن یک میزند گام ✱ چرا این ذو جسد و آن منقلب نام ✱ چرا
بر عکس هم بر سطح گردان ✱ مزاج هر یکی با دیگر گون ✱ شده هر یک
گرامی را هوادار ✱ ز سعد و نحس با او تربیت دار ✱ لبی از جنبش ایشان
اثرهاست ✱ ببیند در هر یکی چندین اثرهاست ✱ به آسان هر که زان دور را بیند
یکی و یکی نیز بجان روشن بیند ✱ ممکن با کار استدلال انجم ✱ درین معنی ظهیر این
رشته را گم ✱ نظامی آن مثل بند فسون ساز ✱ درین مضمون چه نیکو گفت این
راز ✱ که از این رشته سر کی میتوان یافت ✱ نهم سر رشته در روی میتوان یافت
گر از عرش برین تا مرکز خاک ✱ بخوانی نسخه دیوان افلاک ✱
عجب گنج اهل معنی باره یابی ✱ ازین غفلت با گاهی شتابی ✱ ازین

افراد

افراد مجمل تا مفصل ✱ بحیرت مانی اندر حرف اول ✱ بدان اندیشه ای
محرر کودک خورد ✱ که این منیر آن همی خواهد بر آورد ✱ تا چون طلیعه بیاض صبح
اثر کرد و رقم ظلمت شب از عذار خانه فلک محو گشت و از قبه تاج طلای
شاه ناصر آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنایی
گرفت وامق شب عزم پرده تنها نمود نظم بر افراخت سپهدار
شرق ✱ شده غرب بی زنجیر خون گشت غرق ✱ شاه انس و جن و دنیا
و ملک سلیمان دستگاه از خلوت خانه بیرون آمد و بر تخت نشست و
نظر مود تا بر خیابی پیر روشن ضمیر را که در آن وقت در کبر سن بود
و آنحضرت نشسته عبادت مینمود از عبادت خانه بیرون آورده
شاه بتعظیم آن پیر بزرگوار از جای برخواسته و دست او بگرفت و در
کنار خود بنشانید و صورت حال با او تقریر نمود و همچنین مجموع سلاطین
و امرا و اکابر و علماء و ائمه شهر را بخواندند و در عصر همان روز اتفاقی
ساعت سعدی افتاده بود نظر مود تا نقاره خانه دولت بکوبند که
جلوس سلطنت یکبار فرو کوفتند و تاج و کمر بند حضرت سلیمان

علیه السلام از خزینه بیرون آورد و بجهت تبرک و میمنت برخیای وزیر
پیر تاج مبارک بر فرق مبارک شهزاده جهانگیر نهاد و کمر زبر میانش
بست و شاه واسق بدست مبارک خود کمر بند آن را کمر فرزند و لبنه را
بر تخت بلقیس و مسند خلافت سلیمان نشاند و آواز تکبیر از حضار بر فلک
پیر رسید و مجموع مبارک باد گفتند و نثارها کردند و شروط تعظیم بجا
آوردند نظم بدست خویشتن شاه جوان بخت ٭ گرفتش باز بنشانید بر تخت
ظفر بود آن زمان در رای ایام ٭ که بنوازند نای و کوس و نقاره ٭ ز بانگ نای و کوس آن
علامت شد پدید آمد در آن کشور قیامت ٭ دگر چه ریخت خون از چشم مردم
نمیگفتند هیچ از بس تو هم ٭ چو ناصر تکیه زد بر جای باش ٭ ز تخت از هجر واسق
تو دانست نالش ٭ چو بر تخت شهی کرد او نشستش ٭ تهی شد صد خزاین در نثارش
پس امرا و سلاطین بفرمان شاه واسق پای بوس شاه ناصر ثانی نموده
رسم بیعت تازه کردند و بایمان غلاظ و شداد مراجعت فرمودند مملکت ساختند
و سلطنت بروی قایم گشت رفتن شاه واسق و عذرا و صفوانی و لشکر و خزانه
بشهر جابلسای پریان و پادشاهی نمودن شاه واسق در شهر خیاتان و رفتن صفوانی

بشهر چین

بشهر چین و بر تخت نشستن او بعهد فغفور چین و اتمام کتاب گوید نظم

کسی را از آن مکان چون کنده شد پای ٭ بجز رفتن ندارد هیچ بر جای
قضا چون رشته‌ای را ساخت پاره ٭ نپیوندد بیکدیگر دوباره ٭ دران رفتن جهان
بیچاره کردد ٭ که کمر زنجیر در رد پاره کرده ٭ در آنجا زاده و منزل گرفته ٭ نبیسی آید
ز رد آن بر دل گرفته ٭ بگیتی تا کی غمناک میرد ٭ تنش را کیدامین خاک گیرد
بنی آدم چو غافل مرد ماند ٭ که هرگز کشف این معنی ندانند ٭ نمیدانند کی زاد و کجا
مرد ٭ که جمع آورد این مال و چه کس خورد ٭ ظهیر از این سخن کن دست کوتاه
تو نیز از این ندانی حاصل آید ٭ روند یکدیگر و واسق خورشید عالم فیض و نصرت
قصر فیروزه فام جابلسای مشرق برافراشت و عذرای صبح صادق مانند
شفق حجاب ظلمت تعزیت شب از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون بر داشت
نظم عروس آفتاب نجب برخاست ٭ ازین نیلی تتق بنمود دیدار ٭ شاه تهیه
رفتن گرفته مسند جهانبانی را بوجود شریعت پناه شاه ناصر ثانی مزین
ساخت و طرح رفتن زند رخت شاهزاده ناصر را با اهل شهر وداع فرمود
نگارین مادر خود را در نزد شاه مذکور گذاشته و خود با برخیا وزیر پیر و صفوانی

عذرا را دو فرزند دیگر روح افزا و شکر دخت با فرزندان وی بر تخت

با مجموع خوبان خود با ایشان تمامی در همه جهای بکجمل فره دیوان و سپاه چینیان

و پریان روی به شهر چابلسا آوردند و فغان از اهل شهر سبا و دیار شام

بر آمد و شاه ناصر و اهل شهر سبا از عام و خاص که همه بیعت رفته

بودن گریبان پاره کشتند و شاه ناصر بر تخت پدر نشسته بدستور العمل

آن جناب بعدل و داد مشغول گشت پس شاه وامق و رفقاشی و دیگر رجال

رسیدند و تعزیت ملک شهبال بجا داشتند و بساعت سعد و فال همایون

وامق بر تخت ملک شهبال بجای شاهی نشست و بطریق سلطنت

فرمود که از هیبت و صلابت آن زلزله در ممالک چین افتاد تمامی از روی

حساب بر داشته و رسم عدل پیش گرفت نظم ملک وامق بفر بخت و

اقبال بر آمد بر فراز تخت شاهی گشاده دست بذل و بخشش و

دل زعدلش ملک چین گردید آباد بر افکنده نهال ظلم از بن گرفته

هیبتش هر جا تمکن زعدلش عقده ها گردیده مفتوح جهان غالب شده

در کشور روح بود را از طریق شاهی زجسم از روح را فرمان روا

بعد از اتمام آن صورت شاه فغفور و برخیا وزیر در اصف ثانی

دختر دخت شاه وامق را آید روز دیگر ده لشهر چین رفتند و بامداد

چینیان همراه در رفتند فغفور چون در آن وقت در پیری بود

ولیعهدی با صف ثانی داده از اثر تخت سلطنت نشستند دیده

با تفاق برخیا وزیر گوشه طاعت و عبادت رفتند بیت

شده شاهنشه چین را ولیعهد زلب گوهر فشاننده در زبان شهد

چنین از همت الطاف معبود گرفتند انجه عمت ذیل مقصود

دیگو نشسته هرچند گاهی بامداد چینیان رسل و رسایل انجا عت ز

دیاک یکدیگر واصل و متواصل بود گاهی به دیار یکدیگر نیز میرسیدند

نظم مدام از قاصدان هر هفته یکبار بیکدیگر رسانیدندی اخبار

شاه وامق در شهر چینیان ماند و دیگری از رفقات ادفر نهاد

بیت سخن پرداز این راز خوش عزت انجام حکایت را چنین فر

داد اتمام که دیگر نسبی زنسخه داستانی نداد از وامق و عذرا نشانی

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و صلی الله علیه

خلقه محمد و آله و اهل بیته اجمعین الی یوم الحساب الله الحمد
و المنة که بتوفیق حضرت حق سبحانه طلبت کلک شکسته تاریخ آثار
دامن دعوی را با تمام رسید و الطریق که ذهن کند رد طرح اد
بر صحیفه خیال کشیده بود زینت تر از آن گردید ع صورت
او سوره مجد و سعادت اطراز ، معنی او خاتم اقبال دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنچه و فریب ، طره مسکین الفاظش برابر
نافه چین ، از کلمات کاملش انوار دولت شعله زنان ، راست
چون اسرار علم از سینه صاحب یقین ، بالطاف و استعانت
بیغایت حضرت ایزدی دیده عزیزان را از هر گشیده دفاتر حسنه دردل
بیحاصل شد ، خلیه رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل
عقدة من لسانی یفقهوا قولی بیا ای مدعی مگذر ز
انصاف ، فرد ای از سمنه نخوت و لاف ، ببین اندر
عناد ایکو منظر ، به بین در این صدف یک لولو تر ، لبالب
یکدگر دری شهوار ، چو لولو رشته اندر نمود آر ، به لفظ در یک

معانی

معانی ، در آن سر رشته لولو فشانی ، خلایق را چو بی انصاف
بینم ، از آن در انزوا خلوت گزینم ، مدام در گریز از
آشنایی ، بود در شهر الفعال روستایی ، بنزد خویش بیقدری
را الی ، همچو اهم دکر قدری بس از کس ، قناعت میکنم با
خشک نانی ، که از کم شهرتی دارم زیانی ، مثال قرص خور در زیر
ابرم ، از آن کم شهرت و مجهول قدرم ، اگر چه بیقین میدانم
که اهل این عصر را بعضی از وسوسه شیطانی و کتب تعلقات
نفسانی دکر دهی از کم فهمی و نادانی در برخی از کم انصافی
کم لافی در بیو طلائی ببرهند دکنه آف برخود می بندند بیت
درین دار دنه دیر و از کران عصر ، که زان شیوه جهل را اندر فضل را
تقر ، بری از بهر عرفان عام تا خاص ، چو ذره در هوای گشته
رقاص ، ز لبس قرة اجهال وقف ما زنم ، زمال وقف
جسته سیم لازم ، فقیهان را اشکم ظرف حرام است
برایشان با کلمات لسحت عام است ، ملذا اهل شرع از منع اهتمام

وز آن بیخود شمرده نعمت عام ٭ چنان لا تقربوا را اهل خوانند که لا

نهی لام امر دانند ٭ شده از حرص نحوی گخود دیگر ٭ ز رفع و نصب انجمنیه همان حج

همه در علت حرص اند معطل ٭ مباحث در مضاعف کرده اول ٭ تعجب

بین که مجهول و معروف ٭ از ایشان حرف علت نیست محذوف ٭

ز تجمل افتاده خوش بالفعل لازم ٭ پی قطع تعدی گشته جازم ٭ خلایق

از معارف دست کوتاه ٭ چو طفلان بر زخارف رفته از راه ٭ اگر او را نبش پیش آید

خشن پوش ٭ بحرف او کجا آرد کسی گوش ٭ چو بر استر نشیند بو برزه

بر رویش از خری کردند خیره ٭ اگر گوهی بدجال ستمگر ٭ که عیسی نیز دردم

افتد از خر ٭ شکایت دارم از ابنای مردم ٭ که گاوی چند بینم خند بسیلام

خصوص از شعر نافهمان قاصر ٭ که هستند این زمان با من معاصر ٭ ز قدر خویش

پا بیرون نهاده ٭ همه کم دانش و صاحب افاده ٭ مدرس هر یکی در دست تلبیس

مراتبشان تلامذ گشته ابلیس ٭ سراپا همچو انبان پر ز باد ٭ ز بیمغزی چو طبل آنان

بفریاد ٭ یکی در عیب جویی با نظامی ٭ یکی کرده به روز شعار جامی ٭ چو من این دور

این هنگامه دیدم ٭ بناکامی قدم بیرون کشیدم ٭ لاجرم هر یکی از اهل این دور

بسی ازین

بسی ازین اسباب المطفات نخواندن و شنیدن این کتاب باز مانده و قدر

و قیمتی نمی شمارند نظم بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم ٭ نزد هر کس که رسیدم

نرسیدم بکسی ٭ ارزی سو نوایی ور دو من بلبل شناسد ٭ بجز بلبل که قدر گل شناسد

ز زاغ آن گل در چمن آید خشن پوش ٭ که باشد نزد بیبینان فراموش ٭ چه بیند

کرم زاغ آن هنگامه خویش ٭ صبا را جا دهد در جامه خویش ٭ ز زاغ آن افتاده بینیم سبزه بر جا

که دعوی بلندی میکند تاک ٭ مکن بسیر بلند افتادگی رو ٭ که این رفعت بدان

پیچش نیرزد ٭ نه بینی تاک که چه سر بلند است ٭ ز پیچ و تاب دایم مستمند است

نشو چون تاک مست سر بلندی ٭ بر اندیشی ز خمار مستمندی ٭ و را هیی ابر النفس

ای غافل از کار ٭ مکن در روز محشر خویشتن خوار ٭ بر راحت نفس بر خویش منه رنج

عدو در دست خود می پروری ٭ بنفس فرزون و دین کاستن چند ٭ تن خود در ابریز

ر آراستن چند ٭ تر اگر بار سوی از بدن رست ٭ چو نیکو بازبینی دشمن تو است

تمثیل درین معنی بیت شنیدم بود قصابی جفاجوی ٭ یکی پشمین رسن در بارگه

اوی ٭ رسید و گوسفند پر فروبست ٭ مراین پشمین رسن در پای او بست

بدستش تیغ تیز چون کتاره ٭ روان گوسفند اندر نظاره ٭ کزین جسرت فرزن

ترسیدم از چشم که با بیستی اجل از چشم خویشتم ٭ نه بینی سوز محشر

منکران را که افتاده ببیند زبان را گواهی داده بر وی دست و پایش ٭

فصیحی کرده بر وی ماجرایش ٭ تو گر خواهی کنی ادراک هوشش ٭

بطاعت باید او را ادراک مالش ٭ ترا بخشد در او زنگ سودی ٭ تو پا

بستن داری از کرم و بردی ٭ سخن در کم فهمی اهل سود نکار بود و

کمیت تیز رفتار قلم از آن راه رفته بمیدان الوسیع بخشی دیگر جوه

نمود بیت سخن از دهن پر دل اید ٭ که سخن از سخن پر دل اید ٭

اکنون مقصد این است که مراد در بیع می اید از ادراک الفاظ دلفریب

این داستان که از تقریر رستان در رشته بیان کشیده شده و هر کس از

کسادی در دکان نامراد نامه روی بازار نشسته باشد و لیو سخن

در پس پرده هزار زمانه یعقوب حزین خود در بیت غم بیزار تردد

کند از دست چرخ کج رفتار و فتوت بی انصاف روزگار

زنهار بیت چکنم چشم آسمان کور است ٭ چکنم کوتی روزگار کر است

گویا در ایام بهتین سخن بنیاد آنکه او در ار معانی می سفته اند همین

مضمون

مضمون در آخر میگفته اند نظم هنر ز کلفت ایام بر لب بیم است

تجاردم به تجارت برین کساد متاع ٭ لیکن ان از که هنری آ

از کسادی در دکان نخواهد بست و در پس پرده پندار خاموش

نخواهد نشست بیت هنر چو مشک نه بعد مشک کر نهان داری ٭ زنیفش را

بجا و مشام را خبر است والحمد لله رب العالمین که این داستان عشق نام

بر انجام به نحوی با تمام رسید که موافق طبع شکسته این مجزون

خسته فتاد اکنون الفاظ دلفریب آن هر نکته چون کرشمه دلبر

لبان شورانگیز است و معانی جان فزایش چون طره سبز خطان

دلاویز بیت حروفش چو زلف بتان چکل ٭ همه جای جان است ماوای

دل ٭ معانیش در زیر مشکین نقاب ٭ درخشنده چون مهر

از آفتاب ٭ سزد گر کاتب دیوان سرای جلد گشته ٭ سواد نسخ

ادبیاض دیده ور نور لیکن اگر قرینه آنه بینک دهد مشک

گل بر منک کراوافت شدن بیس است و شکوه با خسان چنانچه بیکی

از صاحب دلان چنین روایت میکنند که در ولایت خراسان

باغبانی بود پیری کهن سال جهان دیده خجسته خصال صاحب کمال
که ساحت گیتی بزیر قدم سیاحت بسی نوردیده و عشرت
و محنت و خوف و سرا در هر دو ن بیشتر کشیده و شربت تلخ ناگوار گرم
و سرد روزگار چشیده ‌ سفر کرده و تجربه دیده ‌ نزدیده زخود
بهتر بایی ترکیبی ‌ دوران افزنده کاهی دو ایام پژمرده کی بهار
جوانی در ملک خراسان سکونت نموده بامر باغبانی مشغول بود
و در عارض عرائس افکار غنچه های گلزار نظاره میفرمود و با نکم
دران زمان از کبر سن پشت امیدش چون قامت خدنگ خم
گردیده و سینه زنجرش چون دل محرومان خراشیده شد ولیکن از فیض
زنده دلی ترخی جوانی مینمود نظم طفلی دو دامن مادر نرود از یادم
کز تماشا که آدم نوجی کهواره کنم ‌ دباغی بهشت خوش و خرم دلنشانی
تازه تر از گلستان ارم بلکه بافرهی تر هیچ نابجای الخی نسیم بهار
اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر
ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی ‌ گلش سیراب از آب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز ‌ نسیم عطر بیزش رحمت آمیز ‌ اگر بر
سبزه اش بوی ابفرسنگ ‌ سر بر کی نماید زعفران رنگ ‌
و بریک چمنش گلبنی بوده تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ
شجره شادمانی باغبان را موانست بر نگ و رخساره او بود پیوسته بر
حسن برخیسته او عشق بازی مینمود اما هر گاه که بسلام او آمدی دیدی که هر صباح
روی آن گل رنگین چون گل عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار گلین بریخته
بوی اشک بلبل چکیده و بلبلی نالان روی بر صحیفه آن گل مالان درمیان آن
گل خوابیده جمله از نگار آن سر ابتمغار آتش بار بر یکدیگر ریخته و داوراتش
را که قلم قدرت بخطی خفی دران شرح از دیباچه معرفت نوشته بود دیده نشان
کرده و بر خاک راه ریخته آری نظم بلبل که بگل در نگرد دست شود ‌ سر رشته
اختیارش از دست شود ‌ باغبان چون پریشانی اوراق گل مشاهده نمود
مانند گل گریبان شکیبایی بدست بیزاری چاک شد و مثل بلبل غمناک موئه
دردناک کرده و گفت ای بی ادب این گستاخی تو از کجا است که این
چنین دست طغیان از آستین عدوان بیرون آورده و با جگر گوشه چمن کبود

که دایه ابرا ودر انجمن چمن پرورده تا گلبن او در از مهد زمین
بیرون کرده و مربی دختر بکر غنچه اش در پرده نه تو نهفته تا اگر
درین سفینه دم نوخیز خورده دل فریب باد صبا بکارت نا شکفته
جا داده تو قدر او نداسته و نشناخته و هنوز با حسن نسیم رنگ
پرداخته اش نساخته بدستانش پریشان کردی و بر فلک
راه افشاندی و این مضمون مکرر هرگز نشنیده بعضی که اهل
محبت و درد گفته اند **نظم** مقصود صحبت است از گل ورنه بوی گل ∴
انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید ∴ اکنون گلبنی که در گلستان
خیال این مسکین دمیده و گلدسته که به دست باری فکر
های اندیشه سوز نخلبندی شده مثل همین است که اگر
کار آزموده مطالعه او کند نکهت او نرسیده و قدر او نداسته
نشر اوراق آن گلبن پریشان سازد و بر جاده نظر
تحمل انداخته و نفس الامر مطلب و لطف عین مقصود آن را
نشناخته اند از بیدماغی و بی پروایی او را بیکطرف انداخته

نظم کلامیکه در پرده ماند چهره آن شگفته رخ ∴ زانکه ملک رزد
وا در جلوه اندر چشم کور ∴ اکنون از این خیال گلک گزاشتم
در راه این مقصود در نوشتم ∴ کو پریشان بلبلی تا هم نفس
باشد مرا ∴ می نفس هایی کنج قفس باشد مرا ∴ گر گذارد دام
دون در گوشه تنها نشیم ∴ به از هم صحبتی با خویش کس باشد مرا ∴
فهم از فکر این یعنی جام بگذار ∴ سخن در پخته گو خام بگذار ∴
ز عطر این چمن بویی نبردی ∴ قدرت چون گوی نشتر گوهی نبردی ∴
نه از طرف بهارستان زدی پر ∴ نه در گلستان حلقه در بر ∴
نه جام خورده با چشم مستی ∴ نه در میخانه ای اندازی شکستی ∴
نه فیض برده از صورت بمعنی ∴ نه کار افتاده نه کاری دینی ∴
شباب تو بهار انبت داده ∴ به هر ره هرزه در شیب او فتاده ∴
کنون ای غافل اندر وقت پیری ∴ عصا جو زنهر دستگیری ∴ درین
ره چون عصا افتاده گی کن ∴ و زان پس ادعای بنده گی کن ∴
بجوز کس ناعصا اگر شدید مثل ∴ لستهما زنده دار قایم اللیل ∴

چو صبح از صدق دایم دم برآور * نفس عیسی صفت پرورآور * کنده

هر سحر میخانه را در زن * تو پر کن از شراب فیض ساغر * ز عصیان تنگ آمد

جای برتو * ترا شرمی نیامد ای برتو * ز خجلت انفعالت نیست افسوس

وز آن بیم و بالت نیست افسوس * کنون در این مکوشی نیست تدبیر

بغیر از بازگشت عذر و تقصیر * اگر مرد رهی ترک سر پا کن * رخ و دل راه مردان

خدا کن * خدا جویندگان کین ره سپردند * ز لطف حق بمنزل ره ببردند * قدح

خوران که دل از دست دادند * ز جام او این از پا فتادند * خوش است در این

چمن سرو نکو زاد * که از بار تعلق گشته آزاد * ببین در جنبش سرو و صنوبر *

ستاده در رکوع حمد داور * ریاحین و گل ارچه بی زبان بود * چو با تسبیح مستمع تسبیح

خوانند زیر و از نمکس با جنبش مور * بحمد آن شده جمله را شور * بحیرت مانده ایم اینجا

من و دل * کهی مایل بحق که سرو را گل * شمرده هر نفس تسبیح اذکار * ولیکن در

بغفلت تنهای بیدار * قدم در کعبهٔ اسلام روی در دیر * کهی با دوست همدم گاه با غیر *

که ای در راه باطل پا نهاده * بسی از راه حق دور اوفتاده * برانده پیش از دل

ناهشیار حث * اگر ترسی کند فرد خمارت * مشو چون بلبل از مستی سکنطرف

که در هر نغمه

که در هر نغمه خواهی عمر را صرف * بهوش آی این زمان بی طرب مست *

چه بر طنبور غفلت می زنی دست * مده قانون این اندیشه از چنگ *

اگر داری به سوی توبه آهنگ * زکام نفس اگر خواهی کند کشتی *

بزن از توبه طبل بازگشتی * کشا اکنون برای عرض حاجات *

کف امید و اری در مناجات * سفیده دم که عارض صبح پیری

از شکن زلف تا بدار شباب و جوانی درخشیدن آغاز نهاده و

شمامهای کافوری موی سفید بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف لحیه

بیدار شده از خواب غفلت در آمدم گریان و دل از حسرت یا لیتنی

التبّات عود بریان شنیدم که بیک ندامت حلقه بر در دلم کوفته این سخن

بملامت می گفت رباعی چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن

صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن * عمرها کار تو با گفتار بیکردار بود *

این زمان کردار بیگفتار می باید شدن * ای غافل هنوز در خوابی زمان شیب آمد

تو هنوز در استراحت خواب ایام شبابی برخیز وقت توبه و انابت است

و زمان عرض نیاز و حاجت پس خامه تضرع بر صحیفهٔ تخشیع سوده این

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مرقوم گشت * الهی سبز کن
کشت امیدم * مهل در آب رحمت ناامیدم * در آن ساعت دلم را
یمنی ده * چراغ مرده ام را روشنی ده * شبی دارم ز روز خود سیه تر
شب و روزم برحمت کن منور * چو هستی از کرم آمرزگارم * بفضل خویشتن
کن رستگارم * شماری گیر بسلک بندگانم * پدید آری چو نعمتها
از آنم * بدین امیدواریها که داریم * قدم گستاخ هر سو میگذاریم
چو ظاهر از توی بی بیم رحمت * کرمهای تو ما را داده جرأت * خداوندا
مگیر این نکته بر ما * بزرگی کن ز خود آن عفو فرما * زهی بنا که دست افشان خویش
داریم * بامر و نهی تو گردن گذاریم * تو او کن گر خداوندان سزاید * که شرط
بندگی از ما نیاید * پذیرا کن تو از ما بندگیها * مفرما نزد کس شرمندگیها
ز تو ما را بس است این شرمساری * پس آن به گر نهان از خلق داری
مطیعان ز عبادت شرمسارند * همه شب ز خجالت اشکبارند
بو نحو د در سلک ایشان نیستم من * درین درگه ندانم کیستم من
ز لطف خود کرم بخشی الهی * ترا از سود ما بود زیانی * ز ندجو

بر چراغم مرمرک * کلم پژمرده گردد باغ بی برگ *
تو روشن کن بنور خود چراغم * ز رحمت ابر کن گلزار باغم *
بکسب رزق و تحصیل علایق * نشوم تا چند ممنون خلایق *
ز وحدت کی چنان خلوت گزینم * که هرگز روی نااهلان نبینم

الهی هشیار و گر مخمور و مستم * ترا جویم بهر صورت که هستم * مرا ساز از طریق
خویش آگاه * مبادا نفس سرکش گم کند راه *

تمت تمام این کتاب در یوم شنبه سیم شهر ربیع الاول ۱۰۹۲ سنه
چنین نوشتم صرف کردم روزگار * من نمانم خط بماند یادگار
نوشته بماند سیه بر سفید * نویسنده را نیست فردا امید

نوشتم من اینک بخط غریب * ونصر من الله فتح قریب

۳۵۷ برگ

خط در ورق دهر بماند صد سال

بیچاره نویسنده که خاک شود

در پشت کتاب دوستان خط بنویس یادگار بگذار

اگر هشیار و گر مخمور و مستم ترا گویم بهر صورت که هستم

مرا سازند از طریق خویش آگاه مبادا از نفس سرکش گم کنم راه

خط نوشتم شرف هم روزگار من نمانم خط بماند یادگار

نوشتم ماند [illegible] بر سفید نویسنده [illegible] امید

نوشتم من در این فیروزه خانه بماند از من نشانی از زمانه

اگر گوید کسی این مشکل گشاید بگو [illegible] از دل [illegible]

تحریر [illegible] ۱۳۰۵

[illegible]

